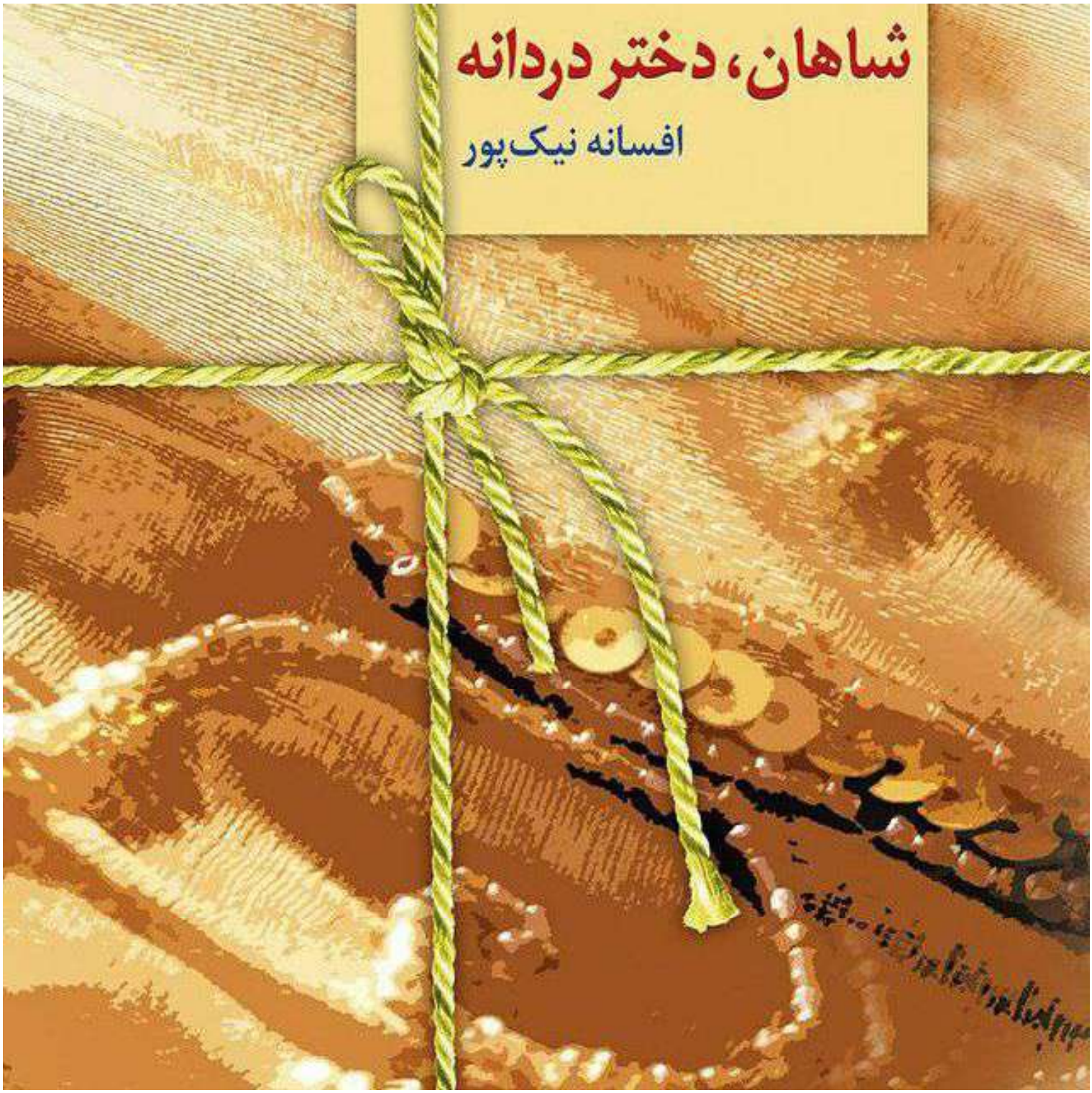

شاهان، دختر دردانه
افسانه نیک‌پور

شاهان، دختر دردانه

نویسنده: افسانه نیک‌پور

انتشارات سخن

پنج‌شنبه ساعت ده و چهل و پنج دقیقه صبح ــ فرودگاه آتاترک

«بالاخره داره تموم می‌شه! سه ساعت دیگه به تهران می‌رسم و اگه تا اون موقع از شدت خواب و خستگی نمرده باشم زندگی تازه‌ام شروع می‌شه! زندگی تازه... اما برای شروع این زندگی تازه؛ یک ماشین اجاره‌ای لازم دارم و یک نقشه. مطمئناً هر دو رو از یه جا می‌تونم تهیه کنم ولی ای کاش می‌تونستم چند ساعت بخوابم، یه خواب واقعی در یه رختخواب واقعی!»

میان شلوغی و ازدحام مسافران فرودگاه آتاترک ترکیه، روی صندلی‌های سرخ رنگ سالن ترانزیت دختر جوانی نشسته بود و تلاش می‌کرد همه حواسش را به جملاتی که به زبان انگلیسی با خطی شکسته و زیبا روی صفحه‌ای از دفتر خاطراتش می‌نوشت متمرکز کند تا با این کار زمان انتظار کوتاه‌تر شود و پلک‌های سنگین و خواب آلوده‌اش برای مدت بیشتری باز بماند.

یازده ساعت نشستن بی‌حرکت روی صندلی‌های نه چندان راحت هواپیما و پیمودن راه دراز نیویورک تا استانبول و چندین شب بد خوابی، تمام انرژی‌اش را گرفته بود و می‌دانست هنوز ساعت‌های طولانی دیگری راه در پیش دارد تا در آستانه

زندگی تازه‌اش قرار بگیرد. پایان این سفر؛ آغاز سفری دیگر برای او بود، سفری که سرنوشتش را رقم می‌زد و فصل تازه‌ای در زندگی‌اش می گشود.

پس از شانزده سال برای نخستین بار به زادگاهش باز می گشت؛ در پی یافتن زندگی از هم گسیخته و پیوند زدن خود به آنچه امیدوار بود مانده باشد تا او بازگردد و از نو آغاز کند.

با خستگی سرش را از روی دفتر قطور بلند کرد و یک به یک مسافران را زیر نظر گرفت. او با زن‌ها و دخترهای دیگر فرق داشت! تنها دختر جوانی بود که با مانتویی به طور رقت‌انگیزی از مد افتاده و روسری‌ای که ناشیانه زیر گردن گره خورده بود میان آن همه زن و دختر آراسته و رنگارنگ به انتظار باز شدن گیت پرواز نشسته بود. مانتوی پرچین و بلند مشکی با اپل‌های بزرگ سرشانه متعلق به مادرش بود که شانزده سال پیش با آن از کشور خارج شده بود و حالا به تن شاهان زار می‌زد! قد بلند را از مادر به ارث نبرده بود ولی آن مانتو برای مادرش هم بلند بود؛ شانزده سال پیش بلندی مانتوها به نزدیکی‌های قوزک پا می‌رسید و حالا شاهان با دیدن سر و وضع دیگر زنان ایرانی که تک و توک برای برگشتن به ایران آماده بودند، به این می‌اندیشید که آیا هنوز زن‌ها در ایران مانتو می‌پوشند یا چه؟ با خود فکر کرد ای کاش پیش از این سفر ناگهانی اندکی

درباره وضعیت پوشش روز زنان هم‌وطنش تحقیق کرده بود؛ هر چند در آن روزهای آخر چنان افسرده و غم‌زده بود که مجالی برای این کار نداشت.

با کنجکاوی به دختر جوان و زیبایی نگاه کرد که کمی دورتر از او گوشه‌ای ایستاده بود و تغییراتی در وضع لباس پوشیدن خود می‌داد. دختر از داخل ساک دستی‌اش لباسی بیرون آورد که شبیه پیراهنی تنگ و کوتاه بود، با ناخشنودی به چروک‌های پیراهن نگاه کرد و جوری که انگار ناگزیر به پوشیدن لباس چرکی شده باشد آن را روی تاپ پر زرق و برق خود پوشید بدون آن که دکمه‌هایش را ببندد و چیزی شبیه به دستمال گردن سفید رنگی هم دور گردن خود انداخت و موهای طلایی بلند و لختش را روی دستمال گردن سفید ریخت، در همان حال نگاهش متوجه شاهان شد.

با دیدن نگاه کنجکاو شاهان لبخند بزرگی روی لب‌های برجسته قرمزش نشست و نزدیکش رفت. نگاهی به نوشته‌های انگلیسی دفتری انداخت که هنوز روی پاهایش باز مانده بود، ولی با دیدن مانتو و روسری و چهره شرقی شاهان متوجه ایرانی بودن او شد. اشاره‌ای به کوله پشتی‌اش کرد که روی صندلی کناری قرار داشت و دوستانه به فارسی پرسید:

ــ منتظر کسی هستی؟

شاهان با دستپاچگی کوله‌پشتی جیر قهوه‌ای خود را از روی

صندلی برداشت و روی دفتر خاطراتش گذاشت و گفت:

ــ نه!

دختر روی صندلی خالی نشست و با همان لبخند قبلی نگاهی به روسری کلفت سیاه رنگ شاهان که به سختی موهای بلندش را می‌پوشاند، اپل‌های بزرگ مانتو، شلوار پارچه‌ای نخی سفید رنگ و کفش‌های سبک بدون پاشنه جیرِ خاکی رنگش کرد و گفت:

ــ بعد از چند سال داری می‌آی ایران؟ به نظرم پونزده بیست سالی می‌شه، آره؟!

شاهان لبخند کم‌رنگی از سرِ تعجب به لب آورد و پرسید:

ــ چطور دونستی؟

دختر جوان با شنیدن جملهٔ شاهان بلند خندید و گفت:

ــ وای چه بامزه حرف می‌زنی... پس حدسم درسته. تنها سفر می‌کنی؟

با این که شاهان شانزده سال از عمر بیست و یک ساله خود را دور از ایران و ایرانی‌ها گذرانده بود، ولی کاملا با فرهنگ و زبان مادری‌اش آشنا بود. همه آن سال‌ها مادرش با تلاشی جدی سعی کرده بود دخترش را ایرانی تربیت کند. جز مادر، خانواده و فامیلی در آمریکا نداشت اما حرف زدن به زبان مادری در خانه آن‌ها یکی از قانون‌های مادر بود. در خانه، آن‌ها دیگر در آمریکا نبودند. همه چیز رنگ و بویی از ایران داشت. از وسایل و

چیدمان خانه گرفته تا آداب و رسوم و زبان.
مادر شاهان تا واپسین لحظات زندگی‌اش هم بر این باور بود که به زودی به وطن باز می‌گردند و آن روز دخترش نباید هیچ چیز از دیگر دخترهای هم‌وطن خود کم داشته باشد. برای همین شاهان فارسی را به خوبی حرف می‌زد. تنها گاهی، به خصوص وقتی مضطرب یا شتاب‌زده می‌شد کلمه مناسب به ذهنش نمی‌رسید و کمی آهنگ حرف زدنش تغییر می‌کرد؛ در آن لحظه که با دختر جوان هم‌صحبت شد یکی از همان موارد بود که به جای گفتن از کجا فهمیدی گفته بود چطور دونستی؟!
دختر جوان با دیدن مکث شاهان در پاسخ دادن به تندی گفت:
ــ منم تنها سفر می‌کنم. دو هفته برای دیدن دوستام اومده بودم ترکیه و حالا متأسفانه دارم برمی‌گردم، اما دارم کارامو ردیف می‌کنم که برای همیشه از این مملکت کوفتی بزنم بیرون و دیگه پشت سرمو نگاه نکنم... چند وقت می‌خوای ایران بمونی؟
شاهان دلیل آن همه کنجکاوی دختر را نمی‌فهمید.
نمی‌توانست تشخیص دهد این سؤال‌ها فقط برای خوش و بشی گذرا است یا دختر واقعا درباره او کنجکاو شده است. به چشم‌های آبی دختر که به خوبی پیدا بود لنز رنگی است نگاه

کرد و جواب داد:

ــ امیدوارم برای همیشه.

دختر با تعجبی که به نظر کمی اغراق‌آمیز می‌آمد بلند گفت:

ــ مگه دیوونه‌ای؟ امیدواری؟!

و سپس با اشاره به برچسب روی بند کوله‌پشتی شاهان که علامت اختصاری فرودگاه جی اف کندی نیویورک را داشت، گفت:

ــ یعنی واقعا آمریکا رو ول می کنی و می‌آی ایران که چی بشه؟ همه ما خودمونو می کشیم بتونیم هر جور هست بریم اونورا اون وقت تو امیدواری که برای همیشه اینجا بمونی؟ نظرت عوض می‌شه عزیزم! بذار یه ماه با این رخت و لباس‌ها توی تهران بچرخی بهت می گم... ببین... بهت برنخوره‌ها... ولی مانتوت خیلی خزه! از کجا گیرش آوردی؟

شاهان لبخند شرم‌آلودی به لب آورد و گفت:

ــ مال مامانم بوده... ولی خز نداره!

دختر جوان دوباره با صدای بلند خندید و گفت:

ــ خز یعنی ناجور! یعنی دِمُده، چه جوری بگم که بفهمی؟! هیچ لباس دیگه‌ای همرات نیست؟ یه بلوز بلند و گشاد مثل این...

و با این حرف به لباس خودش اشاره کرد. شاهان متعجب پرسید:

ــ با این می‌تونی بری ایران؟ این که مانتو نیست!
ــ پس چیه؟ الان مانتوی این شکلی مده. مطمئن باش تو اگه بخوای با این سر و وضع بیای تهران، از توی فرودگاه همه با انگشت نشونت می‌دن و مسخره‌ت می‌کنن.
و بعد با نگاهی به ساعت مچی‌اش ادامه داد:
ــ هنوز یه ساعتی وقت داریم. پاشو با هم بریم از همین فروشگاه‌های اینجا یه چیز درست و درمون برات بخریم، اتفاقا یه فروشگاهِ... اینجا دیدم که مانتوهای قشنگی هم داره.
ذهن شاهان متوجه همه دارایی‌اش شد که کمی بیش از بیست هزار دلار بود. دلارهایی که هر سنت آن باید به درستی و با احتیاط خرج می‌شد و جایی برای این گونه خرج‌های غیر ضروری نمی‌گذاشت. می‌دانست بخش اعظم آن پول را برای وثیقه اجاره ماشین لازم دارد و باقی آن هم به دیگر خرج‌های ضروری‌اش اختصاص خواهد یافت، اما در هر حال هیچ لزومی نداشت که این‌ها را دختر غریبه هم می‌فهمید.
بدون این که همراه دختر از جای خود بلند شود، گفت:
ــ لازم نیست. زیر مانتوم بلوزی پوشیدم که شبیه مال تونه حتی شاید بلندتر! اما من یه ساعت وقت ندارم...
نگاهی به ساعت بزرگ سالن انداخت و زیر لب گفت:
ــ چرا گیت رو باز نمی‌کنند؟
دختر جوان ناگهان گفت:

ــ ای وای... حواست کجاست؟ تو که با ایران ایر نیومدی... گیت رو اشتباه اومدی... بلیتتو ببینم.

شاهان سراسیمه نگاهی به تابلوهای دور و بر خود انداخت و تازه متوجه اشتباه بزرگش شد. با شتابی بی‌اندازه بلیتش را از جیب کوله‌پشتی بیرون آورد و نگاهی به آن کرد و به سرعت کوله بزرگش را دست گرفت و در حالی که از دختر جوان دور می‌شد، گفت:

ــ باید زودتر خودمو برسونم گیت دوازده... سفر خوبی داشته باشی!

دختر جوان با تمسخر دستی برایش تکان داد و گفت:

ــ بدو... اون مانتوتم بندازی دورها... خیلی خزه!

و دوباره روی صندلی نشست در حالی که نگاهش متوجه چیزی کنار پایهٔ صندلی شد.

***

به سختی چشم‌هایش را باز نگه می‌داشت. یک لحظه غفلت می‌کرد پلک‌هایش روی هم می‌افتادند و ارتباطش با دنیا قطع می‌شد، همان گونه که یکی دو بار این اتفاق افتاده بود، ولی انگار نیرویی مرموز تکانش می‌داد تا سریع به خود بیاید و کنترل فرمان ماشین را دست بگیرد. خوب می‌دانست اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد سرنوشت مرگ‌باری در انتظارش خواهد بود.

رانندگی با آن ماشین غریبه در جاده‌ای ناهموار برایش دشوار بود، جدا از این که خسته و محتاج ساعتی خواب بود؛ دست به فرمان خوبی هم نداشت. پیش از این به ندرت خارج از شهر رانندگی کرده بود و البته رانندگی در بزرگراه‌ها و اتوبان‌های آمریکا کجا و جاده درب و داغانی در ناکجاآبادی این چنینی کجا؟! ولی برای رسیدن به مقصد، جز رانندگی با ماشینی که از فرودگاه تهران اجاره کرده بود راه دیگری سراغ نداشت.
آفتاب ساعت چهار بعدازظهر جاده کور کننده بود. عینک تیره‌اش جلودار تابش سوزان آفتاب نبود و سایه‌بان ماشین هم جلوی اشعه تیز خورشید را نمی‌گرفت. پلک‌هایش برای مژه زدن که به هم می‌رسید به سختی از هم جدا می‌شد.
سختی سفرش یکی دو تا نبود! نمی‌خواست کولر ماشین را روشن کند، می‌ترسید بنزین ماشین تمام شود و در راه بماند. هیچ نمی‌دانست تا رسیدن به مقصد چقدر راه مانده و به نقشه کنار دستش هم که پمپ بنزین‌های بین راه را نشان می‌داد اعتماد نداشت. پمپ بنزین قبلی که تعطیل شده بود، پس هیچ بعید نمی‌دانست پمپ بنزین دیگری در راه نباشد و با کولر خاموش هم لباسش خیس عرق می‌شد! با این که جز پژوی نقره‌ای رنگش ماشین دیگری در دیدرس نبود، ولی باز هم جرات نمی‌کرد پنجره ماشین را باز کند، گو این که اگر هم کمی شیشه را پایین می‌داد بادی داغ به صورتش می‌خورد و از

خنکی خبری نبود.
وجدانش ناراحت بود از این که مانتوی مادرش را به عمد در هواپیما جا گذاشته، هر چند لباس قدیمی بویی از مادر با خود نداشت، ولی هرچه بود روزی به مادر عزیزش تعلق داشت؛ نباید آن را از دست می‌داد؛ اما جز کوله‌پشتی نه چندان بزرگش، ساک و چمدانی همراه خود نیاورده بود و آن کوله هم جایی برای بار اضافه نداشت. همه زندگی‌اش در همان کوله‌پشتی بود؛ هر چه داشت و نداشت!
اگر برنامهٔ بازگشت به زادگاه مادری همان گونه پیش می‌رفت که امید داشت، در ازای آن مانتوی کهنه چیزهای بسی بزرگ‌تر و با ارزش‌تر به دست می‌آورد و در آن لحظاتی که با ناشکیبایی به سوی انتهای جاده می‌راند نمی‌خواست به این فکر کند که اگر واقعیت چیزی جز آن خیالاتی باشد که در سر داشت؛ اگر در پایان این راه کسی چشم انتظارش نباشد، اگر دری به رویش باز نشود و همه و همهٔ اگرهای تلخ دیگر...
با خود گفت؛ در اون صورت با همین ماشین و از همین راه برمی‌گردم و فکری برای بعدش می‌کنم... می‌دانست در آن صورت زندگی سختی در انتظارش خواهد بود، ولی این را هم می‌دانست که می‌تواند خودش را با شرایط سخت زندگی هماهنگ کند؛ کاری که همهٔ عمر کرده بود؛ اما ترجیح می‌داد جاده را با امیدواری طی کند. امید تنها دارایی‌اش بود.

نمی‌بایست با افکار تلخ و بیهوده آن را از دست می‌داد، ولی حتی آن امیدواری نوید بخش و دلگرم کننده هم خواب بی‌رحم را از چشمانش دور نمی‌کرد.
اگر می‌توانست ماشین را جایی پارک کند و فقط برای دقیقه‌ای چشم‌هایش را ببندد همه چیز روبه‌راه می‌شد یا حتی اگر شیر آب یا نهری پیدا می‌شد که خنکای آن سرحالش می‌آورد... ولی در آن جاده متروکه هیچ جایی برای توقف و ماندن دختری جوان و تنها نبود، نه رستورانی... نه قهوه خانه‌ای یا حتی دار و درختی که از بودن آب خبر بدهد. باید ادامه می‌داد. باید به هر سختی بود ادامه می‌داد. ماشین او یکه تاز در جاده‌ای بی‌آب و علف بود.
ارزان‌ترین ماشین را کرایه کرده بود و تازه برای آن پژو ده هزار دلار پول نقد وثیقه گذاشته بود همراه پاسپورت و اصل گواهینامه بین‌المللی و بلیت برگشتش. بیشترِ باقیمانده پولش را زیر صندلی ماشین پنهان کرده بود. اگر در راه دزد به او می‌زد؛ فقط می‌توانست کوله‌اش را ببرد که پول زیاد و چیز مهمی در آن نداشت... چرا... یک چیز مهم، خیلی مهم در کوله بود. نامه سربسته مادر که باید همان‌طور سربسته به صاحبش می‌رسید و شاهان مدت‌های مدیدی با نهایت کنجکاوی به آن نامه فکر کرده بود، اما طبق قولی که به مادر در واپسین دقایق زندگی‌اش داد؛ آن نامه همچنان سربسته

لای دفتر خاطراتش بود، کنار جعبهٔ چوبیِ مادر درون کوله‌پشتی... و یک لحظه فکر کرد اگر ماشین را از او بدزدند... نه! بهتر بود به چیزهای بد فکر نکند.

ماشین را سه روزه کرایه کرده بود و هیچ نمی‌دانست آیا می‌تواند آن را به موقع پس بدهد! اگر کارها به خوبی پیش می‌رفت؛ اگر همه چیز همان گونه بود که باید می‌بود... اگر تا سه روز دیگر... ولی حالا... فقط یک لحظه... یک ثانیه...

با صدای بوق ممتد و کر کننده‌ای به دنیای بیداری کشیده شد و به تندی ماشین را که چیزی به خارج شدنش از جاده نمانده بود در مسیر درست قرار داد. همه وجودش از ترس به لرز افتاد. دست‌های عرق کرده‌اش یارای نگه داشتن فرمان ماشین را نداشت و پاهایش از شدت لرزش به آسانی کف ماشین و روی پدال گاز و ترمز قرار نمی گرفت. با نفس‌هایی تند و بریده و گلوی خشک شده سرعت ماشین را کم کرد. بدون آن‌که نیازی به زدن راهنما باشد سمت شانه خاکی جاده راند و به آرامی ماشین را نگه داشت. عینک آفتابی‌اش را روی صندلی کنار دستش انداخت و پیش از آنکه با بی‌حالی سرش را روی فرمان بگذارد دید ماشین بزرگ سفید رنگی که با بوق هولناک نجاتش داده بود کمی جلوتر از او ایستاد.

شاهان زیرچشمی نگاهی به درهای قفل ماشین انداخت و سرش را روی فرمان گذاشت.

راننده اتومبیل دیگر، دو تقه به شیشه بسته پنجره ماشین شاهان زد. شاهان پیش از این که سرش را بلند کند زیر لب گفت خدایا مواظبم باش!

مرد جوانی سرش را سمت پنجره ماشین شاهان خم کرده و منتظر باز شدن شیشه بود. لبخند واضحی به لب نداشت ولی نگاهش می‌خندید.

شاهان در کمتر از یک ثانیه در ذهنش اوضاع را بررسی کرد... مرد، ماشین جدید و مدل بالایی داشت و خوب لباس پوشیده بود، حالت چهره‌اش جدی ولی بی‌خطر به نظر می‌رسید... هر چه بود جانش را نجات داده بود و شاید... شاید آدم بدی نبود!

شاهان که هنوز نفسش سر جا نیامده بود با تردید دکمه پایین آورنده شیشه ماشین را کمی فشرد و با لبخندی لرزان به مرد جوان نگاه کرد.

ــ خوابت برده بود؟!

ــ نه... آره... فقط یه لحظه!

ــ برای همون یه لحظه هم یه عمر جونتو مدیون منی!

وقتی مرد جوان خندید شاهان فکر کرد؛ «آدم خوبیه... می‌تونم ازش کمک بخوام، باید ازش کمک بخوام.»

ولی هنوز دودل بود. مرد که حالا یک دستش را روی سقف ماشین گذاشته و دست دیگرش در جیب شلوار جین خاکستری رنگش بود با همان لبخند دوستانه ادامه داد:

ــ رنگت حسابی پریده... توی ماشین آب خوردن یا خوراکی دیگه‌ای نداری؟

شاهان بطری آب‌معدنی نیمه خالی‌اش را از زیر نقشه راه و از روی صندلی کناری برداشت و گفت:

ــ آب داغ دارم!

ــ اونو بذار کنار... یه دقیقه صبر کن.

و با گفتن این حرف سمت اتومبیل خودش رفت. شاهان به رفتن مرد جوان نگاه می‌کرد. برای لحظه‌ای از سرش گذشت همان لحظه پایش را روی پدال گاز بفشارد و هرچه سریع‌تر از مرد غریبه دور شود، ماشین هنوز روشن بود؛ اما نتوانست.

چاره‌ای نداشت جز این که روی لبخند ناجی‌اش حساب کند!
ماشین را خاموش کرد.
مرد غریبه از داخل یخچال کوچک ماشین، بطری آب‌معدنی دربسته‌ای بیرون آورد و دوباره به طرف شاهان برگشت.
شاهان برای گرفتن بطری آب که بدنه عرق کرده‌اش عطشش را بیدار کرده بود ناچار شد اندکی بیشتر شیشه ماشین را پایین بیاورد. مرد خندید و نگاهی به جاده‌ای انداخت که پشت سر گذاشته بودند. صبر کرد شاهان جرعه‌ای آب نوشید و بعد گفت:
ــ مطمئنی راه رو درست داری می‌ری یا گم شدی؟
شاهان که دیگر خونسردی‌اش را به دست آورده بود و با گذشت هر ثانیه حس اعتمادش به آن مرد خوش قیافه بیشتر می‌شد، گفت:
ــ گم نشدم. نقشه دارم.
مرد جوان صاف ایستاد و درحالی‌که هنوز به جاده نگاه می‌کرد جوری که انگار با دختر بچه‌ای حرف می‌زند، گفت:
ــ دختر خوب باید با بزرگ‌ترت سفر کنی! اون طرفا که بودی هیچ از خطرهای توی جاده‌های ایران چیزی به گوشت نخورده؟ همین که یه نقشه گرفتی دستت فکر می‌کنی همه چیز حله؟
شاهان فرمان ماشین را با هر دو دست فشرد تا ترس و خوابی

که دوباره پلک‌هایش را سنگین کرده بود از خود دور کند و با نگاه به ماشین مرد جوان گفت:

ــ خطرناک نیست.

و نگاهی به پیراهن نخی آبی کم‌رنگ با راه‌های سرمه‌ای خود انداخت که به جای مانتو پوشیده بود. با کنجکاوی پرسید:

ــ شما چطور فهمیدی من تازه اومدم ایران؟!

این بار مرد جوان با خنده بلندتری جواب داد:

ــ حتی اگه آرم ماشین رنتال (کرایه‌ای) فرودگاه هم نبود این روسری باد برده‌ت داد می‌زد که تازه واردی، تازه یه ذره هم لهجه داری!

شاهان با ترس و به تندی دستی به سرش کشید، جایی که انتظار داشت روسری‌اش باشد اما نبود! با تندترین حرکتی که در خود سراغ داشت روسری را برداشت که جایی میان کمر و پشتی صندلی ماشین گیر کرده بود و روی سرش انداخت.

مرد جوان چشم از رفتار شاهان برنمی‌داشت جوری که به نظر می‌رسید همه این‌ها باعث تفریحش شده بود و کسالت چند ساعت رانندگی در جاده‌ای بی‌رنگ و بو را از سرش دور می‌کرد. شاهان در حالی که روسری‌اش را مرتب می‌کرد زیرچشمی نگاهی به چهره خندان مرد انداخت و فهمید او عجله‌ای برای رفتن ندارد. نگاه سرخوشانه مرد، تردید شاهان را کم‌رنگ کرد. با صدایی که بی‌شباهت به ناله نبود، گفت:

ــ آقا... شما... آدم خوبی هستی؟

ــ جانم؟!

ــ منظورم اینه که... یعنی... آدم بدی نیستی، نه؟

مرد جوان تلاش می‌کرد نخندد. دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار کرد و گفت:

ــ تا به چی بگی بد!

ــ می‌خوای ماشینمو بدزدی؟

مرد که همه سعی‌اش را می‌کرد جدی به نظر برسد نگاهی به ماشین خودش انداخت و گفت:

ــ نه... مال خودم بهتره!

ــ نمی‌خوای منو بکشی؟

ــ فکر نکنم... نه. به نظرم زنده‌ت بیشتر به درد می‌خوره!

با این که شاهان می‌فهمید مرد با او چندان جدی حرف نمی‌زند، در حالی که می‌دانست سرخ شده زیر لب گفت:

ــ یعنی... هیچ فکر بدی برای من نداری؟

مرد جوان که از چشمانش خنده‌ای بی‌امان می‌بارید خیلی جدی گفت:

ــ نه، مگر این که خودت اصرار داشته باشی!

شاهان با خیالی آسوده خجالتش را فراموش کرد و با صدایی که آهنگ خواهشی دوستانه داشت، گفت:

ــ پس می‌شه ده دقیقه مواظبم باشی تا من یه کم بخوابم؟

فقط ده دقیقه!

این بار لحن صدا و نگاه مرد جوان ته رنگی از دلسوزی داشت:

ــ به چشمات نمی‌آد با ده دقیقه کارت راه بیفته.

ــ می‌افته... قول می‌دم!

در این لحظه نگاه مرد پُر از تردید شده بود. با این حال پس از لحظه‌ای سکوت که همراه با نگاهی پر فکر به شاهان بود، گفت:

ــ باشه. ولی فقط ده دقیقه! چطوری بیدارت کنم؟!

شاهان که از خوشی پیش داشتن چُرتی کوتاه اما با خیال راحت از همان لحظه در آستانه بیهوش شدن بود، گفت:

ــ هر جور دوست داری... فقط دیگه بوق نزن... اسمم شاهانه، اسممو بگو!

و با این حرف سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. هنوز کاملا غرق خواب نشده بود که شنید:

ــ خوشبختم! منم بهرامم.

شاهان نجواکنان گفت:

ــ مرسی... بهرام...

ــ چی؟ چی گفتی؟

ولی شاهان حرفش را تکرار نکرد تا حتی یک ثانیه از خوابش کم نشود!

یک‌بار دیگر بهرام نگاهی به سر و ته جاده انداخت و باز نگاهی به شاهان، سپس سمت ماشین خودش رفت.

هوای درون ماشین از کولری که تا دقایقی پیش از آن روشن بود هنوز خنک و کمی دم کرده بود. با تردید اتومبیل را روشن کرد و از آینه نگاهی به پژوی نقره‌ای انداخت. زیر لب به خود گفت؛ «کار برای خودم درست کردما.» همان‌طور که نگاهش به آینه بود دنده عقب گرفت و فاصله‌اش را با ماشین شاهان کم کرد. پس از خاموش کردن ماشین و نگاهی به ساعت مچی‌اش، بازی‌ای روی گوشی موبایلش انتخاب کرد و انتظار شروع شد.

پانزده دقیقه که گذشت با خود گفت؛ «یه دست دیگه بازی می‌کنم و بعد بیدارش می‌کنم!» و دوباره بازی را از سر گرفت.

نیم ساعت که گذشت باز گفت؛ «یه دست دیگه.»

چهل و پنج دقیقه که گذشت تحملش تمام شد و از ماشین بیرون رفت.

شاهان را در همان وضعیت چهل و پنج دقیقه قبل دید با این تفاوت که لب‌های نیمه بازش خبر از خوابی عمیق می‌داد.

کمی به پنجره نیمه باز ماشین نزدیک‌تر شد و نگاهش روی چهره غرق در خواب او چرخید. از ذهنش گذشت؛ «خیلی خوشگل نیست، ولی چقدر ملوسه!»

واقعا شاهان خیلی زیبا نبود. همه چیز در چهره‌اش معمولی

بود. از چشم‌های خمار و بینی سربالا و لب‌های قلوه‌ای خبری نبود و شاید زیباترین دارایی او موهای پرپشت مجعدش بود و پوست سفید مخملی‌ای که لطافت و نرمی آن به گونه‌ای بود که بیننده بی‌اختیار دستش به سوی گونه او می‌رفت تا نوازشش کند. لب‌های صورتی رنگش نه خیلی برجسته و گوشت‌آلود بود و نه خیلی نازک، با هفتی مشخص روی لب بالا که با فاصله‌ای مناسب از بینی قرار داشت.

چشم‌های قهوه‌ایِ شاهان درشت بود و اندکی رو به پایین که حالتی کودکانه به چهره‌اش می‌داد و در آن حال که بهرام به چشمان بسته‌اش نگاه می‌کرد به این فکر بود که وقتی چشم‌هایش باز بود نگاه او به دلش نشسته بود، شاید همان نگاه باعث شد تا قول ماندن بدهد و هنوز هم با به یاد آوردن آن نگاه معصوم دلش نمی‌آمد بیدارش کند. باد اندکی که از پنجره ماشین به داخل می‌رفت دسته نازکی از موی کمی فردارش را روی چهره‌اش می‌رقصاند. بهرام وسوسه شده بود دستش را نزدیک ببرد و دسته مو را کنار بزند.

نگاه دیگری به ساعتش انداخت، انگار هنوز می‌توانست اجازه دهد دختر کمی دیگر بخوابد. بسته سیگار را از جیب پیراهن بیرون آورد و سیگاری آتش زد. به خود گفت تا آخر این سیگار! آفتاب ساعت پنج عصر بیابان هنوز داغ و سوزان بود و سکوت جاده را هیچ صدایی نمی‌شکست. بهرام با پیشانی به عرق

نشسته به پشت ماشین خود تکیه داد و سرِ صبر به سیگارش پک می‌زد در حالی که نگاهش به دختر خوابیده پشت فرمان ماشین بود. از این که در چنین وضعیتی قرار گرفته بود با خود می‌خندید.

ته مانده سیگار را زیر پا له کرد و سمت پنجره ماشین شاهان رفت. به آرامی گفت:

ــ شاهان... خانم!

چون هیچ واکنشی در شاهان ندید دوباره و دوباره صدایش کرد، اما بی‌نتیجه!

مردد بود. نمی‌دانست چه کند. نه حوصله داشت بیش از آن صبر کند و نه دلش می‌آمد دختر را در آن جاده تک و تنها به حال خود رها کند و به راهش ادامه دهد. چند بار طول و عرض ماشین شاهان را قدم زد و برگشت در حالی که دستانش در جیب و سرش پر فکر بود. می‌دانست حتی اگر موفق به بیدار کردن او بشود باز هم نمی‌تواند به رانندگی‌اش اعتماد کند. قطعا باز هم خوابش می‌برد و سالم به انتهای جاده نمی‌رسید!

راهی به ذهنش رسید که لبخند روی لبش را پررنگ‌تر کرد! گوشی موبایل را از جیب بیرون آورد و پس از گرفتن شماره‌ای، چند ثانیه منتظر ماند.

ــ الو... ناصر؟

ــ بله آقا، امر!

ــ ببین ازت می‌خوام یه کاری بکنی.

ــ رو چشَم، بفرمایید؟

ــ همین حالا یه کرایه بگیر و بیا جاده قدیم بهارستان، به یه پژوی دویست شیش صندوق‌دار نقره‌ای که رسیدی کرایه رو مرخص کن و ماشین رو وردار بیار دِه! سوئیچ رو می‌ذارم... می‌ذارم زیر یه سنگ جلوی ماشین!

ــ آقا اتفاقی افتاده؟ چیزی شده؟ بنزین تموم کرده یا...

ــ نه چیزی نیست. ماشین یکی از دوستامه، از اینجا تصمیم گرفتیم با ماشین من بریم. همین حالا راه افتادی‌ها.

ــ اطاعت امر! چقدر راه مونده تا بهارستان؟

ــ نزدیک شیر کوهیم. الان راه بیفتی سه ساعت دیگه رسیدی. سوئیچ ماشین رو می‌ذارم...

با گفتن این حرف نگاهی به زمین انداخت، جلوی کاپوت ماشین شاهان ایستاد و ده قدم جلو رفت، سپس قلوه سنگ درشتی از کناری برداشت، جلوی پای خود گذاشت و ادامه داد:

ــ درست از جلوی ماشین ده قدم بیا جلو، یه قلوه سنگ درشت می‌بینی، سوئیچ زیر اونه!

ــ چشم آقا، همین الان راه می‌افتم.

ــ مثل آدم رانندگی کنی‌ها، ماشین کرایه‌ایه فرودگاهه، باید سالم برش گردونیم!

ــ خاطرتون جمع!

ــ خب پس توی ده می‌بینمت.

ــ انشالله... به سلامت.

بهرام مکالمه را قطع کرد و به ماشین شاهان نزدیک شد. به راحتی دستش را از پنجرهٔ نیمه باز داخل برد و قفل ماشین را باز کرد. بعد از تلاش ناموفق دیگری برای بیدار کردن شاهان،

یک دستش را زیر زانوان او برد و دست دیگرش را پشت گردنش قرار داد و او را از ماشین بیرون برد، شاهان همچنان غرق در خواب بود! بهرام جوری که انگار شاهان بیدار است و می‌شنود با خنده گفت:

ــ خوشم می‌آد خوابتم سبکه‌ها!

و در حالی که چشم از صورت شاهان برنمی‌داشت سمت ماشین خودش حرکت کرد. جلوی در ماشین که رسید تازه به این فکر افتاد که بهتر بود اول در ماشینش را باز می کرد! تلاش کرد با دستی که زیر زانوهای شاهان قرار داشت در را باز کند که نشد. نمی‌شد شاهان را دوباره به ماشین برگرداند، نگاهی به زمین انداخت و با ملایمت درحالی که می کوشید آسیبی به دختر نرساند او را جوری روی زمین گذاشت که تکیه‌اش به ماشین باشد. شاهان که انگار بخشی از وجودش نیمه بیدار شده بود؛ خواست روی زمین دراز بکشد، بهرام مانعش شد و با خنده گفت:

ــ نه نه نه... اینجا ولو نشی ها.

و هر طور بود شاهان را در وضعیت نشسته ثابت نگه داشت. آن هم در حالی که پاهای شاهان دراز روی زمین افتاده و پاچه شلوار نخی و گشادش کمی رو به بالا جمع شده و پوست پاهایش روی خاک و سنگ‌ریزه‌های زمین قرار گرفته بود.

هنوز بهرام درِ ماشین را باز نکرده بود که زنگ گوشی

موبایلش به صدا درآمد. با دیدن اسم ناصر روی صفحه گوشی ارتباط را برقرار کرد:

ــ چی شده؟

ــ آقا اینا ماشین برای نیم ساعت دیگه دارن، عیبی نداره؟

ــ نه، عیبی نداره! فقط حتما بیا.

ــ رو چشَم، فقط من امشب... هیچی! خدافظ.

بهرام بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد و گوشی را در جیب شلوارش گذاشت. درِ عقب ماشین را باز کرد و کت و مجله‌ای را که روی صندلی بود روی صندلی جلوی ماشین انداخت و سراغ شاهان رفت. دوباره با احتیاط او را بغل گرفت و بلند کرد و با اندکی دشواری روی صندلی عقب ماشین خواباند.

شاهان که از این همه حرکت نیمه بیدار شده بود با چشمان بسته و صدایی خواب‌آلود گفت:

ــ داری ماشینمو می‌دزدی؟

بهرام هنوز روی شاهان خم شده بود و دنبال چیزی می‌گشت تا زیر سرش بگذارد. با خنده گفت:

ــ نه هنوز!

شاهان همان‌طور با بی‌حالی و هذیان‌وار گفت:

ــ می‌خوای منو...

ــ نه بابا... تو این‌قدر نگران نباش! فعلا تصمیم بدی ندارم، بگیر بخواب. هنوز ده دقیقه نشده!

شاهان با آسودگی روی دست راستش چرخید و دوباره به خوابی عمیق فرو رفت!

بهرام با بستن در ماشین، سراغ ماشین شاهان رفت. کوله‌پشتی و نقشه راه را برداشت، شیشه در راننده را بست، سوئیچ را بیرون آورد و با فشردن دکمه روی سوئیچ، سوت کوچکی به نشانه قفل شدن درهای ماشین بلند شد. سپس از جلوی کاپوت ماشین ده قدم جلو رفت و سوئیچ را زیر سنگ گذاشت و بعد پشت فرمان ماشین خودش نشست و راه افتاد. کمی جلوتر، نقشه‌ای را که متعلق به شاهان بود حین رانندگی روی فرمان باز کرد. یک چشمش به جاده بود و چشم دیگرش به نقشه. دید دور اسم دهِ بهارستان با خودکار قرمز دایره‌ای کشیده شده و با دیدن دایره دیگری دور اسم «سبزان» ابروهایش بالا رفت. با چهره‌ای متفکر نقشه را نامرتب تا کرد و روی صندلی کنار دستش گذاشت و در جاده خلوت با سرعت به جلو راند.

***

هوا رو به تاریکی می‌رفت وقتی به روستای بهارستان رسیدند. نرسیده به عمارت اربابی، بهرام ماشین را کنار جاده خاکی نگه داشت و باز نگاهی به صندلی عقب انداخت.

شاهان در همان حالت خوابیده، زانوهایش را در شکم جمع کرده و زیر کت بهرام مچاله شده بود. رنگ صورتش به مهتابی

می‌زد درحالی که دانه‌های ریز عرق روی پیشانی و گردنش به چشم می‌خورد. موهای ریز کنار پیشانی و گونه‌ها، خیس از عرق به پوستش چسبیده بود، با این حال به نظر می‌رسید دختر از سرمایی درونی می‌لرزد. بهرام بلاتکلیف بود و نمی‌دانست چه باید بکند. پس از دقیقه‌ای، گوشی موبایل را بیرون آورد و دکمه‌ای را فشرد.

ــ الو؟

ــ منم، بهداد اون دور و بره؟

ــ سلام آقا بهرام. کجایی شما؟ مگه نگفتی برا عصر خونه‌ای؟

ــ پرسیدم بهداد اونجاس؟

ــ بله آقا... گوشی!

زنی در آن سوی خط با گویشی محلی بلند صدا زد:

ــ بهداد خان... آقا بهرامه، شما رو می‌خواد.

چند ثانیه بعد صدای خشک مردانه‌ای در گوشی گفت:

ــ کجایی؟

ــ نزدیک خونه. ببین... من تنها نیستم... یه دختر همرامه.

ــ بیخود!

ــ جان داداش راه نداره، به کمک احتیاج داره. وظیفه انسانیم حکم می‌کنه کمکش کنم!

ــ حرفشم نزن.

ــ گوش کن... آدم حسابیه. الانم خوابه! جان تو نمی‌شه ولش

کرد به امان خدا، بیایم؟!

ــ نه!

ــ پس اومدم. به زینت بگو اتاق مهمونو آماده کنه.

و مکالمه را قطع کرد!

چند دقیقه بعد که نور چراغ ماشینش پله‌های جلوی ساختمان بزرگ دو طبقه را روشن می‌کرد بهداد را دید که جلوی در ساختمان با چهره‌ای جدی و خشمناک انتظارش را می‌کشید. ماشین را جای همیشگی‌اش پارک کرد، خنده صلح‌آمیزی روی لب نشاند و از ماشین پیاده شد.

بگو مگوی دو برادر به درازا کشیده شد. برادر بزرگ‌تر هیچ جور رضایت نمی‌داد در نبود پدر، دختر غریبه‌ای آن هم با آن وضع و حال وارد خانه شود و برادر کوچک‌تر هم از خواسته‌اش کوتاه نمی‌آمد. سرانجام بهداد با آرامشی که از عصبانیت زیادی خبر می‌داد سمت ماشین بهرام راه افتاد. از پنجره ماشین نگاهی به بدن مچاله شده شاهان انداخت و زیر لب پرسید:

ــ چشه؟

ــ چیزیش نیست، فقط کسر خواب داره!

نگاه غضبناک بهداد روی چهره عرق کرده شاهان ثابت مانده بود. با لحنی قاطع گفت:

ــ مریضه. برامون شر می‌شه.
بهرام نگاه مشکوکی به شاهان انداخت و با لحنی نه چندان مطمئن گفت:
ــ نه. صحیح و سالمه... تو نگران چیزی نباش!
و با گفتن این حرف در ماشین را باز کرد و هر طور بود شاهان را بیرون آورد. وقتی دوباره بدن بی‌حال دختر را در آغوش گرفت از گرمای تنش متعجب شد. حق با برادرش بود.
شاهان حال خوشی نداشت. با این حال سرِ سوزنی در بردن او به داخل ساختمان تردید نکرد. پشت سرش، برادر بزرگ‌تر چراغ‌های ماشین را خاموش کرد، درهایش را بست، سپس سمت ساختمان رفت.
ــ یا خدا آقا بهرام این خانوم چش شده؟ چه خاک و خَلی هم هست! مریضه؟ نگا نگا انگاری مار زدَش!
زینت که از دیدن دختر جوانی با آن سر و وضع آن هم در نبود میر فرهان خان حسابی هیجان زده شده بود دور و بر تخت اتاق مهمان می‌چرخید و پرچانگی می‌کرد و با گفتن جمله آخر خود، ساق پای لخت شاهان را نشان بهرام داد.
بهرام کمی نگران و محتاط نگاهی به پوست ملتهب و ورم کرده مچ پای دختر کرد. حق با زینت بود. چیزی پای شاهان را گزیده بود. به تندی رو به زینت گفت:
ــ زود زنگ بزن ببین علیجان اگه تو درمونگاهه بگو خودشو

برسونه... پرچونگی نکنی‌ها... بپر!

زینت که از زبان تند پسر جوان‌تر خان خبر داشت مثل همیشه از شنیدن کلمه «بپر» رو ترش کرد ولی تا جایی که تن چاق و سنگینش اجازه می‌داد به تندی از اتاق بیرون رفت، در حالی که زیر لب غر می‌زد و واکنش میر فرهان خان را به آن وضعیت پیش‌گویی می‌کرد. در این فاصله بهداد که ناخشنود نظاره‌گر برادرش بود نزدیک شد و با خشونت پای شاهان را بررسی کرد.

ــ مار نیست... شاید عقرب باشه. می‌میره برامون شر می‌شه!

ــ نه بابا! این که حالش خوب بود، رانندگی می‌کرد... ای وای... حتما اون موقع که گذاشتمش زمین... تقصیر منه که این طفلک به این روز افتاده... من نباید...

چهره بدخلق بهداد با شنیدن جملات آخر برادرش بیشتر درهم رفت.

ــ ناصر کی ماشینشو می‌آره؟

ــ تو راه بودم که زنگ زد گفت امشب بله برون خواهر ترشیده‌شه! ولی فردا صبح اول وقت اینجاست.

ــ و فردا صبح این دختر از اینجا می‌ره، زنده یا مُرده. مفهومه؟

ــ آره بابا شیرفهم! واقعا فکر می‌کنی زنده نمونه؟

بهداد پاسخی به سؤال برادرش نداد و از اتاق بیرون رفت.

ــ من هر کاری می‌تونستم براش انجام دادم، ولی اگه تا یکی

دو ساعت دیگه تبش قطع نشه باید برسونیمش بیمارستان. اونجا باید آزمایش بگیرن ببینن چه جور عقربی بوده، هر چند حتی مطمئن نیستم عقرب بوده باشه.

دکتر علیجان این حرف‌ها را در حالی می‌گفت که وسایل مداوا را به کیفش برمی‌گرداند و بعد یک‌بار دیگر نبض شاهان را گرفت. از نتیجه راضی به نظر نمی‌رسید.

ــ زینت خانم دستمال روی پیشونیشو عوض کن.

زینت طبق دستور دکتر دستمال سفید روی پیشانی شاهان را با دستمال مرطوب دیگری عوض کرد. شاهان زیر لب نالید:

ــ کوله‌م... کوله‌م کجاس؟

بهرام به آرامی گفت:

ــ اینجاست، کنار تخت.

ولی به نظر نمی‌رسید شاهان چیزی شنیده باشد چرا که دوباره از حال رفته بود. بهرام نگاهش اندکی نگران بود وقتی به چهره بیمار شاهان نگاه می‌کرد، با این حال رو به دکتر علیجان گفت:

ــ پس جز صبر کردن کار دیگه‌ای نداریم... بیا بریم یه چیزی بخوریم، مردم از گشنگی. تو هم که شام نخوردی، هان؟

بهرام نه تنها با زینت و دکتر بلکه با همه با آهنگ دستوری حرف می‌زد. عادتش بود. خان‌زاده بود و پسر عزیز کرده خان؛ و از تنها کسانی که اندکی حرف‌شنوی داشت پدر و برادر

بزرگ‌ترش بودند، ولی همیشه می‌توانست حتی با آن‌ها هم حرفش را به کرسی بنشاند و کاری که مطابق میل خودش بود به انجام می‌رساند.

دکتر علیجان مطیعانه پشت سر بهرام راه افتاد. دکتر شدنش را مدیون خانوادهٔ آن‌ها بود. میر فرهان خان، او را که پسر یکی از رعیت‌های ده بود مثل پسر خودش بزرگ کرده و خرج تحصیلش را داده بود و البته قول داده بود به جای اتاقکی در روستا که به جای درمانگاه از آن استفاده می‌شد ساختمان مناسبی بسازد و کمک کند تا علیجان با امکاناتی بیش از آنچه دولت در اختیارش گذاشته بود به مداوای بیماران آن ناحیه بپردازد.

پس از این که بهرام و دکتر سر میز غذا نشستند بهداد وارد اتاق مهمان شد. همچنان با بدبینی به شاهان دردمند نگاه می‌کرد. نمی‌توانست اجازه دهد برادرش باز هم در نبود پدر، دختری به خانه بیاورد و حال این که این یکی دختری کاملا غریبه بود. دست‌کم دخترهای دیگر از مهمانی‌ها یا از تهران پیدایشان می‌شد و برای چند روز و چند هفته‌ای دوست دختر برادرش می‌ماندند، ولی این دختر با آن‌ها فرق داشت.

شاهان در رختخواب حرکت کوچکی کرد، پارچه روی پیشانی‌اش سُر خورد و روی بالش افتاد. چشم‌هایش همچنان بسته بود ولی یک‌بار دیگر با ضعیف‌ترین صدا نالید:

ــ کوله‌م... کوله‌م کجاس؟

بهداد بدون آن که پارچه مرطوب را دوباره روی پیشانی شاهان بگذارد یا پاسخی به او بدهد بی‌نیاز به مخفی‌کاری کوله شاهان را از کنار تخت برداشت و محتویات آن را زیر و رو کرد. اهمیتی نمی‌داد که تای مرتب لباس‌ها به هم بخورد یا روی زمین بیفتند.

علی‌رغم گفته برادرش که اصرار داشت او از خارج آمده؛ پاسپورتی در کار نبود! عملا هیچ چیز مهمی در کوله نبود که دختر بخواهد آن همه نگران آن باشد و حتی هیچ چیزی که سرنخی از زندگی‌اش به کسی بدهد هم درون کوله‌پشتی وجود نداشت. همه محتویات کوله، لباس و خرت و پرت‌هایی متعلق به دختری جوان بود که برای سفری چند روزه برداشته شده بود، همراه با دسته‌ای اسکناس دلار و دسته‌ای هم اسکناس پنج و دو هزار تومانی. در میان لباس‌ها و کیف لوازم آرایش و نظافت، تهِ کوله‌پشتی جعبه چوبی کوچکی پیدا کرد. آن را بیرون آورد و نزدیک چراغ کم نور روی پاتختی گرفت. جعبه‌ای چوبی و قدیمی که قفل عجیب غریبی داشت. بهداد جعبه را تکان داد و صدای خفیفی از داخل آن بلند شد. جعبه سبک بود ولی تکانش که می‌داد می‌توانست صدای خفیف تکان خوردن چیزی را در آن بشنود، چیز سبکی که معلوم نبود چیست!

بهداد یک بار دیگر همه سوراخ سنبه‌های کوله‌پشتی را به امید یافتن کلید جعبه گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. کوله را روی زمین انداخت و دستش را سمت یقه پیراهن چروک و خیس از عرق شاهان برد. بدون هیچ ملایمتی دکمه بالای پیراهن را باز کرد و نگاهی به گردن عرق کرده دختر انداخت؛ به دنبال گردنبندی احتمالی می‌گشت. فکر کرده بود شاید شاهان از

آن زن‌هایی باشد که کلید صندوقچه اسرارشان را به گردنشان می‌آویزند، ولی شاهان هیچ گردنبندی به گردن نداشت!
بهداد که از پیدا کردن چیزی که نشانی از هویت دختر داشته باشد ناامید شده بود، جعبه و لباس‌ها را با شلختگی به کوله برگرداند و از اتاق بیرون رفت.
ساعت‌های انتظار به کندی سپری می‌شدند و خانه در سکوتی عمیق فرو رفته بود. بهرام در تاریکی طبقهٔ بالای خانه سری به دختر بیمار زد که همچنان در تب می‌سوخت و چون کاری از دستش برنمی‌آمد به اتاق خود رفت تا قدری بخوابد، ولی بهداد بیدار مانده بود. برخلاف شب زنده‌داری‌های دیگرش که وقتی هوا گرم بود به تنهایی روی صندلی در ایوان بزرگ خانه می‌نشست و معمولا کتابی برای مطالعه دست می‌گرفت؛ آن شب در سالن نشیمن خانه در طبقه پایین روی مبلی نشسته بود که بتواند از آنجا درِ اتاق مهمان در طبقه بالا را زیر نظر داشته باشد. نسبت به شاهان بدبین بود و فکر می‌کرد این بی‌مبالاتی‌ها فقط از برادر کوچک‌ترش بر می‌آید که دختر غریبه‌ای را از وسط جاده پیدا کند و به خانه بیاورد.
در سکوت نیمه شب و زیر چراغ رومیزی کم نور کنار دستش، یک‌بار دیگر نگاهی به نقشه‌ای انداخت که متعلق به شاهان بود. چیزی شک برانگیز در علامت‌ها و خطوطی که شاهان روی نقشه اضافه کرده بود حس می‌کرد. برایش عجیب بود

چگونه دختری این‌قدر جوان، ظاهرا از خارج به ایران بیاید و تک و تنها دنبال روستایی باشد که متعلق به خانواده آن‌ها بود.

جد بزرگ بهرام و بهداد وقتی که جوان بود و سرشار از نیرو و جاه‌طلبی‌های جوانی، روستای سبزان را خود بنا نهاده بود. در همان سال‌هایی که در روستای بهارستان زندگی می‌کرد در فاصله‌ای چند کیلومتری با ده، جایی چاه آبی زده و زمین‌های بایر را به زمین‌های کشاورزی تبدیل کرده و برای عده‌ای چند از روستاییان و رعیت‌هایش خانه‌های کاه‌گلی ساخته بود تا در آن‌ها مستقر شوند و روی زمین‌هایش کار کنند. اسم آنجا را سبزان گذاشت که سال‌ها طول کشید تا سرسبز شود.

سال‌ها بعد که موتور آب آمد، آن خانه‌ها جایشان را با خانه‌های آجری عوض کردند و زاد و ولد اهالی روستا به همراه احشامشان، جمعیت آبادی را آن‌قدر زیاد کرد که از مرکز هم به عنوان روستا شناخته شد، ولی هنوز هم بعد از دو نسل، آنجا همچنان روستایی دور افتاده بود و نامش روی نقشه ایران دیده نمی‌شد مگر روی نقشه‌های استانی و حالا یکی از آن نقشه‌ها در اختیار آن دختر جوان غریبه بود با هدف رسیدن به روستای آبا اجدادی آن‌ها!

پسر کوچک‌تر پدربزرگ و وارث روستای سبزان، عموی بزرگ بهداد و بهرام؛ یاور خان هنوز زنده بود، ولی چنان زندگی

منزوی‌ای داشت که گاهی اهالی روستا هم وجودش را از یاد می‌بردند. پیرمرد به ندرت از خانه و باغ و روستایش بیرون می‌آمد و تازه در آن صورت هم فقط تا بهارستان برای دیدار از برادرزاده‌اش یعنی میر فرهان خان و دو پسرش می‌آمد و یا سرکشی‌های سالیانه به املاکش و دیگر هیچ! بهداد و بهرام نمی‌دانستند آخرین باری که یاور خان به تهران رفته چند سال پیش بوده، هیچ کس به درستی نمی‌دانست، اما همه این اطلاعات اندک، هیچ کمکی به بهداد نمی‌کرد که در آن لحظه از نیمه شب، بیدار و هوشیار روی مبل لم داده بود و چشم به درِ اتاق شاهان داشت.

ساعت‌های طولانی‌ای طول کشید تا بهداد یاد گفته‌ها و وصیت نامهٔ یاور خان بیفتد و به احتمالات فکر کند! امیدوار بود تا صبح حال دختر آن‌قدر خوب بشود که بتواند همه چیز را از زبان خودش بشنود البته پیش از برگشتن میر فرهان خان، از واکنش پدر نسبت به بودن آن دختر در خانه به خوبی خبر داشت.

میر فرهان خان، جانشین خلف پدر بزرگ، مخالفت که هیچ، حتی اصرار داشت برای ازدواج و تشکیل خانواده دادن دو پسر جوانش ولی نه آن گونه که بهرام در پیش گرفته بود. از آنجایی که بهداد و بهرام، تنها وارثانش بودند که برایشان هم پدر بود و هم مادر، آرزو داشت هر چه زودتر سر و سامان بگیرند و برایش

نوه‌هایی بیاورند! اما طبق رسم دیرینه خانوادگی دلش می‌خواست پسرهایش یکی از دخترهای اقوام را برای همسری برگزینند کاری که هیچ میل پسر جوان‌ترش نبود.
بهرام، پسر کوچک‌تر و نورچشمی‌اش پایبند زندگی در ده نبود. آپارتمانی در تهران داشت و فقط گهگاهی برای رضای دل پدر سری به روستا می‌زد به بهانه گذراندن تعطیلات یا هر دلیل دیگری و چه بسیار پیش می‌آمد که برای این دیدارها تنها نمی‌آمد.
دوستانی با خود به عمارت روستایی می‌آورد که همیشه یکی از میان آن‌ها دختری بود که با معرفی او به عنوان شریک آینده زندگی‌اش، آتش خشم میر فرهان خان را شعله‌ور می‌کرد و همیشه آن دختر خیلی زود جای خود را به دختر دیگری می‌داد و آن یکی هم به دیگری...
بهرام در یک کلام خوش قیافه بود! از هر چیز خوبی که در هر چهره‌ای به تنهایی می‌توانست وجود داشته باشد در صورت بهرام به چشم می‌خورد. پیشانی نه بلند و نه کوتاه و موهای روی شقیقه‌ها که از دو طرف پیشانی کمی به جلو پیشروی کرده بود و فرم زیباتری به پیشانی می‌داد، با موهای پرپشت مجعد که حلقه‌های باز و حالتی ژولیده و درهم داشت. از آن موهایی که هرگز نباید شانه‌اشان می‌کرد و فقط با اشاره سر انگشتان آن‌ها را به عقب می‌راند. فاصله کم چشم و ابروها نه

حالتی از خشم که محبتی بارز به چهره‌اش می‌بخشید. ابروهای بلند و پُر قوس مردانه‌ای داشت که سایه‌بان چشمانی می‌شد که تنها واژه برای توصیفش واژهٔ گیرا بود. چشم‌هایی قهوه‌ای تیره با برقی که هر دم معنایی با خود داشت؛ لحظه‌ای از شیطنتی کودکانه می‌گفت جوری که انگار صاحب این برق نگاه برای لحظه‌ای وسوسه شده صندلی‌ای را از زیر پای کسی بکشد یا زنگ خانه‌ای را بزند و فرار کند و لحظه‌ای برق نگاهش قلقلک می‌داد بیننده را جوری که ته دل را می‌لرزاند. لحظه‌ای برق نگاه نرمی دست نوازشگر عاشقی بر تن معشوق را داشت و لحظه‌ای دیگر همان برق نگاه، همه شادی‌های دنیا را به بیننده‌اش می‌بخشید و گاهی، بسیار به ندرت همه غصه‌های دنیا را... اما این نگاه گیرا مانع از آن نمی‌شد تا بیننده بینی کشیده و خوش فرم و لب‌هایی را نبیند که از سرخی و برجستگی حالتی شهوت‌آلود با خود داشت.

زیبایی بهرام به گونه‌ای بود که اگر همیشه و همیشه ته ریش نداشت یا اگر در لباس پوشیدن کمی بی‌دقتی می‌کرد ممکن بود برای مردانگی‌اش دردسر ساز شود، البته برای آن‌هایی که او را نمی‌شناختند، چون آن‌هایی که فقط یک ساعت کنارش می‌ماندند حتی برای ثانیه‌ای به مردی‌اش شک نمی‌کردند. نه فقط برای شانه‌های پهن و بازوهای عضلانی‌اش یا نیرویی

که در آن بازوها نهفته بود و نه از شایعه‌هایی که از تعداد بی‌شمار دوست دخترهایش می‌گفت و شاید همه این‌ها با هم، البته در کنار پسر میر فرهان خان بودن. مردی که هر دو پسرش را «مرد» بار آورده بود آن هم مردانی که سرآمد دیگر مردها بودند در آنچه نشانه و مشخصه مرد بودن بود.

از سواری و شنا و دیگر مهارت‌های زندگی گرفته تا دانش و معرفت تا جایی که بنا به گفته همیشگی‌اش افسار پسرها دست پدر بود به راه خود برده بودشان، ولی پسرها خیلی زود این افسار را دست خود گرفته بودند و آنجایی می‌رفتند که خود می‌خواستند، ولی در همه حال و در همه جا پسر میر فرهان بودند؛ گیریم یکی کمتر و یکی بیشتر؛ اما بهرام پسر محبوب همه خاندان بود حتی پیش از آنکه زبان باز کند. هر چند سومین سال زندگی‌اش مصادف شد با مردن دختر خانواده ولی آن اتفاق ناگوار نه تنها باعث ندیده شدن بهرام نشد که گویی همه سهم دختر را از محبت به او دادند و شاید حتی سهم برادر بزرگ‌تر را.

بهرام دل همه اعضای خانواده و فامیل را در یک دست داشت و از دست دیگرش برای چرخاندن هر آدمی که دلش می‌خواست استفاده می‌کرد.

و در آن ساعات شب که با خیالی آسوده در رختخواب خود دراز کشیده بود هیچ نگرانی از پاسخ دادن به پدر نداشت. تنها

به شاهان می‌اندیشید و این که اگر غفلت او نبود، در آن لحظه دختر در حال دیگری به سر می‌برد. نمی‌دانست برادر بزرگش به جای او هم نگران واکنش پدر است!

ساعت از دو صبح گذشته بود که بهرام یک‌بار دیگر با قدم‌هایی آهسته به سوی اتاق شاهان رفت. چراغ کنار تخت همچنان روشن بود و نور ضعیفی روی چهره رنگ پریده شاهان می‌پاشید. بهرام دستش را روی پیشانی او گذاشت و نشانه‌ای از خوشحالی بر چهره‌اش نقش بست. حس کرد تب شاهان پایین آمده. به تندی ملحفه را از روی پاهای دختر کنار زد و نگاهی به پای مجروحش انداخت. در همان نور کم هم متوجه شد اندکی از التهاب پوست کم شده ولی هنوز نمی‌توانست تشخیص بدهد شاهان بیهوش است یا در خواب!

لحظه‌ای بالای تخت ایستاد و یک‌بار دیگر یاد نگاه معصوم دختر افتاد و از به یاد آوردن گفتگوی کوتاهشان و ترس دختر از مواجهه با مردی غریبه، لبخندی به لب آورد. ملحفه را روی پاهای او کشید و با قدم‌هایی آهسته از اتاق بیرون رفت.

با دیدن بهداد که در طبقه پایین همچنان بیدار نشسته و چشم به ورقه بزرگ نقشه داشت، سری تکان داد و با خیالی آسوده‌تر از قبل به رختخوابش برگشت. می‌دانست با فرا رسیدن صبح، بهانه‌ای برای نگه داشتن دختر در خانه پیدا خواهد کرد. چیزی در قلبش می‌گفت این دختر با بقیه فرق

دارد!

***

بانگ خوش آواز خروس فرا رسیدن روز را خبر می‌داد که شاهان چشمانش را باز کرد. اتاق را نشناخت. نمی‌دانست کجاست و چگونه به آنجا آمده است؛ اما بی‌حالی‌اش، دردی گنگ در پای چپ و ضعف و گرسنگی‌اش ترس را کم‌رنگ کرد و باعث شد کم و بیش صحنه‌هایی از روز و شب گذشته در ذهنش بیدار شود.

به یاد آورد در جاده‌ای متروک، از سر ناچاری از مردی غریبه کمک خواسته بود! خواسته بود مواظبش باشد تا برای دقایقی بخوابد... چند دقیقه؟! با نگاه به روشنای صبحگاهی، دانست مرد غریبه ساعت‌ها مراقبش بوده، اما نمی‌دانست در آن خانه و در آن تخت چه می‌کرد! هشیاری به تندی می‌آمد. سراسیمه برای پیدا کردن کوله‌پشتی‌اش و همه دار و ندارش نگاهی به دور و بر خود انداخت. آنجا بود، درست کنار تخت! دستش را دراز کرد و با دشواری کوله را روی تخت گذاشت. به تندی محتویاتش را بازرسی کرد، چیزی کم نشده بود. به آسودگی نفسی کشید.

حس خوبی نداشت. جدای از تلخی دهان و مالش معده خالی‌اش بوی بد عرق و گرد و خاک سفر می‌داد. فکر کرد به زودی اهل یا اهالی خانه بیدار می‌شوند و حتما سراغش

می‌آیند یا او باید هر چه زودتر سراغ آن‌ها برود، اما با آن کثیفی و بوی بد محال بود از اتاق بیرون برود. باز نگاهی به دور و بر انداخت برای ارزیابی موقعیت اتاقی که در آن شب را به صبح رسانده بود. اتاق سادگی روستایی نداشت. تخت دو نفره بزرگ نزدیک پنجره‌های سراسری دیوار سمت راستش بود. دو پاتختی در هر طرف تخت همراه چراغ‌های رومیزی با کلاهک‌های پارچه‌ای قرمز، میز توالت چوبی با آینه‌ای بزرگ و مبلی تک نفره با روکش مخمل قرمز تیره و صندلی چوبی زیبایی در کنار تخت، همه وسایل اتاق بود، همراه قالیچه‌ای دست‌بافت روی زمین، جایی میان تخت و درِ اتاق. در اتاق دو در وجود داشت، دری که بسته بود و یک در نیمه باز که از آن نیمه می‌شد فهمید به سرویس بهداشتی راه دارد.

شاهان ملحفه را کنار زد و خواست پاهایش را روی زمین بگذارد اما نتوانست. دردی غریب و بی‌حسی و بی‌حالی ناشناخته‌ای به وجودش چنگ انداخت. با تعجب به پاهایش نگاه کرد. یکی سالم بود ولی آن یکی به‌طور وحشتناکی غیر عادی به نظرش آمد. ترسید! هیچ نمی‌فهمید در ساعاتی که خواب بوده چه بلایی سرش آمده. ناگهان هزار و یک فکر وهمناک به سرش هجوم آورد، یکی بدتر از دیگری... ولی با گذشت هر ثانیه تصاویری همچون خواب و رویا، یک به یک می‌آمدند و افکار مخوف را کنار می‌زدند. صداهایی به یاد

می‌آورد با کلماتی مانند عقرب... تب... خطرناک نیست...
زنده می‌ماند و زنده مانده بود.
دیگر می‌توانست همه آنچه را به یاد می‌آورد و حس می‌کرد کنار هم بگذارد و موقعیت فعلی‌اش را بسنجد. پس دلیل پای ورم کرده و سرخ شده‌اش نیش عقربی بود که نمی‌دانست چه موقع سراغش آمده ولی هر چه بود به لطف دیگرانی که هیچ نمی‌شناختشان، زنده و سالم بود ولی کثیف و بد بو!
چاره‌ای نداشت. باید هر طور بود خودش را می‌شست و آن حس ناخوشایند را از خود می‌زدود. با بی‌حالی هر طور بود سرپا ایستاد، در حالی که همه وزنش روی پای سالمش بود. بدنش می‌لرزید. هرگز پیش از آن به آن شکل بی‌جان و بی‌حال نشده بود و فقط نیروی جوانی و انگیزه رسیدن به هدف سبب شد تا با کمک در و دیوار خود را به حمام برساند. با دیدن حوله‌های سفید و تمیز روی جا حوله‌ای، نفس راحتی کشید چون تازه به این فکر افتاد که بهتر بود وسایلی از داخل کوله با خود به حمام می‌آورد. حمام هم ساده ولی بسیار تمیز به نظر می‌رسید. هیچ وسیله اضافی در آن به چشم نمی‌خورد و شباهت زیادی با حمام‌هایی که پیش‌تر می‌شناخت نداشت. فضایی مربع شکل با پنجره‌ای به کوچکی لانهٔ پرنده، یک دوش و قفسه دو طبقه ساده‌ای که فقط یک شامپو و یک قطعه صابون روی آن به چشم می‌خورد و پرده‌ای مشمایی و

سفید رنگ با گل‌های آفتابگردان، فضای حمام را از توالت و دستشویی جدا می‌کرد.

شاهان به سختی لباس‌هایی را درآورد که به درستی به یاد نمی‌آورد چه مدت به تن داشته و هنگامی که تنش را به آبی می‌سپرد که در ابتدا خنک بود، نفس‌هایی تند و کوتاه کشید و تلاش کرد خود را سرپا نگه دارد.

زینت با آشفتگی سمت مبل راحتی اتاق نشیمن رفت، جایی که بهداد شب را به صبح رسانده و در آن لحظه سرانجام تسلیم خواب شده بود.

ــ بهداد خان... آقا بهداد... بیدار شو...

بهداد به تندی چشمانش را گشود و با حالتی که انگار منتظر شنیدن خبر ناگواری بود چشم دوخت به دهان زینت.
زینت که هم می‌خواست خبرش را با آب و تابی مناسب بدهد و هم کاسه کوچک صبر پسر بداخلاق خان را سرریز نکند با دستپاچگی گفت:
ــ بهداد خان... بگمونم یه خبری شده. اون دختره... همون که دیشب...
ــ حرفتو بزن، دختره چی شده؟
بهداد سرپا ایستاد و خود را برای شنیدن آنچه گمان می‌کرد انتظارش می‌رفت آماده کرد، ولی زینت گفت:
ــ سرِ صبحی شنیدم از حموم اتاقش صدای دوش می‌آد، رفتم ببینم چیزی نمی‌خواد و کاری نداره که دیدم هر چی صداش می‌کنم صدایی ازش درنمی‌آد.
بهداد بدون معطلی پله‌ها را دو تا یکی رو به بالا رفت و بی‌درنگ وارد اتاق مهمان شد. از پشت در حمام همچنان صدای آبی که از دوش سرازیر بود به گوش می‌رسید، در کنار حرف‌های تمام نشدنی زینت:
ــ هر چی در زدم صدا دادم خانوم... شاهان خانوم... هیچی به هیچی. حکما یه چیزی شده، یا رد گم کنی دوشو باز گذاشته و رفته یا اینم که زیر دوش از حال رفته.
بهداد چند بار دستگیره در حمام را فشار داد ولی در باز نشد.

طبیعی بود که از داخل قفل باشد.
ــ کلید اضافه‌ش کو؟ این در باید دو تا کلید داشته باشه.
ــ نه بهداد خان کلیدم کجا بود، اگه کلید داشتم که شما رو بیدار نمی کردم... برم آقا بهرامو صدا کنم؟
هنوز جمله زینت تمام نشده بود که بهداد با شانه و بازو ضربه محکمی به در زد و قفل در را شکست.
به محض باز شدن در، بخار اندکی جلوی چشم بهداد و زینت را گرفت، طوری که در نگاه اول نتوانستند پای شاهان را ببینند که روی کاشی‌های کف حمام قرار گرفته بود و از زیر پرده سفید به فضای دستشویی کشیده شده بود.
بهداد پیش از آنکه ببیند، فهمید چه شده. به تندی رو به زینت گفت:
ــ یه چیزی بنداز روش!
و با گفتن این حرف برای ثانیه‌ای رویش را از حمام برگرداند.
زینت با حرکاتی سریع، اول دوش را بست، سپس حوله سفید بزرگی روی شاهان انداخت و با احترامی آمیخته با ترس از پسر بزرگ خان، او را صدا زد و خودش کناری ایستاد.
رنگ سفید چهره شاهان میان سیاهی موهای خیس درهم تنیده‌اش بر روی کاشی‌های قهوه‌ای زمین بی‌رنگ‌تر جلوه می کرد، وقتی بهداد او را بلند کرد و دوباره روی تخت گذاشت.

زینت حوله دیگری برداشت و در حالی که همچنان زیر لب تند تند چیزهایی می گفت شروع کرد به خشک کردن صورت و موهای او. بهداد بدون نگاه دوباره به چهره بی حال شاهان رو به زنیت با صدایی خفه گفت:

ــ ضعف کرده. یه آب قند براش بیار. سرحال که شد بگو خودت آوردیش بیرون. این ملافه‌های خیسم عوض کن.

و با شتاب از اتاق خارج شد.

***

ــ این پسره دیگه شورشو درآورده!

میر فرهان خان با حالتی به غایت خشمناک به تندی از پله‌های سرسرا بالا می‌رفت، در حالی که لحظه‌ای پیش، گوشه‌ای از خشمش را متوجه زینت کرده بود. ولی آرامش و وقار پسر بزرگ‌ترش بهداد هرگز حتی به خان اجازه نمی‌داد با او به تندی صحبت کند، نگاه مالامال از نارضایتی‌اش، گویای همه آنچه بود که باید می گفت و بهرام هنوز از اتاقش بیرون نیامده بود!

میر فرهان خان صبح زود به بهارستان رسیده بود. تا مجبور نمی‌شد خودش رانندگی نمی کرد و از آنجایی که همیشه مرتضی رانندگی ماشینش را به عهده داشت؛ برایش سخت نبود همه راه را شبانه بپیماید تا برای صبح اول وقت در خانه‌اش باشد و هنگامی که می‌رسید تنها می‌بایست از زینت

می‌پرسید چه خبر؟! زینت حتی یک «واو» را جا نمی‌انداخت چه برسد به رویداد بزرگی مثل آمدن دختری مریض احوال و غریبه به خانه خان! در کنار توضیحات زینت، سکوت بهداد، همراه با چهره آشفته و خواب‌آلودش گویای همه چیز بود.

وقتی میر فرهان خان با عصبانیت از پله‌ها بالا می‌رفت تصمیم داشت به گفته خودش دُم دخترک را بگیرد و از خانه بیرون بیندازد تا حتی پسر عزیز کرده‌اش حساب کار دستش بیاید و دیگر از این غلط‌ها نکند!

پشت سر خان، بهداد نگاهی پرسنده به زینت انداخت و زینت سری به نشانه اطمینان تکان داد؛ لباس تن شاهان پوشانده بود!

میر فرهان ضربه نامحسوسی به در زد و بلافاصله آن را گشود. حتی اگر چهره غضبناک او هم نبود، ابهت مو و سبیل خاکستری، برق خیره نگاه مقتدرانه و قد و قامت بلند خان به تنهایی باعث می‌شد که دختری همچون شاهان حساب کار دستش بیاید و در اوج بی‌حالی نیز در رختخواب نیم خیز شود به نشانه احترام!

خان با دیدن چهره به شدت رنگ پریده شاهان و چشمان ترسیده و لب‌های لرزانش هیچ تحت تأثیر قرار نگرفت و با صدایی بُرنده و محکم پرسید:

ــ خانم، بفرمایید شما در منزل من چه‌کار می‌کنید؟!

شاهان همه توانش را جمع کرد تا در تختخواب بنشیند. با وجود بی‌حالی و سرگیجه و ضعفی که داشت تا آنجا که شرایطش اجازه می‌داد با احترام گفت:

ـ ببخشید... من خودمم نمی‌دونم چطور اومدم اینجا.

صدای خان بلندتر از پیش گفت:

ـ یعنی چی که نمی‌دونید؟ شما همراه پسر من اومدی به این خونه!

شاهان با دستان لرزانش ملحفه را تا روی سینه بالا کشید و به آرامی گفت:

ـ آره... بله، پس اون آقا، پسر شما بود. من واقعا ازش ممنونم که دو بار جون منو نجات داد، ولی همین حالا بی‌زحمت کم می‌کنم!

و با گفتن این حرف، بدون آن‌که متوجه جمله نادرست خود و لبخند بسیار کم‌رنگی بشود که گوشه لب خان نشست، تلاش کرد از رختخواب بیرون بیاید. خان با آرامش به رفتار شاهان نگاه می‌کرد، ولی چشمش که به پای ورم کرده و کبود او افتاد گویی اندکی دلش نرم شد و با آهنگ کمی ملایم‌تر گفت:

ـ با این حالتون نمی‌تونید راه برید. کسی نیست بیاد دنبالتون؟

شاهان با درماندگی به چشم‌های میر فرهان خان نگاه کرد و گفت:

ــ نه آقا.

ــ یعنی چی؟ یعنی هیچ‌کس و کاری نداری؟ پدر و مادر یا حتی خواهر و برادر.

ــ نه آقا.

دوباره خشمی بی‌امان چهره خان را پوشاند جوری که شاهان با ترس و از سر استیصال نگاهی انداخت به چهره غریبه بهداد که پشت سر خان در سکوت کامل ایستاده بود. از شباهت بی‌اندازه او به آن مرد مسن و مرد جوانی که در جاده دیده بود، فهمید که او هم باید پسر دیگر خان و برادر بهرام باشد، ولی هیچ نشانی از همراهی در نگاه او ندید. با درماندگی نگاهش را به انگشتر عقیق درشت در انگشت خان دوخت.

ــ یعنی چی! تک و تنها توی جاده چه... چه‌کار می‌کردی؟ زاغ سیا پسر منو چوب می‌زدی؟!

بهداد حرفی از نقشه‌ای که همراه شاهان بود به پدرش نگفته بود؛ هنوز نگفته بود و در آن لحظه خودش هم با کنجکاوی منتظر شنیدن پاسخی از دهان دختر بود.

معلوم نبود شاهان معنی جمله زاغ سیاه چوب زدن را فهمیده باشد ولی می‌توانست آهنگ تلخ این گفته را درک کند. با ترس و تردید نگاهی به کوله‌اش انداخت و زیر لب گفت:

ــ آقا... من دنبال یه آدرس می‌گشتم. تقریبا دو شب بود که نخوابیده بودم و قبل از اونم بعد از مُردن مامانم روزهای

سختی داشتم. وقتی رسیدم به فرودگاه تهران... از نیویورک اومدم، وقتی رسیدم فرودگاه، چون جایی برای موندن نداشتم، بلافاصله یه ماشین رنت (کرایه) کردم و از روی نقشه به اون آدرس رفتم ولی توی راه خیلی خوابم گرفت. اگه پسر شما... اون پسر شما نبود من حتما زنده نمی‌موندم. من خواهش کردم فقط چند دقیقه مواظبم باشه تا بخوابم، نمی‌دونم چی شد که اومدم اینجا یا کی نیش خوردم... این‌جوری شدم!

میر فرهان خان آن‌قدر درایت و خرد داشت که بفهمد دختری به آن جوانی نمی‌تواند در آن شرایط با آن چهره بی گناه دروغی این‌چنینی سرهم کند، ولی باز هم هر چه بود دختر برای حرف‌هایش هیچ مدرکی نداشت. خان در جستجوی بهرام که همچنان پیدایش نبود نگاه تندی به بیرون در اتاق انداخت. شاید اگر حرف‌های بهرام را هم می‌شنید می‌توانست به دختر اعتماد کند، ولی با چنان شتابی به اتاق مهمان آمد که به فکرش نرسید منتظر بیدار شدن پسرش بماند. همچنان با عصبانیت ولی لحنی آرام‌تر گفت:

ــ دنبال چه آدرسی بودی؟ گفتی که هیچ‌کس و کاری نداری!

ــ آقا، خواهش می کنم ازم توضیح نخواین. اگه بخواین من همین حالا از اینجا می‌رم، ولی لطفا بهم بگید چطوری می‌تونم برم به جایی به اسم سبزان؟ من الان نمی‌دونم کجا هستم!

به آنی غضب و خشم نگاه میر فرهان خان جای خود را به شگفتی و تعجب داد و به تندی پرسید:

ـ اونجا چه کسی رو می‌شناسی؟

ـ آقایی به اسم نظام‌الدین سرکوهی، بهش می‌گن یاور خان، شما این اسمو شنیدین؟ می‌شناسیدش؟

میر فرهان خان نفس بلندی کشید و آهسته پرسید:

ـ چه‌کارش داری؟

شاهان نگاهی پر خواهش و معذور به چشمان میر فرهان خان کرد و ساکت ماند. انتظار داشت آن مرد مسن با برق خردمندی و هوشی که در نگاه داشت بفهمد شاهان نمی‌خواهد توضیح بیشتری به او بدهد، ولی خان هم با نگاهی ناشکیبا به چشمان شاهان، منتظر شنیدن پاسخش بود.

شاهان دید بیش از آن نمی‌تواند سکوت کند. دست بی‌حالش را سمت کوله‌پشتی‌اش برد که روی زمین و کنار تخت بود و با زحمت کوله را روی تخت گذاشت. در سکوت کامل اتاق که تنها صدای مرغ و خروس و پارس سگی در دور دست به گوش می‌رسید؛ کوله‌پشتی را زیر و رو کرد و در حالی که از به هم ریختگی آن می‌فهمید کسی به وسایل شخصی‌اش دست زده. پس از چند ثانیه، جعبه چوبی قدیمی را از کوله بیرون آورد و همراه همه اسکناس‌هایی که داشت سمت میر فرهان خان گرفت و درحالی که تلاش می‌کرد غرور از دست رفته‌اش را

بازیابد با نگاهی پر احترام به چشمان خان گفت:
ــ آقا، این جعبه و این پول‌ها همه زندگی منه، من اینا رو به شما می‌دم برای امانت! به محض این که حالم خوب بشه از خونه‌تون می‌رم بیرون و قول می‌دم دیگه هرگز مزاحم شما یا پسرتون نشم... فقط، خواهش می‌کنم مواظب این جعبه باشید، یادگار مامانمه و تنها چیزیه که از اون برام مونده.
رنگ میر فرهان خان پریده بود وقتی خیره به جعبه چوبی قدیمی، انگشتان کشیده و استخوانی کمی لرزانش را به سوی آن دراز کرد. برای لحظه‌ای، بهداد نگاهی پر سؤال به پدرش انداخت. سر در نیاورد چرا میر فرهان خان با دیدن جعبه اجازه داد سؤالش بی‌جواب بماند. به تندی نگاهش را سمت شاهان گرداند و دید که موهای سیاه فردار و مرطوبش با آشفتگی صورت سفیدش را قاب گرفته و چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش شبیه چشم‌های بچه‌ای شده که به ناحق تنبیه شده‌اند. شاهان جوری به جعبه نگاه می‌کرد که انگار بخشی از وجودش در دستان دیگری قرار گرفته بود.
میر فرهان خان تنها جعبه را از شاهان گرفت و دو دسته اسکناس در دست او ماند. بهداد با دیدن لرزش لب پایین شاهان از سرش گذشت همین حالا اشکش سرازیر خواهد شد، ولی شاهان نگاه مصممش را از جعبه گرفت و باز به میر فرهان خان نگاه کرد. انتظار داشت آن مرد کلید جعبه را از او

بخواهد، ولی میر فرهان خان با صدایی که ملایمتی غریب در آن به گوش می‌خورد، گفت:

ــ شما می‌تونی فعلا همین‌جا بمونی، حالت که بهتر شد خودم می‌برمت پیش یاور خان.

ــ شما می‌شناسیدش؟ می‌دونید خونه‌ش کجاست؟

ولی میر فرهان خان هیچ پاسخی به شاهان نداد، چرا که بدون هیچ حرفی با جعبه‌ای که در دستانش می‌فشرد از در اتاق بیرون رفت و حتی نیم نگاهی به چهره تازه از حمام آمده بهرام نینداخت که به تندی به سویش می‌آمد. از پله‌ها پایین رفت و دقیقه‌ای بعد در اتاقش را از داخل قفل کرد و ساعت‌ها همان‌جا ماند.

بهرام که خودش را برای پاسخگویی به پدر آماده کرده بود، درحالی که با حوله کوچک آبی رنگ آب موهایش را می گرفت حیرت‌زده به پدرش نگاه کرد که به آرامی از پله‌ها پایین می‌رفت. با اشاره از بهداد پرسید چه شد؟ بهداد تکان خفیفی به شانه‌اش داد و بدون این که چیزی بگوید سمت اتاق خودش رفت، ولی پیش از آن یک‌بار دیگر نیم نگاهی به چهره درمانده شاهان انداخت که با سری به زیر افکنده به پول‌های توی دستش خیره مانده بود.

بهرام حوله را دور گردنش انداخت و با لبخندی دوستانه پا به اتاق شاهان گذاشت. از این که می‌دید مهمانش در تخت خود

نشسته، بسیار شاد شد. خطر گذشته بود و دختر زنده می‌ماند!

ــ ببخش که مجبور شدم بدزدمت! تقصیر خودت بود.
شاهان سرش را بالا گرفت و از دیدن نگاهی آشنا، شادی در قلبش نشست. سرانجام کسی در آن خانه پیدا شده بود که دو کلمه با او دوستانه حرف بزند. بهرام با شلوارکی کرم رنگ و تی‌شرتی سفید نزدیک تختش ایستاده بود. به تندی اشک روی گونه‌اش را پاک کرد و سعی کرد چهره‌ای خندان به بهرام نشان بدهد:
ــ صبح به خیر.
ــ حالت چطوره؟ پات درد می‌کنه؟... گریه کردی؟!
بهرام سرش را خم کرد تا بتواند دوباره نگاه شاهان را به سوی خود بکشاند. وقتی شاهان کمی سرش را بالا آورد ادامه داد:
ــ گریه کردی! بابام ناراحتت کرد؟
شاهان به تندی گفت:
ــ نه، نه اصلا. پام درد می‌کنه، توی حمامم حالم بد شد، اون خانم منو آورد بیرون... ببین، اینجا هتل هست؟ جایی که بتونم از اینجا برم؟
ــ آره. هتل پنج ستاره! بچه جون فکر کردی اینجا کجاست؟!
ــ نه... به اندازه هتل پنج ستاره پول ندارم، یه جای دیگه... هر جایی...
ــ هر جایی غیر از اینجا؟ به نظر می‌رسه پدرم با موندنت در اینجا مخالفتی نداره. اصلا فکر رفتنم نکن، تو مهمون منی... با

هزار زحمت دزدیدمت!

شاهان لبخند بی‌رمقی زد و گفت:

ــ بهرام... من خیلی از تو ممنونم که نجاتم دادی ولی... فکر نمی‌کنم بتونم اینجا بمونم.

ــ می‌تونی. فعلا که چاره‌ای نداری. یک این که با این حال و روزت نمی‌تونی راه بری، دو این که ماشین نداری، سه این که توی این روستا هتل و مسافرخونه نیست و چهار این که...

لباستم خیلی قشنگه!

شاهان به تندی نگاهی به لباس خود انداخت و برای لحظه‌ای سر درنیاورد در آن پیراهن چه می‌کند و مهم‌تر این‌که چطور تا آن لحظه متوجه آن لباس نشده بود! پیراهنی که به تن داشت دست‌کم سه چهار سایز برایش بزرگ بود. پیراهن؛ پارچه نخی گل درشتی بود با رنگ‌های تند و شاد محلی که روی سرسینهٔ پرچین آن منجوق و پولک‌هایی به شدت براق دوخته شده بود و روی گلبرگ‌های پیراهن هم اکلیل‌های طلایی برق می‌زد. آستین‌های پیراهن بلند بود و با فواصلی مرتب از سه جا؛ روی بازو، روی آرنج و روی ساعد کش‌دوزی داشت و روی هر کش‌دوزی توری طلایی دوخته شده بود و سرآستین‌ها هم با همان تور با بیشترین چین ممکن دور دست‌هایش پیچ و تاب می‌خورد. لباس بوی عطری تند و ناخوشایند می‌داد.

ـ این... این مال من نیست... من نمی‌دونم چه جوری...
ـ ای کلک... داد می‌زنه این لباس مهمونیته که از خارج با خودت آوردی!
پیش از آنکه شاهان با چهره‌ای گلگون پاسخی به شوخی بهرام بدهد زینت با سینی بزرگی وارد اتاق شد، در حالی که تند تند می‌گفت:
ـ سلام آقا بهرام، سلام خانوم... خوشید، سلامتید ایشالله؟ اون از دیشبت که گفتم دور جون زنده نمی‌مونی اینم از سر صبحی که زیر دوش از حال رفتی و زبونم لال شده بودی عینهو میت... ولی حالا به سلامتی رنگ به روت اومده شکر خدا. بیا از این ناشتایی که برات آوردم نوش جون کن رو به رشد بشی ایشالله. آقا بهرام شما چی؟ ناشتایی براتون بیارم اینجا؟ یا همو که سر میز گذاشتم می‌خوری؟ بیارم اینجا، ها؟ پیش این خانوم؟
و با دیدن دستی که بهرام به نشانه رد کردن حرفش تکان داد در حالی که سینی ناشتایی را روی پاهای شاهان می‌گذاشت، ادامه داد:
ـ خانوم ببخشیدا ولی توی اون ساکت نگاه کردم دیدم هیچ لباس درست درمونی که بشه بپوشی نبود، واسه همین پیرهن خودمو تنت پوشوندم. می‌دونستم تا خان بیاد می‌آد اینجا، خوبیت نداشت از اون لباسا تنت باشه... ماشالله چه بهت

می‌آد... خواستی مال خودت، مبارکت باشه فقط رو این سرسینه‌ش باید دو تا درز بگیرم خب لاغری این به تنت آویزون مونده... حالا بیا یه چیزی بخور جون بگیری.

بوی نان داغ و تازه، ضعف دل شاهان را دو چندان کرد. با دیدن کاسه‌های کوچک رنگارنگ مربا و سرشیر و پنیر آب دهانش را قورت داد و پیراهن گل و گشاد و ناجورش را از یاد برد. بهرام خندید و گفت:

ــ اگه از این صبحانه دهاتی خوشت نمی‌آد صبر کن بگم برات از رستوران پنکک و مارمالاد بیارن با تخم مرغ و ژامبون برشته!

و به زینت اشاره کرد که از اتاق بیرون برود. زینت که به هیچ وجه کنجکاوی‌اش ارضا نشده بود با بی‌میلی از اتاق بیرون رفت بی‌آن که در را پشت سر خود ببندد.

شاهان تکه بزرگی نان کند و درحالی که به تندی قاشق پُری از مربای آلبالو رویش می‌مالید، گفت:

ــ وای نه همین عالیه، راستش داشتم از گرسنگی می‌مردم.

همان‌طور که بهرام با خنده به شاهان خیره بود، گفت:

ــ خب چرا زودتر نگفتی که گشنته، ما به کسایی که می‌دزدیمشون گشنگی نمی‌دیم!

شاهان با دهان پُر، لبخندی به بهرام زد، لقمه‌اش را نجویده قورت داد و گفت:

ــ تو و برادرت و پدرت خیلی شکل همین ولی شبیه هم

نیستین!

ــ اون وقت یعنی چی که شکل همیم ولی شبیه هم نیستیم؟!

ــ یعنی... مثل هم نیستین. اونا بداخلاقن ولی تو خوش اخلاقی!

ــ خب آره، من آدم حسابیِ این خانواده‌ام! حالا بهم بگو سبزان چه‌کار داری؟

شاهان با شنیدن نام سبزان یک آن حواسش پرت شد و چند قطره آب مربا از ته نان روی پیراهنش چکید. سریع نگاهی به دور و برش انداخت تا شاید دستمال کاغذی پیدا کند ولی چیزی ندید. بهرام که خنده از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت؛ کشوی پاتختی را بیرون کشید، برگی دستمال کاغذی از جعبه درآورد و به بهانه پاک کردن مربا از روی پیراهن شاهان روی تخت نشست و انگار غذا را از روی پیش‌بند کودکی پاک می‌کرد دستمال را روی پولک‌های لباس می‌کشید و با حالتی مسخره نُچ نُچ می‌گفت.

شاهان هم خندید و دستمال را از دست بهرام گرفت و خودش به پاک کردن لکه‌ها مشغول شد. بهرام ادامه حرف را از سر گرفت و پرسید:

ــ نگفتی!

ــ چی رو؟

ــ سبزان چه‌کار داری؟

شاهان به چشم‌های بهرام نگاه کرد و پس از مکثی کوتاه گفت:

ــ ببین... اگه می‌خوای دروغ نشنوی پس نپرس!

نگاه بهرام روی چهره شاهان چرخید و روی چانه گرد و خوش فرمش ثابت ماند. در همان حال با خود گفت: «از اونایی که هر چی بیشتر نگاش کنی به نظر خوشگل‌تر می‌آد!» خنده کوتاهی کرد و با نگاه به چشمان شاهان گفت:

ــ خب، ما اینجا روش‌های عجیب غریبی برای به حرف آوردن گروگان‌هامون داریم، من صبر می‌کنم تا موقعش برسه!

شاهان به شوخی بهرام خندید و لقمه بزرگ دیگری به دهان گذاشت و درباره ماشینش پرسید. بهرام جواب داد:

ــ کدوم ماشین؟ همونی که دزدیدم؟ اون که دیگه ماشین تو نیست!

ــ بامزه نبود... من باید فردا اون ماشین رو ببرم... وای... حالا چطوری این راه رو برگردم درحالی که هیچ کاری نکردم!

ــ ماشین رو کجا باید تحویل بدی؟

ــ به فرودگاه تهران! همه کاغذهاش توی جعبه دستکش ماشینه و چیزهای خودم هم...

بهرام علی‌رغم خواسته‌اش به کندی از روی تخت شاهان بلند شد و درحالی‌که سمت در اتاق می‌رفت، گفت:

ــ اینجا به جعبه دستکش ماشین می‌گیم داشبورد! به ناصر

می‌گم خودش ماشینو ببره تحویل بده «چیزهای» تو رو هم برات بیاره همین‌جا. تو هم هر جا خواستی بری خودم می‌رسونمت. فعلا با خیال راحت صبحانه‌تو بخور تا رو به رشد بشی! قبول؟

شاهان با خنده گفت:

ــ قبول و خیلی تشکر. ناصر کیه؟ ببین... زیر صندلی ماشین هم یه مقدار پول هست.

***

ــ اِ... این لباس‌های دهاتی چیه پوشیدی؟ قبلی خیلی بیشتر بهت می‌اومدها!

پس از خوردن ناشتایی، شاهان در اولین فرصت پیراهن زرق و برقی و گشاد را از تن بیرون آورد و تاپ سفید و شلوارک کتانی آبی‌رنگی پوشید که بلندی آن تا زیر زانویش بود و فقط توانست یک لنگه از صندل سفید رنگش را بپوشد، پای دیگرش با ورمی که داشت فقط در دمپایی لاستیکی بزرگ مخصوص حمام جا می‌گرفت!

تا پیش از آمدن دوباره بهرام به اتاقش، خسته از تنهایی کنار پنجره اتاق ایستاده بود به تماشای رفت و آمد اهالی خانه و فضای نسبتا سرسبز زمین‌های دور و بر و تلاش می‌کرد در ذهن، برنامه‌هایش را مطابق با شرایط پیش آمده تنظیم کند. از فکر این که صاحب این خانه؛ یاور خان را می‌شناسد دچار

دل‌شوره‌ای عجیب می‌شد.
ولی حالا دست‌کم از یک چیز مطمئن بود؛ یاور خان زنده بود و شاید جایی بود در همین نزدیکی؛ اما هر چه بود در آن شرایط هیچ کاری از دستش برنمی آمد جز این که بی کار و بی‌هدف پشت پنجره بایستد و به زندگی شاد روستایی اهالی خانه چشم بدوزد. همه چیز در آن خانه برایش تازگی و جذابیتی دلپذیر داشت و از شنیدن صدای حرف زدن دیگران در بیرون از اتاق سرخوش می‌شد. این نخستین بار در زندگی‌اش بود که می‌توانست زبان مادری‌اش را از دور بشنود! پیش از این به شنیدن صدای نامفهوم همسایه‌ها به زبان‌های انگلیسی و چینی و اسپانیایی و هندی و هر زبان دیگری به جز فارسی عادت داشت و حالا از شنیدن غرغرهای زینت خسته نمی‌شد!
دلش می‌خواست از اتاق بیرون برود و با اهل خانه آشنا شود، هر چند وقتی یاد چهره غضبناک میر فرهان خان و پسر دیگرش می‌افتاد ترجیح می‌داد تنهایی را تحمل کرده و پا از اتاق بیرون نگذارد؛ اما هر چه لحظات تنهایی و انتظار طولانی‌تر می‌شد، ترس از چهره خشمگین آن دو مرد در ذهنش بیشتر و بیشتر رنگ می‌باخت؛ تا جایی که به سختی و لنگ لنگان خود را پشت در اتاق رسانده بود که ناگهان در باز شد و چهره خندان بهرام را روبه‌روی خود دید.

بهرام هم حوصله تنها ماندن نداشت. وقتی به دستور پدرش از تهران به مقصد روستای بهارستان راه افتاده بود، تا پیش از رویارویی با شاهان، بی‌وقفه به این فکر می‌کرد که چطور می‌تواند یک هفته تمام تک و تنها و بدون هیچ یک از دوستان یا سرگرمی‌های دلخواهش در آن روستای دور افتاده دوام بیاورد که انگار خدا برایش شاهان را از آسمان فرستاده بود.
آن روز هم تا ظهر و تا آن لحظه هر طور بود سرش را به کارهای بیهوده گرم کرده بود به امید بیرون آمدن شاهان از اتاقش و وقتی تحملش تمام شد خود به سراغ دختر رفت! از دیدن شاهان در لباس‌هایی که زیبایی اندام ظریفش را به نمایش می‌گذاشت شادمان شد، ولی میلی مهار نشدنی داشت برای سربه‌سر گذاشتن این دختر ساده و دوست داشتنی.
شاهان که از تقلا برای راه رفتن با پای مجروحش به نفس نفس افتاده بود از دیدن چهره بشاش بهرام بیش از پیش خوشحال شد و متلک او را با خوش‌رویی جواب داد. به پیراهن زینت که تا شده و مرتب روی مبل اتاق گذاشته بود اشاره کرد و گفت:

ــ خیلی دوستش داری ببر هدیه بده به دوست دخترت!

بهرام سرخوشانه به این حرف خندید و گفت:

ــ جایی می‌رفتی؟ من با ماشین و بی ماشین در خدمتم!

ــ وای... خیلی حوصله‌م سر رفته. دلم می‌خواد از این اتاق برم بیرون ولی پدرت هنوز بداخلاقه؟

بهرام زیر بغل شاهان را گرفت تا برای بیرون رفتن از اتاق کمکش کند و بی‌خیال گفت:

ــ آقا جون؟! اون هنوز توی اتاق خودشه و کاری به کار بقیه نداره، خیالت راحت!

شاهان با کمال میل کمک بهرام را پذیرفت و نیمی از وزنش را روی بازوی او انداخت. وقتی از در اتاق بیرون می‌رفت با صدایی آهسته‌تر پرسید:

ــ اون یکی... برادرت، اون چرا این‌قدر بداخلاق بود؟

به بالای پله‌ها رسیده بودند که بهرام بی‌صدا خندید و گفت:

ــ بهداد؟ اسم برادرم بهداده. اون تقصیر خودش نیست، خندیدن یادش رفته. اونم رفته سرِ زمین‌هاش، اصلا لازم نیست نگران باشی، ولی این جوری تا شب طول می‌کشه تا به پایین برسیم.

و با یک حرکت ناگهانی، شاهان را از روی زمین بلند کرد و پیش از این‌که به او فرصت اعتراض بدهد از پله‌ها پایین برد.

همان موقع زینت گوشی تلفن به دست پیدایش شد و نگاهی ناخرسند به آن‌ها انداخت. گوشی را سمت بهرام گرفت و با آهنگی پر کنایه گفت:

ــ آقا بهرام تلفن شما رو می‌خواد.

بهرام با روی باز، شاهان را روی نزدیک‌ترین مبل نشاند و گوشی تلفن را از زینت گرفت و از در سرسرا بیرون رفت و با صدایی آهسته و نامفهوم با کسی در آن سوی خط مشغول صحبت شد.

زینت همچنان با نگاه ناراضی سرتاپای شاهان را بازرسی کرد و گفت:

ــ خب خدا رو شکر سرحال شدینا... اما خانوم جون هیچ خوبیت نداره توی خونه‌ای که دو تا پسر عزب زندگی می‌کنن اونم جلو چشم خان، این‌طوری بگردی‌ها... از من گفتن!

شاهان نگاهی به لباس‌هایش انداخت و از ترس این که مبادا زینت مجبورش کند دوباره آن پیراهن ناجور را بپوشد و از طرفی هم دوست داشت دل آن زن چاق و ساده را به دست بیاورد، گفت:

ــ حق با شماست ولی هیچ لباس دیگه‌ای ندارم... همه‌ش همین جوریه! تنها پیراهن آستین بلندمم که کثیفه.

زینت که از شنیدن لحن آرام و مؤدبانه شاهان نرم شده بود، گفت:

ــ پیرهنتو انداختم ماشین بشوردش. اون دیگه چی بود؟ یا خدا، تعجبات! مثلا مانتو بود؟! می‌خوای برم یکی از پیرهن‌های آقا بهرامو بیارم قبل از این که خان این جوری ببیندت روی این زیرپوشت بپوشی؟

ــ آره، بله لطفا؛ اما بهرام ناراحت نشه؟!

ــ آقا بهرام هیچ‌وقت ناراحت نمی‌شه، بعضی وقت‌هام که صداشو می‌بره بالا، ادای عصبانیت درمی‌آره. پس همین جا بشین تا بیام.

زینت طوری روی کلمه آقا تأکید کرد که انگار می‌خواست به شاهان بفهماند بهرام خالی زیبنده پسر خان نیست و سپس با گام‌هایی سنگین و کند از پله‌ها بالا رفت.

شاهان بلاتکلیف روی مبل نشسته بود و به دور و برش نگاه می‌کرد. سالن خانه بزرگ بود، بزرگ‌تر از بیشتر خانه‌هایی که تا آن موقع دیده بود. چشمش به هر گوشه از خانه که می‌افتاد بیش از پیش به متمول بودن ساکنین آن خانه پی می‌برد. به جز آن یک‌دست مبل راحتی که او روی یکی از آن‌ها نشسته بود و مبل‌های پارچه‌ای یغور و سنگینی بودند، بقیه میز و مبل‌های خانه همه حالتی اشراف‌گونه و قیمتی داشتند. همه وسایل چوبی خانه از چوب‌های مرغوب کارشده با دست بودند که بیشتر به عتیقه و وسایلی آنتیک شباهت داشتند تا میز و مبل‌های قابل استفاده در یک خانه. بالای سر شاهان چلچراغ باشکوهی آویزان بود با ده‌ها آویز کریستال نورانی و روی دیوارها هم انگار بچه‌های همان چلچراغ نصب شده بود! پرده‌های پنجره‌ها مخمل‌های ضخیم زرشکی رنگ بود و در دو سوی هر پنجره، ده‌ها متر تورهای پرچین و شکن به

گونه‌ای روی شیشه‌ها را می‌پوشاند که جلوی منظره آن سوی پنجره را می گرفت. با این حال شاهان می‌توانست سایه بهرام را ببیند که همچنان با تلفن صحبت می کرد و سر و ته ایوان خانه را مرتب بالا و پایین می‌رفت.

روی یکی از دیوارهای خانه؛ جایی که شاهان از آن فاصله به خوبی نمی‌توانست ببیند، چندین و چند قاب عکس کوچک و بزرگ در قاب‌هایی از هر شکل و هر اندازه به چشم می خورد و شاهان در این فکر بود که هر طور هست نزدیک برود و عکس‌ها را تماشا کند که زینت با پیراهن آبی کم‌رنگی سراغش آمد.

شاهان با تشکر پیراهن مردانه را از دست زینت گرفت و روی تاپ سفیدش پوشید. طبعا آن پیراهن هم برایش بسیار بزرگ بود. ناچار شد آستین‌ها را تا بزند تا دست‌هایش از مچ بیرون باشد و بی‌اهمیت به توصیه زینت، دکمه‌های پیراهن را نبست و گذاشت جلوی آن باز باشد. در دل امیدوار بود با این کار پدر بهرام را بیش از پیش ناراضی نکند. رو به زینت گفت:

ــ تشکر... دستت درد نکنه!

و با صدایی که به شدت پایین آورده بود، پرسید:

ــ خانم خونه کجاست؟

زینت بادی به غبغب چاقش انداخت و گفت:

ــ خانم خونه منم دیگه!

شاهان با تعجب گفت:

ــ مادر بهرام؟!

ــ اون که نه! اما همه کاره این خونه منم. اگه من یه روز توی این خونه نباشم سنگ روی سنگ بند نمی‌شه. خود خان صد بار بهم گفته زینت اگه تو نبودی من چه‌کار می کردم؟ همین آقا بهرام یا اصلا خود بهداد خان منو از مادر خدابیامرزشون بیشتر دوس دارن... از بچگیشون که بچگیِ خودمم بود بدون اجازه من آب نمی خوردن، اگه من می گفتم بخور می خوردن اگه می گفتم بپوش می‌پوشیدن اگه می گفتم برو می‌رفتن و اگه می گفتم نه؛ یعنی نه! این‌قد منو دوس دارن... اصلن نگا به داد و بیدادای الکیشون نکن؛ سربه‌سرم می‌ذارن! حالا خانوم جون، شما از خارج اومدی اینجا چه‌کار؟ کس و کاری داری؟ آشنایی، چیزی؟ راس راسی تو جاده آقا بهرامو دیدی؟

شاهان به کنجکاوی‌های شاید بی‌قصد و غرض زینت خندید و گفت:

ــ آره، واقعا توی جاده با هم آشنا شدیم... پس مادر بهرام هم مُرده... کی؟ یعنی چند وقت پیش؟

ــ اووَه خیلی ساله، گمونم چادره پونزده سال پیش بود. یعنی تو جاده آقا بهرامو دیدی و صاف اومدی اینجا؟ قبلش عقرب نیشت زد یا بعدش؟!

ــ زینت چه خبرته؟ باز شاخکات صاف شد؟! برو سرِ کارت

این‌قدرم شاهان خانومو سؤال‌پیچ نکن. بپر برو یه شربت برامون بیار.

ــ همین حالا خودم می‌خواستم شربت بیارم، ولی خانوم گفت یه پیرهن از شما بیارم بپوشه که سردش نشه!

شاهان حیرت‌زده نگاهش را از زینت گرفت و خواست توضیحی درباره گفته‌های او بدهد که بهرام خندید و گفت:

ــ آره می‌دونم، لابد خودشم گفت خوبیت نداره جلو دو تا مرد عزب این جوری بگرده... عملا سه تا البته... بجنب تشنمونه!

و پشت سر زینت رو به شاهان ادامه داد:

ــ کارشه! این حرف‌هاشو همه‌مون از حفظیم، اما چه بامزه شدی با پیرهنم! می‌خوای ببرمت بیرون روی صندلی‌های ایوون بشینیم؟

ــ آره بیرون بهتره اما خودم می‌آم.

با این حال گذاشت تا بهرام دوباره زیر بغلش را بگیرد و به ایوان ببرد.

هوای سر ظهر بیرون، خنک‌تر از درون خانه بود و آرامش و صفای روستایی داشت. نسیمی که از میان درخت‌های باغ خانه می‌وزید و زمزمه برگ‌ها را به گوش می‌رساند آرام‌بخش بود و گوش‌نواز! موزاییک‌های ایوان تازه آب و جارو شده بود و رایحه خاک نم‌دار برای شاهان بویی بسیار دلپذیر داشت. فکر کرد قطعا آن بوی سرمست کننده مخصوص همان نواحی

است چون پیش از آن هرگز چنین بوی خوشایندی استشمام نکرده بود. گرمای هوای خرداد ماه هم برایش دوست داشتنی بود، از سرش گذشت این موقع از سال در نیویورک هنوز تابستان نیامده و بارش بی‌وقفهٔ باران گاهی غیر قابل تحمل می‌شود! برای آنکه ساکت نماند گفت:

ــ الان توی نیویورک هوا هنوز این‌قدر گرم نیست، می‌دونی! هیچ‌وقت نیویورک بودی؟

بهرام روی مبل فلزی گرد و سفید رنگ با بی‌خیالی لم داده بود و با سرخوشی به شاهان نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسید او هم از آن حال و هوا لذت زیادی می‌بُرد و آن آرامش را دوست داشت.

ــ نه. تا حالا نیویورک نرفتم. چطوره؟ چند وقت اونجا بودی؟

ــ تقریبا از وقتی که یادم می‌آد! شونزده سال شایدم بیشتر.

ــ یعنی مثلا هیجده سالته؟!

ــ نخیر. یعنی خیلی بچه بودم که رفتیم آمریکا. من بیست و یک سالمه!

بهرام به مسخره گوشه لبش را پایین انداخت و همزمان یک ابرویش را بالا برد و گفت:

ــ بیست و یک سال! فکر می‌کردم شونزده هفده سالت باشه! اگه زینت اینجا بود الان می‌پرسید برای چی اومدی اینجا؟ خانواده‌ت کجان و تا کی می‌خوای بمونی و این حرفا!

ـ یعنی این‌ها سؤال‌های تو نیست دیگه!
ـ من که فضول نیستم، اما واقعا خانواده‌ت اینجان یا اونجا؟
ـ وقتی من دختر کوچیکی بودم پدرم... ما رو ترک کرد، مامانم تازه مُرده.
اندوهی ناگهانی به وجود شاهان چنگ انداخت. بودن در خانه‌ای روستایی و حضور مردی به نام پدر و محبت‌های بی‌غل و غش زینت و آرامش بهرام؛ تمام احساسات خفته او را بیدار کرده بود. دلش خانه می‌خواست. دلش محبت می‌خواست و آرامش و اطمینان خاطر. می‌خواست او هم خانواده داشته باشد. کسی یا کسانی را داشته باشد که دوستش بدارند، نگرانش باشند و به او اهمیت بدهند. پدری که تکیه‌گاهش باشد و مادری که محبتش مرهمی باشد روی زخم‌های روحش... باید هر چه زودتر یاور خان را پیدا می‌کرد؛ به هر سختی و به هر قیمتی که بود، فقط دیگر نمی‌خواست تنها و بی‌کس بماند!
بهرام سایهٔ غم را در چهره شاهان دید. نمی‌توانست به درستی بفهمد در سر آن دختر غریبه چه می‌گذرد، ولی فهمیدن دختری که به تازگی مادرش را از دست داده و تک و تنها پا در محیطی گذاشته بود که برایش ناشناخته و بیگانه بود سخت نبود. خودش می‌توانست؛ هنوز می‌توانست به خوبی روزهای سیاه رفتن مادرش را به یاد بیاورد، حال آنکه سال‌ها از آن روز

گذشته بود، ضمن این که او پدرش را داشت و برادری که هر چند فقط شش سال بزرگ‌تر از او بود ولی خواه ناخواه فرشته نگهبانش بود و تمام پشت گرمی‌اش، اما آن دختر چه...

با همه این‌ها، بهرام برای غم و غصه ساخته نشده بود. اندوه در زندگی‌اش مثل عطسه‌ای می‌آمد و می‌رفت. خوب می‌دانست چگونه در برابر هجومش ایستادگی کند و توان آن را داشت که هر وقت می‌خواست غم را از دور و بر خود و هر کسی که می‌خواست دور کند. هر کسی جز برادرش! حساب بهداد از همه دنیا جدا بود ولی از پس این دختر برمی‌آمد. می‌دانست که می‌تواند او را همچون موم در دستان خود نرم کند... نرم‌تر!

ــ و حالا که دختر بزرگی شدی و به قول پدرم افسارت افتاده گردن خودت تصمیم گرفتی تنها سفر کنی، آره؟! ولی این همه جاهای دیدنی توی ایران هست، چرا سبزان؟!

شاهان نگاه هوشیاری به بهرام انداخت و دستش را خواند. می‌دانست آن مرد خوش قیافه و مهربان در پی فرصتی است که بداند او از رفتن به سبزان چه هدفی دارد، ولی سر در نمی‌آورد آن همه کنجکاوی برای چیست! پرسید:

ــ یعنی چی افسارت افتاده گردن خودت؟

ــ یعنی... دیدی چهارپایان محترم همیشه افسار دور گردنشونه؟ افسار می‌دونی چیه؟

و با دیدن حرکت مثبت شاهان با خنده ادامه داد:

ــ و کسی که سوار اون چهارپایان محترمه افسارشونو توی دستش می گیره و اون می گه که الاغ یا اسب کجا بره و چه کار بکنه یا نکنه! یعنی یه جور رانندگی... بازم توضیح بدم یا فهمیدی؟

ــ افسار اسب و الاغ رو فهمیدم!

ــ خب این یه ضرب‌المثله دیگه... یعنی مثلا اسب تا وقتی راننده داره هدایتش با کس دیگه‌ایه ولی وقتی افسارش آزاد باشه خودشه که تصمیم می گیره کجا بره و چه کار بکنه.

ـ یعنی من الان اسبم؟!

بهرام، کلافه نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

ـ ای بابا بیا و درستش کن... جان من نخواه که معنی ضرب‌المثل رو هم برات بگم... سواری بلدی؟ هیچ‌وقت سوار اسب شدی؟

شاهان خرسند بود از این که توانسته هر چند با خنگ بازی ذهن کنجکاو بهرام را منحرف کند، ولی پیش از این که پاسخی به سؤال او بدهد نگاهش به بهداد افتاد که از جایی میان درخت‌های باغ بیرون آمد و کم کم به آن‌ها نزدیک می‌شد. بی‌اختیار در مبل فلزی سفید اندکی جابه‌جا شد و به آرامی دو طرف پیراهن مردانه آبی رنگی را که به تن داشت به هم نزدیک کرد تا روی تاپ سفیدش را بپوشاند و نگاهش را به زیر انداخت. بهرام هم که متوجه نزدیک شدن کسی در پشت سرش شده بود رویش را برگرداند و برادرش را دید.

بدون حرکت دیگری گفت:

ـ به... خان داداش! بیا بشین پیش ما، زینت رفته شربت بیاره.

انگار موی زینت را آتش زده باشند از در ساختمان با سینی و پارچ شیشه‌ای شربت و چند لیوان بیرون آمد. مانند همه روستایی‌های دیگر که هر بار از دری بیرون می‌آیند سلامی می‌دهند؛ زینت هم دوباره شروع کرد به سلام احوال‌پرسی با شاهان و بهرام ولی با دیدن بهداد که سر میز می‌آمد باقی

حرف‌هایش را خورد و به تندی داخل ساختمان برگشت.
آثار خستگی و گرما در چهره بهداد به چشم می‌خورد. شاهان هیچ نمی‌دانست او تا صبح بیدار مانده چرا که به آن میهمان ناخوانده اعتماد نداشته و شاید هنوز هم ندارد! تنها چهره‌ای می‌دید خشن و خسته که به گفته بهرام خندیدن را از یاد برده بود. واقعا شاهان نمی‌توانست چهره بهداد را با خنده تجسم کند. می‌دید میان چهره این دو برادر شباهتی انکارناپذیر وجود دارد، ولی به درستی نمی‌توانست بگوید آن همه شباهت دقیقا در چیست.
شباهت بهرام و بهداد را به گونه‌ای می‌دید که انگار از هر چیز زیبایی که در صورت این یکی هست؛ زشت شده‌اش که نه، نتراشیده‌اش در چهره دیگری است! گویی مجسمه‌سازی از یک مدل دو نمونه ساخته، روی یکی با دقت و ظرافت کار کرده و آن را به زیبایی هر چه تمام‌تر پرداخته و برای دیگری زمان چندانی نگذاشته!
همین که همه اجزا را سرهم کرده از خیر پرداخت آن گذشته و رفته، جوری که هر چه چهره بهرام به بیننده آرامش و نشاط می‌داد چهره بهداد آرامش را دور می‌کرد و نگرانی و حتی ترس جایش می‌نشاند؛ و شاید این‌ها همه ساخته ذهن مغشوش و ناآرام شاهان بود. شاید اگر بهداد هم مثل بهرام کمی با او دوست می‌شد، حرفی، سؤالی، خنده‌ای چیزی از

خود نشان می‌داد نظر شاهان عوض می‌شد ولی بهداد چنین تصمیمی نداشت.

دست‌های کثیف و خاک‌آلودش را سمت دسته پارچ شیشه‌ای عرق کرده برد و یکی از لیوان‌ها را پر از شربت خوش‌رنگ کرد. بدون نگاه به شاهان یا بهرام، شربت درون لیوان را لاجرعه سرکشید و لیوان را نه چندان آرام روی میز شیشه‌ای گذاشت. رو به بهرام گفت:

ــ رگبار داره وضع حمل می‌کنه، بد نیست تو هم بیای کمک.

شاهان بی‌هیچ فکری پرسید:

ــ چطوری؟!

و بلافاصله از گفته‌اش پشیمان شد. او که می‌خواست ساکت بماند تا شاید پسر بزرگ خان اصلا نگاهش نکند و سراغ کار خود برگردد، با این سؤال توجه مرد بداخلاق را به سوی خود جلب کرد. شاهان حس می‌کرد زیر نگاه سنگین بهداد آب می‌شود که بهرام مثل همیشه خندید و گفت:

ــ رگبار اسم یک مادیانه! دوست داری بچه‌دار شدنشو از نزدیک ببینی؟

شاهان به تندی سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر لب گفت:

ــ نه نه... تشکر!

ــ اونجا هم جای بچه بازی نیست!

بهداد این را گفت و بدون هیچ حرف دیگری به داخل ساختمان رفت. شاهان سرش را زیر انداخت و نمی‌دانست چه بگوید.

ــ از این رفتار برادرم ناراحت نشو... منظوری نداره. یه جورایی شبیه انسان‌های غارنشینه! اگه بدونی چقدر مرد مهربونیه دیگه این‌قدر ازش نمی‌ترسی... شربت می‌خوری؟

بدون این که دست به دسته پارچ بزند پارچ را از بدنه گرفت و کمی شربت در دو لیوان ریخت و لیوانی را جلوی شاهان گذاشت. شاهان با صدایی آرام گفت:

ــ می‌تونم خواهشی ازت بکنم؟

ــ می‌تونی!

ــ لطفا همین حالا منو ببر به روستای سبزان... من واقعا نمی‌تونم اینجا بمونم. برادرت از من متنفره، پدرتم همین‌طور.

بهرام آرنج‌هایش را روی صفحه میز گذاشت، کمی سمت شاهان نزدیک شد و گفت:

ــ هر وقت بخوای می‌برمت سبزان، با این که نمی‌دونم اونجا چه‌کار داری ولی امروز نه! امروز باید استراحت کنی و البته منتظر باشی تا ناصر بیاد و پول و مدارکتو بیاره، قراره امروز بره ماشینتو پس بده... اگه بره! ولی نه برادرم و نه پدرم ازت متنفر نیستن، چرا این فکر رو می‌کنی؟ تو مهمون منی و فقط کافیه من ازت خوشم بیاد که می‌آد، دیگه چی می‌خوای؟!

ــ خودت خوب می‌دونی که این‌طور نیست. توی جاده اگه من ازت نخواسته بودم مواظبم باشی الان مهمونت نبودم و مطمئنم برادر و پدرت اینو خوب می‌دونن.

ــ ببین دختر خوب... تو از من خواستی فقط ده دقیقه مواظبت باشم نه بیست و چهار ساعت و شایدم بیشتر... مطمئناً بیشتر! خوبه که اینو بدونی، رفتار بهداد با همه همین‌طوره، دست‌کم با همه دوستای من، حتی با نامزد خودش! باورت می‌شه با نامزد خودشم همین‌طوری حرف می‌زنه؟ با همین دست‌های چرک و کثیف و لباس‌هایی که بوی پهن و طویله می‌ده می‌ره سر قرار!

شاهان بی‌اختیار خنده کوتاه بانمکی کرد و گفت:

ــ امکان نداره!

ــ باور نمی‌کنی؟ تا فردا شب صبر کن. فردا شب سپیده اینجاست، دختر عمه‌مه و قراره به زودی با بهداد ازدواج کنه. دختر خوبیه، بی‌ریخته ولی مهربونه! حالا خودت می‌بینیش.

ــ من فردا شب اینجا نیستم.

ــ هستی!

ــ نیستم. نمی‌مونم.

ــ هستی. می‌مونی.

***

شاهان نه خجالتی بود و نه ترسو. حداقل تا پیش از این که سر

میز شام روبه‌روی میر فرهان خان و بهداد بنشیند این‌طور فکر می‌کرد و در آن لحظه که حس می‌کرد میر فرهان خان کاری ندارد به جز زل زدن به او، تازه کشف کرد هم خجالتی است و هم ترسو!

نمی‌دانست آن میز رنگین و آن غذاهای جورواجور تنها به مناسبت حضور او چیده شده یا برنامه هر شب آن خانواده است. خاله زینت که آشپز آن خانه بود برای ناهار فقط کشک و بادمجان پخته بود با سوپ جوی بسیار خوشمزه‌ای و شاهان که تنها همراه بهرام سر میز نشسته بود توانست آن‌قدر بخورد که جوابگوی همه بدغذایی‌های یک ماه گذشته‌اش باشد، ولی در آن لحظه که زیر نگاه تیز و کنجکاو میر فرهان خان در برابر ظرف‌های رنگارنگ غذا نشسته بود می‌دانست هیچ چیز از گلویش پایین نخواهد رفت!

زینت خیلی خصوصی و خودمانی به او گفته بود این غذاها را خود خان سفارش داده! شاهان نمی‌فهمید این پذیرایی با شکوه چه معنایی می‌تواند داشته باشد و با سر پایین انداخته تلاش می‌کرد هر طور هست غذایی انتخاب کرده و مشغول شود.

فضای اتاق چنان سنگین بود که حتی شوخی‌ها و پرحرفی‌های بهرام هم از جوِ سنگین آن نمی‌کاست. شاهان بی‌آن که واقعا چیزی از حرف‌های بهرام بفهمد تلاش می‌کرد

لبخند روی لب‌هایش را حفظ کند و به خود فشار می‌آورد او هم حرفی بزند، چیزی بگوید تا شاید سدِ غریبگی را بشکند، ولی حرفی به ذهنش نمی‌رسید.

زینت بشقاب خالی سالاد شاهان را که برداشت بهرام یک کف‌گیر بزرگ برنج سفید در بشقاب تازهٔ او ریخت و پرسید:

ــ خورش چی دوست داری برات بکشم؟

شاهان نگاهی پر خواهش به بهرام انداخت که کنار دستش نشسته بود و آهسته گفت:

ــ همه این غذاها به نظر خیلی خوشمزه می‌آد، ولی من...

میر فرهان خان که هنوز بشقاب سالادش دست نخورده مانده بود با همان نگاه خیره رو به شاهان گفت:

ــ خورش زرشک دوست نداری؟! یا می‌خوای یه‌کم از این خورش سیر ماست امتحان کنی؟

شاهان لبخندی پر خجالت به لب آورد و در حالی که توان نگاه کردن به چشم‌های میر فرهان خان را نداشت آرام گفت:

ــ خورش سیر ماست دوست دارم... البته وقتی گرسنه باشم!

به نظر خودش این جوابی مؤدبانه و عادی بود ولی نفهمید چرا با شنیدن این حرف اخم‌های خان بیشتر درهم رفت.

شاهان سرش را پایین انداخت و باز آرام گفت:

ــ مامانم این غذا رو دوست نداشت، ولی برای من گاهی درست می‌کرد قبل از این که من...

و بلافاصله صدایی شبیه به خنده از طرف خان شنید و با تعجب به چهره بشاش روبه‌رویش نگاه کرد. بهرام که ظاهرا آن حرف نیمه کاره را خنده‌دار ندید تکه‌ای از مرغ درستهٔ روی میز برید و در بشقاب خود گذاشت، در همان حال گفت:

ــ ما هم هیچ‌وقت این غذا رو نمی‌خوریم. نمی‌دونم چی شده امشب اومده سر میز!

آن سوی میز، در صندلی کنار میر فرهان خان، بهداد در سکوت کامل و با اشتهای فراوان در چشم به هم زدنی بشقاب اول غذایش را تمام کرد و به تندی یک ران بزرگ مرغ به همراه نیمی از سینه آن را با دست کند و بدون نیم نگاهی به دیگران به خوردن ادامه داد.

زینت با سبد حصیری سبزی خوردن از آشپزخانه بیرون آمد، زیر لب سلامی هزارباره داد و بشقاب سبزی نزدیک بهداد را دوباره پر کرد. شاهان زیر چشمی به خوردن بهداد نگاه کرد و با خودش گفت؛ «خوبه که لااقل دست‌هاشو شسته!»

با اشاره خان، زینت نیمی از ظرف خورش زرشک را روی پلوی داخل بشقاب شاهان خالی کرد، پیش از این که حتی به او فرصت اعتراض بدهد. شاهان فقط توانست لبخند تشکرآمیزی به خان نشان دهد و قاشق و چنگال را دست بگیرد. چشمش که به قطعات فراوان گوشت در بشقابش افتاد کم مانده بود نالهٔ بلندی سر بدهد. شاهان گیاه‌خوار بود!

خان بی‌آن‌که چشم از شاهان بردارد بشقاب دست نخورده سالاد را دست زینت داد و گذاشت تا او برایش از قسمت‌های برشته‌تر مرغ و مقداری پوره سیب زمینی در بشقابش بگذارد. شاهان بیش از آن نمی‌توانست دست دست کند و هر طور بود یکی دو قاشق از برنج مخلوط شده با زرشک‌های خوش‌رنگ به دهان گذاشت، در حالی که مراقب بود گوشت غذا جدا بماند.

در همین موقع صدای زنگ تلفن خانه بلند شد. پس از چند ثانیه صدای زینت به گوش رسید که بلند گفت:

ــ خان... تلفن شما رو می‌خواد. گوشی بی‌سیم بیارم براتون؟ یاوَ...

میر فرهان خان به تندی حرفش را قطع کرد و غرید:

ــ از اتاقم صحبت می‌کنم.

و بلافاصله از سر میز برخاست و با رفتنش شاهان نفسی به تندی کشید که باعث خنده بهرام شد. شاهان نگاهی سریع به بهداد انداخت که همچنان سرش روی بشقاب خودش بود و جوری غذا می‌خورد که انگار جز او کس دیگری سر میز نبود.

رو به بهرام با صدایی آهسته گفت:

ــ من این غذا رو چه کار کنم؟

بهرام با تعجب گفت:

ــ آدم با غذا چه کار می کنه؟ می خوای تو هم همون کار رو بکن!

شاهان باز نگاهی ترسان به بهداد انداخت و به تندی گفت:

ــ نمی‌تونم! من وجتارین هستم.

بهرام ناگهان با صدای بلندی شروع به خندیدن کرد، ولی در آن سوی میز، برای ثانیه‌ای دست‌های بهداد از کار افتاد. انگار دکمه پاز فیلم را زده باشند و بعد بی‌هیچ حرفی با حرکتی سریع، دست دراز کرد بشقاب شاهان را برداشت و در بشقاب خودش روی باقیمانده مرغ‌ها خالی کرد و نه چندان آرام، بشقاب خالی را دوباره جلوی شاهان گذاشت!

شاهان با کم‌رویی گفت:

ــ تشکر!

و نگاهی حیرت‌زده و پرسان به بهرام انداخت که هنوز می‌خندید. بهرام میان خنده گفت:

ــ اینم یه راهشه... برادر، من واقعا این ایثار و فداکاری تو رو تحسین می کنم!

با دیدن خان که از اتاق بیرون می‌آمد حرفش را ادامه نداد و همچنان با خنده مشغول خوردن شد. خان که سر میز رسید

پیش از نشستن نگاهی پر تعجب به بشقاب خالی شاهان انداخت. شاهان خنده‌ای بیش از لبخند به خان زد و گفت:

ــ خیلی خوشمزه بود، دست شما درد نکنه!

و تلاش کرد اهمیتی به خنده بلند بهرام ندهد. بهرام کمی دوغ در لیوان شاهان ریخت و گفت:

ــ می‌بینی میر فرهان خان، این مهمونمون مثل رَتکو بشقابشو خالی کرد، یه‌کم تلفنتون بیشتر طول می‌کشید مثل جارو برقی میزو خالی می‌کرد.

ــ اِ... من... راستش...

نگاه شاهان که سعی می‌کرد شوخی احمقانه بهرام را توجیه کند به چهره بهداد افتاد که با همان سرِ خم شده به روی بشقاب و دهان پُر، حرکتی شبیه به خنده انجام داد که بیشتر پوزخند بود تا خنده‌ای واقعی!

خان که سر جایش نشسته بود بدون اهمیت دادن به شوخی بهرام و ظاهرا بدون مخاطب خاص پرسید:

ــ پوشال کولرها عوض شد؟ چرا این خونه این‌قدر گرمه امشب؟

و کلافه دکمه بالای پیراهن سفیدش را باز کرد، ولی دستی روی یقه کشید تا مبادا موهای خاکستری سینه‌اش نمایان شده باشد.

گویا مخاطب خان پسر بزرگش بود چرا که او با دهان پر،

بی‌حرف از پشت میز برخاست و به سوی دیواری رفت که کلیدهای کولر روی آن قرار داشت. چند ثانیه بعد بوی خاک خیس خورده در فضای بزرگ اتاق نشیمن پخش شد و بهداد پنجره‌های باز اتاق را بست و با نشستن دوباره سر میز، خوردن را از سر گرفت.

شاهان زیر چشمی نگاهی به بشقاب غذای خان انداخت که آن هم دست نخورده باقی مانده بود. خان با نوک چنگال ضربه‌های آهسته‌ای به تکه‌ای مرغ می‌زد و دوباره چشم دوخته بود به شاهان. پس از چند دقیقه با صدایی آرام و خش‌دار گفت:

ــ پس خورش زرشک دوست داری!

شاهان هیچ سر درنمی‌آورد چرا باید علاقه یا عدم علاقه او به غذایی این همه مهم باشد! از سرش گذشت لابد رسم مردمان این منطقه این جور است. انگشتانش را دور لیوان خنک دوغ حلقه کرد و جواب داد:

ــ آره، بله! البته ما زیاد خورش زرشک نمی‌خوردیم، می‌دونید که در آمریکا زرشک زیاد نیست یعنی... اصلا نیست. ولی بعضی وقت‌ها مامانم از فروشگاه ایرانی‌ها می‌خرید، شب‌های عید و این‌ها.

بهرام بی‌توجه به چهره مشتاق پدرش گفت:

ــ یعنی شب عید ماهی نمی‌خوردین؟!

شاهان سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

ــ نه. مامان ماهی دوست نداشت منم که... دوست... نداشتم!

و جرعه‌ای دوغ نوشید. بهرام با صدایی بلندتر از سرِ تعجب گفت:

ــ یعنی ممکنه آدمی باشه که ماهی سفید دوست نداشته باشه؟! یه روز می‌برمت...

خان با بی‌اعتنایی آشکار حرف بهرام را قطع کرد و رو به شاهان گفت:

ــ اگه غذات تموم شده بیا توی اتاقم.

و با گفتن این حرف بلافاصله بلند شد و پشت به دیگران دوباره سمت اتاقش رفت. چیزی در دل شاهان به جنب و جوش افتاد. حتی احساس کرد خون به صورتش نمی‌رسد و با ترس نگاه تندی به بهداد و سپس به بهرام انداخت و در حالی که با نگاه از او کمک می‌خواست، از جایش بلند شد. بهرام هم با این که هنوز شامش تمام نشده بود همراه او بلند شد و علی‌رغم این که این رفتار پدر برای خودش هم عجیب بود و تازگی داشت با لبخندی دلگرم کننده گفت:

ــ نترس. بابام گوشت می‌خوره ولی آدم‌خوار نیست!

و با گفتن این حرف دست زیر بازوی شاهان برد تا برای راه رفتن کمکش کند. بهداد تنها نیم نگاهی به آن‌ها انداخت و

لیوان دوغ را سر کشید.
شاهان و بهرام آرام سمت اتاق میر فرهان خان می‌رفتند.
شاهان زیر لب پرسید:
ــ سرِ شام حرف بدی گفتم؟
ــ احتمالا بابام ناراحت شده که اون‌قدر زیاد غذا خوردی!
ــ شوخی می‌کنی، آره؟
خان درِ اتاق را برای شاهان باز گذاشته بود و خودش پشت میز منبت‌کاری عظیمی نشسته بود. بهرام شاهان را به داخل هدایت کرد و گفت:
ــ خودت می‌بینی.
سپس با اشاره خان، سری تکان داد و در را بست. شاهان که به بسته شدن در نگاه می‌کرد آب دهانش را قورت داد و رویش را به سوی خان برگرداند.
ــ بشین دخترا! می‌خوای کمکت کنم؟
محبت اندکی در صدای میر فرهان خان وجود داشت که برای شاهان شگفت‌آور بود. ولی هر چه و با هر دلیلی که بود ترس شاهان را کم‌رنگ کرد و با کمی سختی روی اولین مبل روبه‌روی میز نشست و زیر لب تشکر کرد.
اتاق خان چندان بزرگ نبود. بیشتر شبیه دفتر کار بود تا اتاق مرد مُسنی زمین‌دار. یک دیوار اتاق، سرتاسر طبقه‌های مملو از کتاب بود. طبقه‌های بالاتر کتاب‌هایی بود قطور و یک‌دست با

عطف‌های یک‌رنگ و کاملا منظم، جوری که به نظر می‌رسید فقط جنبه تزئینی داشته باشند، ولی طبقه‌های پایین‌تر، کتاب‌های کلفت و نازک کنار یا روی هم چیده شده بودند و از همان فاصله هم می‌شد زردی و کهنگی برخی از آن‌ها را دید.
طرف دیگر اتاق، تخت باریکی قرار داشت که بیشتر شبیه کاناپه یا نیمکتی برای لمیدن بود تا تختخواب واقعی و از کوسن‌ها و متکاهای متعدد و به هم ریخته رویش به خوبی پیدا بود شخصی تا ساعتی پیش از آن‌ها استفاده کرده است.
یک چراغ پایه‌دار قدیمی، شاید خیلی قدیمی، کنار میز کار میر فرهان خان بود که نوری زرد رنگ داشت و حالتی مرموزتر به چهره خان می‌داد. کف اتاق یک‌دست با فرش پوشیده شده بود و نیم دست مبل جلوی میز کار خان، هماهنگی کاملی با رنگ‌های قرمز و گرم فرش داشت. دیوار پشت میز را پنجره‌ای سراسری می‌پوشاند. فضای پشت پنجره، کاملا تاریک و کمی هراس‌آور بود.
شاهان در سکوت کامل همه این‌ها را از نظر گذراند. منتظر بود تا خان سر صحبت را باز کند ولی میر فرهان خان با آرامشی خاص دوباره چشم دوخته بود به شاهان و انگار می‌خواست به او فرصت کافی بدهد تا با دقت کامل همه اتاق را بررسی کند!
شاهان باز هم زیر نگاه خیره او دچار دلهره شده بود و از روی

عادت با پایین موهای بافته شده‌ای که روی شانه انداخته بود بازی می‌کرد.
وقتی به اتاق خان می‌آمد برای لحظه‌ای امیدوار شده بود شاید، شاید خان بخواهد جعبه‌اش را پس بدهد. شاید آن پذیرایی سخاوتمندانه و لحن محبت‌آمیز دقیقهٔ پیش، نشانی از صلح و دوستی باشد و یا شاید هم باید خودش را برای چیزهای ناخوشایندی آماده می‌کرد. شاهان هیچ نمی‌دانست و به هیچ روی نمی‌توانست سر از کار آن مرد عجیب دربیاورد. میر فرهان خان اما افکار متفاوتی در سر داشت. از همان لحظه‌ای که دختر پشت میز غذا، روبه‌رویش نشسته بود او به دنبال نشانه‌ها گشت. حتی یک نشانه هم کافی بود، یک شباهت کوچک، لبخندی، نیم نگاهی، اما هر چه بیشتر نگاه می‌کرد کمتر می‌یافت. در برخورد اول، شاهان را جسورتر دیده بود حتی با آن حال زار... ممکن بود، شاید... ولی سر میز شام چیزی از آن جسارت یا شجاعت آشنا در دختر ندیده بود. شاهان سر میز، دخترکی نه چندان زیبا، ترسو و خجالتی بود، چنین چیزی امکان نداشت. نمی‌توانست امکان داشته باشد، ولی نشانه‌هایی مثل سیر ماست یا خورش زرشک... شک نداشت دخترک لب به غذا نزده، نمی‌دانست چرا ولی آن حرف‌ها... بله... حرف‌ها درست بود اما... حرف بادِ هوا بود. می‌توانست بازگویی باشد، دخترک چیزی را که شنیده بود

تکرار می‌کرد، اما... این گردن خم کردن، این بازی با پایین موها... باید چیز بیشتری می‌بود. خان زیر لب گفت؛ باید! شاهان نشنید و واکنشی نشان نداد. نگاهش به جالباسی زشت کنار دیوار مانده بود. جالباسی چیزی شبیه به شاخ‌های گوزنی بود که روی پایه‌ای کار گذاشته شده بود. شاهان از تجسم چنین شاخ‌های بی‌ریختی روی سر گوزنی بیچاره خنده‌اش گرفت اما تلاش کرد با حرکتی شبیه به دهن کجی خنده‌اش را بپوشاند. نگاه خان درخشان شد. این یک شباهت بود. شباهتی واقعی! ممکن بود... بله، شاید!

سرانجام خان سکوت را شکست.

ــ چند سالته؟

ــ بیست و یک سال... آقا!

ــ چند سال آمریکا بودی؟

ــ شونزده سال... یه کم بیشتر.

ــ بابات کجاست؟

شاهان دوست نداشت به این سؤال جواب بدهد ولی از آنجایی که خود را مهمانی مزاحم می‌دید حس کرد ناگزیر باید به سؤال‌های این مرد پاسخ بدهد. موهایش را رها کرد، دو دستش را روی دسته‌های مبل گذاشت و پس از مکثی کوتاه گفت:

ــ نمی‌دونم... آقا.

میر فرهان خان فکر کرد؛ «امکان نداره... این مثل یه بچه کلفت آقا آقا می‌کنه.»

کمی با خشونت پرسید:

ــ یعنی چی که نمی‌دونی؟

شاهان همه تلاشش را می‌کرد تا مؤدب باشد.

ــ وقتی من خیلی کوچیک بودم ما رو ترک کرد و بعد از اونم مامانم هیچ‌وقت دوست نداشت در این باره حرف بزنه.

شاهان برای لحظه‌ای چیزی شبیه به برق اشک در چشم‌های نافذ خان دید، ولی لحظه‌ای! بعد با دیدن نگاه مقتدرانه‌ای که در او سراغ داشت فکر کرد اشتباه دیده است.

ــ مامانت... عاشق بابات بود؟

این سؤال دیگر فراتر از تحمل شاهان بود. بی‌اختیار ولی با صدایی آرام گفت:

ــ به شما چه؟!

لبخندی گذرا بر چهره خان نشست و نگاهش را از چشمان آزرده دختر گرفت... باز امیدوار شده بود.

ــ از مادرت برام بگو!

ــ برای چی؟!

ــ برای این که باید بدونم چه آدمی رو توی خونه‌م راه دادم.

ــ باور کنید من امروز می‌خواستم برم. پسرتون نذاشت... بهرام. تازه خودتون گفتید که کمکم می‌کنید برم سبزان.

ــ هنوزم می گم به شرط این که به سؤال‌هام جواب بدی.
ــ شما یه سؤال‌هایی می‌پرسید که من نمی‌خوام جواب بدم.
خوشتون می‌آد یکی از شما بپرسه عاشق زنتون بودید؟!
این بار میر فرهان خان آشکارا خندید و گفت:
ــ نه.
شاهان با لحنی کنجکاو شده پرسید:
ــ نه یعنی خوشتون نمی‌آد یا یعنی عاشق زنتون نبودین؟
ته دل میر فرهان خان لرزید و این لرزش در نگاهش نشست.
شاهان فکر کرد «اون‌قدرها هم که به نظر می‌رسه بد اخلاق نیست، حتی وقتی می خنده به نظر خیلی پیر نمی‌آد.» و خنده آشتی‌جویانه‌ای روی چهره‌اش نقش بست.
ــ اگه می‌خوای ببرمت سبزان برام از خودت بگو... از خانواده‌ت.
شاهان باید می‌رفت سبزان. همه آینده‌اش به رفتن به آن ده و یافتن مردی به نام یاور خان بسته بود. با خود گفت: «چه اشکالی داره کمی با این مرد دوست بشم؟ مطمئناً اگه آدمی بدی بود سرتاسر روز فرصت داشت بدی کنه!» بنابراین تصمیم گرفت از درِ دوستی با میر فرهان خان دربیاید.
ــ من نقاش هستم. هنر خوندم. البته هنوز دانشگاهم تموم نشده بود که مادرم مریض شد و من باید پیشش می‌موندم تا ازش پرستاری کنم چون ما پولدار نبودیم و نمی‌تونستیم

پرستار استخدام کنیم. مامانم می‌خواست حالش که بهتر شد با هم بیاییم ایران ولی دکترها گفتن مسافرت براش خوب نیست.

در این لحظه بغضی ناگهانی راه گلویش را بست جوری که نتوانست به حرف‌هایش ادامه بدهد. خان دید و فهمید. لحظه‌ای صبر کرد تا خودش هم نفسی تازه کند و سپس گفت:

ــ پس نقاشی. نقاش درست حسابی یا از این نقاش‌هایی که سطل رنگ می‌پاشن روی بوم و بهش می‌گن شاهکار هنری؟!

شاهان با اشکی در چشم خندید و گفت:

ــ نه. من هنوز درسم تمام نشده ولی طراحیم خیلی خوبه.

میر فرهان خان کاغذ سفیدی از روی میز برداشت و همراه مدادی سمت شاهان گرفت و گفت:

ــ یه طرح از من بکش تا باور کنم!

ــ الان؟

ــ الان!

شاهان با تعجب سمت میز خان نیم خیز شد و کاغذ و مداد را از دست او گرفت. برای پیدا کردن زیر دستی نگاهی به دور و بر خود انداخت. خان پوشهٔ نسبتا کلفتی دستش داد. شاهان دوباره روی مبل نشست و با جدیت مشغول طراحی شد. به بهانه طرح زدن، می‌توانست با خیالی راحت به اجزای چهره

خان نگاه کند. میر فرهان خان هم راحت‌تر از قبل زل زد به چشم و صورت و دست شاهان و گاهی که نگاهشان با هم تلاقی می‌کرد این شاهان بود که ارتباط نگاهی را قطع می‌کرد و به کارش ادامه می‌داد.

بیش از نیم ساعت در سکوت کامل گذشت و تنها صدای خش خش حرکت مداد روی کاغذ بود که در فضای اتاق می‌پیچید. همین‌طور که دست شاهان تند و ماهرانه روی کاغذ می‌چرخید و خطوط پلک‌ها را سایه می‌زد با خود گفت؛ «برادر بهرام، بهداد بیشتر شبیه پدرشه تا بهرام.» فکر کرد شاید بهرام چیزی از زیبایی مادرش با خود دارد. شاید اگر او هم مثل پدرش سبیل می‌گذاشت همین شکلی می‌شد...

شاهان سبیل‌های خاکستری را سایه زد.

چانه خان هم چال داشت، مثل بهرام و شاید بهداد هم زیر ریش سیاهش چال چانه داشت. شاهان سایه چال را کمی تیره‌تر کرد.

با گذشت هر دقیقه، شک و تردید میر فرهان کم‌رنگ‌تر می‌شد. حالا شباهت‌هایی می‌توانست ببیند. چیزهایی که در شکل چشم و ابرو و لب و دهان نبود... نه! هیچ‌کس نمی‌توانست شبیه او باشد، اما... این دختر غریبه نبود...

شاهان بود!

تقه‌ای به در خورد. صدای زینت از پشت در به گوش رسید که

با احترام پرسید:

ـ خان، چایی بیارم؟

میر فرهان خان از شاهان پرسید:

ـ چایی می‌خوری؟

ـ آره، بله. شکلات هم هست؟

خان با خنده‌ای دور از انتظار برای شاهان، رو به در گفت:

ـ بیار... شکلات شیرینی هم بیار.

ـ تا حالا باقلوا خوردی؟

ـ آره، بله ولی شکلات بیشتر دوست دارم.

خان با حالت پسربچه‌ای بی‌خیال گفت:

ـ باقلوای یزد رو که نخوردی!

ـ مامانم باقلوا درست می‌کرد.

شاهان نمی‌دانست طرح این غم عمیق را چگونه در طرح چشمان خان نشان بدهد.

ـ آشپزی مامانت خوب بود؟

ـ حرف نزنید، دارم دهنتونو می‌کشم!

خان تلاش کرد نخندد.

دو ضربه به در نواخته شد و زینت داخل آمد. سلام زینت در صدای بهرام گم شد که می‌گفت:

ـ شاهان اگه زنده‌ای دستتو تکون بده.

شاهان بدون این که برگردد دستی که مدادی لای انگشت

داشت برای بهرام تکان داد و در بسته شد.
زینت سینی نقره ظریف و کوچکی را که یک استکان نعلبکی و یک بشقاب کوچک باقلوا رویش بود از روی سینی بزرگ‌تر برداشت و پیش روی خان گذاشت. سپس سمت شاهان آمد و سینی کوچکی درست مثل سینی خان روی میز کنار دست شاهان گذاشت و هنوز ظرف شکلات را دستش داشت که چشمش به نقاشی افتاد. ناگهان ذوق‌زده گفت:
ــ یا خدا! هزار الله و اکبر! خان انگاری عکس خودتونه... بارک الله، هزار ماشالله به این دست و پنجه!
میر فرهان خان کنجکاو شده یک چشمش را تنگ کرد و با لبخندی دوستانه رو به شاهان گفت:
ــ ببینم.
شاهان ظرف شکلات را از زینت گرفت و خیلی جدی گفت:
ــ هنوز تموم نشده. الان نمی‌شه ببینید!
زینت با هراسی ناگفتنی زیر لب زمزمه کرد:
ــ وای خاک بر سرم... این جوری با خان حرف نزن!
خان که دوباره جدی شده بود رو به زینت گفت:
ــ اگه فضولیت تموم شده به سلامت.
ــ سلامت باشید! چیزی نمی‌خواین؟ میوه بیارم براتون؟
خان دوباره رو به شاهان پرسید:
ــ میوه می‌خوری؟

ــ نه. تشکر. همین شکلات خوبه.

زینت که دید بهانه بیشتری برای ماندن ندارد، با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. به نظر می‌رسید خان حسابی‌سر کیف آمده، به شاهان گفت:

ــ چایی بخورم طرحت خراب نمی‌شه؟

شاهان با خنده جواب داد:

ــ نه چون دیگه داره تموم می‌شه... البته اگه بخواین بعدا بیشتر روش کار می کنم ولی حالا... چایی بخورم!

چشم خان به دنبال طرح بود ولی شاهان کاغذ را پشت و رو روی میز گذاشت و نگاهی شیطان به خان کرد. هر دو خندیدند.

وقتی شاهان تکه بزرگی شکلات به دهان گذاشت، گفت:

ــ فردا منو می‌برید سبزان؟

خان هم تکه‌ای باقلوا به دهان برد و گفت:

ــ اگه منو پیر کشیده باشی نه!

شاهان خیلی جدی نگاهی دوباره به طرحش انداخت و مطمئن پرسید:

ــ چه ساعتی می‌ریم؟

این بار خان بلند خندید، جرعه‌ای چای نوشید و گفت:

ــ فردا ما مهمونی داریم منم جایی کار دارم، ولی وقتی گفتم می‌برمت یعنی می‌برمت. اینجا بهت بد می گذره؟

ــ الان دیگه نه.

ــ خوبه. موقعش که شد می‌برمت. حالا طرحمو بده ببینم.

ساعتی بعد که شاهان روی تختخوابش غرق در خواب بود؛ میر فرهان خان با چشمانی اشک‌بار نگاهش را به طرح روی کاغذ دوخته بود.

بی‌تردید شاهان نقاشی چیره‌دست بود.

***

بیش از نیم ساعت بود که زینت در اتاق شاهان دور و بر تخت و مبل می چرخید و دمی از حرف زدن نمی‌ایستاد:

ــ خانوم جون ده بار گفتم بازم می گم؛ هیچ خوبیت نداره شب از این لباسا جلو چشم همه بپوشی‌ها... از من گفتن! شنیده بودم زن‌ها توی آمریکا حجب و حیا سرشون نمی‌شه ولی دیگه خب آخه یه شرمی احترامی! اونم جلوی چشم میر فرهان خان، بهداد خانو بگو، حالا با آقا بهرام کار نداریم. پیش خودت نگه دار آقا بهرام بیشتر به خانواده مادر خدا بیامرزش کشیده تا خانواده جد اندر جد خان و خان‌زادهٔ پدریش... حالا این چی هست؟!

یا خدا، تعجبات... اینو با شلوار می‌پوشی یا دامن؟ وای خاک بر سرم نکنه اینو خالی بپوشی که خان قیامت می کنه. یه بار چند تا از دوستای آقا بهرام از تهران اومده بودن؛ نگو اونام از آمریکا اومده بودن! از همینا کرده بودن تنشون، اصلن دامن

نگو بگو کمربند، ذلیل‌مرده یه پاهایی هم داشت من که زن بودم نمی‌تونستم چشم ازش وردارم چه برسه به مردا، تف تف به روی سیای شیطون. ولی می گی خان چه‌کار کرد؟ نه گذاشت و نه برداشت صاف درِ خونه رو نشونشون داد... آقا بهرام؟

آقا بهرام که قربونش برم فقط کرکر می‌خندید. ولی تا یکی دو ماهی دیگه از این دخترا نیاورد اینجا، حالا کاری نداریم که اصلا نیومد اینجا! پیش خودت نگه دار ولی بعدا کاشف به عمل اومد که اصلن دختره رو برده بوده خونه خودش!

همه‌ش با هم بودن... صبح تا شب، شب تا صبح! دختره کس و کار نداشت که. انگاری از زیر بوته اومده بود... این چیه دیگه؟ یا خدا، تعجبات، می‌مردن نیم متر پارچه بیشتر خرجش می کردن؟ می گم خانوم جون حالا راس راسی دیشب خان بهت نتوپید؟

ینی اصلا نگفت وسط جاده با پسر من چه‌کار داشتی؟ تو رو خدا بهت بر نخوره ولی آدمیزاده دیگه، خب هر چی نباشه خان پسر خودشو که خوب می‌شناسه برا همین خب برا خودت می گم؛ اما هزار الله و اکبر چه نقاشی کشیدی از خان. اصلا انگاری عکس خود خان بود. حکما برا همین نرم شد و هیچی بهت نگفت اگه نه که کی رو داره رو حرف خان حرف بیاره. من ولی می گما، خودِ خان اصلا می گه زینت حساب تو

از بقیه جداست، ولی من که از آمریکا نیومدم، حیا و حرمت سرم می‌شه.

می‌گم شاهان خانوم یه عکس هم از من می‌کشی؟ برم لباس محلیامو بپوشم منو نقاشی کنی؟ ولی منو با مداد سیا نکشیا. نمی‌تونی این رنگ چشامو با مداد سیا بکشی که. حالا چه‌کار می‌کنی؟ می‌خوای برم اون پیرهن خودمو برات بیارم؟

پرحرفی‌های زینت تمامی نداشت. شاهان می‌توانست بفهمد بیشتر حرف‌های او از روی سادگی و حرف دل خودش است، ولی برای لباسی که شب می‌خواست بپوشد نگران بود. با سردرگمی نگاهی به لباس‌هایی انداخت که روی تخت و تنها مبل اتاق پراکنده بود و هیچ نمی‌دانست کدامیک از آن‌ها می‌تواند مناسب باشد.

از خودش عصبانی بود که چرا لباس‌های بیشتری همراه خود نیاورده بود. با حسرت به انبوه لباس‌هایی می‌اندیشید که در گذشته‌ای نه چندان دور در کمد اتاقش داشت و آرزو می‌کرد ای کاش به جای آن کوله‌پشتی، چمدان بزرگ‌تری با خود آورده بود، همراه کفش و لباس‌هایی بیشترا ولی جایی برای پشیمانی و افسوس خوردن نبود، نمی‌توانست به عقب برگردد.

حرف‌های تمام نشدنی زینت را قطع کرد و پرسید:

ــ زینت خانوم، نامزد بهداد چه جور دختریه؟ اون معمولا

چطوری لباس می پوشه؟

ــ سپیده خانوم؟ ای... چی بگم. خانوم جون پیش خودت نگه دار ولی سپیده خانوم هم همچین زیاد شرم و حیا سرش نمی‌شه. دختر خوبیه‌ها، خانومه، از خانواده جاسنگینیه هر چی نباشه دختر خواهرِ میر فرهان خانه دیگه، ولی اونم این‌قد را به را رفته خارج که خب حالا چی بگم؟ اما آمریکا نرفته‌ها. اِی... قشنگه... حالا کاری نداریم هی می‌ره موهاشو فر می‌زنه شیش ماهه، هی هم می‌گه موهای خودمه ولی من که می‌دونم مویی که فرِ خدادادی باشه که عین پشم گوسفند نمی‌شه! حالا هر چی هم روغن موغن بمالی روش! خانوم جون تو هم موهات مال خودته یا فر زدی؟ مال خودته؟ معلومه... گفتم موهای به این خوشگلی فرِ شیش ماهه نیست، ولی چه‌کار می‌کنن که مو شیش ماه تموم فرفری می‌مونه؟ ینی تو حموم هم صاف نمی‌شه‌ها! خب اینا کچل نمی‌شن؟!

بی‌فایده بود. زینت نمی‌توانست اطلاعات مفیدی به شاهان بدهد. باید از بهرام می‌پرسید. شاهان فکر کرد می‌تواند روی کمک او حساب کند. در همان زمان اندک رابطه دوستانه خوبی میان آن‌ها شکل گرفته بود. شاهان با او راحت بود چرا که او را مردی روراست و مهربان می‌دید، هر چند گاهی بیش از اندازه شوخی می‌کرد، ولی تا آن لحظه وجودش برای

شاهان تنها مایهٔ رضایت و آرامش خاطر بود. ولی بعد از صبحانه دیگر او را ندیده بود. هیچ‌یک از مردها در خانه نمانده و هر کدام در پی کاری از خانه بیرون رفته بودند. شاهان می‌دانست زمان‌هایی که یکی از مردها در خانه باشند زینت هرگز آن همه پرحرفی و وقت گذرانی نمی‌کند، اما نمی‌دانست چطور می‌تواند بی‌آن که زن ساده‌دل را از خود برنجاند از شرش خلاص شود.

سرانجام با آهنگی مهرآمیز گفت:

ــ زینت خانوم می‌شه برام قهوه درست کنی؟ من اگه قهوه نخورم سرم درد می‌گیره.

بلوز نقره‌ای ظریف و زیبا از دست‌های زینت سُر خورد و روی تخت افتاد، وقتی با چانه‌ای آویزان و دهان اندکی کج شده گفت:

ــ آخی... چرا زودتر نگفتی خانوم جون. توی قهوه‌ت شکرم بریزم یا مثل آقا بهرام با عسل می‌خوری؟

ــ سیاه لطفا. نه شیر و نه شکر... اما می‌تونی یه‌کم از اون شکلات‌ها هم برام بیاری؟ خیلی خوشمزه بودن!

زینت هیچ میلی به رفتن نداشت ولی شاهان هر که بود مهمان پسر عزیز کرده خان بود و حتی از قرار معلوم دل خودِ خان را هم به دست آورده بود، پس شرط عقل نبود با او نامهربان باشد، زینت این را به طوری غریزی حس می‌کرد؛ اما

در هر حال با ناخرسندی قِری به گردن گوشت‌آلودش داد که حتی گره بزرگ روسری هم روی غبغب چاقش را نمی‌پوشاند و خواست پی فرمان شاهان برود که شاهان نگه‌اش داشت و به تندی اسکناس پنج هزار تومانی در دستش گذاشت و باعث شد لبخندی گشاد و مهربان روی لب‌های زینت بنشیند و با جان و دل پی دستور خانم برود. خشنود بود از این که شاهان از آمریکا آمده و اسکناس‌های ایرانی را نمی‌شناسد! پیش از این کسی به او انعام پنج هزار تومانی نداده بود.

شاهان خوب می‌دانست خدمتکار؛ خدمتکار است چه در آمریکا چه ایران! و در هر نقطه دنیا از اسکناسی بی‌ارزش چه کارهای ارزشمندی برمی‌آید!

به محض رفتن زینت، نفس بلندی کشید و خود را روی تشک نرم تخت رها کرد. همچنان نگران و بی‌قرار بود. کارها مطابق برنامه پیش نمی‌رفت. اقامت طولانی در آن خانه جزو برنامه سفرش نبود. پیش‌بینی کرده بود ظرف سه روز یاور خان را پیدا کند و در غیر این صورت هر چه زودتر و بدون اتلاف وقت و پول بیشتر به نیویورک باز گردد.

می‌دانست یاور خان پیر است... خیلی پیر. ولی ترسی از نبودنش در کار نبود. خودِ میر فرهان خان گفت خودش او را نزد پیرمرد می‌برد. شاهان حس می‌کرد می‌تواند روی حرف مردی مثل میر فرهان خان حساب کند؛ اما این همه تأخیر و

تعلل را نمی‌فهمید. دیگر از میر فرهان خان نمی‌ترسید. شب گذشته همه ترسش ریخته و یخ‌ها آب شده بود. گذشته از آن وقتی به چشم‌های غم‌زده خان فکر می‌کرد بخصوص گه‌گاهی که با خنده یا مهری هر چند کم‌رنگ و گذرا درمی‌آمیخت، چیزی شبیه محبت به او حس می‌کرد و این حس برایش غریب می‌نمود.

شاهان با خود فکر کرد چه خوب می‌شد اگر می‌توانست با آن خانواده دوست بماند. همهٔ آن‌ها به جز پسر بزرگ خانواده با او مهربان بودند؛ تا جایی که بی‌هیچ شناختی؛ او را که غریبه‌ای بیش نبود در خانه خودشان پذیرفته و رفتاری دوستانه در پیش گرفته بودند، شاید می‌توانستند بیش از آن کمکش کنند. حتی شاید می‌توانست از خودِ خان کمک بخواهد. شاید یاور خان به مهربانی میر فرهان خان نبود! شاید اصلا حاضر به دیدن شاهان هم نمی‌شد چه برسد به پذیرفتنش در خانه خود!

همه این افکار ذهن شاهان را پریشان می‌کرد و درست برای همه این‌ها باید زودتر تصمیم می‌گرفت لباس مناسبی برای مهمانی شب انتخاب کند. چیزی که خوشایند خان و البته پسرش باشد. شاهان در دل خدا را شکر کرد که آن روز در جاده به جای بهرام با بهداد روبه‌رو نشده بود که در آن صورت هیچ معلوم نبود حالا در چه وضعیتی قرار می‌گرفت. با ترس

اندیشید اگر یاور خان هم مردی شبیه به بهداد باشد چه؟ اگر وقتی به او نگاه می کرد تحقیر و تردید از نگاهش ببارد، اگر درِ خانه را رویش باز نکند، اگر بگوید برگرد همان‌جا که بودی... نگرانی‌اش بیشتر شد!

لازم بود نگاهی به دفتر خاطراتش بیندازد و آنچه را از حرف‌های مادرش درباره یاور خان در آن نوشته بود دوباره بخواند. شاید در گذشته‌های دور مادرش چیزی از مهربانی‌های آن پیرمرد گفته و شاهان فراموش کرده بود، باید می‌دانست خود را برای چه رفتاری باید آماده کند. به طرف کوله‌پشتی رفت. پایش خوب شده بود و تنها وقتی فشار وزنش تمام و کمال روی آن پا می‌افتاد کمی ناراحتی حس می‌کرد، ولی از ورم و درد بیشتر خبری نبود، فقط کبودی‌ها هنوز دیده می‌شد.

داخل کوله‌پشتی بزرگ را نگاه کرد، دفترچه‌اش را ندید. یک‌بار دیگر همه جیب‌های کوله را بازرسی کرد، خبری از دفتر نبود. با نگرانی دور و بر و زیر تخت، کشوهای پاتختی و هر جای دیگری از اتاق را که به فکرش می‌رسید گشت ولی دفتری در کار نبود.

فکر کرد شاید در ماشین بهرام افتاده... اما به یاد به هم ریختگی کوله افتاد وقتی می‌خواست جعبه را به میر فرهان خان بدهد، بله. امکان داشت. زینت زن فضولی بود. هر چند

نوشته‌های دفتر به انگلیسی بود و مطمئناً زینت چیزی از نوشته‌ها نمی‌فهمید، ولی عکس‌هایی هم میان دفتر بود. عکس‌های مادرش، خودش، خانه‌اشان در نیویورک و آن پاکت نامه و خیلی چیزهای دیگر!

شاهان از فکر این که زینت دفترش را دزدیده باشد یا حتی شاید خودِ بهرام، وقتی که در ماشینش خواب بود عصبانی شد؛ اما به تندی آن فکر را از سر دور کرد و زیر لب گفت: «کار بهرام نیست. اون آدم خوبیه، یه همچین کاری نمی‌کنه ولی... حتما کنجکاوی باعث شده زینت چنین کاری بکنه.»

تصمیم گرفت اول ماشین بهرام را بگردد شاید سهوا دفتر در گوشه‌ای از ماشین افتاده بود و در غیر این صورت حتما با خود زینت صحبت می‌کرد. آن دفتر به اندازه جعبه کوچک چوبی برایش ارزش داشت و حتی بیش از آن!

صدای چرخ‌های اتومبیلی که روی سنگ‌فرش پایین ساختمان پارک می‌کرد باعث شد تا شاهان به تندی پشت پنجره برود.

از دیدن بهرام که از ماشین پیاده می‌شد به همراه دکتر علیجان که می‌بایست به اوضاع پایش رسیدگی می‌کرد سرخوشانه خندید و موضوع دفتر از ذهنش پاک شد! باید هر چه زودتر درباره مهمانی شب با بهرام مشورت می‌کرد.

***

بهرام گفته بود «هر چی دوست داری بپوش و به حرف‌های زینت اهمیت نده!»

شاهان نگاهی به تصویر خود در آینه میز توالت اتاقش انداخت و راضی شد. سرانجام بلوز نقره‌ای یقه سه سانتی آستین حلقه‌ای‌اش را پوشید با تنها شلوار جینی که با خود آورده بود، به همراه همان صندل‌های سفید پاشنه چوبی. از حمام که آمد دیگر موهایش را شانه نزد تا فر موهایش حالت بهتری داشته باشد و گذاشت تا موهای پرپشت و خوش حالتش که بلندی آن تا نزدیک کمر می‌رسید آزادانه روی شانه رها باشد. فکر کرد اگر لازم شد می‌تواند از موهایش به عنوان پوششی برای بازوهای لختش استفاده کند! رژ لب صورتی کم‌رنگ را مناسب مهمانی دوستانه دید و کمی ریمل به مژه‌های بلند و برگشته‌اش زد و کمی هم عطر روی خود پاشید. آماده بود تا به سالن پایین برود هر چند کمی اضطراب داشت. شاهان دختری اجتماعی و معاشرتی بود ولی در آن لحظه که برای اولین بار می‌خواست در مهمانی ایرانی‌ها شرکت کند کمی دلهره داشت.

پیش از رفتن، یک‌بار دیگر به چهره‌اش در آینه نگاه کرد تا اعتماد به نفس بیشتری به دست بیاورد، سپس از اتاق بیرون رفت.

بیرون اتاق متوجه شد در اتاق کناری نیمه باز است و از آن بین

بهرام را دید که با شخص دیگری صحبت می‌کرد. فکر کرد آنجا باید اتاق بهرام باشد. دلش می‌خواست به آن اتاق برود و از او درخواست کند با هم نزد مهمان‌ها بروند، ولی از این کار منصرف شد چون دید بهرام چیزی را به طرف کسی گرفت و با جدیت گفت:

ــ به حرف من گوش کن، لابد لازمه که دارم بهت می‌گم دیگه.

شاهان از این که ناخواسته بخشی از حرف‌های آهسته بهرام را شنیده بود از خودش خجالت کشید و به تندی سمت پله‌ها رفت. بین راه زینت را دید که پوشیده در لباسی مرتب‌تر از قبل، سینی به دست مشغول گفتگو با خانمی بود. آن خانم پشتش به شاهان بود و او نمی‌توانست چیزی از چهره‌اش را ببیند ولی هر چه بود یکی از مهمانان بود و شاهان به سوی او رفت.

ــ ها... ایناهاش! شاهان خانوم، اینم سپیده خانوم که همه‌ش ازش می‌پرسیدی!

هنوز شاهان نزدیک سپیده نشده بود که حس کرد همه خون بدنش در صورتش جمع شد. با این حال لبخندی به لب آورد، دستش را به سوی دختر جوان دراز کرد و گفت:

ــ از دیدنت خوشحالم.

سپیده هم با خنده‌ای محجوبانه دست شاهان را فشرد و گفت:

ــ منم همین‌طور.

و رو به زینت ادامه داد:

ــ زینت جان به جای این چایی، دو تا لیوان از شربت‌های خوشمزه‌ت برامون می‌آری؟ امروز هوا خیلی گرمه!

و با این حرف نگاه معنی‌داری به شاهان کرد و منتظر ماند تا زینت تنهایشان بگذارد. جز سپیده، مهمان دیگری هنوز نیامده بود و شاهان خوشحال بود از این که می‌توانست زودتر دوستی برای خود پیدا کند. برخلاف آنچه زینت گفته بود موهای کوتاه سپیده صاف بود! یک طرف موهای کوتاهش را با سنجاق سر زیبایی پشت گوش جمع کرده و طرف دیگر کم و بیش نیمی از صورتش را می‌پوشاند. قد سپیده کمی بلندتر از شاهان بود و اندام موزونی داشت.

او هم بلوز بی‌آستینی پوشیده بود با طرحی مانند پوست پلنگ و دامن کتان سفید نسبتا کوتاه و کفش‌های پاشنه بلند قهوه‌ای. لبخند ملیحش از روی لب‌ها کنار نمی‌رفت و هنگامی که شاهان به چشم‌های قهوه‌ای و ابروهای کمانی او نگاه می‌کرد برخلاف گفته بهرام فکر کرد دختر زیبایی است.

می‌خواست توضیحی درباره حرف زینت بدهد که سپیده خندید و گفت:

ــ از حرفش ناراحت نشو، همه ما خوب می‌شناسیمش. توی دلش هیچی نیست ولی خب یه‌کم زیاد حرف می‌زنه... ولی شما واقعا تازه از آمریکا اومدی؟ از اینجا خوشت می‌آد؟

شاهان فهمید زینت اطلاعاتی از او به سپیده داده است.

خندید و گفت:

ــ آره، بله. تقریبا سه روزه که اومدم ولی هنوز جایی رو ندیدم؛

اما از این خونه و آدم‌هاش خیلی خوشم می‌آد. همه خیلی مهربون هستند با من. ولی درباره حرف زینت می‌خوام بگم که راست گفت... من در مورد تو ازش پرسیدم!

ــ باید اعتراف کنم کنجکاوم بدونم چه چیزی می‌خواستی از من بدونی... البته اگه دوست داری که بگی.

ــ آره، می‌گم. راستش من نمی‌دونستم برای امشب چه لباسی باید بپوشم و از زینت پرسیدم نامزد بهداد چطوری لباس می‌پوشه.

سپیده غش غش ریزی سر داد و گفت:

ــ عزیزم... راحت‌تر بود شماره منو از بهداد یا بهرام می‌گرفتی خودم راهنماییت می‌کردم، هر چند لباست کاملا مناسب و قشنگه... مطمئنم که بهرام خوشش می‌آد!

شاهان خندید و گفت:

ــ اصراری ندارم!

سپیده صبر کرد تا زینت لیوان‌های شربت را روی میز بگذارد و به اندازه کافی دور بشود، سپس با اندکی خجالت گفت:

ــ ببخش که فضولی می‌کنم ولی مگه بهرام دوست پسرت نیست؟!

ــ دوست پسر من؟! نه. ما توی جاده با هم آشنا شدیم و چون حال من بد شد بهرام منو آورد اینجا، همین!

ــ معذرت می‌خوام عزیزم. زینت فکر می‌کنه هر کس از آمریکا

می‌آد دوست دختر بهرامه.

و با این حرف صدای خنده دو دختر بلند شد.

ــ می‌بینم که وقت رو از دست ندادین. راستشو بگید پشت سر من دارین توطئه می‌کنید یا بهداد؟!

شاهان و سپیده با شنیدن صدای بهرام که از پله‌ها پایین می‌آمد به سوی او برگشتند. با این که بهرام خودش سپیده را از شهر به خانه آورده بود ولی به تقلید از رفتار روستاییان، باز با هردویشان سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد به سپیده گفت:

ــ صبر کن نامزدتو ببینی، کیف می‌کنی. امشب فقط و فقط به عشق تو کت و شلوار می‌پوشه!

شنیدن این حرف برای شاهان چندان تعجب‌برانگیز نبود، ولی از دیدن چشم‌های گرد شده و دهان باز سپیده به خنده افتاد.

ــ البته پیش خودتون نگه دارین ولی کت شلوارش مال منه!

تقلید از لهجه زبنت با آن صدای مردانه بهرام نتیجه‌ای جز خنده بلند دخترها نداشت. سپیده پرسید:

ــ حالا کجاست، چرا نمی‌آد پایین؟

ــ داره هدیه تو رو کادوپیچ می‌کنه... یعنی سعی می‌کنه که بکنه!

ناگهان شاهان به یاد آورد بسته‌ای که بهرام به سوی دیگری گرفته بود کاغذ کادو و روبان داشت ولی به روی خود نیاورد.

آن سه نفر جوری با یکدیگر حرف می‌زدند و رفتار می کردند که گویی دوستان قدیمی بودند و به خوبی یکدیگر را می‌شناختند. هر لحظه که می گذشت شاهان بیشتر از سپیده خوشش می‌آمد و کمتر می‌توانست او را در کنار بهداد به عنوان همسر تجسم کند.

در همین حین، دو ماشین پشت سر هم جلوی ساختمان توقف کردند و مهمان‌های دیگری که اغلب جوان بودند وارد شدند و همگی خیلی عادی با شاهان برخورد کردند.

هیچ کس کنجکاوی خاصی نسبت به او نشان نمی‌داد و شاهان که از این موضوع خرسند بود، این را از برکت وجود دوست دخترهای رنگارنگ بهرام می‌دید!

کم کم مهمان‌های دیگر هم از راه می‌رسیدند ولی همچنان نه از بهداد خبری بود و نه از میر فرهان خان، اما هیچ کس سراغی از آن‌ها نمی گرفت، نه حتی خود سپیده. تا این که بالاخره چشم شاهان در میان جمع به بهداد افتاد که عصبی‌تر و بداخلاق‌تر از قبل به نظر می‌رسید. به خوبی پیدا بود در آن کت و شلوار تنگ طوسی چقدر ناراحت و معذب است و شاهان فکر کرد او با همان شلوار جین کهنه خاک‌آلود خوشایندتر است تا در کت و شلوار عاریه و به شکلی نامطلوب عصبی و عرق‌ریزان!

سپیده که رد نگاه شاهان را دنبال کرد متوجه آمدن نامزدش

شد. زیر لب گفت:

ــ عزیزم... چقدر ماه شده! باید برم پیشش.

شاهان دلش می‌خواست فکر کند لرزش صدای سپیده بیشتر از عشق است تا ترس از نامزدش!

با رفتن سپیده تنهایی شاهان چندان طولانی نشد. بهرام به همراه چند تن از مهمان‌ها پیش او آمدند و سر گفتگو را باز کردند، ولی گوش شاهان با آن‌ها بود و چشمش به رفتار سپیده و بهداد.

سپیده که به بهداد نزدیک شد بهداد ناخودآگاه نگاهی به دور و بر انداخت، انگار دنبال راه گریزی می‌گشت ولی سر جایش ایستاد و با همان چهره گرفته و ناراضی بوسه سریعی روی گونه سپیده گذاشت و با رفتاری ناشیانه دست به جیب بغل کت خود برد و بسته کادوپیچ را دست او داد. پشت سپیده به شاهان بود ولی از همان فاصله می‌توانست نگاه سرگشته و بی‌احساس بهداد را ببیند.

در همین موقع نگاه بهداد به شاهان افتاد و چون دید همه حواس شاهان به آن‌ها است نگاه محکوم کننده‌اش را روی او ثابت نگه داشت. شاهان به سرعت لبخند شرمنده‌ای به لب آورد و بی‌آن که پاسخی از بهداد ببیند رویش را از او برگرداند، در حالی که در دل به خود ناسزا می‌گفت که باز هم باعث برانگیخته شدن خشم این مرد غیر عادی شده است.

شاهان خیلی دیر فهمید آن مهمانی به مناسبت تولد سپیده است. با تعجب از بهرام پرسید که چرا تولدش را آنجا جشن گرفته‌اند. بهرام مانند همیشه با خنده پاسخ داد:

ــ چون که خان می‌دونه اگه به اختیار بهداد باشه سال تا سال هم طرف نامزدش نمی‌ره. برای همین به هر بهانه‌ای فرصتی جور می‌کنه تا این دو تا بیشتر همدیگه رو ببینن هر چند بی‌فایده! تا قبل از این که نامزد بشن سپید همیشه خونه ما بودها... دختر عمه‌مه و یه جورایی بیشتر اینجا زندگی کرده تا خونه خودشون، ولی به محض این که نامزد شدن دیگه نخود نخود هر که رود خانه خود!

سپس خیلی دوستانه اضافه کرد:

ــ اونا رو ولشون کن. بیا بریم توی تراس، اونجا خنک‌تره.

پیش از رفتن به تراس، بهرام دو لیوان نوشیدنی خنک از روی میز برداشت و در حالی که جسته گریخته گپ و خنده‌ای با مهمان‌ها داشت پشت سر شاهان به ایوان بزرگ خانه رفت. خورشید غروب کرده بود ولی هنوز ته رنگی از روز به چشم می‌خورد. هوای بیرون خانه، به استقبال خنکای شامگاهی آن منطقه می‌رفت و بوی دلپذیری که از بوته‌های سرسبز و رنگین باغچه‌های نزدیک ساختمان برمی‌خاست شامه‌نواز بود. پیش از این که بهرام روبه‌رویش بایستد شاهان به نرده کنار ایوان تکیه داد که چشم‌انداز روبه‌رویش درخت‌های

کهن‌سال باغ بود! برای شاهان خنده‌دار بود که چطور بهرام برادر بداخلاقش را مجبور کرده در آن هوای گرم کت و شلوار بپوشد، ولی خودش تنها پیراهنی آستین و کوتاه مشکی پوشیده بود با شلوار پارچه‌ای خوش‌دوخت کرم رنگ و دو دکمه از پیراهنش را باز گذاشته بود طوری که چشم بیننده بی‌اختیار به موهای مشکی سینه‌اش می‌افتاد و به نظر می‌رسید خودش بهتر از هر کسی از جذابیت‌های مردانه خود خبر داشت!

بهرام با نگاهی پر تحسین به موها و لباس شاهان نگاه کرد و لیوان نوشیدنی را دستش داد.

ــ می گفتی!

ــ من؟ چی می گفتم؟

ــ داشتی می گفتی برای چی می‌خوای بری سبزان!

شاهان جرعه‌ای از لیوانش نوشید و گفت:

ــ تو چرا این‌قدر فضولی؟!

ــ تو هم اگه بیست سال با زینت زیر یه سقف زندگی کرده بودی اوضاعت بهتر از این نبود... ولی واقعا دارم می‌پرسم، سبزان چه‌کار داری؟

ــ تعجب می کنم چطور تا حالا از برادرت نپرسیدی؟!

بهرام با نگاهی به غایت حیرت‌زده خیلی جدی پرسید:

ــ بهداد؟ تو به بهداد گفتی اونجا چه‌کار داری؟

شاهان از دیدن چهره حیران بهرام خندید و گفت:
ــ به بهداد نگفتم ولی وقتی به پدرت می‌گفتم اونم اونجا بود.
ــ یعنی همه این مدت هم بهداد هم آقا جون می‌دونستن... و تنها کسی که نمی‌دونه منم؟!
ــ این‌طور به نظر می‌آد!
شاهان این را گفت و جرعه‌ای دیگر نوشید.
حالت چهره بهرام به گونه‌ای بود که انگار مردد بود از دست شاهان دلخور باشد یا زودتر به پاسخ سؤالش برسد، ولی این تردید چندان طولانی نشد. با خنده کوتاهی گفت:
ــ پس دیگه واقعا منم باید بدونم.
شاهان با خونسردی گفت:
ــ اونجا کسی رو باید ببینم. آقایی به اسم نظام‌الدین سرکوهی، بهش می‌گن...
ــ یاور خان؟!
ــ یعنی تو هم می‌شناسیش؟!
در این لحظه حیرت و کنجکاوی در نگاه هردویشان موج می‌زد و برای چند ثانیه هر دو ساکت به یکدیگر خیره شدند.
سپس بهرام که بیشتر مردد بود تا کنجکاو گفت:
ــ تا نگی با یاور خان چه‌کار داری یک کلمه هم نمی‌تونی ازم حرف دربیاری!
شاهان با نگاهی پر خواهش گفت:

ــ ببین... من نمی‌تونم چیزی بهت بگم ولی تو بگو!

ــ محاله!

ــ خواهش می کنم!

ــ راه نداره.

و پس از مکثی دیگر، خندید و با تظاهر به بی‌خیالی گفت:

ــ برکه ته باغ رو دیدی؟

ــ نه. کی دیدم؟ ولی موضوع رو عوض نکن، تو چی از یاور خان می‌دونی؟

بهرام با خنده لیوان نیم خورده نوشیدنی شاهان را از دستش گرفت و همراه با لیوان خود روی میز ایوان گذاشت. سپس دستش را دور بازوی برهنه او حلقه کرد و گفت:

ــ بیا بریم نشونت بدم.

شاهان بی‌هیچ مقاومتی همراه بهرام راه افتاد. میان درخت‌های تنومند باغ که رفتند با دیدن تاریکی آنجا کمی احساس ناامنی کرد ولی با این که از بهرام نمی‌ترسید با کم‌رویی گفت:

ــ اگه فکر کردی چون از آمریکا اومدم می گذارم هر کاری دلت می‌خواد بکنی اشتباه کردی!

بهرام ناگهان روبه‌روی شاهان ایستاد و در حالی که سعی می کرد نخندد، گفت:

ــ عجب ذهن منحرفی داری! من فقط می‌خوام برکه رو

نشونت بدم.
شاهان متوجه شوخی بهرام نشد و با حسی از برافروختگی بدون نگاه به چشم‌های او که برقی خاص داشت، گفت:
ــ به هر حال... خواستم بدونی که من مدرسه ایرانی‌ها درس خوندم و تربیت کاملا ایرانی دارم.
بهرام با خنده اغواگری گفت:
ــ یادم می‌مونه.
و جوری که انگار ناگهان به خود آمده باشد دوباره راه افتاد.
برای شاهان که هنوز پایش کاملا خوب نشده بود راه رفتن با آن صندل‌های چوبی روی خاک و سنگ و برگ‌های خشکیده زمین آسان نبود و نمی‌توانست با گام‌های بلند بهرام همراهی کند. بهرام قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد و با آهنگی زمزمه‌وار گفت:
ــ اگه پات هنوز ناراحته می‌خوای کمکت کنم.
شاهان خوب می‌دانست آن کمک یعنی چه! و با تقلید از حرف زدن خودِ بهرام گفت:
ــ من واقعا این ایثار و فداکاری تو رو تحسین می‌کنم!
قهقهه خنده بهرام طنینی خوش آهنگ داشت و شاهان هم با او خندید. در همین موقع از میان درخت‌ها بیرون آمدند و به فضای باز نه چندان پهناوری رسیدند که زیبایی خیره کننده‌ای داشت.

برکه مصنوعی بود ولی چنان با دقت و ظرافت درست شده بود که امکان نداشت بیننده‌ای مثل شاهان به طبیعی نبودنش شک کند. دور تا دور برکه، به جز راه کوچکی برای رفت و آمد با بوته‌ها و درختچه‌های انبوه و سرسبز مانند یک دیوار پوشیده شده بود و صدای شرشر ملایم آب که از روی تخته سنگ‌های بزرگ به درون برکه سرازیر می‌شد در دل شاهان میلی از رخوت و دراز کشیدن روی زمین را به وجود می‌آورد. بهرام که با سرخوشی به چهره دل‌نشین شاهان نگاه می‌کرد آهسته گفت:

ــ قشنگه، نه؟ خودم طرحشو دادم.

و شاهان شک نداشت انگیزه بهرام از ساخت چنین مکان فریبنده‌ای چه بوده است. نگاه خندانش را به چشم‌های بهرام دوخت در حالی که فکر می‌کرد؛ واقعا مرد دوست داشتنی‌ای است و گفت:

ــ فکر می‌کنم برای رسیدن به خواسته‌هات خیلی هم لازم نیست خودتو به زحمت بندازی!

بهرام خودش را به بیراهه زد و گفت:

ــ نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی.

شاهان با خنده کنار برکه رفت. نگاهی به کناره آن انداخت، سپس خم شد و از درون آب خنک، شیشه‌ای نوشیدنی بیرون آورد و با اشاره به شیشه که خوب معلوم بود به چه منظور از

قبل آنجا گذاشته شده بود، گفت:

ــ باور می کنم که نمی‌دونی!

بهرام اصلا به روی خود نیاورد، با ته کلید درِ شیشه نوشابه را با صدای فس بلندی باز کرد و دوباره آن را دست شاهان داد. روی تخته سنگ بزرگی نشست که شبیه نیمکت تراش خورده بود و با آهنگی شیطنت‌بار زیر لب گفت:

ــ حالا وقتشه!

شاهان به تندی و با غیظ پرسید:

ــ وقت چی؟!

بهرام به چهره‌اش حالت معصومانه‌ای داد و گفت:

ــ یه سیگار روشن کنم!

و نگاه محکوم کننده‌اش را به چهرهٔ خجالت‌زده شاهان انداخت، ولی سیگاری روشن نکرد!

ــ می‌دونستی آقا جانم امروز رفته بود پیش یاور خان؟

نوشیدنی به گلوی شاهان پرید و سرفه‌های بی‌امان راه نفسش را تنگ کرد. به محض این که توانست نفس بکشد با اشکی در چشم و صدایی خش‌دار پرسید:

ــ امروز؟ پس چرا منو نبرد؟ قول داده بود!

بهرام با افسوسی اغراق‌آمیز سری تکان داد و گفت:

ــ تا ندونم تو با یاور خان چه کار داری هیچ کمکی نمی‌تونم بهت بکنم.

سپس دستش را برای گرفتن شیشه نوشابه دراز کرد. شاهان شیشه را دستش داد و گفت:

ــ ببین... مطمئن باش اگه می‌تونستم بهت می گفتم... خب، راستش مامانم خیلی بهم گفت به هیچ کس چیزی نگم.

چهره بهرام کاملا جدی شد. به خوبی می‌فهمید موضوع خاصی در میان است. از خودش متعجب بود که چطور پیش از آن متوجه نشده بود...

پدرش با ماندن این دختر غریبه نه تنها مخالفت نکرده بود حتی بدون هیچ یک از بگومگوهای همیشگی اجازه داده بود او مهمانش را در خانه نگه دارد و با او رفتاری کاملا مهمان‌نواز و محبت‌آمیز داشت و بهداد، حتی بهداد هم از بعدازظهر روز گذشته به بعد کوچک‌ترین رفتاری به نشانه بی‌احترامی با او از خود بروز نداده بود و چطور... چطور هیچ نپرسیده بود چرا ابتدا روز گذشته بهداد به دیدار یاور خان رفته بود و امروز خودِ میر فرهان خان! آن هم درست وقت مهمانی‌ای که خود خان برنامه‌ریزی‌اش را از پیش کرده بود!

بهرام با انگشتان دست چپ پیشانی‌اش را می‌مالید و نگاهش به سنگ‌ریزه‌های روی زمین بود. چنان در افکار خود غرق شده بود که به نظر می‌رسید بودن شاهان را در فاصله دو قدمی خود از یاد برده است. شاهان با بی‌صبری نگاهش می کرد، می‌فهمید او به موضوع مهمی می‌اندیشد؛ موضوعی

که به یقین به او و زندگی‌اش ختم می‌شد.
پس از دقایقی کش‌دار بهرام زیر لب گفت:
ــ باشه، باشه، قبول که مامانت گفته به کسی چیزی نگی ولی فقط به من بگو اسم مامانت چیه؟
از میان لب‌های نیمه باز شاهان نامی بیرون آمد که نخست بهرام به گوش‌هایش اعتماد نکرد. تکیه‌اش را از تخته سنگ بزرگ برداشت و تکرار کرد:
ــ دُردانه؟!
شاهان فقط نگاه خیره‌اش را به چهره بهرام دوخت و هیچ نگفت. بهرام با حالتی شبیه به شک آمیخته با اندکی ترس پرسید:
ــ دردانه سرکوهی... درسته؟!
شاهان با کمترین حرکت ممکن و با سر حرفش را تأیید کرد.
بهرام پشتش را به شاهان کرد. شیشه نوشیدنی را روی تخت سنگ گذاشت و در همان حالت خم شده هر دو دستش را روی برآمدگیِ تخته سنگ عظیم ستون بدن کرد و برای دقایقی به همان حال ماند، غافل از این که در آن لحظات بی‌پایان بر شاهان چه می‌گذشت.
پس از لحظاتی تمام نشدنی، ناگهان بهرام خنده بلندی سر داد و سمت شاهان برگشت. آغوش خود را برای او گشود و میان خنده گفت:

ــ دختر عمو... دختر عموی خوشگل من، بیا یه بوس به پسر عموت بده!

شاهان نمی‌فهمید. از رفتار احمقانه بهرام هیچ سردر نمی‌آورد. با لحنی کمی خشمگین گفت:

ــ مسخره بازی رو تمومش کن... منظورت از دختر عمو پسر عمو چیه؟

بهرام کمی جدی شد و گفت:

ــ خب منم فامیلیم سرکوهیه! یاور خان عموی پدرمه. تو دختر دختر عموی پدرِ منی و منم پسرپسر عموی مامان تو... یعنی یه جورایی همون کازین!

شاهان منگ و حیران گفت:

ــ یعنی تو یه ساعت تموم فکر کردی تا بفهمی فامیلی تو و مامان من هر دو سرکوهیه؟!

ــ این‌جوری هم می‌شه برداشت کرد!

ــ باور نمی‌کنم. این یه شوخیِ کثیفه!

بهرام دست به جیب پشت شلوار خود برد و کیف پول سیاه رنگ مردانه‌ای بیرون آورد. کارت گواهینامه‌اش را به طرف شاهان گرفت و گفت:

ــ اگه واقعا مدرسه ایرانی‌ها رفتی پس می‌تونی بخونیش.

شاهان به تندی کارت را از بهرام گرفت. درست بود؛ بهرام سرکوهی، فرزند میر فرهان.

نفس شاهان برای لحظه‌ای بند آمد و ناگهان بی‌اختیار و از سر هیجانی غیر قابل کنترل هق هق گریه را سر داد.
گواهینامه بهرام را هنوز در دست و جلوی چشمانش داشت و با دست دیگر دهانش را محکم می‌فشرد تا صدای گریه‌اش را مهار کند و دانه‌های درشت اشک پشت سر هم از چشمانش سرازیر بود. بهرام به آرامی کارت را از دست شاهان بیرون کشید و کیف پولش را دوباره در جیب گذاشت. قدمی جلوتر رفت و با محبت زیاد شاهان را در آغوش گرفت. شاهان هم هر دو دستش را دور سینه بهرام حلقه کرد و تا جایی که در توان داشت فشرد و همچنان می‌گریست.
گریه‌اش از خوشحالی بود. حالا دیگر خانواده داشت. یک عمو و یک نه، دو پسرعمو... پدر بزرگ و حتی، حتی سپیده هم، او هم فامیلش می‌شد. دیگر تنها نبود. حتی در خواب هم رسیدن به چنین خوشبختی‌ای را آن‌قدر آسان نمی‌دید.
گریه‌اش شدیدتر شد.
بهرام نیز احساساتی متفاوت داشت. او تا دقایقی پیش هر گونه فکر و احساسی نسبت به شاهان در خود می‌دید به جز حسی که در آن لحظه داشت. ناگهان، بله، ناگهان صاحب یک دختر عمو شده بود، آن هم دختر عمویی چنین دوست داشتنی و شیرین. آن‌طور معجزه‌آسا دختری تنها را از جاده به خانه آورده بود تنها به منظور... دیگر آن «منظور» وجود

نداشت. آنچه بود محبتی لذت‌بخش و شادمانه بود.
به چند و چونش کار نداشت، در آن لحظه خاطرات بسیار کم‌رنگ و پراکنده‌ای که جسته گریخته گویی مثل صحنه‌هایی از خواب در ذهنش جان می‌گرفت؛ همه آنچه که از وجود زن عمویی بداقبال شنیده بود، دختر عموی پدرش که هرگز ندیده بودش و تنها نام خاص دردانه در ذهنش بود و نبود و شاید چیزهای دیگر، همه در آن لحظه بی‌اهمیت بودند.
چیزی که اهمیت داشت شادی و خرسندی بهرام بود از کشف این دخترِ دختر عموی تازه از راه رسیده.
یک دستش را از دور شانه شاهان برداشت و از جیب شلوارش دستمال تمیزی بیرون آورد و در حالی که لحن شوخ همیشگی خود را از سر گرفته بود با محبتی تازه گفت:
ــ خب دیگه گریه بسه... بیا اشکاتو پاک کن... چشاشو ببین... نُچ نُچ!
گریه و خنده شاهان درهم آمیخت و کمی از بهرام فاصله گرفت. اشک‌هایش را پاک کرد و جوری که انگار برای نخستین بار است که بهرام را می‌بیند نگاهش کرد.
چیزی در اعماق وجود بهرام لرزش خفیفی کرد وقتی این نگاه شاهان را دید. به راستی در آن لحظه شاهان بسیار زیبا شده بود. سفیدی چشمانش که از شدت فشار اشک‌های بی‌امان مثل دو کاسه خون شده بودند برق شگرف سیاهی چشمانش

را دو چندان کرده بود و روی پوست سفید مخمل گونش سرخیِ دلپذیری نشسته بود. لب‌های صورتی رنگش مثل لب کودکان می‌لرزید و دسته نازکی از خرمن موهای مشکی‌اش به خیسی چانه چسبیده بود و نگاه مهربانش صاف روی قلب بهرام می‌نشست. بهرام زیر لب گفت:

ــ از دست رفتم!

شاهان نشنید و خواست حرفش را تکرار کند:

ــ چی؟ چی گفتی؟

ــ گفتم عجب جشن تولدی شد... بیا بریم جشن بگیریم!

شاهان سرخوشانه خندید و همزمان با بهرام که دستش را دور شانه او حلقه کرد او هم دستش را از پشت به کمربند چرم مشکی بهرام بند کرد و با هم دوباره میان درخت‌ها رفتند.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود و پیش رویشان چراغ‌های روشن ساختمان از لابه‌لای شاخ و برگ درخت‌ها دیده می‌شد.

خوشحالی شاهان حد و مرزی نداشت و حس می کرد چنان سبک‌بال و سرخوش است که اگر بهرام رهایش کند حتما به آسمان پرمی کشد، اما بهرام حس و حال دیگری داشت. هر چه با خود کلنجار می‌رفت به نزدیکی با شاهان در آن تاریکی باغ و تنهایی‌اشان بی‌توجه باشد و ذهنش را درگیر موضوعات دیگری بکند نمی‌شد! عطری که از تن و موهای شاهان

برمی‌خاست وسوسه‌ای مقاومت‌ناپذیر در بهرام پدید می‌آورد تا دوباره او را در آغوش بکشد، تنگ و طولانی... اما نه مانند دقایقی پیش، نه با محبت برادرانه... نه...

صدای خنده آرام بهرام باعث شد تا شاهان نیز پیش از این که دلیلش را بداند با خنده او همراهی کند. سپس در حالی که برای نگاه کردن به چهره پسر عموی تازه یافته سرش را اندکی بالا گرفته بود، پرسید:

ــ به چی می‌خندی؟

ــ شنیدی می‌گن عقد پسر عمو دختر عمو تو آسمونا بسته شده؟!

شاهان لحظه‌ای صبر کرد تا در ذهنش آنچه را شنیده بود معنی کند و بعد گفت:

ــ راه نداره!

ــ تو استعداد یادگیری زبانت خیلی خوبه‌ها.

ــ آره، خیلی.

ــ خوبه. از بابت بچه‌هامون خیالم راحت شد!

شاهان دستش را از کمربند بهرام برداشت و به شوخی کمی او را هُل داد و گفت:

ــ بامزه نیست!

ــ منم برای خنده نگفتم... حالا بگذریم. ما برای به عقد درآوردن گروگان‌هامون روش‌های عجیب غریبی داریم!

شاهان به حرف بهرام می‌خندید اما ناگهان فکری به سرش زد که باعث شد بی‌اختیار بایستد. پس از لحظه‌ای سکوت، با نگاهی کمی ترسیده به بهرام گفت:

ــ فکر کنم... فکر می‌کنم بهتره هنوز چیزی نگیم.

ــ موضوع عقد و بچه و اینا رو؟!

ــ نه دیوونه! درباره این موضوع پسر عمو دختر عمو بودنمون.

ــ برای چی؟

ــ خواهش می‌کنم. واقعا فکر می‌کنم این‌طوری بهتره.

دست‌کم باید صبر کنیم تا من اول یاور خان رو ببینم... بهرام؟

ــ جانم؟

ــ یاور خان چه جور آدمیه؟ یعنی... مثل پدرته؟

ــ یه کم بدتر!

ــ مثل... بهداد؟!

ــ یه کم بدتر!

ــ بهرام خواهش می‌کنم این کار رو با من نکن!

ــ من که هنوز کاری نکردم.

شاهان نگاه سرزنش‌آمیزی به بهرام انداخت جوری که او مجبور شد کمی جدی بشود:

ــ خب، خیلی شوخی نکردم. یاور خان... یه جورایی... یه کم عجیب غریبه!

ــ یعنی دیوونه؟

ــ اِ؟! درست نیست آدم درباره پدربزرگش این‌طوری حرف بزنه! مادرت هیچ‌وقت حرفی درباره‌ش بهت گفته بود؟
مطمئنم که گفته!
شاهان برای نگاه نکردن به چشم‌های بهرام با نوک ناخن پوستهٔ خشکیده تنه قطور درخت را ریز ریز می‌کرد، در همان حال آهسته گفت:
ــ نه واقعا، چیزهای مهمی نبود. اگرم بوده من یادم نیست ولی... به نظرم مامانم ازش می‌ترسیده.
بهرام با دقت چهره شاهان را زیر نظر گرفت. تلاش می‌کرد بفهمد حس واقعی او در آن لحظه چیست و به راستی چقدر از یاور خان می‌داند.
ولی چهره شاهان را که لحظه‌ای پیش از خوشبختی و سعادت می‌درخشید سایهٔ غم پوشانده بود. بهرام این را نمی‌خواست. جایی برای نگرانی نبود. خوب می‌دانست ترس شاهان بی‌جا نیست. خودش و حتی بهداد هم در کودکی از آن پیرمرد می‌ترسیدند تا جایی که فرستادن آن‌ها به خانه یاور خان به گونه‌ای تنبیه و تهدید به حساب می‌آمد، ولی بهرام به یاد نمی‌آورد چه موقع آن ترس‌ها به موضوعی برای خنده و شوخی دو برادر تبدیل شده بود، اما در آن لحظه دلش می‌خواست کاری کند، هر کاری تا دوباره نشاط به چهره شاهان بازگردد.

از ترس این که با نزدیک شدن به شاهان خویشتن‌داری‌اش را از دست بدهد، در حالی که در دل به خود می‌خندید به درختی تکیه داد، بسته سیگار را از جیبش بیرون آورد و سیگاری آتش زد، دود سیگار را که بیرون داد گفت:

ــ می‌دونی چرا بهش می‌گن یاور خان؟

شاهان با کنجکاوی نگاهش کرد و سرش را به علامت نه تکان داد.

ــ این لقبیه که رضا شاه شخصا بهش داده! رضا شاه رو می‌شناسی؟

ــ آره!

آهنگ صدای بهرام خالی از شوخی نبود.

ــ پس می‌دونی که چنین چیزی چقدر اهمیت داره! جناب نظام‌الدین سرکوهی در جوانی و دوره خدمت بوده که گویا یه روزی رضا خان این طرفا می‌آد و وقتی می‌خواسته سوار اسبش بشه؛ پدربزرگ جناب‌عالی نقش رکاب اسب رو ایفا می‌کنه و همون‌جا ملقب به یاور می‌شه!

شاهان لحظه‌ای با تردید به چشم‌های بهرام خیره ماند و در ذهنش گفته‌های او را معنی می‌کرد. بهرام جوری به شاهان خیره بود انگار واقعا ردِ یک «دوزاری» را گرفته و منتظر بود تا با چشم افتادنش را ببیند. چند ثانیه که گذشت شاهان یک‌باره خنده کوتاه بانمکی کرد و بهرام آسوده‌خاطر گفت:

ــ به خیر گذشت!

ــ چی؟ چی به خیر گذشت؟

ــ کم کم داشتم خودمو آماده می‌کردم که تا صبح برات حرفامو معنی کنم!

شاهان کنایه بهرام مبنی بر خنگ بودنش را نشنیده گرفت و چیزی نگفت. بهرام با اشاره به چراغ‌های روشن ساختمان گفت:

ــ به نظرم بهتره بریم پیش بقیه. هیچ دوست ندارم کسی برای دختر عموم حرف درباره!

ــ به احتمال زیاد اون کسی فقط زینت می‌تونه باشه.
ــ و چند نفر دیگه که کم کم با همه‌شون آشنا می‌شی.
ــ من فکر می‌کنم همه مهموناتون خیلی مؤدب بودن و اصلا فضول به نظر نمی‌رسیدن.
ــ ضرب‌المثلی در این خصوص هست که مؤدبانه‌ش می‌شه اگه خرابکاری اتفاق نیفتاده صبر کن، هنوز وقت هست!
با این حرف، بهرام ته مانده سیگارش را زیر پا له کرد و وقتی از خاموش شدنش مطمئن شد هر دو به سوی ساختمان راه افتادند، درحالی‌که این بار بهرام مواظب بود فاصله مناسب میانشان رعایت شود.
با نزدیک شدن به ساختمان و مهمان‌هایی که در ایوان خانه جمع شده بودند شاهان برای اطمینان خاطر یک‌بار دیگر یادآوری کرد:
ــ پس به هیچ‌کس حرفی نمی‌زنیم، باشه؟
ــ بستگی داره تا آخر شب چقدر با من خوش اخلاق باشی.
شاهان با مسخره‌بازی اوف بلندی گفت و برای پیدا کردن سپیده داخل ساختمان رفت.
آن شب به شاهان بسیار خوش گذشت. تا آخرین لحظات مهمانی با همه و به خصوص سپیده و بهرام گفت و خندید و رقصید و سرخوش بود و فقط با این که دیگر خودش را با آن خانواده بیگانه حس نمی‌کرد ولی همچنان از رودررو شدن با

بهداد واهمه داشت و تا جایی که ممکن بود از او دوری می‌کرد. خوشحال بود از این که نیازی نبود برای این کار زحمتی زیادی بکشد، بهداد از آن مهمانی گریزان بود و تا آخر شب جز یکی دو بار آن هم فقط به هنگام صرف شام در میان جمع دیده نشد. نیمه‌های مهمانی بود که شاهان به طور اتفاقی در گوشه‌ای از سالن، کنار کوسن‌های بزرگ جلوی شومینه سنگی خاموش، کت مچاله و چروک شده‌ای را دید که اول مهمانی تن بهداد بود!

شاهان هرگز نفهمید سراسر آن شب، در اتاقی دیگر در آن ساختمان، میان میر فرهان خان، بهداد و یاور خان چه گذشت و هرگز متوجه نشد دقایقی طولانی زیر نگاه‌های خیره و موشکافانه پیرمردی بود که باید به زودی او را پدربزرگ می‌نامید.

***

آهسته و بی‌صدا از اتاق بیرون آمد و نگاهی به درهای بسته سه اتاق دیگر انداخت. ساعت هشت صبح، هنوز خانه در سکوت مطلق بود. مدت زیادی بود که شاهان عادتِ تا دیر وقت خوابیدن را ترک کرده بود و آن روز هم بیش از یک ساعت در رختخواب غلت زد و صبر کرد تا شاید صدای بیداری کسی را بشنود که نشنید و سرانجام لباس پوشیده و سرحال از اتاقش بیرون رفت تا شاید بیرون از اتاق وسیله‌ای برای سرگرمی

بیابد.

آرام و پاورچین از پله‌ها پایین رفت. سر و صدای اندکی از آشپزخانه به گوش می‌رسید که نشان می‌داد زینت و خالهٔ پیرش که آشپزِ خانواده بود بیدار هستند، می‌توانست به آشپزخانه برود برای نوشیدن فنجانی چای یا قهوه، ولی حال و حوصله پرحرفی‌های زینت را نداشت، پس منصرف شد.

خانه تمیز و مرتب بود جوری که انگار نه انگار شب گذشته در آن خانه مهمانی برپا بود و این برای شاهان شگفت‌انگیز می‌نمود. زمانی که مادرش به دلیل بیماری زمین‌گیر شد و همه کارهای نظافت خانه به گردن او افتاد؛ تمیز کردن آن آپارتمان کوچک شصت متری، دست‌کم یک روز کامل وقتش را می‌گرفت و تازه هیچ‌وقت نتیجه آن‌طور که باید رضایت‌بخش نبود و در آن لحظه شاهان کوچک‌ترین ایرادی در پاکیزگیِ آن سالن بزرگ نمی‌دید!

پایین پله‌ها همان‌طور بلاتکلیف ایستاده و نمی‌دانست چه‌کار کند! می‌توانست از خانه بیرون برود و در فضای باغ قدمی بزند، شاید می‌توانست حتی تا برکه برود ولی... شاید هم بهتر بود تنها به آنجا نمی‌رفت. شاهان هنوز با آن محیط احساس غریبی می‌کرد و از تنهایی دور شدن از ساختمان حس خوبی نداشت.

با خود فکر کرد کاش می‌توانست به اتاق میر فرهان خان برود

و چند کتاب از جاکتابی بزرگش بردارد، ای کاش می‌شد! ولی می‌دانست باید تا بیدار شدن خان صبر کند، ولی در آن صورت کارهای مهم‌تری با میر فرهان خان داشت؛ بسیار مهم‌تر از کتاب امانت گرفتن.

با قدم‌های بی‌صدا به سوی پنجره‌های بزرگ سرسرا رفت و دقیقه‌ای به تماشای باغ ایستاد. چند دقیقه‌ای تابلوها و قاب عکس‌های نصب شده روی دیوارها را سرِ فرصت نگاه کرد. عکس‌هایی از کودکی بهرام و بهداد، عکس‌هایی از سفرهای خانوادگی همراه مادرشان و عکس‌های جوانی میر فرهان خان. عکس‌ها سیاه و سفید و اغلب از فاصله دور گرفته شده بود و در بیشترشان صورت‌ها واضح و مشخص نبود، ولی در همان‌ها هم شاهان می‌توانست بفهمد میر فرهان خان جوان، جوانی برومند و بسیار خوش‌قیافه بوده است، حتی شاید از بهرام هم بهتر. شاهان با خودش خندید و گفت؛ خیلی هم بهتر!

مادرشان زن زیبایی بود، در آن عکس‌ها که آن‌گونه به نظر می‌رسید. مادر بهرام در زمان خودش زنی شیک و امروزی بود، در همه عکس‌ها بسیار آراسته و خوش لباس بود با آرایش مو و صورت مطابق با مد آن سال‌ها. شاهان با دیدن عکس‌ها به یاد مادر عزیز خودش آهی کشید و تلاش کرد در برابر هجوم غم پایداری کند. سراغ عکس‌های دیگری رفت که کمتر

کم‌رنگ شده بودند و تصاویری بودند از دوران نوجوانی بهرام در دبیرستان و دانشگاه و دیگر لحظات خاطره‌انگیز زندگی.
همین‌طور که یکی یکی به تصاویر روی دیوار نگاه می‌کرد به راهروی کوتاهی رسید که منتهی به اتاق میر فرهان خان می‌شد. با شنیدن صدای خفیفی از درون اتاق، فکر کرد اگر همان لحظه خان درِ اتاقش را باز کند و او را آنجا ببیند قطعا صورت خوشی نخواهد داشت، اما همین که خواست با عجله برگردد درِ اتاق باز شد و بهداد با چکشی در دست از اتاق بیرون آمد.
نگاهش پر سؤال بود. شاهان شک نداشت درپس ذهنش چه می‌گذشت؛ بی‌شک فکر می‌کرد او فقط برای فضولی آنجا بود. دلش خواست زمین دهن باز کند و او را در همان لحظه ببلعد!
با دستپاچگی صبح به خیر گفت که جوابش تنها تکان سر خفیفی بود.
ــ اینجا چیزی می‌خواستی؟
این نخستین باری بود که بهداد چشم در چشم و مشخصا با او حرف می‌زد. شاهان با لکنت زبان پرسید:
ــ کی؟ من؟!
بهداد ساکت ماند و فقط صاف خیره شد به چشمان شاهان. سکوت و آن نگاه خیره، کار شاهان را سخت‌تر می‌کرد!
با خنده‌ای بی‌معنی گفت:

ــ اِ... راستش خوابم نمی‌برد یعنی خوابم تموم شد، حوصله‌م سر رفت... یعنی یه کتاب می‌خواستم برای خوندن!

و مثل برق از سرش گذشت آیا لباسش مناسب است؟! اگر زینت آنجا بود نمی‌گفت «خوبیت نداره دکمه پیرهنت بازه!» بلوزیقه شومیز بی‌آستینی به رنگ قرمز تیره و همان شلوار نخی سفیدی که در سفر پوشیده و به لطف زینت دوباره تمیز و اتوکشیده بود به تن داشت، ولی از روی عادت دکمه بالای بلوزش باز بود و در آن لحظه دستش بی‌اختیار به سوی یقه‌اش رفت.

بهداد هیچ عجله‌ای برای حرف زدن نداشت. انگار منتظر بود توضیحات بیشتری بشنود. لرزش دست شاهان را دید که روی یقهٔ بلوزش را می‌پوشاند و بیشتر منتظر نماند.

ــ چه جور کتابی می‌خونی؟

طوری این سؤال را پرسید که انگار یک فروشنده کتاب از مشتری احتمالی می‌پرسید. دیگر کتاب برای شاهان هیچ اهمیتی نداشت و فقط می‌خواست هر چه زودتر از آن وضعیت فرار کند. این پا و آن پا شد و گفت:

ــ فرقی نمی‌کنه! مهمه که آموزشی باشه.

و بلافاصله در دل به خودش ناسزا گفت که جواب از این مسخره‌تر امکان نداشت... آموزشی! می‌خواست بگوید آموزنده، حتی آن را هم نمی‌خواست بگوید. به خودش بود یک

کتاب یا مجلهٔ عکس‌دار هم کارش را راه می‌انداخت! کافی بود چیزی برای سرگرمی باشد اما نمی‌فهمید چرا حرفی به زبان آورده که اصلا قصد گفتنش را نداشته و چرا خواسته نزد بهداد آبروداری کند! بهتر بود زودتر می‌رفت؛ هر جایی! بیرون از ساختمان یا حتی به اتاق خودش، فقط دیگر آنجا جای ایستادن نبود.

در حالی که سعی می‌کرد رفتارش عادی باشد لبخند یخ زده‌ای به لب آورد و گفت:

ــ مهم نیست. من می‌رم قدم بزنم.

و با قدم‌های سریع از بهداد دور شد و لحظه‌ای بعد در باغ بود. در هوای خنک صبحگاهی روی بلوک‌های سیمانی که با نظمی خاص راه ماشین‌روی باغ را فرش کرده بودند قدم می‌زد و زیر لب با خود می‌گفت؛ «آخه برای چی باید ازش بترسم؟ اونم یه آدمه، حالا یه جورایی عجیب و غریب، ولی اونم مثل بهرام پسرعموی منه حتی اگه خودش هنوز ندونه... وای نه، زمین تا آسمون با بهرام فرق داره... انگار همه‌ش منتظره تا یه کار بد از من ببینه. اصلا این وقت صبح اون چرا بیداره... من چرا بیدارم؟! کاش از اتاق بیرون نیومده بودم... سپیده چطوری اینو تحمل می‌کنه!»

وقتی دوباره و با خلوص بیشتر فکر می‌کرد مجبور بود به خود اعتراف کند در طول آن سه روز، واقعا هیچ رفتار ناخوشایند یا

حرف نامربوطی از بهداد ندیده و نشنیده و تنها چون دائم او را با بهرام مقایسه می کرد پشت سرهم به امتیازهای مثبت بهرام می‌افزود تا جایی که از به یاد آوردن او و رفتار و حرف‌هایش لبخندی رضایت‌بخش بر لبانش می‌نشست و از به یاد آوردن رفتار بهداد... نه ترجیح می‌داد به یاد نیاورد!

وقتی دو دور کامل دور ساختمان قدم زد؛ خود را متقاعد کرد که هیچ دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد و با عزمی راسخ تصمیم گرفت از آن به بعد هنگام روبه‌رو شدن با بهداد رفتاری معقول‌تر و منطقی‌تر از خود نشان بدهد. این فکر را پسندید و چون از پیاده‌رَوی خسته شد خواست به اتاقش بازگردد و آن‌قدر صبر کند تا همه بیدار شوند.

در ورودی را باز کرد و وارد ساختمان شد. یک‌راست سمت پله‌ها رفت ولی هنوز دو پله بالا نرفته بود که چشمش به میز کوچک کنار پله‌ها افتاد. روی میز سه جلد کتاب گذاشته شده بود.

با کنجکاوی به میز نزدیک شد، اما پیش از این که به کتاب‌ها دست بزند؛ نگاهی به دور و بر انداخت در جستجوی بهداد که آن لطف را در حقش کرده بود. با وجود تصمیمی که لحظه‌ای پیش از آن گرفته بود از ندیدن بهداد خوشحال شد و کتاب‌ها را از روی میز برداشت.

عنوان کتاب اول آموزش زنبورداری بود، دومی آموزش

گل‌کاری خانگی و سومی... آموزش شطرنج!
بی‌اختیار دستش را روی دهانش فشرد تا صدای خنده‌اش را خفه کند و باز نگاه تندی به دور و برش انداخت تا از تنهایی‌اش مطمئن شود. خوشبختانه بهداد کتاب‌های «آموزشی» را گذاشته و رفته بود!
شاهان کتاب‌ها را برداشت و در حالی که به حرف‌هایی که بهرام درباره برادرش گفته بود فکر می‌کرد به اتاقش رفت و در را بست. بهرام گفته بود: «بهداد یه جورایی مثل انسان‌های غارنشینه.»
زیر لب گفت واقعا و کتاب‌ها را روی تخت انداخت.
از دیدن سپیده سرِ میز صبحانه فریادی از سرِ خوشحالی کشید. این‌که آخرین روز اقامتش در آن خانه را تنها نمی‌ماند به فال نیک گرفت. فکر می‌کرد آن روز قطعا به دیدار یاور خان خواهد رفت و امیدوارانه به این می‌اندیشید که زندگی با پدر بزرگ بسیار راحت‌تر و شیرین‌تر از مهمان خانهٔ عمو بودن است، ولی باز هم میر فرهان خان سرِ میز صبحانه نبود. نه او و نه بهداد. سرِ میز جز خودش، فقط سپیده و بهرام حضور داشتند که برای شاهان باعث شادمانی بیشتر بود، ولی نبودن و ندیدن میر فرهان خان یعنی باز هم انتظار و باز هم بلاتکلیفی.
ــ دوست داری امروز با هم بریم شهر و یه گشتی بزنیم؟

سپیده با لقمه نان و پنیر کوچکی که در دست داشت بازی می‌کرد و محجوبانه منتظر شنیدن پاسخ شاهان بود.

ــ شهر؟ آره خیلی. خیلی دوست دارم همه جا رو ببینم ولی می‌ترسم امروز گرفتار باشم.

بهرام با شنیدن این حرف شاهان ابروهایش را بالا انداخت و نگاهش کرد. پیراهن نخی سرمه‌ای آستین کوتاه با شلوار جین بسیار برازنده‌اش بود و هنوز موهایش از حمام صبحگاهی نم داشت. بوی خوش اودکلنش در فضای اتاق نشیمن پیچیده بود و از آنجایی که به دلخواه خود تا ساعت ده صبح خوابیده بود سرحال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. جوری که سپیده متوجه نشود نگاه معنی‌داری به شاهان کرد و گفت:

ــ گرفتار چی؟! اونم امروز که من تصمیم گرفتم همه روز در خدمت شما خانم‌های زیبا باشم؟

سپیده با کم‌رویی گفت:

ــ دیشب دایی جان نذاشتند من برم فقط به خاطر تو. خیلی سفارش کردن نذاریم حوصله‌ت سر بره!

شاهان با خوشحالی تقریبا فریاد زد:

ــ راست می‌گی؟! خود میر فرهان خان اینو گفت؟

سپیده از دیدن هیجان چهرهٔ شاهان با دهان بسته خندید و دو بار سرش را تکان داد.

ــ بفرما... دیگه چی می‌گی؟ کم پیش می‌آد آقا جانم مهمونی

رو این‌طوری تحویل بگیره‌ها.

در دل شاهان شادمانی موج می‌زد. بعید نبود اگر در آن لحظه میر فرهان خان سرِ میز حضور داشت از خوشحالی او را می‌بوسید! در همان حال با خود فکر کرد؛ «یعنی میر فرهان خان می‌دونه؟ فهمیده که من غریبه نیستم؟ ولی اون هنوز اسم مامانو نمی‌دونه... اما شاید بهرام سرِ قولش نمونده باشه و حرفی زده باشه.»

و نگاه مشکوکی به بهرام کرد، هر چند نتوانست از چهره او چیزی بفهمد. با تردید به بهرام گفت:

ــ خب اگه وقتی اینجا نباشم کاری پیش بیاد...

ــ کاری پیش نمی‌آد در ضمن اینجا پدیده‌ای هست به نام موبایل! زود باشید دخترا... چقدر می‌خورین! این‌طوری پیش برید چاق می‌شید و شوهر گیرتون نمی‌آدها.

بهرام ترجیح داد به شاهان نگوید که بیرون بردن شاهان از خانه خواسته پدرش بوده است.

آن روز یکی از بهترین روزهای عمر شاهان بود. دیدن شهر کوچک و شلوغ برایش بسیار هیجان انگیز بود و جوری پشت ویترین مغازه‌های کوچک می‌ایستاد و با لذت به همه چیز نگاه می‌کرد که انگار برای اولین بار در عمرش «شهر» می‌دید نه این‌که تا چند روز پیش در یکی از بزرگ‌ترین و دیدنی‌ترین شهرهای دنیا زندگی می‌کرد!

از دیدن فروشگاه‌های صنایع دستی سفالی و گلیم و زیراندازهای دست‌بافت سیر نمی‌شد و نزدیک به نیم ساعت به مردانی که مسگری می کردند چشم دوخت تا جایی که بهرام او را کشان کشان از آنجا دور کرد. بودن در مغازه عطاری برایش تجربه‌ای بی‌اندازه لذت بخش بود و گذاشت مرد عطار تا جایی که می‌تواند کیسه خریدش را با چیزهای بی‌مصرف پُر کند! قیمت لباس‌ها برایش تقریبا مفت بود هر چند دست روی هر چه می گذاشت پیش از آنکه تصمیم نهایی برای خریدش بگیرد بهرام پول آن را می‌پرداخت.

در اولین فروشگاه، روسری بزرگ و ساده‌اش را جا گذاشت و به جای آن شال نخی لطیف و زیبای سفید رنگی که حاشیه‌ای سوزن دوزی با رنگ‌هایی شاد داشت سر کرد و دو رنگ دیگر از آن شال هم در کیسه خریدش جای گرفت و پیراهن آبی راه راهی که به عنوان مانتو از آن استفاده می کرد هم خیلی زود جایش را به مانتویی با پارچه ایرانی و طرح زیبای بته جقه‌ای داد که چیزی شبیه به مانتوی سپیده بود.

برای نخستین بار فالوده شیرازی خورد، دو کاسه بزرگ پشت سرهم! هر چند نتوانست از دیزی و گوشت کوبیده ناهار چیزی بخورد و به دلیل گیاه‌خوار بودنش تنها به خوردن سیب زمینی‌های آبگوشت همراه نان سنگک و سبزی خوردن و ترشی لیته اکتفا کرد ولی بارها تکرار کرد به عمرش سیب زمینی پخته به آن خوشمزگی نخورده است!

ساعت از دو بعدازظهر گذشته بود که به روستای بهارستان و خانه میر فرهان خان برگشتند. بهرام در حالی که تظاهر به غیرقابل تحمل بودن دو دختر می کرد آن‌ها را تنها گذاشت و یک‌راست به اتاق خودش رفت، ولی شاهان و سپیده که روزی پر از تفریح و خوشی داشتند تصمیم گرفتند چای بعدازظهرشان را کنار برکه صرف کنند.

هر دو دختر روی زیرانداز کوچکی که از ساختمان آورده بودند، کنار آب زلال و زیر سایهٔ درخت‌ها نشستند و از خنکای نسیمی که از میان شاخ و برگ درختان، تن‌های خسته‌اشان را نوازش می‌داد و از شنیدن صدای ملایم شرشر جویبار کوچکی که در نهر سرازیر می‌شد غرق در لذت و سرخوشی بودند. چای می‌نوشیدند و از هر دری سخن می گفتند.

تا پیش از آن لحظه شاهان به یاد نمی‌آورد به آن زودی با دختری آن همه دوست و صمیمی شده باشد. تا جایی که هنوز یک روز کامل از دوستی‌اشان نگذشته بود ولی سرِ درد

دل و حرف‌های خصوصی‌اشان باز شده بود!
سپیده با حالت محجوبانه ذاتی‌اش به شاهان گفت:
ــ فکر می کنم بهرام خیلی از تو خوشش می‌آد!
شاهان با خنده جواب داد:
ــ من فکر می کنم بهرام از همه دخترها خوشش می‌آد!
سپیده با نوک انگشتانش گوشهٔ تکه‌ای باقلوا را کند، اما پیش از این که به دهان بگذارد گفت:
ــ اما من رفتار بهرام رو با دخترهای دیگه دیدم... با تو یه جور دیگه است.
شاهان نتوانست اظهار بی‌تفاوتی کند. ناچار بود با خودش صادق باشد و اعتراف کند او هم نسبت به بهرام بی‌تفاوت نیست. وقتی یاد شوخی‌هایش می‌افتاد و محبت‌هایی که در پس آن شوخی‌ها نهفته بود و همین‌طور رفتار شب گذشته او در کنار همین برکه و پس از آن نیز در سراسر طول مهمانی و همه روزی که پشت سر گذاشته بودند، در دلش حسی از هیجانی شادی بخش می‌یافت. با این حال گفت:
ــ ولی ما فقط چند روزه که با هم آشنا شدیم... اصلا همدیگه رو نمی‌شناسیم.
ــ بهرام پسر خوبیه. خیلی مهربون و گرم و دوست داشتنیه. از وقتی یادم می‌آد همین‌طوری بوده. یه‌کم بازیگوش هست ولی من فکر می کنم اگه یه روز واقعا دختری رو دوست داشته باشه

دست از این شیطنت‌هاش برمی‌داره!

شاهان حرفی نداشت در پاسخ به سپیده بگوید. هنوز برای هر گونه ابراز عقیده‌ای زود بود. هر چند در مهربانی بهرام شک نداشت. از همان نخستین دیدارشان این را فهمیده بود، مگر نمی‌توانست همان وسط جاده جور دیگری با او رفتار کند؟ مگر هر کس دیگری جای او بود جور دیگری رفتار نمی‌کرد؟ چه کسی حاضر می‌شد در برابر یک بیگانه؛ آن گونه احساس مسئولیت داشته باشد بی‌هیچ چشم‌داشتی؟! ولی شاهان از خود می‌پرسید آیا مهربانی تنها برای دوست داشتن کافی است؟ اما صدایی در درونش می‌گفت آنچه باعث می‌شود از فکر کردن به بهرام قلبش بلرزد تنها مهربان بودن او نیست... نه. شاهان اگر می‌خواست با خودش روراست باشد باید به آن چیزهای دیگر هم فکر می‌کرد.

با این که با سپیده راحت بود و او را دختری صمیمی و بی‌ریا می‌دید و می‌دانست می‌تواند روی دوستی‌اش حساب کند با این همه حسی درونی وادارش می‌کرد یک دستش را بسته نگه دارد! هنوز آمادگی این را نداشت که پیش سپیده بلند فکر کند و همه آنچه را در ذهن داشت به زبان بیاورد. ترجیح داد موضوع صحبت را به خود او بکشاند، موضوعی که جدای از هر چیز، واقعا درباره‌اش کنجکاو بود.

ــ نمی‌خوام فضولی کرده باشم، ولی به نظرت بهرام و بهداد

خیلی با هم متفاوت نیستن؟ یعنی به نظر من که خیلی با هم فرق دارن، تو این‌طور فکر نمی کنی؟

سپیده با حلقه‌ای که در انگشت انگشترِ دست راستش داشت بازی می کرد. حلقهٔ طلای سه رنگ پهنی بود که رویش سنگ‌های یاقوت و زمرد و الماس می‌درخشید. دستش را سمت شاهان گرفت و گفت:

ــ قشنگه، نه؟

شاهان دلش نیامد نه بگوید! و در حالی که به دستبند ظریف، درخشان و بسیار زیبای سپیده اشاره می کرد، گفت:

ــ اینم خیلی قشنگه.

سپیده با خوشحالی سر انگشتانش را روی دستبند کشید و گفت:

ــ اینو دیشب بهداد بهم داد. منم خیلی خوشم اومده ازش ولی این انگشتر؛ حلقه ازدواج مامانش بوده... اما حلقه ازدواجم رو خودم انتخاب می کنم.

سرِ زبان شاهان بود که بگوید چه خوب ولی به موقع زبانش را نگه داشت. سپیده با صدایی آرام ادامه داد:

ــ بهداد خیلی مرد خوبیه. به ظاهرش نگاه نکن. اونم بی‌نهایت آدم مهربونیه... ولی خب طفلک گذشته سختی داشته.

شاهان با تعجب گفت:

ــ بهداد؟ گذشته سخت؟! چطور ممکنه؟ با این زندگی که اینا دارن...

ــ نه. منظورم از نظر مادی نیست. راستش، نباید به بهرام حرفی بزنی‌ها... یعنی هیچ‌وقت نگو که من این‌ها رو بهت گفتم.

شاهان به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

ــ من اون موقع خیلی کوچیک بودم، دو سالم بود؛ بهداد هفت سال از من بزرگ‌تره، و مامانم برام تعریف کرده که بهداد وقتی بچه بود یکی از شیرین‌ترین و مهربون‌ترین پسربچه‌های دنیا بوده. یک آن خنده از روی لب‌هاش کنار نمی‌رفته. همه اهل خونه از پدر و مادرش گرفته تا حتی غریبه‌ترین رعیت روستا و همسایه‌های خونه تهرانشون و حتی بهت بگم گربه‌های ولگرد محله از محبتش بی‌نصیب نمی‌موندن؛ اما اخلاقش درست از روزی عوض شد که خواهرش مُرد. دختر دایی من! دختر بچه هشت ماهه‌ای که برای چند ساعت سپرده بودنش دست بهداد و اون نتونسته بوده امانت‌داری کنه و جنازه بچه رو تحویل پدر و مادرش می‌ده.

شاهان با حیرتی بیش از اندازه زیر لب گفت:

ــ وای خدای من!

سپیده با تأسفی عمیق سری تکان داد و در ادامه گفت:

ــ اون روز نحس، هر کاری کرده بوده تا گریه بچه بند بیاد. این‌قدر بچه بیچاره رو بغل کرده و راه برده تا شاید بچه آروم بشه، با هزار زحمت و مکافات بهش شیر خورونده بوده تا بالاخره بچه آروم می‌شه و بهداد با خیال راحت اونو توی اتاقش می‌ذاره و در رو می‌بنده ولی حیوونکی خبر نداشته همون موقع چه بلایی سرِ خودش و بچه اومده.

دایی اینا که برمی‌گردن خونه، زن دایی یه راست می‌ره اتاق بچه و یه دفعه از ته دل جیغ می‌کشه. بهداد زود می‌ره طرف اتاق خواهرش ولی قبل از این که بفهمه چی شده دایی... فکر می‌کنم برای اولین و آخرین بار توی زندگیش دست روی بهداد بلند می‌کنه. دست خودش نبوده؛ از عصبانیتی که داشته این‌قدر پسر بیچاره رو می‌زنه که بهداد چندین روز توی رختخواب می‌افته بدون این که کسی بخواد بدونه اون زنده‌س یا مرده و اگه همین خاله زینت نبود شاید اونم زنده نمی‌موند.

سپیده قطره اشک درشتی را که روی گونه‌اش سُر خورد با دست پاک کرد و ادامه داد:

ــ هیچ کس یادش نمی‌آد بهداد چند روز مریض و تنها توی اتاق خودش بوده... بدترینش اینه که بعد از دو هفته که بهداد نُه ساله توی اون شرایط وحشتناک روحی و جسمی بوده فقط یه بار دایی جان می‌ره به اتاقش و می‌گه تقصیر اون نبوده،

بچه مریض بوده و اونا نمی‌دونستن. همینو گفته و رفته بدون این که تونسته باشه با این حرف حتی یه ذره از اون همه عذاب غیرقابل تحمل گناه و غصه رو از روی شونه‌های اون پسربچه برداره و مامانم می گه از همون روزها به بعد، بهداد دیگه هیچ‌وقت نخندیده.

شنیدن قصه غم‌انگیزی که سپیده تعریف کرد قدرت حرف زدن را از شاهان گرفت. نمی‌توانست شنیده‌هایش را باور کند. نمی‌توانست باور کند پدری مثل میر فرهان خان توانسته باشد چنین جنایتی در حق فرزند خودش مرتکب شود. نه، پدرهایی که بچه‌هایشان را کتک می‌زدند نمی‌توانستند شبیه میر فرهان خان باشند! آن‌ها با محبت بیگانه بودند؛ به جای حرف زدن فحش می‌دادند، به جای خندیدن فریاد می‌زدند و به جای محبت کردن نفرت می‌دادند و می گرفتند... شاهان این‌ها را بهتر از هر کسی می‌دانست.

چشم‌های میر فرهان خان پیش نگاه شاهان آمد جوری که انگار در همان لحظه روبه‌رویش ایستاده بود و نگاهش می کرد... آن همه غم، آن محبت... نه! چنین چیزی نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. و نگاه بهداد... شاهان به چشم‌های بهداد فکر کرد؛ چیزی به یاد نیاورد جز همان ترسی که بر دلش می‌نشاند.

ــ ببخش شاهان جون نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فقط

می‌خواستم بدونی که چرا... برای چی بهداد و بهرام این‌قدر با هم فرق دارن؛ و همه‌ش برای اینه که بعد از اون فاجعه، بهداد دیگه هرگز بچگی نکرد. انگار یه شبه شده بوده یه مرد بزرگ؛ و از همون موقع انگار می‌شه مسئول بهرام. یعنی جوری که اون همیشه مراقب بهرامه حتی خود دایی یا وقتی زن دایی زنده بود هم نگران بهرام نبودن.

همه دوران بچگیشون، این‌قدر که بهداد به خاطر بهرام با همه عالم و آدم دعوا و کتک‌کاری می‌کرد هر روز از مدرسه اخراج می‌شد! البته باید بگم از یه جایی به بعد دیگه دعوا کردن و پریدن به این و اون فقط به خاطر بهرام نبوده... دیگه می‌شه بخشی از شخصیتش!

حتی دانشگاهشم تموم نکرد؛ اخراج شد! اونم دیگه ادامه نداد و اومد اینجا و... تصمیم داره برای همیشه همین‌جا زندگی کنه. بهرام بیشتر تهرانه تا اینجا. فقط گاهی اونم به اصرار دایی جان می‌آد روستا ولی بهداد برعکسه! حتما باید مجبور بشه که بره تهران. اون عاشق زمینه. عاشق کار کردن روی زمین... جونش به این زمین‌ها بنده.

کلمه‌های آخر سپیده در غمی غریب نشست. شاهان به خوبی این را احساس کرد. سرِ زبانش بود بپرسد؛ تو چی؟ تو هم زندگی در روستا را دوست داری؟ ولی انگار سپیده سؤال شاهان را از چشم‌هایش خوانده بود، چون خنده سریعی کرد،

سرپا ایستاد و گفت:

ــ خسته شدیم! بهتره یه‌کم استراحت کنیم، من به خواب بعدازظهر عادت دارم.

سپس هر دو دختر با کمک هم وسایلشان را جمع کردند و قدم زنان سمت ساختمان رفتند، در حالی که در سر هردویشان ده‌ها سؤال و حرف ناگفته باقی مانده بود.

***

سرِ میز شام، باز هم صندلی میر فرهان خان خالی بود. شاهان با نگرانی زیر لب به بهرام گفت:

ــ من واقعا نمی‌تونم بیشتر از این صبر کنم.

بهرام نگاهی پرمحبت به شاهان انداخت که کنارش نشسته بود، سپس یک بادمجان شکم پر در بشقاب او گذاشت و گفت:

ــ گوشت نداره، توش پر از سبزی و این‌جور چیزاس، اینو خاله فقط به خاطر گل روی تو درست کرده.

و با صدایی آرام‌تر افزود:

ــ آقا جون کار مهمی داشت و باید می‌رفت شهر! ولی گفت حتما بهت بگم فردا می‌بردت جایی که می‌خوای.

با شنیدن این حرف خوشحالی به دل شاهان برگشت و کمی بلند گفت:

ــ راست می‌گی یا بازم داری شوخی می‌کنی؟!

بهرام با نگاه به سپیده که آن سوی میز کنار بهداد نشسته بود و با لبخند به آن‌ها نگاه می‌کرد، گفت:

ـ می‌بینی سپید؟ یه کلمه بهش گفتم اگه اخلاقتو خوب کنی می‌گیرمت، زبونش از خوشحالی بند اومده.

شاهان با خنده ضربه ملایمی به بازوی بهرام زد و گفت:

ـ بی‌شعور!

ـ آهان ببین، از این حرفا بزنی نمی‌گیرمت. اینجا ایرانه‌ها، مرد سالاری می‌دونی یعنی چی؟!

شاهان لحظه کوتاهی ساکت ماند، معلوم بود آنچه را شنیده بود در ذهنش معنی می‌کرد!

ـ نمی‌دونم و نمی‌خوام بدونم!

ولی به خوبی پیدا بود معنی حرف بهرام را فهمیده است.

ـ مگه نگفتی مدرسه ایرانی‌ها درس خوندی؟!

ــ ما فقط هفته‌ای دو ساعت درس فارسی داشتیم که اونم معمولا کنسل می‌شد!

ــ پس در این صورت هیچی از مردهای ایرونی نمی‌دونی و این یعنی شوهر بی‌شوهر!

ــ هزار بار...

شاهان با دیدن نگاه بهداد ادامه حرفش را فراموش کرد! علی‌رغم تصمیم همان روز صبحش و با دانستن راز بزرگ زندگی بهداد، همچنان در حضور او معذب بود و نمی‌توانست راحت باشد. در آن لحظه نگاه بهداد می‌توانست هزار معنی برای شاهان داشته باشد و یا می‌توانست تنها نگاهی تصادفی باشد، شاهان نمی‌فهمید! ولی هر چه بود به جای این که بگوید هزار بار بی‌شوهری بهتره تا شوهری مثل تو گفت؛ هزار بار... گفتم این‌قدر شوخی بی‌مزه نکن!

و بی‌اهمیت به خنده‌های بهرام و سپیده، مشغول خوردن شد. ساعتی پیش از آنکه سرِ میز شام بنشینند باز شاهان بی‌حوصله از تنهایی از اتاقش بیرون آمد، همراه سه جلد کتاب «آموزشی» که تصمیم داشت بی‌سر و صدا آن‌ها را سر جایشان در جاکتابی میر فرهان خان بگذارد و به این بهانه خان را هم ببیند، ولی باز هیچ‌کس نبود. می‌دانست سپیده و بهداد برای قدم زدن به باغ رفته‌اند و بهرام هم بی‌هیچ توضیحی از خانه بیرون رفته بود؛ و باز شاهان مانده بود و بیکاری و

بی‌حوصلگی!

پشت در اتاق خان، چند ضربه آهسته به در زد ولی هیچ پاسخی نشنید. با نگاهی به دور و بر، دست به دستگیره در اتاق برد، ولی در قفل بود. شاهان مانده بود چه کند که در همان وقت سایه سپیده و بهداد را از پشت پرده‌های پنجره دید که قصد ورود به ساختمان را داشتند.

تا آنجا که می‌توانست با سرعت خودش را به اولین مبل اتاق نشیمن رساند و درست در همان لحظه در باز شد و نخست سپیده و پشت سرش بهداد وارد خانه شدند. شاهان که با شتاب و بدون نگاه به کتاب‌ها، یکی از آن‌ها را باز کرده و دست گرفته بود وانمود به مطالعه کرد و فقط لبخندی به سپیده نشان داد، در همان حال فهمید بهداد نگاهش می‌کند، خواست به روی خودش نیاورد ولی بهداد پرسید:

ــ تونستی کتابای آموزشی رو بخونی؟!

شاهان به تندی گفت:

ــ آره بله... خیلی جالبه... به خصوص اینجاش.

و سعی کرد اولین خط از کتاب را که به چشمش خورد بخواند، درحالی‌که روخوانی فارسی‌اش افتضاح بود:

ــ محافظان در این حالتِ با شاخک‌های خودِ ملکه را آرایش می‌کنند... و با دهان خودِ او را... می‌لی... سند... یا غذا می‌دهند بَعلاوه... بِعلاوه مَدَفو عات وئ را بیرون می‌برند...

فقط نمی‌دونم مَدَفو عات یعنی چی!
سپیده همه تلاشش را می‌کرد تا صدای خنده‌اش بلند نشود.
بهداد که سمت پله‌ها می‌رفت گفت:
ــ آموزش شطرنج رو بخون!
و سپیده برایش گفته بود مدفوعات یعنی چه!
در آن لحظه که شاهان روبه‌روی بهداد نشسته بود از به یاد آوردن رو شدن دروغش درباره کتاب‌های آموزشی سرخ شد و سعی کرد تا پایان شام به بهداد نگاه نکند!
پس از شام به اصرار سپیده، هر چهار نفر جلوی تلویزیون اتاق نشیمن نشستند برای تماشای فیلم. زینت ساکت و آرام در حضور بهداد و بهرام، بساط چای و شیرینی و میوه روی میز گذاشت و خداحافظی گفت به معنی شب به خیر!
بهداد بی‌هیچ حرفی روی کاناپه جلوی تلویزیون دراز کشید و بهرام که مرتب با گوشی موبایلش درگیر بود آخر فیلم را برایشان گفت و به اتاقش رفت، ولی قول داد تلفنش که تمام شد برگردد اما برنگشت!
شاهان و سپیده روی مبل‌های کنار هم نشستند به تماشا. از همان دقایق اولیه فیلم؛ شاهان فهمید موضوع آن دلخواهش نیست...
از فیلم‌های ترسناک بیزار بود. در سرتاسر عمرش حتی یک فیلم به گونه‌ای ترسناک یا دلهره‌آور هم تماشا نکرده بود ولی

در آن لحظه، در حضور بهداد و سپیده هیچ نمی‌خواست به این ضعف خود اعتراف کند، وانگهی فیلم کاملا در ژانر وحشت جا نمی‌گرفت و شاهان این را می‌فهمید، ولی هر چه بود آن را دوست نداشت برخلاف سپیده که با علاقه‌ای وصف ناپذیر چشم به صفحه بزرگ تلویزیون دوخته بود.

درست در لحظه‌ای که شاهان نگاهش به هر جایی بود به جز آن صحنه از فیلم، سپیده برای بار دهم با هیجان گفت:

ــ دیدی، دیدی گفتم این زنه روحه... مطمئن بودم!

و شاهان با هراس صحنه‌ای از فیلم را دید که دستی ناپیدا روی آینه بخار کرده حمام چیزی می‌نوشت... شاهان آب دهانش را قورت داد و به بهداد نگاه کرد. صدای خُر خُر خفیف نفس‌های بهداد از خواب بودنش می‌گفت!

شاهان و سپیده نگاهی پر ترس به هم کردند و بی‌صدا خندیدند و سپیده دوباره زل زد به صفحه تلویزیون. شاهان دیگر نمی‌توانست بیش از آن وانمود به تماشای فیلم کند. با صدایی آهسته به سپیده گفت:

ــ من خوابم می‌آد... نمی‌ترسی تنها بمونی؟

سپیده به تندی گفت:

ــ نه دوست دارم، خوب بخوابی!

شاهان مرسی‌ای گفت و به اتاقش رفت.

خوابش نمی‌برد. ده بار بیشتر سعی کرد به هر خاطره خوب یا

فیلم‌های خنده‌داری که قبلا دیده بود فکر کند ولی باز هم نمی‌شد. حس می کرد هر لحظه ممکن است دستی ناپیدا روی شیشه پنجره‌های اتاق چیزی بنویسد یا از آن هم بدتر؛ چهره بی‌نهایت سفید و استخوانی زنی با چشمان سرخ را در آینه اتاق ببیند.

با دلهره و ترسی عذاب‌آور چراغ کنار تخت را روشن کرد... بدتر شد. نور چراغ سایه‌های توهم برانگیزی روی دیوارها می‌انداخت و نفسش را بند می‌آورد! از رختخواب بلند شد و چراغ پرنور سقف را روشن کرد. فرقی نداشت. از آینه می‌ترسید!

بدون نگاه به آینه، با دست‌هایی لرزان مانتواش را روی آن انداخت و کمی آرام گرفت. با همان چراغ پر نور، دوباره به رختخواب برگشت و تلاش کرد بخوابد. کمی قبل‌تر صدای قدم‌های سپیده و بهداد را شنیده بود که به اتاق‌ها یا اتاقشان رفتند. شاهان نمی‌دانست آن‌ها در یک اتاق می خوابند یا جدا از هم!

ولی تقریبا اطمینان داشت سپیده هر چقدر هم که شجاع باشد بعد از دیدن آن فیلم هولناک نمی‌تواند تنها بخوابد... از فکر این که او در آن لحظه در آغوش بهداد خوابیده دچار حسادتی بی‌حد شد و زیر لب گفت خوش به حالش! در همین لحظه بادی در پرده‌های توری پنجره پیچید و مانتو از روی

قاب آینه سُر خورد و با افتادنش روی میز توالت، قلب شاهان از حرکت ایستاد!

به تندی در رختخواب نشست و با بیچارگی نگاهی ترسان به دور و بر خود انداخت. دیگر نمی‌توانست تحمل کند... جای درنگ نبود، باید از اتاق بیرون می‌رفت.

با دست و پایی به شدت لرزان دو ملحفه و یک بالش از روی تخت برداشت، به تندی از اتاق بیرون رفت و در را بست. همه جا به شدت تاریک بود و تنها باریکه‌ای نور از زیر درز درِ اتاق خودش کمی اطراف را روشن می کرد تا جایی که توانست درهای بسته اتاق‌ها را ببیند. با نوک پا و آرام به طرف در اتاق بهرام رفت. انگشتانش بیشتر به در کشیده شد به جای این که تقه‌ای به در بزند و چون طبعا صدایی نشنید فکر کرد بهرام خواب است. نفسش را در سینه حبس کرد و تا جایی که امکان داشت بی‌صدا درِ اتاق را گشود.

در همان تاریکی توانست حجم بدن بهرام را که روی تخت خوابیده بود تشخیص بدهد. با کلماتی بی‌صدا گفت:

ــ بهرام... خوابی؟

پاسخش تنها سکوت بود. با همان صدای بی‌صدا جوری که انگار بهرام بیدار است و به او گوش می کند، گفت:

ــ ببخش، من اونجا نمی‌تونم بخوابم... اینجا بخوابم؟

باز هم سکوت!

شاهان کورمال کورمال ملحفه‌ای روی زمین و کنار تخت پهن کرد و بالشش را بالای آن گذاشت و در حالی که ملحفه دوم را روی خود می‌کشید ادامه داد:

ــ خجالت کشیدم جلوی بهداد بگم از فیلم ترسناک وحشت دارم ولی باور کن یه چیزی توی اون اتاق بود... خودم فهمیدم.

کمی که نفسش سر جا آمد زمزمه‌وار گفت:

ــ من صبح زود قبل از این که بقیه بیدار بشن می‌رم به اتاق خودم... تو ناراحت نباش!

سرش که به بالش رسید با آسودگی چشم‌هایش را روی هم گذاشت و پیش از آنکه تسلیم خواب بشود، گفت:

ــ تشکر... حالا می‌تونم بخوابم.

دقیقه‌ای بعد اسیر خوابی سنگین شد.

***

آرام و کند چشم‌هایش را گشود ولی پلک‌هایش هنوز سنگین از خواب بودند و روی هم افتادند. از پنجره باز اتاق، صدای روز می‌آمد. یک‌بار دیگر خواب‌آلوده چشم‌هایش را باز کرد و در حالی که خمیازه می‌کشید کش و قوسی به بدنش داد. یاد خواب دیشب افتاد... نه، خواب نبود. نیمه شب و در تاریکی به اتاق بهرام آمده بود... ناگهان خواب از سرش پرید و در رختخواب نشست. روی تخت بود نه روی زمین!

سراسیمه نگاهی به طرف دیگر تخت بزرگ انداخت؛ خدا را شکر طرف دیگر تختخواب دست نخورده مانده بود! و اثری از ملحفه‌های روی زمین نبود.

ذهن شاهان به تندی شروع به کار کرد... «بهرام کجاست؟ ساعت چنده؟»

ساعت نه و نیم صبح بود! باور نمی‌کرد تا آن موقع خوابیده باشد. به سرعت از رختخواب بیرون آمد و همان‌طور که به تندی آن را مرتب می‌کرد با خود فکر کرد؛ حتما وقتی خواب بوده بهرام متوجه بودنش در اتاق شده و دلش نیامده او روی زمین بخوابد و او را روی تخت گذاشته! در این صورت...

شاهان زیر لب از خودش پرسید در این صورت خودش کجا خوابیده؟! تند تند به خودش دلداری داد که حتما بهرام شب را در اتاق دیگری به صبح رسانده، شاید اتاق خودِ شاهان و او با خوش خیالی از تنها نبودن چه راحت تا آن موقع از روز خوابیده بود!

دستی به موهای انبوه و ژولیده‌اش کشید و کمی نگران از وضعیت شلوارک و تاپ صورتی که به عنوان لباس خواب به تن داشت پشت در رفت. در دل آرزو کرد کسی، خصوصا بهداد پشت در نباشد تا بتواند به سرعت به اتاق خودش برود. آهسته درِ اتاق را باز کرد، اما هنوز قدم به بیرون نگذاشته بود که در اتاق بغل باز شد و بهرام از آن بیرون آمد.

بهت و حیرت بهرام به حدی بود که انگار برای لحظه‌ای نفس کشیدن را از یاد برد. بدون این که حتی پلک بزند خیره شد به چهره شاهان که او هم بی‌هیچ حرکتی میان درِ نیمه باز خشکش زده بود.

ــ تو... شب... پیش بهداد خوابیدی؟

دهان شاهان باز مانده بود و هیچ صدایی از گلویش بیرون نمی‌آمد. سر درنمی‌آورد... آنجا اتاق بهرام بود... با چشم‌های خودش بهرام را آنجا دیده بود... یک‌بار... فقط یک‌بار...

ــ من... اینجا...

در همین لحظه آخرین در از چهار درِ کنار هم باز شد و سپیده نیز از آن اتاق بیرون آمد و بدبختی شاهان کامل شد.

سپیده هم مانند بهرام، دوش گرفته و سرحال با لباس‌های مرتب و کامل، با دیدن شاهان با آن سر و وضع آن هم جلوی درِ اتاق بهداد، مثل مجسمه خشکش زد.

شاهان همه نیرویش را به کار گرفت تا بگوید:

ــ من دیشب خوابم نمی‌برد... فکر کردم...

سپیده با خشمی ناگفتنی دوباره به اتاقش برگشت و چنان در را محکم به هم کوبید که صدای آن در سرتاسر خانه پیچید.

بهرام نگاه تلخ و گزنده‌اش را از شاهان گرفت، بدون هیچ حرفی سرش را پایین انداخت و خواست به طبقه پایین برود. برای رفتن سمت پله‌ها باید از جلوی شاهان می‌گذشت، یک

قدم که میانشان فاصله ماند شاهان به تندی مچ دستش را گرفت و گفت:

ــ باید به حرفم گوش کنی... تو بد فهمیدی... خیلی بد فهمیدی... ببین...

بهرام با خشونت دستش را از میان دست‌های شاهان بیرون کشید و تلخ و بی‌رحم گفت:

ــ هر چی باید می‌فهمیدم فهمیدم!

و به تندی از پله‌ها پایین رفت بدون اهمیت به شاهان که با نهایت درماندگی پشت سرش اصرار به توضیح دادن داشت.

در همان لحظه بهداد پله‌ها را به تندی رو به بالا آمد.

شاهان با دیدن بهداد سر جایش ایستاد. نگاهی که به او کرد پُر بود از شرم و خواهش. بهداد ضربه نه چندان آرامی به شانه بهرام زد تا به این وسیله او را وادار به ایستادن کند و با خشم ولی صدایی آرام گفت:

ــ تمومش کن. اون فکر می‌کرد اومده توی اتاق تو!

شاهان که حس کرد هر لحظه ممکن است میان دو برادر دعوا و برخوردی ناخوشایند دربگیرد بیش از آن آنجا نایستاد و با حال بد به سوی اتاق سپیده دوید.

چند ضربه محکم به در کوبید و بلند گفت:

ــ سپیده، بذار بیام برات توضیح بدم... خواهش می‌کنم، تو باید بشنوی چی می‌گم... سپیده... در رو باز کن... لطفا... تو اشتباه می‌کنی، باور کن من اصلا نمی‌دونستم اونجا اتاق بهداده... می‌خواستم برم پیش بهرام... سپیده... تو رو خدا!

سپیده در را باز کرد، نیم نگاهی اشک‌بار و خشم‌آلود به شاهان انداخت و از در فاصله گرفت. شاهان به تندی خودش را داخل اتاق انداخت و بدون این که در را ببندد نزدیک سپیده رفت و روبه‌رویش ایستاد. سپیده از نگاه کردن به چشم‌های شاهان اجتناب می‌کرد و همچنان اشک می‌ریخت، ولی شاهان با اصراری خستگی‌ناپذیر شانه‌هایش را گرفت و در حالی که تلاش می‌کرد نگاه او را به خود جلب کند با صدایی بلند و شتاب‌زده توضیح داد:

ــ سپیده... ببین... من دیشب خجالت کشیدم بهت بگم از فیلم ترسناک می‌ترسم، باور کن اگه به خودم بود حتی یه دقیقه از اون فیلم رو هم نمی‌دیدم، فقط برای این که با هم باشیم نشستم و اون فیلم رو نگاه کردم، اما بعدش نتونستم بخوابم و واقعا فکر می‌کردم اونجا اتاق بهرامه.

سپیده با شنیدن حرف‌های شاهان به چشم‌هایش نگاه کرد. هنوز ناباوری در چشم‌هایش بود ولی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ــ چطور انتظار داری حرفتو باور کنم... یعنی توی این چند روز نفهمیده بودی کدوم اتاق مال بهرامه کدوم مال بهداد؟!

ــ نه! نمی‌دونستم، یعنی فقط روز مهمونی بهرام رو توی اون اتاق دیدم و فکر کردم اونجا اتاق بهرامه... قسم می‌خورم که نمی‌دونستم.

سپیده ساکت ماند. قسم شاهان را باور می‌کرد، می‌دانست خارجی‌ها و حتی ایرانی‌هایی که در خارج بزرگ شده‌اند به راحتی دیگران قسم نمی‌خورند، لااقل کمتر قسم دروغ می‌خورند. با این فکر و دیدن چهره صادقانه شاهان ساکت ماند تا بیشتر بشنود:

ــ دیشب وقتی رفتم به اتاقم خوابم نمی‌برد داشتم از ترس می‌مردم، فکر کردم حتما تو پیش بهداد خوابیدی وگرنه حتما می‌اومدم پیش تو... بعد یواشکی رفتم اتاق بهرام... فکر می‌کردم اتاق بهرامه. اون خواب بود، منم بی‌صدا ملافه انداختم روی زمین و پایین تخت خوابیدم. می‌خواستم صبح زودم برم توی اتاق خودم اما بیدار نشدم... سپیده... باید حرفمو باور کنی!

در این لحظه شاهان که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، نفس‌زنان ساکت ماند و با بی‌صبری نگاهش را دوخت به چشم‌های نمناک سپیده که دوباره همان نگاه نرم و مهربانی را داشت که می‌شناخت. شاهان از این که دید سپیده حرفش را باور کرده نفسی آسوده کشید، دسته‌ای از موهای پریشانش را از جلوی چشم کنار زد و گفت:

ــ به خدا اگه می‌دونستم اونجا اتاق بهداده امکان نداشت برم... اصلا من از بهداد بیشتر می‌ترسم تا از روح!

سپیده برای ثانیه‌ای ساکت ماند، سپس اول به آرامی و بعد

کمی بلندتر خندید. سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند ولی باز که نگاهش به چشم‌های شاهان می‌افتاد خنده‌اش بیشتر می‌شد. شاهان هم بدون این که دقیقا بداند سپیده به چه می‌خندد ولی شاد و سبک از بار عذاب وجدانی که برای دقایقی مرگ‌آور متحمل شده بود در خنده سپیده شریک شد تا جایی که هر دو با صدای بلند خندیدند.

لحظه‌ای بعد که خنده‌اشان تمام شد شاهان با اصرار پرسید:

ــ باورم کردی؟ فهمیدی که راست می‌گم؟

سپیده با مهربانی شاهان را در آغوش گرفت و گفت:

ــ عزیزم... ببخش که درباره‌ت بد فکر کردم... لطفا تو هم منو ببخش، قبول کن که حق داشتم اون فکر رو بکنم.

شاهان وقتی در آغوش سپیده بود محبت زیادی به او احساس کرد. برای نخستین بار لذت محبت خواهری را می‌چشید و دلش می‌خواست همان لحظه راز بزرگش را برای او بگوید.

سپیده چند بار شاهان را بوسید و بعد کمی از او فاصله گرفت. نگاه پرمهرش را به شاهان دوخت و گفت:

ــ قبول داری که تو هم اگه جای من بودی همین فکر رو می‌کردی؟

شاهان دلش نیامد بگوید ولی حتما اول به حرف‌های طرفم گوش می‌کردم بعد قضاوت می‌کردم و فقط سرش را به معنی آره تکان داد و گفت:

ــ خواهش می‌کنم فراموش کن. دیگه حرفشم نزنیم، باشه؟
سپیده با جان و دل قبول کرد ولی حساب بهرام جدا بود!
هنگامی که شاهان با همان سر و وضع آشفته از اتاق سپیده بیرون آمد تا به اتاق خودش برود با چهره شرمسار و پشیمان بهرام روبه‌رو شد، ولی بی‌آن‌که بیش از نیم نگاهی به او بیندازد با عصبانیت در اتاق را محکم به هم کوبید.
آن اتفاق ناگوار دو نتیجه برای شاهان داشت؛ یک این‌که بهرام نمی‌خواهد او را با مرد دیگری ببیند و دو این‌که شاهان نمی‌خواست بهرام فکر کند او با مرد دیگری است!
هیجان آن صبح و آن اتفاق فراموش نشدنی بیش از همه برای زینت تکان دهنده بود!

***

ــ خان توی ایوون منتظرتونه. گفت آب دسته بذار زمین و بیا پایین، خدا به دور خیلی هم عصبانیه.
شاهان که تازه از حمام بیرون آمده بود به تندی موهای خیسش را شانه می‌کرد و با دل‌شوره‌ای درونی در جدال بود، اما نمی‌خواست بگذارد زینت چیزی از حال عصبی‌اش بفهمد.
از توی آینه اشاره‌ای به سینی صبحانه کرد که در دستان زینت بود و گفت:
ــ پس اونو برای چی آوردی؟
ــ خب گفتم با شکم گشنه یه داد سرت بزنه دوباره غش و

ضعف می کنی!

ــ چیزی نمی‌خورم، تو برو من خودم می‌آم.

ــ نه... هنوز وقت هست! خان هنوز داره ناشتایی می خوره.

شاهان موهای بلندش را پشت سر بافت، نگاهی به تصویر رنگ پریده خود در آینه انداخت و با به یاد آوردن ترس شب گذشته از آن آینه، زیر لب گفت آینهٔ لعنتی!

ــ به کی فوش می‌دی خانوم جون؟!

ــ فحش ندادم... توی اون سینیت قهوه هم هست؟

و به زینت نزدیک شد و فنجان قهوه را برداشت.

ــ خانوم جون حالا می‌خوای جواب میر فرهان خانو چی بدی؟ اگه از اون ماجرای وسط جاده گذشت از این یکی دیگه نمی گذره‌ها... یا خدا، تعجبات، بهداد خان چی گفت؟ اون که مثل آقا بهرام نیس که هی از این دخترا بیاره و ببره... سرِ صُبی دیدم باز رو اون کاناپه خوابیده‌ها ولی به خوابمم نمی‌دیدم برا چی!

شاهان متوجه شد اگر ساکت بماند زینت کار را به جاهای باریک خواهد کشاند، جرعه‌ای از قهوه نوشید و با جدیت گفت:

ــ زینت خانم وقتی چیزی از ماجرا نمی‌دونی حرف‌های بی‌خودی نزن لطفا.

چشم‌های زینت گشاد شد و گفت:

ــ خانوم جون دیگه چی باید بدونم که نمی‌دونم، کی نفهمیده دیشب توی این خونه چه خبرا بوده، ولی من که کاری ندارم پیش خودم نگه می‌دارم فقط خواستم بهت بگم که موقع حرف زدن با خان حواست جمع باشه، اون وقتی عصبانی می‌شه دیگه هیچی حالیش نیستا... یه حرفا می‌زنه که رَب و رُبتو یاد کنی! بیا از این نون خرمایی‌ها بخور این‌قد خوشمزه‌س!

ــ میر فرهان خان تنهاست؟

ــ نه، بهداد خان هم پیشش بود که رفت.

ــ پس یعنی تنهاست.

ــ الان آره ولی منتظر شماس. خانوم جون حالا نصفه شبی با آقا بهرام چه‌کار داشتی خب؟ پریشبم که اون همه با هم رفتین برکه همه هی سراغتونو می‌گرفتن.

شاهان شلوار جینش را پوشید همراه با بلوز سفید آستین کوتاهی. با یقه باز بلوزش احساس راحتی نداشت برای همین دسته بافته شدهٔ موهای پشت سرش را روی شانه انداخت تا کمی گردن و سینه‌اش را بپوشاند. شیشه عطر را برداشت و زیر گردن و به مچ هر دو دستش کمی عطر اسپری کرد.

ــ ها... بوش خوبه. حکما خان بوشو بشنوه کمتر عصبانی می‌شه! بیا یه لقمه از این سرشیر و مربا بخور جون بگیری رنگ به روت بیاد، دیگه مرگ یه بار شیونم یه بار دیگه... می‌خوای

خودم برم به خان سفارشتو بکنم بگم این بار به خاطر من از سرِ تقصیرت بگذره؟! ولی خب حالا کاری نداریم اما سپیده خانوم هم خیلی ناراحت شدا... خب حق داشت بدبخت مادر مرده... نه که شما ازش خوشگل‌تری، از آمریکا هم که اومدی...

و با دیدن نگاه عصبانی شاهان به تندی حرفش را عوض کرد:

ــ این عطرتم از آمریکا آوردی؟ آره خب از بوش معلومه... حالا اسمش چی هست؟

شاهان با نگاه چپ دیگری فنجان قهوه نیم خورده‌اش را روی سینی گذاشت که هنوز در دست‌های زینت بود و از اتاق بیرون رفت.

پایش را که از اتاق بیرون گذاشت چشمش به فلش‌های بزرگ کاغذی روی زمین افتاد! درست از جلوی درِ اتاق خودش تا درِ سوم، سه فلش بزرگ و پهن با کاغذ روزنامه روی زمین چسبانده شده بود. روی درِ دوم که دیگر شاهان می‌دانست درِ اتاق بهداد است علامت ورود ممنوع بزرگ قرمز و سفیدی چسبانده شده بود و روی درِ سوم با تکه‌های بزرگ کاغذهای دور بُری شده و نامرتب نوشته شده بود اتاق بهرام و درِ آن نیمه باز بود.

شاهان با همه فشار عصبی که تحمل می‌کرد نتوانست از خندیدن خودداری کند. در همان لحظه بهرام با عجله از

اتاقش بیرون آمد و گفت:

ــ ای کاش این کار رو دیشب کرده بودم! بازم وقت هست، نه؟ شاهان... اگه نگام نکنی خودمو از این بالا پرت می کنم پایین ها.

شاهان با بی‌رحمی گفت:

ــ اتفاق مهمی نمی‌افته امتحان کن!

بهرام راه شاهان را سد کرد و گفت:

ــ می‌دونم که این حرف دلت نیست... چه‌کار کنم که ببخشی؟

شاهان بدون نگاه به بهرام خواست از کنارش بگذرد که باز بهرام با سماجت جلویش ایستاد و گفت:

ــ تا آشتی نکنی نمی‌ذارم بری... من با همه وجود ازت معذرت می‌خوام، خب تو هم بهم حق بده... بابا مرد ایرونیه و غیرتش! ولی دیگه نمی‌خوام حرفشو بزنم... آشتی؟ تا نخندی نمی‌ذارم بری، اون وقت آقا جون ناراحت می‌شه‌ها... بخند بذار دندوناتو ببینم!

شاهان که برای رفتن عجله داشت مثل وقت‌هایی که می‌خواست مسواک بزند دندان‌هایش را به بهرام نشان داد.

ــ خب بسه دیگه ترسیدم! خنده درست و حسابی می‌خوام، خنده‌ای که بفهمم بخشیدی.

زینت سینی به دست از اتاق شاهان بیرون آمد و در حالی که ریز غش‌غش می‌خندید، گفت:

ــ وا آقا بهرام این روزنامه تیکه پاره‌ها چیه همه جا چسبوندی؟ اینا رو خان ببینه ک...

ــ تو کاری به این کارا نداشته باش، برو سراغ کار خودت.

ــ آقا بهرام بذار شاهان خانوم بره، خان منتظره‌ها... از من گفتن!

زینت با دیدن نگاه بهرام سرش را پایین انداخت و تا جایی که توانست تند از پله‌ها پایین رفت و شاهان هم فرصت به دست آمده را غنیمت شمرد و از دست بهرام فرار کرد. بهرام با صدای بلند گفت:

ــ بالاخره که می‌بخشی... وگرنه شب خون‌آشام می‌آد تو اتاقت، خون‌آشام که می‌دونی چیه، ومپایر... از نوع دهاتیش... نگی نگفتم.

شاهان سایه میر فرهان خان را از پشت پرده‌ها دید که در ایوان خانه روی مبل‌های سفید فلزی منتظر او نشسته بود. نفس عمیقی کشید و به ایوان رفت.

برخلاف همه وراجی‌های زینت و حتی تصورات خودش، خان با رویی باز و لبی خندان به شاهان صبح به خیر گفت و خواست تا روی صندلی روبه‌رویش بنشیند. شاهان نشست و خودش را برای شنیدن هر حرفی آماده کرد.

میر فرهان خان از بشقاب املتی که جلویش بود لقمه بزرگی درست کرد، به سوی شاهان گرفت و گفت:

ــ گوشت نمی‌خوری ولی تخم مرغ که می‌خوری.

شاهان با لبخند تشکر کرد و لقمه را از دست او گرفت، ولی می‌دانست چیزی از گلویش پایین نخواهد رفت. وقت نبود به این فکر کند که خان از کجا فهمیده او گوشت نمی‌خورد، برای شنیدن حرف‌های میر فرهان خان از شدت اضطراب نفسش بالا نمی‌آمد. تکه خیلی کوچکی از لقمه گاز زد و بی‌صبرانه چشم دوخت به دهان خان.

خان لقمه بزرگی به دهان گذاشت و در حالی که با سرخوشی به شاهان نگاه می‌کرد به آرامی آن را جوید.

ــ لقمه‌تو بخور که توی راه گرسنه‌ت نشه.

چیزی در دل شاهان فرو ریخت... پس میر فرهان خان چیزی از ماجرای شب گذشته نمی‌دانست یا نمی‌خواست حرفش را پیش بکشد... حتما بهداد برایش توضیح داده بود که نگاهش نه تنها محکوم کننده نبود بلکه لبریز از محبتی پدرانه بود، اما چه گفت؟! راه؟ چه راهی... پاسخ را می‌دانست، یعنی سرانجام

انتظارش به پایان می‌رسید؟ با امیدواری و نگاهی پر احترام به خان پرسید:

ــ منو می‌برین سبزان؟

میر فرهان خان لبخندش بازتر شد، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ــ می‌دونم خیلی منتظرت گذاشتم ولی یه کارهایی باید انجام می‌شد که... انجام شد. حالا یاور خان منتظر تونه، منتظر دیدن دخترِ... دُردانه.

نفس شاهان بند آمد. دست‌هایش بی‌حس شد و فهمید قطره‌ای خون در صورتش نمانده. در آن لحظه اگر سرپا ایستاده بود حتما نقش بر زمین می‌شد؛ اما حالا که روبه‌روی میر فرهان خان نشسته بود و نگاه گرم او مثل دست نوازشگر پدری می‌مانست بر سر فرزندش، حس کرد هیچ جایی برای ترس نیست.

میر فرهان خان نگران و هول کرده از جایش بلند شد و بالای سر او رفت. دست بزرگ و استخوانی‌اش را روی گونه شاهان گذاشت و با کلماتی تند و بریده گفت:

ــ شاهان جان... دخترم خوبی... حالت خوبه؟

حال شاهان خوب بود. رنگ پریدگی و دست‌های یخ کرده‌اش نه از ضعف که از خوشی وصف‌ناپذیر بود، اما نه میر فرهان خان و نه هیچ‌کس دیگری نمی‌توانست این را بفهمد.

این که پدربزرگ منتظر دیدن او بود؛ می‌دانست نوه‌ای وجود دارد و برای دیدارش آمده... بله، پدر بزرگ منتظر او بود.
دست سرد و کم جانش را روی دست میر فرهان خان گذاشت و به آرامی گفت:
ــ آره بله خوبم... چیزی نیست... نمی‌دونستم... نمی‌دونستم شما می‌دونید.
ــ جان و دلم... دخترم باید یه چیزی بخوری.
و ناگهان فریاد زد:
ــ زینت... زینت کدوم گوری هستی؟!
قطعا زینت پشت در بود که در همان لحظه روبه‌روی خان ایستاد و پیش از این که دستوری بشنود به تندی از تنگ آب روی میز کمی در فنجانی ریخت و یک مشت قند به آن اضافه کرد. با قاشق تند تند آن را هم زد و زیر لب گفت:
ــ خانوم جون بالا هی بهت گفتم بشین سر صبر ناشتاییتو بخور جون بگیری هی گوش نکردی و گفتی باید برم خان عصبانی می‌شه، این جوری شد دیگه... یا خدا، رنگت شده عینهو... اون روز توی حموم! بیا یه قُلپ از این بخور... ها باریکلله... خان، برم تلفن کنم دکتر علیجان بیاد؟ ها؟ برم؟
میر فرهان خان با نگرانی به شاهان نگاه کرد و پرسید:
ــ بهتری دخترم؟ می‌خوای بگم دکتر بیاد یا می‌خوای یه کم استراحت کنی؟

شاهان که حتی به آب قند هم احتیاجی نداشت؛ علی‌رغم این که از توجه میر فرهان خان به خود لذت زیادی می‌برد، ولی از ترس این که مبادا یک روز دیگر دیدارش با یاور خان عقب بیفتد به تندی دست زینت را کنار زد و گفت:

ــ نه نه خوبم، خیلی خوبم، راست می‌گم. فقط یه‌کم هول شدم، اما الان خوبم.

میر فرهان خان با محبتی عمیق نگاهش کرد و رو به زینت گفت:

ــ دکتر نمی‌خواد، همین آب قند براش خوبه. تو برو به کارت برس... نه، برو مانتوی شاهان خانومو براش بیار.

زینت لبش را به دندان گرفت و بی‌حرف پی دستور خان رفت.

میر فرهان خان دوباره روی صندلی نشست و چشم دوخت به چهره رنگ پریده شاهان.

ــ یه کم از اون آب قند بخور... به نظرم فشارت افتاده.

شاهان مطیعانه کمی آب قند نوشید. سپس با صدایی که آهنگی پر از خواهش و احترام داشت، پرسید:

ــ شما از کجا فهمیدین؟ بهرام بهتون گفت؟

میر فرهان خان با خنده‌ای زیر لبی گفت:

ــ جان و دلم فکر کردی من منتظر می‌مونم تا بهرام برام خبر بیاره؟! فکر می‌کنی این دو روز گوسفند می‌چروندم؟!

ــ نه نه... من... منظورم...

ــ می‌دونم دختر جانم. لازم نبود تو حرفی بزنی، اون جعبه همه چیز رو گفت، ولی باید خودم مطمئن می‌شدم... می‌فهمی که.

شاهان نمی‌فهمید. درباره آن جعبه هیچ نمی‌دانست. تنها می‌فهمید آن جعبه‌ای که قفلی بدون کلید داشت؛ جعبه‌ای بی‌ارزش نبود و متعلق به گذشته تلخ مادرش بود، ولی فکرش را هم نمی‌کرد همان جعبه او را به پدر بزرگ برساند. به زندگی و آینده‌اش، به امنیت و آرامش!

و در آن حال که به چهره مقتدر، آرام و نگاه پر محبت خان خیره بود، می‌فهمید چیزهایی هست که او نمی‌داند ولی در آن لحظه هیچ اهمیتی نداشتند.

ــ یاور خان... یعنی یاور خان هم می‌دونه؟ گفتین منتظرمه، یعنی... پس...

ــ بله دخترم اون هم می‌دونه و هم منتظرته، حالا می‌ریم خودت می‌بینی اما تا یادم نرفته بگم، یه روز باید با بهداد بری بانک. ناصر پولت رو ریخته به حساب بهداد، کار درستی کرده. صلاح نبود اون‌قدر پول نقد تو دستش باشه و بیاره اینجا، خودتم باید یه حساب بانکی داشته باشی. مدارکتم پیش منه توی گاوصندوق گذاشتم، هر وقت خواستی می‌دم دست خودت باشه، ولی حالا سعی کن یه چیزی بخوری تا سرحال بشی و راه بیفتیم.

ــ سرِ حالم، خیلی سرِ حالم... میر فرهان خان نمی‌دونم چطوری از شما تشکر کنم برای همه این کارها!

ــ تشکر لازم نیست دخترم، کاری بیشتر از وظیفه‌م نکردم، ولی اگه دلت خواست می‌تونی از حالا به بعد بهم بگی عمو! و البته توی راه برام از زندگیِ خودت و... مادرت در این سال‌ها بگی.

ــ هر چی که بخواین اما الان اگه می‌شه بریم لطفا!

میر فرهان خان داشت به رفتار عصبی و هیجان زده شاهان می‌خندید که زینت با مانتو و روسری شاهان به ایوان آمد و کمک کرد تا آن‌ها را بپوشد. از رفتار به شدت احترام آمیز زینت می‌شد نتیجه گرفت که او هم در جریان حرف‌های شاهان و میر فرهان خان قرار گرفته است!

پشت سرِ او مرد جوانی سلام گویان به ایوان آمد و بدون حرف به سوی بنز سفید رنگ خان رفت و در انتظار میر فرهان خان و شاهان کنار ماشین ایستاد.

***

یاور خان کوچک‌ترین شباهتی به پدربزرگی که در رویاهای شاهان بود نداشت!

پدربزرگ رویایی شاهان پیرمردی بود شبیه به میر فرهان خان، کمی پیرتر، چاق‌تر و حتی مهربان‌تر ولی پدربزرگی که روبه‌رویش نشسته بود و با نگاهی تند و تیز سرتاپایش را برانداز

می کرد پیرمردی ریز نقش، سیه چرده و بسیار لاغر و بداخم بود. همه موهایی که بهتر بود روی سرش باشد در ابروها و سبیل سفید و زردش جمع شده بود. ابروهای یاور خان چنان پر پشت و بلند بود که به نظر می‌رسید دیدش را مختل کرده بودند و به همین دلیل بیش از دیگران برای نگاه کردن به زمان نیاز داشت!

شاهان با دیدن کت ضخیم و کهنه‌ای که در آن هوای گرم تن یاور خان بود به این فکر کرد که شاید سال‌های گذشته؛ سال‌هایی بسیار دور در گذشته، او مردی چاق و خوش بنیه بوده ولی اکنون کم و بیش در آن کت یغور و زمخت گم شده بود. حتی پیراهنی که به نظر می‌رسید روزی سفید بوده و دکمه‌های آن تا بیخ گلو بسته شده بود هم گشاد و بی‌قواره به چشم می‌آمد.

یاور خان دست‌های لاغر و استخوانی‌اش را که پوستی چروکیده و تیره رنگ داشت روی دسته‌های مبل فرسوده گذاشته و چنان بی‌حرکت نشسته بود که با تابلوی نقاشی کهنه‌ای در مغازه سمساری هیچ فرقی نداشت.

اتاقی که در آن نشسته بودند اگر بدتر از وضعیت یاور خان نبود مسلما بهتر هم نبود. فضای اتاق بسیار گرم و دم کرده بود و همه جا بوی نا و کهنگی می‌داد. روکش مخمل مبل‌ها که روزگاری سبز مغز پسته‌ای بود کاملا پوسیده و نخ نما به نظر

می‌رسید و رنگ چوب‌ها تمامشان از بین رفته بودند و ترک‌های آن از هر فاصله‌ای به چشم می‌خورد. در اتاق هیچ کولر یا پنکه‌ای وجود نداشت و مگس‌هایی بی‌شمار پیش چشم شاهان پرواز می‌کردند.

تنها چیز با ارزش در آن اتاق، فرش نفیس زیر پایشان بود و شاید آینه و شمعدان‌های روی طاقچه بزرگ. شاهان به عمرش آینه سنگی ندیده بود و تصور می‌کرد کدری و تیرگی آینه از کثیفی است که آن هم بود!

به جز شاهان و یاور خان و میر فرهان خان هیچ‌کس دیگری در اتاق نبود و صدای آدم دیگری هم از بیرون اتاق شنیده نمی‌شد. اگر شاهان ته دلش تنها یک امید دیگر داشت برای تغییر عقیده‌اش در مورد یاور خان آن هم با شنیدن صدای یاور خان بر باد رفت، وقتی صدای خشکیده و زنگ‌داری از او درآمد که گفت:

ـ شکل مادرت نیستی!

شاهان این را می‌دانست ولی نمی‌دانست چه جوابی بدهد. ترجیح داد ساکت بماند. پس از لحظات کش‌داری که باز در سکوت گذشت یاور خان با همان آهنگ قبل گفت:

ـ اون بابای قُرمساقت این‌قدر برات نگذاشت که یه شلوار درست حسابی پات کنی؟!

شاهان با درماندگی و ترس نگاهی به میر فرهان خان انداخت

و از دیدن لبخند کم‌رنگ او کمی قوت قلب گرفت. بی‌اختیار دستش را روی پوسیدگی کوچک شلوار جینش گذاشت! پوسیدگی شلوارش مُد روز بود ولی شاهان نمی‌دانست چطور آن را برای پیرمرد توضیح بدهد. به این فکر می‌کرد که قرمساق یعنی چه، هر چه بود شبیه به فحش ادا شده بود، پس ساکت ماند!

در همین لحظه در باز شد و مرد مسنی که او هم در قد و قواره و سر و وضع ظاهری دست کمی از یاور خان نداشت با سینی چای به اتاق آمد. بی‌هیچ حرفی یک استکان کمر باریک در یک نعلبکی چینی گل سرخی جلوی یاور خان گذاشت و بعد سراغ میر فرهان خان و شاهان رفت. درِ قندان وسط میز را باز کرد و با سر پایین افتاده و در سکوت از اتاق بیرون رفت.

قندهای قندان به آنی سیاه شدند؛ مهمانی مگس‌ها برپا شده بود و شاهان از دیدن استکان‌های چرک و لک‌دار و نعلبکی‌های لب پَر و ترک خورده دلش آشوب شد.

یاور خان با دستانی که آشکارا می‌لرزیدند استکانش را برداشت. نیمی از چای را در نعلبکی خالی کرد، با یک حرکت دست برای لحظه‌ای مگس‌های روی قندان را پر داد و قند درشتی برداشت. اول قند را در چای داخل نعلبکی تر کرد و بعد به دهان گذاشت و پشت آن چای‌اش را یک نفس هورت کشید.

شاهان می‌خواست همان لحظه از آن اتاق فرار کند.

ــ حالا مرتیکه کدوم گوری هست؟

شاهان هر چه سعی می‌کرد نمی‌توانست آن احترام بایسته را در صدایش حفظ کند. بدون آن که نگاهش را از نگاه خیره یاور خان بردارد گفت:

ــ بابای قرمساقم؟!

هنوز نگاهش در نگاه یاور خان بود ولی از گوشه چشم دید میر فرهان خان در مبلش جابه‌جا شد.

ــ همون!

ــ نمی‌دونم.

ــ من بهت می‌گم... درِ کونِ دخترهای خر و خنگ مردمه!

ــ شما بهتر می‌دونید.

ــ پس چی که بهتر می‌دونم... چاییتو بخور.

شاهان نگاهی دل‌زده به استکان پیش رویش کرد و گفت:

ــ نمی‌تونم.

ــ چته که نمی‌تونی؟ مرض پرَضی چیزی داری؟!

ــ هنوز نه ولی اگه اینو بخورم حتما می‌شم.

این بار شاهان دید شانه‌های میر فرهان خان تکان خفیفی خوردند، هر چند دستش جلوی دهانش بود و او خنده‌اش را نمی‌دید. در چهره یاور خان هم تغییری به وجود آمد که با حُسن نیت می‌شد نام لبخند روی آن گذاشت و بلافاصله با

صدای بلند فریاد زد:

ــ علیقلی!

ثانیه‌ای بعد همان مرد مسن که چای آورده بود سینی خالی به دست وارد اتاق شد. یاور خان با همان صدای بلند جیغ گونه گفت:

ــ این استکانا رو ببر یه سری چایی تو فنجون لب طلایی‌ها بیار!

کورسوی امیدی در اعماق دل شاهان تابیدن گرفت... شاید می‌شد... شاید... شاید هنوز جایی برای امیدواری بود.

ــ یه نقاشی هم باید از من بکشی!

این بار شاهان بود که تلاش کرد نخندد. حدس زد حتما میر فرهان خان برایش گفته که او نقاش است و هیچ خبر نداشت پیرمرد با چشمان خود آن نقاشی را دیده و چطور از سرِ تحسین چندین بار سر تکان داده است! یاور خان جوری این جمله را گفت که شبیه به پسربچهٔ حسود و لجبازی بود که نمی‌خواست از کسی عقب بماند.

شاهان با لحنی کمی ملایم گفت:

ــ دفعه دیگه که بیام پیشتون وسایل نقاشی با خودم می‌آرم.

ــ هه... دفعه دیگه نداریم!

و رو به میر فرهان خان ادامه داد:

ــ به اون پسرِ عنترت بگو هر چی این می‌خواد براش بیاره.

میر فرهان خان با آرامش سری تکان داد و چیزی نگفت.

شاهان با ترس و ناباوری گفت:

ــ یعنی چی؟!

یاور خان با تعجب رو به میر فرهان گفت:

ــ تو که گفتی این چیزفهمه، پس چرا نمی‌فهمه؟!

میر فرهان خان نگاه پرخنده‌ای به شاهان کرد و رو به یاور خان گفت:

ــ منظور شاهان اینه که امروز آمادگی نداره اینجا بمونه، شما اجازه بده یکی دو روز دیگه پیش ما باشه تا شما هم...

ــ لازم نکرده! بمونه خونهٔ تو که با اون پسر عنتر لندهورت لاس بزنه؟ اینجا خونه‌شه همین جام می‌مونه.

رنگی از نگرانی در چشمان میر فرهان خان نشست، ولی نگاه پرسشگرش را به چشمان شاهان دوخت. در آن لحظه شاهان حس‌های متفاوتی داشت. همه کاخ آرزوها و رویاهایش از داشتن پدربزرگی مهربان و دوست داشتنی فرو ریخته بود و او که نمی‌توانست در آن خانه حتی استکانی چای بنوشد چطور می‌بایست آنجا می‌ماند، همان شب، از همان لحظه!

از طرفی با شنیدن واژه «خانه» تپش قلبش شدت گرفت. از خود می‌پرسید به راستی آنجا خانه او است؟ خواهد شد؟ در این صورت هر چقدر کثیف و هر قدر زشت، چه اهمیتی داشت؟ خانه بود، خانهٔ او، خانهٔ مادرش و خانهٔ پدرِ مادرش. باید می‌توانست. می‌خواست که بتواند!

دوباره درِ اتاق باز شد و علیقلی با سری جدید چای داخل آمد. با همان سرِ پایین افتاده به ترتیب قبل فنجان‌های لب طلایی چای را روی میز گذاشت و باز در سکوت کامل بیرون رفت.
وضع فنجان‌ها تنها اندکی بهتر از استکان‌های قبلی بود.
شاهان تلاش کرد به جرم‌های کنار دسته فنجان و دور نعلبکی آن بی‌اهمیت باشد و به نشانه قدردانی از این قدم کوچکی که پدربزرگ به طرفش برداشته بود، فنجان را از روی میز برداشت و بدون قند جرعه خیلی کوچکی از آن نوشید.
چای سرد و بدمزه بود.
میر فرهان خان هم چای‌اش را بدون قند نوشید و همچنان منتظر شنیدن یا دیدن نظر و واکنشی از جانب شاهان بود.
شاهان زیر نگاه آن‌ها، آرام فنجانش را روی میز گذاشت و گفت:
ــ من می‌تونم یه اتاق برای خودم داشته باشم؟
چشمان یاور خان زیر ابروهای بلند و آویزانش برق کوچکی زد و زیر لب گفت:
ــ می‌تونی.
شاهان رو به میر فرهان خان کرد و از دیدن نگاه تحسین آمیز او قلبش لرزید. با نهایت احترام و لرزش اندکی در صدا گفت:
ــ میر فرهان خان می‌شه لطفا بگید یه نفر وسایل منو بیاره اینجا؟ هر وقت که شد.

هنوز برایش سخت بود به میر فرهان خان «عمو» بگوید ولی نام میر فرهان خان را هم پرمحبت‌تر از آن نمی‌توانست به زبان بیاورد.

میر فرهان خان نفس بلندی کشید، سرپا ایستاد و گفت:

ــ بچه‌ها یه چیزایی می‌آرن، تو هم یه کاغذ بردار و هر چی لازم داری بنویس که برات تهیه کنیم. فکر کنم بهتر باشه تا ناهار آماده می‌شه یه سر به اتاقت بزنی ببینی چی کم و کسر داره.

میر فرهان خان نگاهش را از شاهان می‌دزدید و شاهان نمی‌فهمید چرا.

یاور خان باز فریاد زد:

ــ علیقلی!

پیش از این که علیقلی بیاید گفت:

ــ گفتم ناهار آبگوشت بزباش بار بذاره.

میر فرهان خان رویش را از پنجره برگرداند و گفت:

ــ خوبه ولی بهدادم رفته منقل رو راه بندازه، ناهار امروز مهمون مایی خان!

دل شاهان ضعف رفت وقتی فهمید از ناهار هم خبری نیست. صبحانه که نخورده بود و حالا هم که صحبت منقل و کباب بود، آن آبگوشت هم که حتی فکرش هولناک می‌نمود... به خودش دلداری داد و فکر کرد بالاخره تکه‌ای نان که حتما هست!

در همین لحظه علیقلی آمد. یاور خان به شاهان گفت:

ــ برو اتاقتو ببین.

نیازی به لبخند و تشکر شاهان نبود. یاور خان با گفتن این حرف سرپا ایستاد و رویش را از او برگرداند. شاهان ته دل شادمان بود از این که پدربزرگ رغبتی به در آغوش کشیدن و بوسیدن نوه‌اش ندارد!

شاهان پشت سر علیقلی از اتاق بیرون رفت.

هنگام آمدن، آن‌ها از درِ رو به باغ به اتاق مهمانخانه رفته بودند و شاهان هیچ جای دیگری از آن خانه را ندیده بود و در آن حال که پشت سر علیقلی قدم برمی‌داشت با حیرت به دور و برش نگاه می‌کرد.

فضای خانه کم و بیش روستایی بود و از وسایلی مانند تلویزیون و دستگاه پخش موسیقی و چیزهایی از این دست هیچ خبری نبود! جایی که احتمالا به آن اتاق نشیمن می گفتند اتاق بزرگی بود خالی از مبلمان. همه زمین اتاق یک‌دست فرش بود. بیش از یک لایه، شاید دو یا حتی سه تخته فرش روی هم انداخته بودند و تقریبا دور تا دور اتاق مخده هایی قرمز رنگ پر نقش و نگار چیده شده بود و میان هر دو سه مخده یک چهارپایه کوتاه به عنوان میز وجود داشت که رویشان خالی بود.

در گوشه‌ای از اتاق میز کوتاه ولی بزرگ‌تری به چشم می‌خورد که سماور برنجی بزرگی رویش قرار داشت، اما خاموش و بی‌استفاده به نظر می‌رسید. کنار میز، دو صندلی چوبی فرسوده گذاشته شده بود. روی دیوارها جز تابلویی کهنه و رنگ و رو رفته و نسبتا بزرگ از چهره مردی که بی‌شباهت به یاور خان نبود چیز دیگری دیده نمی‌شد. وسط سقف، لوستر بزرگی آویزان بود که صدها آویز کریستال مانند دود گرفته و کدر داشت با لامپ‌های شمعی یک در میان!

یک دیوار اتاق پنجره‌های بلند و باریک داشت با پرده‌های حصیری پوسیده از بیرون و پرده‌های توری که مثل همه چیزهای دیگر در آن خانه کهنگی و کثیفی‌اشان از دور داد می‌زد.

ته اتاق دری بود که به آشپزخانه تاریک و خفه راه داشت و کنار آن راهرویی دراز و باریک بود که هر دو طرفش درهای چوبی کوتاه و باریکی به چشم می‌خورد. علیقلی اولین در را باز کرد و کنار ایستاد تا شاهان وارد اتاق بشود.

شاهان آهسته و با تردید پا به اتاق دخمه مانند گذاشت و با صدایی لرزان گفت:

ــ اینجا... اینجا اتاق منه؟!

علیقلی ساکت ماند. شاهان دو قدم بیشتر جلو نرفت. اتاق هیچ پنجره‌ای نداشت، نه تخت یا میزی... هیچی! در گوشهٔ اتاق فقط حجم ملحفه پیچی به چشم می‌خورد که گویا رختخواب بود! شاهان با ترس بیشتر گفت:

ــ من باید اینجا بمونم؟

باز هیچ صدایی از علیقلی درنیامد. این بار شاهان با عصبانیت رو به او کرد و پرسید:

ــ کری؟ نمی‌شنوی چی می‌گم؟

علیقلی با اخمی ناخوشایند به گوش‌هایش اشاره کرد که یعنی نمی‌شنود.

همه این‌ها فراتر از تحمل شاهان بود. دقیقه‌ای مردد ایستاد. گاهی نگاهی کمی شرمنده به چهره بدعنق علیقلی می‌کرد و گاهی نگاهی دوباره به آن دخمه. زیر پاهای برهنه و بدون جورابش حس بدی داشت. خوب می‌فهمید آن فرش‌ها

مدت‌های مدیدی است رنگ جارو به خود ندیده‌اند. ذرات ریز آشغال را زیر پوست نرم پاهایش حس می‌کرد.
هنوز مانتو به تن داشت ولی دکمه‌های جلوی آن را باز گذاشته و شالش را دور گردن انداخته بود تا به این وسیله یقه باز بلوزش را بپوشاند و در آن لحظه میلی شدید داشت شالش را روی سر بیندازد و همان‌دم از آن خانه بیرون برود، برود و هرگز دوباره به آنجا برنگردد. ولی باز یاد حرف یاور خان افتاد... خانه... اینجا خانه او بود. جز آنجا، جای دیگری نداشت. مگر چقدر می‌توانست در خانه زیبای میر فرهان خان مهمان باشد؟
برای قوت قلب دادن به خود زیر لب تکرار کرد، «اینجا خونهٔ منه!» و با تصمیمی آنی، بی‌توجه به علیقلی از اتاق بیرون رفت و به طرف در دیگری قدم تند کرد که کنار آن دخمه بود.
با خشونت در دیگر را گشود. آن اتاق هم فرق چندانی با اتاق قبلی نداشت. صداهای عجیب و غریبی از گلوی علیقلی بیرون می‌آمد به نشان اعتراض ولی شاهان بی‌توجه به رفتار او سراغ در دیگری رفت، دری که روبه‌روی درِ اتاق دخمه مانند بود. آن اتاق دیگر، پنجره داشت و آفتاب‌گیر بود. ولی چیزهایی مثل بخاری کهنه، میز صندلی‌های کهنه و شکسته و تیر و تخته‌های به درد نخور در آن روی هم تلنبار شده بود. با این که اتاق بزرگ‌تر و دل‌بازتر از دو اتاق قبلی بود ولی پیدا بود از آن به

جای انباری استفاده می‌شود!

شاهان به تندی دری دیگر را باز کرد. سر و صدای علیقلی اوج گرفت و شاهان با یک نگاه فهمید آنجا اتاق یاور خان است. آن اتاق هم مثل دیگر جاهای خانه درهم و شلوغ بود ولی تختی در آن اتاق بود و حتی میز و صندلی!

شاهان در اتاق یاور خان را بست و آخرین در را گشود. اتاق آخر اتاقی نسبتا بزرگ و دل‌باز بود با پنجره‌های باریک و بلند، یک میز کوچک گرد چوبی همراه دو صندلی لهستانی کنار پنجره‌ها قرار داشت و یک جاکتابی کوچک چوبی کنار دیوار روبه‌روی پنجره‌ها به چشم می‌خورد و طرف دیگر دیوار دراوری با سه کشو بود و یک آینه روی آن و مثل باقی اتاق‌های خانه کاملا مفروش بود.

شاهان با رضایت سری تکان داد و رو به علیقلی شاکی و بداخلاق، با انگشت سبابه اتاق را نشان داد و با صدای بلند گفت:

ــ من اینجا می‌مونم.

علیقلی سر و دست‌هایش را دیوانه‌وار تکان می‌داد و صداهایی از خودش درمی‌آورد شبیه «نه» و «خان» سپس به تندی سمت اتاق مهمانخانه رفت.

شاهان بی‌اهمیت به رفتار او با اکراه در اتاق قدم زد، در حالی که همچنان حس ناخوشایندی در کف پاهایش داشت. هیچ

دلش نمی‌خواست نگاهی یا حتی نیم نگاهی به وضعیت حمام و دستشویی توالت خانه بیندازد. ترجیح می‌داد برای دقایقی اندک شادمانی‌ای را که از داشتن آن اتاق در دلش پدیدار شده بود حفظ کند، وقت برای کارهای دیگر بسیار داشت.
پرده خاک گرفته یکی از پنجره‌ها را کنار زد و با زور و زحمت پنجره را گشود. پنجره رو به باغ باز می‌شد، اما پیش از این که شاهان بخواهد نگاهی به باغ بیندازد متوجه تار عنکبوت‌هایی شد که به دست و موهایش چسبیده بود و با جیغی خفه و نهایت بیزاری تلاش کرد به هر بدبختی بود آن‌ها را از خود بزداید. چیزی تا سرازیر شدن اشک‌هایش نمانده بود.
آن اتاق و آن خانه تا جایی برای سکونت می‌شد راه درازی در پیش داشت. ولی باز به خود نهیب زد؛ «اینجا خونهٔ منه.» و زیر لب نالید:
ــ خدایا کمکم کن!
طرف دیگر باغ، دور از چشم شاهان، یاور خان و میر فرهان خان به حرکات عجیب و غریب علیقلی نگاه می‌کردند و به صداهای غیرعادی که از گلویش بیرون می‌آمد گوش می‌دادند. وقتی او ساکت شد میر فرهان خان به قهقهه خندید و صدایی شبیه به خرخر از گلوی یاور خان بیرون آمد. او هم می‌خندید! گویا هر دو منتظر چنین واکنشی از سوی شاهان بودند.

شاهان که به آن‌ها پیوست تلاش می‌کرد چهره‌اش حالتی عادی داشته باشد و کسی به غصه درونش پی نبرد. مانده بود او هم مانند مردها روی تخت چوبی بزرگ و زیر سایه درخت‌های باغ بنشیند یا همان‌جا بایستد! در همان حال حس کرد چقدر دلش برای بهرام و حتی سپیده تنگ شده. ای کاش آن همه برای دیدن یاور خان اصرار نکرده بود!

میر فرهان خان با محبت گفت:

ــ بیا بشین اینجا دختر جانم.

شاهان بی‌هیچ حرفی رفت و لبه تخت نشست. چشمش به بهداد افتاد. حس کرد از لحظه‌ای که او را پایین پله‌های خانه میر فرهان خان دیده، همان لحظه‌ای که او با خشونت بهرام را وادار به ایستادن و شنیدن کرده بود؛ زمان زیادی گذشته است نه فقط چند ساعت! به نظر می‌رسید بهداد شاهان را ندیده بود و هیچ توجهی به او نداشت. همه حواسش به مرتضی بود که سیخ‌های کباب برگ و گوجه را روی منقل پشت و رو می‌کرد و آتش را باد می‌زد. بهداد به آرامی چیزی به علیقلی گفت و شاهان دید او بدون این‌که کر بازی دربیاورد به طرف ماشین رنجرور قدیمی رفت که کمی دورتر بود و از عقب ماشین دو کیسه پلاستیکی بیرون آورد و دوباره سمت تخت آمد.

از داخل یک کیسه، سفره نایلونی یک‌بار مصرفی بیرون آورد و

روی تخت پهن کرد و سپس جلوی هر کس بشقابی یک‌بار مصرف و قاشق و چنگال پلاستیکی گذاشت.
همه چیز یک‌بار مصرف بود و تمیز! لب‌های شاهان به نیم لبخندی لرزید وقتی فهمید دیگران هم مانند خودش متوجه کثافت موجود در آن خانه هستند و ناگهان غصه‌اش سنگین‌تر شد چون به یاد آورد آن دیگران به زودی به خانه پاکیزه و زیبای خودشان می‌روند و تنها او است که باید آنجا بماند و به آن زندگی تن بدهد.
«اینجا خونه منه... خودم همه چیز رو درست می‌کنم، می‌تونم، باید این کار رو بکنم!» در همین فکرها بود که سنگینی نگاهی را روی خود حس کرد. سرش را بالا برد و نگاهش به نگاه بهداد افتاد. بی‌اختیار نگاهش را دزدید. خجالت می‌کشید. از به یاد آوردن این که همه شب گذشته در اتاق او و در رختخواب او خوابیده بود گُر گرفت. با این که در همه آنچه اتفاق افتاده بود خود را تماما بی‌تقصیر می‌دید، با این که با توضیح برای سپیده خودش را از گناه تبرئه کرده بود ولی گوشه‌ای از وجدانش هنوز در عذاب بود. آنجایی که آگاهانه از گفتن این که بهداد او را در تختخوابش گذاشته خودداری کرده بود. به طور غریزی می‌دانست بهداد هم به بهرام چیزی نگفته و آن نگفتن بر وجدانش سنگینی می‌کرد و باعث خجالتش می‌شد.

مرتضی سینی بزرگی از کباب‌های به سیخ کشیده شده همراه گوجه فرنگی‌های سرخ و سیاه کبابی پیچیده در نان لواش وسط سفره نایلونی گذاشت. بوی کباب و دود زغال‌ها که در فضا پیچیده بود معده شاهان را به سر و صدا انداخت. فکر کرد می‌تواند نان و گوجه کبابی بخورد ولی در همین لحظه، بهداد بی‌هیچ حرفی یک سیخ سبزیجات کباب شدهٔ بسیار هوس‌انگیز در بشقاب پیش رویش گذاشت! هر کسی می‌توانست اشتیاق و شادی را در چهره شاهان ببیند و بفهمد.

یاور خان با صدای زنگ‌دارش گفت:

ــ اون دیگه چیه؟

میر فرهان خان گوشت‌های کباب شده را در بشقاب یاور خان از سیخ جدا کرد و با خنده گفت:

ــ یاور خان... نوه‌ت گیاه‌خواره

یاور خان رو ترش کرد و به شاهان گفت:

ــ اینجا از این قرتی بازی‌های آمریکایی برا من درنیاری‌ها! بشین مثل بچه آدم غذاتو بخور. هه، گیاه‌خوار! یه‌هو بگو علف خور دیگه.

شاهان که از دیدن تکه‌های کوچک بلال آغشته به کره و نمک، قارچ، فلفل سبز و زرد و بادمجان دودی دهانش آب افتاده بود بی‌اهمیت به حرف‌های تمسخرآمیز یاور خان با لذت تکه‌ای بادمجان به دهان گذاشت و گفت:

ــ برای سلامتی شما هم بهتره که از همین‌ها بخورید.
و پیش از این که فرصت گفتن حرف‌های بدتری به یاور خان بدهد رو به بهداد به آرامی گفت:
ــ خیلی تشکر که به فکر من بودین.
بهداد لقمه بزرگی به دهان گذاشت و هیچ واکنشی به حرف شاهان نشان نداد.
میر فرهان خان صحبت آب و زمین و محصول و تراکتور را پیش کشید که برای شاهان هیچ مفهومی نداشت. در سکوت به خوردن غذای لذیذش ادامه داد و در سرش هزار و یک برنامه برای شروع زندگی تازه بالا و پایین می‌رفت که متوجه نزدیک شدن ماشین سفید رنگ آشنایی شد.
خوشحالی بزرگی در دلش موج زد وقتی دید بهرام، سپیده و زینت از آن ماشین پیاده شدند. قبل از این که شاهان با خوشحالی بی‌اندازه به سوی سپیده بدود، شنید یاور خان گفت:
ــ نمی‌ذارم این عنتر لندهور اینجا لنگر بندازه‌ها.
ماشین بهرام پُر بود از هر آنچه مناسب اتاقی تازه بود و زنبیل زینت هم با همه وسایل شستشو و نظافت پر شده بود.
فکرش را هم نمی‌کرد خداحافظی با فامیل تازه یافته برایش آن همه دشوار و غم‌انگیز باشد.
بهرام پای رفتن نداشت و بدون اهمیت دادن به غرولندهای

سرتاسر آن روز یاور خان به شاهان اصرار می‌کرد همراهشان برود. حتی میر فرهان خان در فرصتی مناسب شاهان را کناری کشید و با نگاهی که به عمق جانش می‌نشست، گفت:

ــ می‌خوای با یاور خان صحبت کنم چند روز بیشتر پیش ما بمونی؟ می‌دونی که اونجام خونه خودته.

شاهان واقعا برای این‌که خودش را در آغوش او نیندازد جلوی خود را گرفت و سعی کرد لبخندش را روی لب نگه دارد، در همان حال گفت:

ــ خیلی تشکر. واقعا می‌خوام که اینجا بمونم.

میر فرهان خان به این آسانی‌ها قانع نمی‌شد. با نگرانی و تردید باز هم به چشمان شاهان خیره شد، جوری که انگار می‌خواست حرف راست را به زور از نگاهش بیرون بکشد. وقتی فهمید تصمیم شاهان برای ماندن تغییر نمی‌کند بدون حرف در ماشینش نشست.

سپیده او را تنگ در آغوش گرفت و گفت:

ــ عزیزم... می‌دونم امشب جات خیلی خالی می‌مونه.

شاهان با کم‌رویی و صدایی بسیار آرام گفت:

ــ سپیده می‌تونم ازت خواهش بزرگی بکنم؟

ــ حتما عزیزم!

ــ می‌تونی یکی دو تا بلوز به من بدی؟! لباس‌هایی که دارم هیچ‌کدوم خوب نیست. پیش یاور خان... احتیاج به بلوز یقه

بسته و آستین‌دار دارم و اگه بشه یه شلوار دیگه غیر از این!
و با این حرف به پوسیدگی روی شلوارش اشاره کرد. سپیده بی‌معطلی گفت:
ــ آره عزیزم، حتما. می‌دونم چی می‌خوای... ولی من فردا می‌رم خونه خودمون... آهان، بهرام منو می‌رسونه یا شایدم بهداد، نمی‌دونم. ولی لباس‌ها رو می‌دم برات بیارن. تو رو خدا هر چیز دیگه که می‌خوای بهم بگو.
ــ نه. چیز دیگه‌ای نیست. خیلی تشکر.

و یک‌بار دیگر دو دختر یکدیگر را بغل کردند. شاهان از روی شانه سپیده، بهداد را دید که در ماشین رنجرور خود نشسته بود و با بی‌صبری انتظار سپیده را می‌کشید. او فقط یک کلمه خداحافظ گفته و رفته بود! شاهان به تندی از سپیده جدا شد و گفت:

ــ زودتر برو، نامزدت منتظرته.

و سپیده هم رفت!

هنگام خداحافظی، بهرام جوری به شاهان نزدیک شد که او فکر کرد ثانیه‌ای دیگر در آغوشش خواهد بود، ولی بهرام با چهره‌ای گرفته و کمی عصبی فقط با او دست داد و باز تکرار کرد:

ــ موندنت اینجا احمقانه‌ست، حالا خودت می‌بینی. شاهان بچه‌بازی رو بذار کنار و با ما بیا... تو آدمی نیستی که بخوای دمخور این... پیرمرد دیوونه بشی.

شاهان با خنده گفت:

ــ اِ، خوب نیست آدم پشت سرِ پدربزرگش این‌جوری حرف بزنه.

بهرام با شنیدن حرفی که خودش به شاهان گفته بود کلافه خندید و گفت:

ــ عموی بزرگمه!

سپس با نگاه مشکوکی به شاهان ادامه داد:

ــ می‌خوای به زور بندازمت توی ماشین و بریم؟! من از پسِ یاور خان برمی‌آما.

شاهان خندید و گفت:

ــ نه. خوبی اینجا اینه که از ومپایر دهاتی خبری نیست.

ــ یاور خان خودِ ومپایره.

ــ ممکنه! خیلی تشکر از همه چیزهایی که برام آوردی و کمک‌هات. خوب رانندگی کن!

و بهرام هم به ناچار رفت و در ماشینش نشست.

شاهان زینتِ خسته و کوفته را هم بوسید و دو اسکناس پنج هزار تومانی توی دستش گذاشت.

ــ اِوا خانوم جون این حرفا رو نداریم، ولی از من گفتن؛ شما اینجا بمون نیستی‌ها، حالا کاری نداریم که من اتاقت و دستشویی توالت و حمومو برق انداختم ولی خود یاور خان چی؟! حالا گیریم راس راسی پدربزرگت باشه، می‌گم خانوم جون...

ــ برو، همه منتظر تو هستن!

ــ باشه خانوم جون، حالا هر وقت شد می‌آم اینجا، کاری نداری؟ به امان خدا. شمام برو، توی تاریکی وای نسا دوباره غش و ضعف کنی... برو... خدافظ.

اول ماشین بهداد حرکت کرد و بعد مرتضی راننده میر فرهان خان و بهرام آن‌قدر ماند تا شاهان وارد ساختمان شد، سپس

رفت.

با رفتن آن‌ها، شاهان ماند و خانه‌ای بزرگ و زشت و سوت و کور. یاور خان پیش از رفتن مهمان‌ها، بدون خداحافظی از دیگران به اتاق خودش رفت و خوابید. علیقلی هم پیدایش نبود. شاهان خسته و افسرده به طرف اتاق تازه‌اش رفت که به راستی از تمیزی برق می‌زد.

باید هر طور بود خود را سرگرم می کرد تا خواب به چشمانش راه می‌یافت!

***

با نخستین بانگ خروس بیدار شد. عملا بیدار بود و فقط از رختخواب بیرون آمد.

علی‌رغم این که ملحفه‌ها، روتختی و روبالشی‌هایی که برایش آورده بودند نو و پاکیزه بودند، ولی در آن اتاق احساس غریبی می کرد و از فردایی که پیش رو داشت می‌ترسید. سرتاسر ساعت‌های تمام نشدنی شب تا صبح، بیشتر از هر زمان دیگری به بهرام فکر کرده بود و همین‌طور به میر فرهان خان. با همه قلبش میر فرهان خان را دوست داشت و او را می‌ستود. چقدر پیش او آرام و راحت بود. هر بار که نگاه مهربان و اطمینان بخش او را می‌دید آه از نهادش برمی‌خاست که ای کاش او پدرش بود، پدری که سال‌ها حسرت دیدن و حضورش را در دل داشت.

میر فرهان خان پدری بود که هر فرزندی آرزوی داشتنش را داشت؛ مردی چون کوه محکم و استوار، دانا و مهربان و... البته بسیار خوش‌قیافه! ولی هر بار که شاهان یاد حرف‌های سپیده می‌افتاد و آنچه آن پدر در حق فرزندش کرده بود، با ناباوری چشم‌هایش را می‌بست و زیر لب می‌گفت؛

«غیرممکنه!»

ولی حقیقت داشت. تفاوت بارز میان بهرام و بهداد خود گواه آن حقیقت بود. شاهان با حسادت به دخترک نوزاد می‌اندیشید... اگر زنده مانده بود بی‌تردید اکنون خوشبخت‌ترین دختر دنیا بود. هر بار که به اینجا می‌رسید با اندکی عذاب وجدان ناچار بود بپذیرد ته دلش خوشحال است که دختری وجود ندارد... که اگر بود شاید میر فرهان خان او را آن همه دوست نمی‌داشت! شاهان حس می‌کرد آن همه محبت و توجه میر فرهان خان را مدیون نبودن دختر در آن خانه است.

و بهرام...

شاهان از به یاد آوردن بهرام بی‌اختیار لبخندی رضایت‌بخش روی لب‌هایش می‌نشست. از بودن در کنار او خسته نمی‌شد. شوخی‌هایش حتی اگر آزاردهنده هم بود شاهان را نمی‌آزرد و از ظهر روز پیش متوجه شده بود هر بار که زنگ گوشی موبایلش به صدا درمی‌آید ناخودآگاه گوش‌هایش تیز می‌شود

تا بفهمد صدای آن سوی خط صدایی است زنانه یا مردانه!
شاهان پسر ندیده نبود! در محیطی که او بزرگ شده بود حتی با همه تعلیم و تربیت گاهی سخت‌گیرانه مادرش، باز هم نیمی از دوستانش پسرهای هم‌مدرسه‌ای، همسایه و هم‌دانشگاهی‌اش بودند، ولی هیچ‌یک از آن‌ها «دوست پسر» نبودند. یکی دو رابطه به گونه‌ای احساسی هم که برایش پیش آمده بود قبل از این که جدی شود به دلایل گوناگون به هم خورده بود... شاهان هنوز عشق را تجربه نکرده و نشانه‌هایش را در خود نمی‌شناخت. آنچه می‌دانست تنها از روی دیده‌ها و شنیده‌هایش بود و بس، و سرتاسر آن شب فکر می‌کرد؛
می‌تواند؟ می‌تواند! شاید در همان لحظه هم توانسته بود عشق آن مرد جذاب، مهربان، شوخ و پر شر و شور را پذیرا باشد... ولی از احساس واقعی بهرام هیچ خبر نداشت. از کجا باید می‌فهمید بهرام هم سرتاسر آن شب، تا صبح نخوابیده و به او فکر کرده است؟! هیچ جور نمی‌توانست بفهمد همه آن زنگ‌های پی در پی تلفن، دخترهایی هستند که یکی از پس دیگری نامشان از زندگی بهرام خط می‌خورد چرا که برای بهرام دیگر فقط یک دختر وجود داشت و دیگر هیچ!
شاهان با عجله رختخوابش را مرتب کرد. موهایش را پشت سر به سادگی بافت، سراغ لباس‌هایی رفت که زینت آن‌ها را مرتب و با سلیقه در کشوهای تمیز شده دراور چیده بود و

پوشیده‌ترینشان را انتخاب کرد که باز هم بی‌آستین بود و کوتاه و تنگ مثل دیگر لباس‌هایش!

با این که می‌دانست گشتن بیشتر بی‌نتیجه است با این حال با حالتی عصبی دو کشوی دیگر را هم نگاه کرد و ناگهان با دیدن پیراهن آبی بهرام، همان که روز اول اقامتش در خانه میر فرهان خان پوشیده بود، دستش را روی دهانش گذاشت تا مبادا فریاد شادی‌اش بلند شود! این بار پوشیدن پیراهن بهرام برایش لذتی از نوع دیگر داشت!

برای شستشوی صبحگاهی ناچار بود به سرویس بهداشتی برود که در آن سرِ خانه بود. فقط اتاق یاور خان سرویس جداگانه داشت که آن هم عملا بیرون اتاق و در باغ بود و به خوبی معلوم بود عمری به مراتب کمتر از عمر بقیه ساختمان داشت.

هنوز علیقلی هم بیدار نشده بود که شاهان برای نخستین بار پا به آشپزخانه گذاشت.

با این که خودش را برای بدترین آماده کرده بود، اما آنچه پیش رویش بود بدتر از بدترین بود! شاهان می‌دانست جای پا پس کشیدن و عقب گرد نیست. باید ترس، نفرت و تنبلی را کنار می‌گذاشت و هر چه زودتر دست به کار می‌شد، وگرنه از صبحانه خبری نبود. آستین‌ها را بالا زد و از شستن و ساییدن سینک ظرف‌شویی کار را آغاز کرد.

یک ساعت بعد که علیقلی با دست و روی نشسته و ژولیده خواست به آشپزخانه بیاید شاهان با جدیت مانعش شد و بیرونش کرد. در کمال تعجب دید او بی‌هیچ اعتراضی بیرون رفت و دیگر پیدایش نشد تا موقع خوردن صبحانه.

ساعت هفت صبح علیقلی با همان سر و روی قبل، میان درگاهی ایستاد و با ایما و اشاره‌هایی خنده‌دار به شاهان فهماند یاور خان صبحانه‌اش را در اتاق خودش می‌خورد، تنها!

شاهان روی یک سینی که سرانجام پس از صرف انرژی فراوان، رنگ نقره‌ای‌اش پیدا شده بود دو استکان چای خوش‌رنگ و تازه دم همراه نان و پنیر و کره و مربا و یک بشقاب انگور شسته و هوس‌انگیز گذاشت، از آشپزخانه بیرون رفت و تقه‌ای به درِ اتاق یاور خان زد و با شنیدن اجازه پدربزرگ وارد اتاق شد.

یاور خان از دیدن شاهان سینی به دست رو ترش کرد و به جای جواب صبح به خیر گفت:

ــ حق نداری برنامه این خونه رو به هم بزنی‌ها.

شاهان کمی بی‌اهمیت به صدای تلخ پیرمرد، سینی را روی میز اتاق گذاشت و پرسید:

ــ یعنی من باید تنها غذا بخورم؟

ــ اگه می‌خواستم صدای وز وز و زِر زِر توی گوشم باشه که زن می‌گرفتم!

شاهان در سکوت مشغول خلوت کردن میز اتاق شد، ولی از گوشه چشم دید پیرمرد به تندی دستی به سر و رویش کشید؛ شاید می‌خواست پیش چشم شاهان مرتب‌تر به نظر بیاید. شاهان خرت و پرت‌های روی صندلی را خالی کرد و نشست. منتظر شد یاور خان هم پشت میز بنشیند. می‌فهمید یاور خان برای نشستن دودل است ولی به روی خود نیاورد. استکان چای را همراه بشقاب، کارد و قاشق چای‌خوری در آن سر میز، جایی که یاور خان باید می‌نشست گذاشت و کمی شکر در چای خودش ریخت. مقاومت یاور خان با دیدن میز مرتب صبحانه در هم شکست و روی صندلی نشست.

ــ برا منم شکر بریز!

شاهان از شنیدن این خواسته جا خورد ولی از آنجایی که عزمش را جزم کرده بود تا هر طور هست زندگی راحت‌تری در آن خانه داشته باشد و برای این هدف برنامه‌هایی در سر داشت ترجیح داد خوش اخلاق بماند و دو قاشق شکر در چای پدربزرگش ریخت.

ــ بلد نیستی مثل زنای دیگه لباس بپوشی؟!

ــ یاد می‌گیرم، براتون لقمه درست کنم یا خودتون می‌تونید؟

یاور خان نگاه نافذی به شاهان کرد و با حالتی متفکر کله بی‌مویش را خاراند:

ــ ازم چی می‌خوای؟

شاهان از زیرکی و تیزهوشی پیرمرد تعجب کرد و نتوانست خنده‌اش را بپوشاند. یاور خان که آن خنده را تأییدی بر حدسش دید؛ شاد از موفقیتی که به دست آورده بود به تندی گفت:

ــ دیدی؟ دیدی فهمیدم! فکر کردی با خر طرفی؟ اگه من نفهمم یه زن برا چی خودشو چُس کرده که برا لا جرز دیوار خوبم!

شاهان راحت خندید و صبر کرد یاور خان چند لقمه‌ای بخورد، سپس از جیب پیراهن بهرام کاغذ تا شده‌ای بیرون آورد:

ــ این لیست چیزهاییه که...

ــ پس می خوای نیومده دار و ندار منو به باد بدی... حتما اون مرتیکه قرمساق تو رو فرستاده که اموال منو بالا بکشی... هه، کور خوندین!

ــ یعنی همه دارایی شما به اندازه پول یک دستکش و سیم ظرف‌شویی و دستمال آشپزخونه‌ست؟!

ــ برا من این‌قد بلبل زبونی نکن‌ها.

ــ شما هم این‌قدر پدربزرگ خسیسی نباشین... ها!

یاور خان دید که کم آورده. فکر نمی کرد دختری که قیافه‌ای مظلوم شبیه به خر و خنگ‌های تازه از فرنگ برگشته دارد دختری زیرک و حاضر جواب باشد. با خود فکر کرد این بچه از

جنس سپیده و دیگر دخترهای ایل و تبارش نیست که با توپ و تشری جا بزند. باید برای او برنامه دیگری می‌چید، باید با نقشه پیش می‌رفت و بی گدار به آب نمی‌زد.

دلِ یاور خان از خوشی غنج زد و تا جایی که می‌توانست خوش اخلاق باشد، گفت:

ــ کاغذتو بده علیقلی برات می‌خره.

ـ خیلی تشکر!

ـ از این به بعد هم به جای این خیلی تشکر مسخره بگو خیلی ممنون یا چه می‌دونم دستت درد نکنه یا هر کوفت دیگه.

ـ یه چایی دیگه براتون بیارم؟

در آشپزخانه شاهان با خود گفت؛ یک هیچ به نفع من. ولی گول آن عقب‌نشینی را نخورده بود. می‌توانست بفهمد این تازه شروع بازی است. از همان لحظه فهمید باید پس از این گوش به زنگ بماند و ببیند چطور با پیرمرد کنار بیاید.

***

هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد شاهان دو ماه در آن خانه دوام بیاورد، دو ماهی که هر روز و هر ساعتش برای او داستانی تازه همراه داشت.

همه روزهای نخست بودنش در آن خانه که همراه با شستشو، نظافت و پیدا کردن میز و صندلی و قاب عکس و شمعدان و... از همه سوراخ سنبه‌های خانه می‌گذشت، یاور خان در سکوت، البته تقریبا در سکوت تماشایش می‌کرد و یکی از لذت‌بخش‌ترین تفریحاتش این بود که هنگام صرف غذا، یواشکی تکه‌ای گوشت در بشقاب شاهان می‌انداخت و شاهان هم در اولین فرصت برای انتقام مشتی سویا در قابلمه غذای پدربزرگ می‌ریخت و حالش را به هم می‌زد، اما اولین باری که شاهان با تُفوهای لذیذی که بهرام برایش آورده بود

غذا پخت، یاور خان تکه‌ای در دهان گذاشت و بلافاصله آن را تف کرد و دیگر گوشت در بشقاب شاهان نینداخت!
خانه که تمیز و مرتب شد و واقعا شکل خانه به خود گرفت کارِ شاهان شد هر روز یک طرح از چهره پیرمرد کشیدن. یاور خان به کسی (خدا می‌داند کی) دستور داد از شهر برای شاهان همه جور وسایل نقاشی بخرد، فقط و فقط برای این که او تابلوی بزرگ و تمام قدی از پیرمرد نقاشی کند. هیچ‌یک از طرح‌ها و نقاشی‌هایی که شاهان می کشید مورد قبول واقع نمی‌شد تا این که یک روز به شکلی اتفاقی، شاهان قاب عکس بزرگی از رضا شاه در اتاق پدر بزرگ پیدا کرد و سرانجام کشف کرد چگونه او را راضی کند!
تابلویی که بر دیوار اتاق مهمانخانه جا گرفت رضاخانی بود کم و بیش شبیه به یاور خان! و به پاس آن نقاشی هنرمندانه، اسب پیر و چاقی هدیه گرفت که هر چه یاور خان غر زد و بد و بیراه گفت و دستور داد که اسم «چابک» آن اسب حفظ شود نشد که نشد؛ شاهان آن را «خر خنگ» می‌نامید تا این که بالاخره یک روز دید جای خر خنگ در طویله خالی است و دیگر حرفی از آن به میان نیامد.
یکی از بازی‌های دیگرِ یاور خان این بود که در فرصت‌های مناسب، اشیای گران‌بهایی را در گوشه و کنار اتاق شاهان و در جیب لباس‌هایش پنهان می کرد و بعد او را به دزدی متهم

می کرد. شاهان هم یاد گرفت هر شب پیش از خواب اتاقش را بگردد و آن شیء را پیدا کند و در سطل آشغال اتاق بیندازد، البته جوری که خان ببیند و برش دارد و مهم نبود آن شیء جعبه سیگار نقره باشد یا گردنبند فیروزه و کهربا و حتی چیزهایی قیمتی‌تر که از گاوصندوق بزرگ یاور خان بیرون می‌آمد.

بازی دیگر پیرمرد فلج بازی بود! هر بار که پیش شاهان کم می‌آورد برای چندین روز پاهایش از کار می‌افتاد! دفعات اول شاهان با دانستن کهولت پدربزرگ و ضعف جسمانی او، فریب خورد و با اشک و زاری از بهرام خواست از هر کجا که شده برایش ویلچری تهیه کند و به حرف‌های بهرام و حتی میر فرهان خان که می گفتند این رفتارهای پیرمرد را جدی نگیرد بهایی نمی‌داد تا این که یک روز با چشم خود دید چه کلاه بزرگی سرش رفته. بعد از آن هر بار که پدربزرگ فلج می‌شد شاهان کوله‌اش را برمی‌داشت و یکی دو روزی مهمان خانه میر فرهان خان می‌شد که بسیار برایش شیرین و لذت‌بخش بود و یاور خان که این را می‌دانست تصمیم گرفت معجزه‌آسا شفا یابد!

شاهان خیلی زود کشف کرد کری علیقلی مصلحتی است و آنچه دوست دارد می‌شنود و غیر از آن هیچ! فهمید او هرگز برای بهرام و بهداد و گاهی میر فرهان خان کر نیست و کاری

کرد که برای خودش هم علیقلی شنوایی داشته باشد و تا حدودی هم موفق شد. بودن شاهان در آن خانه، غیر از یاور خان، برای علیقلی هم آرامش و آسایش به همراه داشت، جز وقت‌هایی که او را مجبور به حمام رفتن و لباس نو و تمیز پوشیدن می‌کرد، کاری که برای یاور خان هم سخت بود و نشدنی!

شاهان در طول آن دو ماه جدای از روزهای به گونه‌ای سراسر خنده و تفریح، روزهای تلخ و غم‌انگیزی هم داشت.

دفتر خاطراتش هرگز پیدا نشد. زینت تک تک امام‌ها و امام‌زاده‌ها را قسم خورد که او چنین چیزی در وسایل شاهان ندیده و بهرام هم روحش از وجود چنین دفتری بی‌خبر بود و همه جستجوهای شاهان برای پیدا کردن دفتری که پر بود از روزهای زندگی‌اش، همه اتفاق‌های کوچک و بزرگ، خاطرات تلخ و شیرین و عکس‌های مادر عزیزش و خیلی چیزهای دیگر، بی‌نتیجه ماند. شاهان نتوانست از آن نامهٔ سربسته که قرار بود دست پدربزرگ برسد حرفی به زبان بیاورد.

تلخ‌تر از آن، شنیدن داستان زندگی پر اندوه مادر و مادربزرگش بود. روزی که به روستای سبزان رفت تا پرده‌های جدید خانه را به ننه عذرای پیر، خیاط روستا بدهد برای دوختن، خیلی چیزها دستگیرش شد.

آن روز وقتی پیرزن غریبه فهمید که شاهان دختر دردانه و نوه

ماهگُل است، او را در آغوش گرفت و آن‌قدر گریه کرد که سر شانه مانتوی شاهان خیس از اشک‌هایش شد.
همه ساعت‌هایی که شاهان روبه‌روی چرخ خیاطی دستی ننه عذرا نشست و میان صدای ناهنجار چرخ خیاطی قدیمی، با چشم‌هایی اشک‌بار به داستان زندگی مادر و مادربزرگش گوش سپرد؛ شدند غم‌انگیزترین ساعت‌های عمرش تا آن روز. پیش از آن هم می‌دانست مادرش زندگی سخت و غم‌انگیزی داشته ولی هرگز فکرش را هم نمی‌کرد داستان کهنه و تکراری قدیمی دشمنی هووها چطور به زندگی مادربزرگ، مادر و خودش رنگ سیاه پاشیده بود. نمی‌دانست که چطور مادربزرگش ماهگُل در پانزده سالگی به عقد یاور خان چهل ساله در می‌آید، یاور خانی که چهار فرزندش از زن اول مُرده به دنیا آمده بودند و او دختری همچون پنجه آفتاب برایش می‌آورد و از ترس حسادت‌های خانمان‌برانداز هوو، دردانهٔ آن خانه را برمی‌دارد و سر به ناکجا می‌گذارد و این که چطور یاور خان همه آن سال‌ها سایه سر و مردِ خانه مادربزرگش بوده و نبوده. یا چطور بالاخره آن‌ها به تهران می‌روند تا دردانه بتواند درس بخواند و به عنوان تنها فرزند یاور خان برای خودش کسی بشود که دست روزگار هرگز به او چنین فرصتی نمی‌دهد.
پیرزن مهربان برای شاهان گفت کسی خبری از عشق ممنوعه

دردانه نداشت و پس از آن هم کسی نفهمید سر و کله آن مرد دیگر که بعدها شد پدر شاهان از کجا پیدا شد و چه شد و چه کرد تا عاقبت یاور خان تنها فرزندش را عاق کرد و پیش چشم همه دندان سالمش را با انبر کشید، دور انداخت و گفت این دردانه بود!

پس از آن روز، شاهان باز هم به دیدار ننه عذرا رفت، بارها و بارها، ولی هر چه کرد نتوانست بفهمد آن عشق ممنوعه که بود و چه کرد و چه شد؛ و پیرزن هم تنها چیزی که از عاقبت دردانه شنید این بود که زندگی‌اش با آن مرد، یعنی شوهرش، بیش از هفت سال دوام نیاورد و آخر هم در غربت از سرطان مرد.

شاهان چیزی از تلخی‌ها و غصه‌های این میان نگفت، از تنهایی‌ها و بی‌کسی‌ها، از پشیمانی‌ها و اشک‌های پنهانی مادر و اوضاع نابسامان مالی به خصوص سال آخر بیماری دردانه به پیرزن نگفت. می‌دانست اگر مادرش می‌خواست شنیده و دیده شود پیش از آن که دیر شود به خانه برمی‌گشت حتی اگر دیگر خانه‌ای در کار نبود.

و پس از آن روز با مطرح کردن داستان زندگی مادر و مادربزرگش، یک‌بار، فقط یک‌بار مشاجره‌ای واقعی میان شاهان و یاور خان سر گرفت و همان یک‌بار، شاهان با دیدن ضجه‌های دردناک پیرمرد فهمید از این پس، حرف از

گذشته‌ها دردی که دوا نمی‌کند هیچ، شاید درد دیگری هم به وجود بیاورد.
شاهان و یاور خان هر دو نقطه ضعفی داشتند که بی‌هیچ قرار و مداری شد خط قرمزشان و هر دو تا جایی که می‌توانستند از آن خط عبور نمی‌کردند. یاور خان دریافته بود شاهان از مردهای عصبانی می‌ترسد!
نمی‌توانست بفهمد آن ترس ریشه در کودکی‌اش دارد که هنوز چهره عصبانی و وحشی پدرِ مست و دیوانه‌اش کابوس‌های شبانه او است، ولی مراقب بود پیش چشم شاهان عصبانیت‌هایش را کنترل کند و اگر می‌خواست سرِ کارگر و رعیتی خطاکار فریاد بکشد و عصایی به سرش بکوبد دور از چشم نوه‌اش آن کار را می‌کرد و شاهان هم فهمیده بود پدربزرگ طاقت دیدن گریه او را ندارد و هر دو هم می‌توانستند به خوبی خشم و فریادها و بغض و اشک‌های دروغین را از واقعیت تشخیص بدهند و در کنار یکدیگر زندگی مسالمت‌آمیزی داشته باشند.
ولی هرچه روزهای تابستان به انتها نزدیک می‌شد کاسه صبر شاهان هم پُر و پرتر می‌شد تا جایی که جسته گریخته حرف خستگی از روزهای بیکاری و یکنواخت زندگی در سبزان می‌شد و گه‌گداری لابه‌لای حرفش اشاره‌ای به دیدن تهران می‌کرد.

یک روز که میر فرهان خان همراه بهرام و بهداد و سپیده به باغ یاور خان آمده بودند، هنگامی که شاهان و سپیده دور از دیگران، کنار جوی آبی که از میان باغ رد می‌شد زیر سایه درخت‌های تنومند نشسته و از هر دری حرف می‌زدند شاهان پرسید:

ــ تو واقعا فکر می کنی بتونی تا آخر عمرت با بهداد توی روستا زندگی کنی؟

در طول آن دو ماهی که شاهان با یاور خان زندگی می کرد هر آخر هفته و گاهی روزهایی میان هفته، میر فرهان خان به بهانه‌ای به سبزان می‌رفت و پیش می‌آمد در این دیدارها بهرام به جای مرتضی راننده‌اش باشد!

یاور خان چشم دیدن بهرام را نداشت و همچون رقیبی سرسخت و مزاحم با او برخورد می کرد. در حضور شاهان هرگز از پرخاشگری، توهین و تحقیر و هر هنر دیگری که داشت نسبت به بهرام کوتاهی نمی کرد، طبعا بهرام هم کم نمی‌آورد تا جایی که یکی که اغلب میر فرهان خان بود، میانه‌داری می کرد و برای زمان کوتاهی آتش‌بس میانشان برقرار می‌ساخت!

میر فرهان خان تلاش می کرد رفت و آمدهای بهرام به سبزان را کنترل کند. بهرام دیگر علاقه‌ای به ماندن در تهران نداشت و هر بار، نرفته برمی گشت که این مایهٔ خوشنودی پدرش

می‌شد، ولی از طرفی هم می‌دانست حضور بیشتر بهرام در روستا یعنی دعواهای بیشتر، طولانی‌تر و گاه خطرناک‌تر میان او و یاور خان.

هر بار که میر فرهان خان به دیدار شاهان می‌رفت حتما هدیه‌ای برایش می‌برد. از سنجاق سرهای زیبا و گوشواره و گردنبندهای گران‌بها گرفته تا وسایل نقاشی و اسباب سرگرمی و کتاب‌های شعر و رمان به زبان انگلیسی و فارسی، هر چند هر روز که می گذشت فارسی شاهان بهتر می‌شد تا جایی که دیگر می‌توانست کم و بیش بدون استفاده از فرهنگ واژه کتاب‌هایی به زبان فارسی بخواند و لذت ببرد، ولی در همه حال از داشتن تک تک آن هدایا بی‌نهایت خوشحال می‌شد.

اتاق شاهان که در ابتدا بسیار ساده و کم و بیش خالی بود دیگر جای سوزن انداختن نداشت! سه پایه و چهارپایه و همه وسایل نقاشی، جاکتابی بزرگ‌تر و یک کمد لباس از چوب گردو با آینه قدی روی در که قدمتی صد ساله داشت و از کشفیات خود شاهان در زیرزمین خانه پدربزرگش بود، انبوهی از عروسک‌های فانتزی و شمع و شمعدان‌های تزئینی، سیستم صوتی و کولر کوچک آبی و بسیاری چیزهای دیگر که یا هدیه میر فرهان خان بود و یا بهرام، همه فضای اتاق را اشغال کرده بودند.

و شاهان برای آن دیدارها ثانیه‌شماری می کرد. به درستی نمی‌دانست میر فرهان خان را که دیگر عمو صدا می‌زد بیشتر دوست دارد یا بهرام را. هر یک را اگر فقط چند روز نمی‌دید بی‌تاب می‌شد و این بی‌تابی‌ها نتیجه‌ای نداشت جز کج‌خلقی با علیقلی و سوزاندن غذا و گم کردن چیزهای دم دستی و همه این‌ها یاور خان را وادار به درشت‌گویی‌هایی بیش از پیش می کرد!

اما هیچ‌یک از این‌ها برای بهداد اهمیتی نداشت، گویا نه می‌دید و نه می‌شنید. هر جا کمکی از دستش برمی‌آمد؛ به خاطر بهرام یا یاور خان انجام می‌داد و می‌رفت. همچنان نه از دوستی‌ای بیش از روزهای نخست با شاهان خبری بود و نه از دشمنی. اگر چیزی برای شاهان می‌آورد سفارش یا پیغامی بود از جانب بهرام یا میر فرهان خان و بسیار پیش می‌آمد در سر زدن‌های گاه و بیگاهش به سبزان، حتی حالی از شاهان نمی‌پرسید یا اصلا او را نمی‌دید.

فقط یک‌بار در یکی از روزهای نادری که به هنگام بودن در باغ سبزان و انجام برخی کارهای معمول برای یاور خان، ناهار را با شاهان و پدربزرگش می‌خورد؛ وقتی جای نیش پشه‌هایی را روی صورت و دست‌های شاهان دید مانند همیشه ساکت ماند، ولی فردای آن روز کسی را آورد تا به همه پنجره‌های خانه توری نصب کند؛ کاری که سالیان سال یاور خان مانع از

انجامش شده بود و این بار چون اقدام از سوی بهداد و به خاطر شاهان بود هیچ مخالفتی نکرد.

آن روز پس از رفتن بهداد، وقتی یاور خان و شاهان مانند هر روز عصر روی تختی نشسته بودند که در باغ قرار داشت و عصرانه‌اشان را می‌خوردند یاور خان گفت:

ــ این‌قدر عرضه نداشتی این پسره رو از چنگ اون گربه بی‌خاصیت زِر زِرو دربیاری!

شاهان تکه کوچکی هندوانه سرخ و شیرین به دهان گذاشت و لحظه‌ای بعد گفت:

ــ به نظر من سپیده از بهداد بهتره!

ــ نظر تو برای خلا خوبه. این پسر جَنَم داره، هم وزن خودش طلا می‌ارزه مثل اون عنتر لندهور نیست که فقط پی قر و فِر باشه و این‌قدر تخم نداشته باشه که یه بیل به زمینای خودش بزنه... هه، خیر سرش مهندسه. حالا چی و کجا رو مهندسی می‌کنه الله و اعلم!

ــ فکر می‌کردم همه کارای فروش و صادرات محصول‌های شما رو هم بهرام انجام می‌ده.

ــ گُه خورده! نه که خودم این جوری‌ام!

و با گفتن این حرف، هر دو دستش را تا جایی که توان بدنی‌اش اجازه می‌داد کج کرد و ادامه داد:

ــ تو هم آخرین بارت باشه جلو من از این عنتر طرفداری

می کنی‌ها.

ولی شاهان می‌دانست یاور خان بهرام را دوست دارد. گذشته از همه چیز، او پسر میر فرهان بود و هم خون خودش ولی در هر حال حساب بهداد برایش از همه جدا بود حتی از خودِ میر فرهان خان.

و آن لحظه که شاهان و سپیده در باغ و کنار جوی آب نشسته بودند؛ شاهان برای لحظه‌ای یاد حرف پدربزرگ افتاد و از فکر این که بهداد را از چنگ سپیده دربیاورد خنده‌اش گرفت.

قرار بود سپیده و بهداد اوایل مهرماه جشن عروسی‌اشان را در خانه پدر و مادر سپیده که در شهر بود برپا کنند. گاهی شاهان فکر می‌کرد سپیده آن‌طور که باید و شاید نشاط و شادابی دختری را که به زودی عروس می‌شود ندارد. وقتی از او پرسید آیا می‌تواند تا آخر عمر در روستا زندگی کند؛ با دیدن سکوت طولانی‌اش سعی کرد موضوع صحبت را تغییر دهد:

ــ من هنوز تهرانو ندیدم. پدربزرگ قول داده بعد از عروسی شما خودش منو ببره تهران.

سپیده از تجسم سفر شاهان همراه یاور خان به تهران با دهان بسته خندید.

ــ عزیزم... شنیدم یاور خان بیشتر از بیست ساله که نرفته تهران! تو هم که اونجا رو بلد نیستی... اصلا فکر خوبی نیست.

ــ می‌دونم. با وضعی هم که پدر داره اصلا براش خوب نیست

سفر طولانی بره ولی از وقتی که بهرام گفت یه سفر با هم بریم تهران، تصمیم خودشو گرفته و دست‌بردارم نیست.

سپیده با حالتی که انگار از رویاهایش می‌گوید، گفت:

ــ من آپارتمان بهرام رو توی تهران دیدم... خیلی خوشگله، جای خیلی خوبی هم هست.

و برای لحظه‌ای ساکت ماند، سپس آه کوتاهی کشید و پرسید:

ــ بهرام هنوز چیزی بهت نگفته؟!

شاهان می‌دانست منظور سپیده از «چیزی» یعنی چه! خندید و گفت:

ــ چیز جدی نه!

باز سپیده ساکت ماند. با چوب نازک و بلندی که در دست داشت روی گل‌های کناره جوی آب خط‌های بی‌معنی می‌کشید. حرفی سرِ زبان داشت که مطمئن نبود آن را بگوید یا نه. ولی با شاهان راحت بود، دوستش داشت و هیچ رازِ مگویی میانشان نبود. آه دیگری کشید و گفت:

ــ می‌خوام برم مشهد.

ــ مشهد؟ برای چی؟ کی؟

ــ شاید هفته دیگه، می‌خوام... می‌خوام برم دعا کنم! تصمیم دارم برم از خود امام رضا بخوام که اگه...

سپیده ادامه نداد. شاهان می‌دانست باید مجبورش کند

حرفش را به پایان برساند. نمی‌دانست او چه می‌خواهد بگوید ولی هر چه بود باید می‌گفت و راحت می‌شد.

ــ چه خواسته‌ای داری که این‌قدر مهمه و به خاطرش باید بری مشهد؟

وقتی سپیده به چشمان شاهان خیره شد چشمانش از برق اشک می‌درخشید.

ــ شاهان باید قول بدی به کسی حرفی نزنی، قسم بخور!
ــ مطمئن باش به کسی چیزی نمی گم.
ــ یادته... یادته اون روز صبح، همون روزی که تو شبش توی اتاق بهداد خوابیده بودی؛ صبحش توی اتاق به من چی گفتی؟ گفتی از بهداد می‌ترسی!
شاهان سرش را تکان داد، خیلی خوب هر لحظه آن روز را به یادداشت.
ــ من اون موقع می خواستم بهت بگم، بعد از اونم هزار بار خواستم بهت بگم ولی دلم نمی‌اومد اما حالا می گم. منم از بهداد می‌ترسم. از این که باهاش تنها بمونم وحشت دارم. از این که یه چیزی بگم و عصبانیش کنم، از این که چیزی نگم و ناراحتش کنم... هر بار که می خوام ببینمش هزار جور فکر و خیال می کنم که چی بپوشم چه‌کار کنم حتی چی بخورم! باور می کنی اون تا حالا یه بارم بهم نگفته دوستم داره؟ یه بار هم حتی دستمو نگرفته یا حتی یه حرف از روی محبت بهم نزده... حتی، حتی یک کادو هم برام نخریده.
اون دستبندی هم که دیدی تولدم بهم داد بهرام خریده بود، خودم فهمیدم! بهداد اصلا بدش می‌آد من به خودم طلا و جواهر آویزون کنم! این تنها چیزیه که بهم گفته. همه وقت‌هایی هم که مثلا با هم می‌ریم قدم بزنیم یا منو می‌بره سر زمین‌هاش که ببینم چطوری انگور رو پیوند زده به هندونه،

هندونه رو به انجیر و چه می‌دونم این جور چیزا که اصلا نمی‌خوام بدونم... یا این که کره فلان اسب و گاوی که تازه زاییدن رو نشونم بده... و فکر کن، فکر کن من باید با این آدم تا آخر عمرم توی ده زندگی کنم وسط گاو و گوسفند و گندم و جو!

صدای سپیده در هق هق تلخی شکست.

شاهان منگ و ناباور با دهانی نیمه باز چشم دوخته بود به او و هیچ نمی‌دانست چه باید بگوید. پس از دقیقه‌ای، سپیده با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد و گفت:

ــ می‌خوام برم مشهد از خود امام رضا بخوام اگه قرار نیست من و بهداد با هم خوشبخت بشیم خودش معجزه کنه و این عروسی رو به هم بزنه!

ــ پس چطوری... چرا به خواستگاریش جواب مثبت دادی؟! تو که از بچگی بهداد رو می‌شناختی!

ــ خب عروسی فامیلی توی خانواده ما رسمه دیگه... من به خاطر دایی جون و به خاطر مامانم این کارو کردم. بعدشم... من بهدادو دوست دارم!

شاهان نگاهش را از چشم‌های اشک‌بار سپیده دزدید و زیر لب گفت:

ــ دوستش داری یا دلت براش می‌سوزه؟

ــ به عنوان پسردایی دوستش دارم ولی... به عنوان

خواستگار... دلم براش سوخت.

ــ وای سپیده تو چه‌کار کردی؟! فکر می‌کنی اگه یک روز بهداد اینو بفهمه هرگز تو رو ببخشه؟ اصلا بهداد نه، هر مرد دیگه‌ای، هر آدم دیگه‌ای. هیچ‌کس دوست نداره رحم کس دیگه رو ببینه... ترحم منظورم بود. من بهت می‌گم لازم نیست بری مشهد و دعا کنی. تو به معجزه احتیاج نداری، به یه‌کم فکر کردن احتیاج داری! خودت فکر کن و ببین جایی برای خوشبختی گذاشتی؟! تو باید با بهداد حرف بزنی.

ــ می‌ترسم!

ــ و باید قبل از این‌که دیر بشه خواستهٔ واقعیتو بگی و اگه اون قبول نکرد همه چیز رو به هم بزنی.

ــ به هم بزنم؟! نمی‌تونم... آخه دوستش دارم!

شاهان دیگر حرفی برای گفتن نداشت. بی‌اختیار یاد حرف‌های یاور خان درباره سپیده افتاد که همیشه می‌گفت؛ «یه جو عقل تو کله‌پوک این گربهٔ زرزرو نیست.»

و برای اولین بار فکر می‌کرد حق با پدربزرگش است! با اعصابی به هم ریخته و کلافه سر پا ایستاد و خاک دامن پرچین زیبا و کولی‌واری را که به تن داشت تکاند. آن دامن رنگارنگ که کمربند پهنی رویش بسته می‌شد و باریکی زیبای کمرش را زیباتر جلوه می‌داد یکی از لباس‌هایی بود که ننه عذرای خیاط برایش دوخته بود. در همین موقع شاهان برای

یک لحظه حس کرد چیزی پشت درخت‌ها تکان خورد... با دقت به آن نقطه نگاه کرد و چون حرکت دیگری ندید دوباره رو به سپیده گریان کرد و گفت:

ــ به نظر من تو باید اول وضعیت خودتو نگاه کنی. من می‌ترسم تو هنوز واقعا ندونی چی می‌خوای، یا حتی نمی‌دونی چی نمی‌خوای!

سپیده سرش را بالا گرفت تا بتواند شاهان را ببیند و پرسید:

ــ تو خودت می‌دونی چی می‌خوای و چی نمی‌خوای؟!

ــ آره، می‌دونم.

ــ خب... مثلا چی می‌خوای؟

ــ من محبت می‌خوام. می‌خوام هم عشق بدم و هم بگیرم. روراستی و صداقت می‌خوام. امنیت و آرامش می‌خوام. توی زندگی گذشته من این‌ها نبوده، برای همین قدر امنیتی رو که اینجا دارم می‌دونم. البته منم از زندگی توی این ده با پدربزرگ خسته می‌شم، خیلی وقت‌ها حوصله‌م سرمی‌ره.

خیلی وقت‌ها احساس می‌کنم دیوارهای این خونه منو تو خودش فشار می‌ده این‌قدر که نفسم می‌گیره... ولی وقتی یاد پارسال همین وقت می‌افتم یا سال قبلش و سال‌های قبل‌ترش، دلم می‌خواد تا آخر عمرم توی همین دیوارهای تنگ بمونم و هیچ جا نرم... سپیده، امیدوارم هیچ‌وقت نفهمی تنهایی و ترس از فردا یعنی چی.

سپیده بدون پلک زدن به شاهان نگاه می‌کرد و شاهان مطمئن نبود او بتواند معنی همه حرف‌هایش را بفهمد، انگار که به زبان دیگری حرف زده بود.

پس از لحظاتی که سکوتِ میانشان را فقط صدای شرشر آب روان در جوی می‌شکست، سپیده با صدایی آرام گفت:

ــ تو هنوزم از فردا می‌ترسی؟

شاهان با خنده‌ای محبت آمیز گفت:

ــ تا وقتی که پدربزرگ و عمو جون هستند نه!

سپیده که یک‌باره گریه‌اش تمام شده بود از روی زمین بلند شد و با خنده اضافه کرد:

ــ و بهرام؟

شاهان بلند خندید و گفت:

ــ شاید! ولی حالا بریم ببینیم این عنتر لندهور چه کار می‌کنه!

و در دل خندید چون فکر کرد اگر در آن لحظه بهرام آنجا بود حتما استعداد او را در یادگیری زبان می‌ستود!

ــ نمی‌فهمی می‌گم این تلفن برا زِر زِرای بی‌خودی نیست یعنی چی؟ باید انگلیسی بهت گفت؟! برو ببین چرا باز داره زِر زِر می‌کنه، از ظهر سه بار زنگ زده!

ــ منظورتون سپیده‌س؟ از ظهر سه بار زنگ زده و شما حالا دارید به من می‌گید؟

ــ بس که فین فین کرد نفهمیدم چی گفت!

ــ یاور خان واقعا که!

این یکی از قرارهای ناگفته میان شاهان و یاور خان بود. هر بار که شاهان بنا بر دلیلی از پدربزرگش عصبانی بود او را یاور خان می‌نامید و در مواقع عادی؛ در مواقع نادرِ عادی می‌شد پدربزرگ!

تنها گوشی تلفن خانه یاور خان، گوشی زیمنس سیاه رنگی بود که در اتاق خودش و تحت تدابیر امنیتی شدید نگهداری می‌شد. یاور خان هنوز برای خدمات مفیدی که این اختراع شگفت‌انگیز یعنی تلفن انجام می‌داد احترام خاصی قائل بود تا جایی که هیچ کس در آن خانه به جز خودش حق استفاده از آن را نداشت، مگر در مواقع اضطراری و البته با اجازه و در حضور خود یاور خان.

شاهان با دانستن این که سپیده از ظهر آن روز تا ساعت چهار بعدازظهر علی‌رغم دانستن همه قوانین آن خانه، سه بار نیاز به صحبت با او را داشته با عجله به سوی اتاق پدربزرگش دوید و یاور خان نیز از نیرویی که برای روز مبادا در خود نگهداری می‌کرد استفاده کرد و پا به پای او رفت و گوشش را به گوشی تلفن چسباند تا کلمه‌ای از آن گفتگو را از دست ندهد.

ــ الو... سپیده، حالت خوبه؟

ــ شاهان... شاهان تو چه کار کردی؟

ــ من؟ چه کار کردم؟

ــ من تو رو خواهر خودم می‌دونستم، باهات درد دل کردم، راز دلمو بهت گفتم... چطور تونستی؟!

صدای سپیده همراه با هق هق گریه‌ای جان‌سوز بود و شاهان به سختی می‌توانست کلمه‌های او را از میان گریهٔ بی‌امانش تشخیص بدهد.

ــ سپیده درست حرف بزن بدونم چی می گی، من چه‌کار کردم که نباید می کردم!

ــ بگو خوب کردم و قطع کن!

شاهان دستش را به علامت سکوت به طرف یاور خان گرفت و قاطعانه گفت:

ــ سپیده... گوش کن، من نمی‌دونم درباره چی حرف می‌زنی. پس بهتره آروم باشی و برام توضیح بدی منظورت چیه!

ــ تو گفتی... تو همه حرف‌های دیروز منو به بهداد گفتی.

شایدم به بهرام گفتی اونم به بهداد گفته، چه فرقی می کنه...

شاهان، این کارت این‌قدر بد بود که هرگز نمی‌تونم ببخشمت، هرگز! حالام اگه خوشحال می‌شی بدون که بهداد همه چیز رو به هم زد، همه چیز رو!

و صدای تق آرامی از آن سوی خط از قطع گفتگو خبر داد.

شاهان هاج و واج گوشی تلفن به دست، کنار میز یاور خان ایستاده بود و کلمه‌ای از آنچه را سپیده گفت نمی‌توانست باور کند یا نمی‌خواست باور کند. با حیرتی بی‌اندازه به چهره شاد

یاور خان نگاه کرد و زیر لب گفت:

ــ منظورش از این حرفا چی بود پدربزرگ؟

ــ آهان... حالا که به حرفم رسیدی باز شدم پدربزرگ! چی فکر کردی برا خودت، خونِ من تو رگ‌های این پسره، می‌دونستم سرِ عقل می‌آد.

ــ شما همه حرفاشو شنیدین؟

ــ پس چی که شنیدم، مگه گوشای من مثل علیقلی بن‌بسته؟!

یاور خان چنان سر کیف و ذوق‌زده بود که بی‌اهمیت به مقررات سفت و سخت خودش گفت:

ــ یالله ببینم یه زنگ بزن به اون عنتر ببین موضوع از کجا آب می‌خوره!

شاهان با دستی لرزان هنوز صفر اول موبایل بهرام را نگرفته بود که یاور خان دستش را روی شاسی تلفن گذاشت و گفت:

ــ به خونه زنگ بزن!

فکر شاهان به قدری درگیر بود که تفاوت قیمت مکالمه موبایل با تلفن ثابت را فراموش کرده بود. شماره خانه میر فرهان خان را گرفت.

ــ الو؟

ــ سلام زنیت جان... شاهانم.

ــ به به شاهان خانوم، گوش ما روشن. شما خوبید سلامتید؟

ــ زینت، بهرام خونه‌ست؟

ــ بله که خونه‌ست ولی الان رفته بیرون. می‌گم خانوم جون چی شده که...

ــ خفه خون بگیر و گوشی رو بده میر فرهان!

صدای زینت ناگهان قطع شد وقتی صدای عصبانی یاور خان را شنید. لحظه‌ای بعد صدای آرام و گرم میر فرهان خان به گوش شاهان رسید که گفت:

ــ شاهان جانم خوبی دخترم؟

ــ بله عمو جون؟

ــ بده ببینم... الو؟

ــ سلام علیکم یاور خان، حال شما خوبه؟

ــ خوب بودم بهتر شدم. رحمت به شیر پاکی که خوردی با این پسری که بزرگ کردی. بگو کار خودت بوده!

ــ نه و نمی‌دونم موضوع چیه! دیشب که از سبزان برگشتیم

بهداد گفت می‌خواد نامزدیشونو به هم بزنه، صبحم رفت و کار خودشو کرد. به هیچ کسم نگفت چرا.

ــ هه... من چراشو بهت می‌گم! بالاخره فهمید نمی‌تونه یه عمر با یه گربهٔ زر زرو بخوابه، همین! حالا می‌خواد بیاد خواستگاری کی؟!

ــ به من چیزی نگفته!

ــ خیله خب حالا می‌گه. به سلامت!

و گوشی را روی دستگاه گذاشت، درحالی که با لبخندی به پهنای صورت به شاهان نگاه می‌کرد.

ــ می‌دونستم تو اون‌قدرام بی‌عرضه نیستی... باریکلا. حالا برو یه ظرف انگور بیار با نون پنیر بخوریم گشنه‌م شد.

ــ یاور خان... شما اصلا نذاشتی بفهمم موضوع چی بوده!

ــ همین که من فهمیدم بسه، تو مغزتو دست نخورده نگه دار.

ذهن شاهان به شدت درگیر حرف‌های سپیده بود و حوصله بگو مگو با یاور خان را نداشت. برای همین بدون حرف دیگری از اتاق بیرون رفت.

وقتی خوشه‌های انگور را زیر شیر آب می‌گرفت مدام حرف‌های سپیده در گوشش تکرار می‌شد. این نخستین باری نبود که قضاوتی شتاب‌زده و ناآگاهانه از سپیده می‌دید و اولین بار نبود که بی‌گناه مورد اتهام واقع شده بود، ولی در آن لحظه موضوع به هم خوردن آن ازدواج برایش بسیار مهم‌تر از

رفتار بی‌فکر سپیده بود. باید هر طور بود سرِ یاور خان را گرم می‌کرد و در فرصتی مناسب با بهرام تماس می‌گرفت و از او می‌پرسید. گو این که حدس زدن آنچه اتفاق افتاده برایش دشوار نبود. کسی حرف‌های آن‌ها را شنیده و به گوش بهداد رسانده بود... ولی چه کسی؟

برای لحظه‌ای دست‌های شاهان زیر شیر آب از تکان دادن خوشه انگور باز ماند... یاد روز گذشته افتاد؛ همان لحظه‌ای که متوجه حرکتی در پشت درخت‌ها شده بود، همان لحظه که فکر کرده بود اشتباه دیده... پس اشتباه نبود. کسی آنجا بوده. آیا ممکن بود خود بهداد حرف‌هایشان را شنیده باشد؟ نه... این کارها از بهداد بعید بود، او همیشه کاری مهم‌تر از فال گوش ایستادن داشت.

سعی کرد چهره بهداد را هنگام غذا خوردن و پس از آن؛ تا پیش از رفتن به بهارستان به یاد بیاورد... مانند همیشه بود، نه شادتر و نه غمگین‌تر یا عصبانی‌تر! ولی بهرام، بهرام همیشه نبود. بی‌حوصله و دمغ به نظر می‌رسید و در پاسخ به شاهان که دلیل سرحال نبودنش را پرسید تنها سکوت کرده بود...

پس بهرام آنجا بوده؟!

شاهان زیر لب گفت:

ــ ای کاش خودش زنگ بزنه!

ساعت از نه شب گذشته بود که تقه آرامی به پنجره اتاق

شاهان خورد.

شاهان با این صدا آشنا بود و در طول آن دو ماه چندین بار دیگر هم بعد از ساعت هشت شب که یاور خان می‌خوابید ضربه‌ای به پنجره اتاقش نواخته می‌شد و در پس آن، چهره خندان بهرام بود که دلیلی مهم برای بودن در آنجا، آن هم به شکل یواشکی را بهانه می‌کرد؛ دلایل مهمی مثل آوردن شکلات برای شاهان یا گفتن شب به خیر!

آن شب پس از خوابیدن یاور خان، شاهان مانند هر شب به اتاق خودش رفت ولی بی‌آن که مثل اغلب شب‌های دیگر موسیقی آرامی برای خود بگذارد و نقاشی کند یا کتاب بخواند، بی‌هدف روی تخت نشسته بود و کتاب بسته‌ای پیش رو داشت. با شنیدن صدای تقه‌ای که به شیشه پنجره خورد ناگهان پرید و با دیدن چهره بهرام به تندی توری پنجره را گشود و با صدایی بسیار آرام گفت:

ــ منتظر تلفنت بودم.

بهرام گوشی موبایلش را کنار گوشش گذاشت و گفت:

ــ الان زنگ می‌زنم!

ــ بی‌مزه!

ــ بیا بیرون. باید باهات حرف بزنم.

ــ برو پشت خونه، منم الان می‌آم اونجا.

بهرام بی‌حرف از پنجره فاصله گرفت و لحظه‌ای بعد در تاریکی

شب گم شد.

برای شاهان خنده‌دار بود که مثل اشخاص خطاکار، دزدکی به دیدن پسرعمویش برود، ولی از آنجایی که خیلی خوب از واکنش پدربزرگش نسبت به آن دیدار خبر داشت تا جایی که می‌توانست محافظه‌کاری کرد و جانب احتیاط را از دست نداد.

به تندی شلوارک خوابش را با یکی از دامن‌های پرچین و بلند محبوبش عوض کرد، با دست حلقه‌های درشت موهای افشانش را مرتب کرد و یک صندلی زیر پایش گذاشت و از پنجره به باغ رفت.

نیمه‌های شهریور ماه بود و ساعت نه شب، تاریکی عمیقی باغ را فرا گرفته بود. تنها نوری که اندکی فضا را روشن می‌کرد چراغ روشن اتاق خودش بود که با هر قدم از آن فاصله می‌گرفت و سیاهی شب تیره‌تر می‌شد.

از این که به بهرام گفته بود پشت ساختمان منتظرش باشد پشیمان شد. می‌دانست خواب یاور خان سنگین است و فقط کافی بود کمی از پنجره دور شوند، در این صورت لازم نبود در آن لحظه با نفس حبس شده پا به دل تاریکی باغ بگذارد.

هنوز به پشت خانه نرسیده بود که صدای آرام و نجواگونه بهرام را شنید:

ــ من اینجام.

و با گفتن این حرف، از پشت درختی بیرون آمد. پیراهن مشکی پوشیده بود با شلوار جین سرمه‌ای و از همین رو شاهان فقط روشنیِ صورتش و برق نگاهش را می‌دید.
دل شاهان لرزید. پس از آن غروب، در کنار برکه و بعد در تاریکی باغ میر فرهان خان، آن‌ها دیگر این گونه با هم تنها نمانده بودند، این‌قدر تنها و این‌قدر نزدیک!
شاهان دو قدم به بهرام نزدیک شد و ایستاد. نمی‌خواست جلوتر برود.
نسیم آرامی میان شاخ و برگ درخت‌ها می‌وزید و صدای وهمناکی از برگ‌ها بلند می‌کرد. از جایی در همان نزدیکی‌ها صدای جویبار به گوش می‌رسید در میان صدای ده‌ها زنجره و جیرجیرک. کرم شب‌تابی میان بوته‌های گل در پرواز بود و شاهان نگاه سوزان بهرام را حس می‌کرد... نمی‌خواست ساکت بماند.
ــ بهرام موضوع چیه؟ چه اتفاقی افتاده!
ــ تو چطور فهمیدی؟
ــ سپیده تماس گرفت. حرف‌های عجیبی می‌زد، چیزهای احمقانه‌ای می‌گفت که انگار همه چیز تقصیر من بوده.
بهرام بی‌صدا خندید و گفت:
ــ تقصیر تو؟! چرا تو؟
ــ من می‌خواستم از تو بپرسم!

ــ راستش عملا تقصیر من بود.

ــ حدس می‌زدم!

بهرام عجله‌ای برای حرف زدن نداشت. کمی بیشتر به شاهان نزدیک شد به طوری که او می‌توانست گرمای نفسش را روی پوست صورت خود احساس کند. شاهان با لرزش کمی در صدا گفت:

ــ بهرام زود بگو چی شده... من باید زودتر برگردم.

ــ از دیروز ظهر از دستت عصبانی‌ام. الانم همه این راه رو اومدم اینجا که باهات دعوا کنم. تصمیم داشتم یه داد و بیداد حسابی راه بندازم ولی... مجبورم بذارمش برای یه وقت مناسب‌تر! الان چطور می‌تونم...

ــ بهرام احمق نشو! چرا همه از من عصبانی‌ان ولی کسی نمی‌گه چرا؟

ــ همه نه. بهداد اصلا عصبانی نیست حتی فکر کنم تصمیم داره ازت تشکرم بکنه البته اگه بدونه چطوری! اما... شاهان باورم نمی‌شه تو هیچ جور روی من حساب نکنی! بعد از همه کارهایی که برات کردم، دو بار جونتو نجات دادم، تو رو به پدربزرگت رسوندم، این همه...

ــ می‌خوای حرف اصلیتو بزنی یا نه؟!

صدای بهرام کمی آهنگ خنده داشت وقتی گفت:

ــ حتما. نمی‌تونم بهت بگم چقدر از شنیدن اون حرفت

ناراحت شدم. همون که گفتی تا زمانی که پدربزرگت و عموت هستن تو از فردا نمی‌ترسی! پس من اینجا برگ چغندرم؟!

ــ پس تو بودی! تو پشت اون درخت‌ها قایم شده بودی و به حرف‌های ما گوش می‌کردی؟ باید همین حالا بری و به سپیده توضیح بدی، همین حالا!

ــ هیشش، الان یاور خان بیدار می‌شه و نمی‌ذاره من محترمانه ازت خواستگاری کنم. بعدشم من تنها نبودم، خودِ بهدادم بود.

ــ باور نمی‌کنم!

ــ چی رو؟ این‌که می‌خوام ازت خواستگاری کنم؟

ــ مسخره نشو، یعنی واقعا بهداد همه حرف‌های سپیده رو شنید؟

ــ منم حرف‌های تو رو شنیدم.

ــ من هیچ حرف بدی نزدم.

ــ هیچ حرف خوبی هم نزدی... لااقل درباره من.

ــ کارتون خیلی بد بوده. فکرشم نمی‌کردم بهداد یه همچین کاری بکنه.

ــ عزیزم چقدر تو به من لطف داری، ولی خب باید اعتراف کنم من بهداد رو مجبور کردم باهام بیاد. فکرشم نمی‌کردم این‌طوری بشه. گفتم با هم بیایم و یه‌کم سر به سرتون بذاریم، ولی از یه جایی به بعد هر کاری کردم بهداد رو از اونجا ببرم نشد که نشد! درست از جاییش رسیدیم که سپید می‌خواست بره مشهد و...

ــ ای دزد ناموس! عنتر ولدِزِنا... نصف شبی اومدی عاشقیت راه انداختی برا من؟!

شاهان از شنیدن صدای زنگ‌دار و گوش‌خراش به غایت عصبانی یاور خان چنان از جایش پرید و نفسش بند آمد که چیزی نمانده بود در آغوش بهرام بیفتد.

بهرام با خونسردی گفت:

ــ من غلط بکنم عاشقیت برای شما راه بندازم!

ــ دست به نوه‌م زدی نزدی‌ها... زود گورتو گم کن تا با درِ کونی بیرونت نداختم و دیگه‌م این طرفا پیدات نشه.

و پیش از این که بهرام حرفی بزند با نگاهی آتشین رو به شاهان گفت:

ــ تو هم برو بِکپ تو اتاقت تا خدمتت برسم!

ــ یاور خان اگه شما به شاهان گفته بودی من چقدر تماس گرفتم، مجبور نمی‌شدم ساعت نه نصف شب بیام عاشقیت راه بندازم.

ــ پدربزرگ حتما شنیدید که داشت...

ــ تو اتاق! حرف اضافی نباشه تا من تکلیفمو با این لندهور مشخص کنم.

جای ماندن نبود. شاهان بدون نگاه به بهرام یا یاور خان سمت اتاقش دوید و نخواست بشنود گفتگوی آن دو به کجا ختم می‌شود.

***

صدای جیغ‌های پی در پی شاهان؛ میر فرهان خان را سراسیمه به سرسرای خانه کشاند. با دیدن صحنهٔ پیش چشمش چنان نعره بلندی کشید که آویزهای چلچراغ بزرگ به لرزه درآمد.

در طبقه بالای خانه، بهرام جوری شاهان را از کمر به بالا در هوا نگه داشته بود که به نظر می‌رسید هر آن ممکن است او را به پایین بیندازد و شاهان جیغ‌های بلندی می کشید همراه با خنده‌هایی از ته دل و از عمو جانش کمک می‌طلبید!

بهرام با دیدن خشم جنون‌آسای میر فرهان خان به آرامی شاهان را سمت دیگر نرده شاه‌نشین برگرداند و گذاشت تا روی پاهایش بایستد، هر چند شاهان برای لحظه‌ای قادر به صاف ایستادن نبود. موهایش آشفته و به هم ریخته و رنگ چهره‌اش از شدت هیجان و خنده سرخِ سرخ شده بود. به محض این که توانست تعادلش را حفظ کند چند مشت پی در پی به سینه و شانه‌های بهرام کوبید و او را عنترِ لندهور نامید.

میر فرهان خان و پشت سرش بهداد با نگرانی به آن‌ها نگاه می کردند. هنوز خشم میر فرهان خان فروکش نکرده بود:

ــ پسرهٔ دیوانه این چه کاری بود!

ــ آقا جون هر کاری می کنم حاضر نیست زنم بشه!

ــ بسه دیگه... شوخی هم اندازه‌ای داره، شاهان تو خوبی؟

شاهان که هنوز نفسش جا نیامده بود درحالی‌که همچنان می‌خندید، گفت:

ــ بله خوبم.

و رو به بهرام گفت:

ــ به یاور خان می‌گم چه‌کار کردی!

ــ همه‌ش از عاشقیته عزیزم!

بهداد که ساکت در درگاهی ایستاده و نظاره‌گر بازی خطرناک بهرام و شاهان بود بدون هیچ واکنشی برگشت و بیرون رفت. میر فرهان خان دستی به پیشانی خود کشید و زیر لب گفت:

ــ تو دیگه شورشو درآوردی!

و با گام‌های بلند و عصبی به اتاقش رفت.

شاهان در حالی که موهایش را مرتب می‌کرد از پله‌ها پایین رفت، بهرام هم آرام و خونسرد او را همراهی می‌کرد. با اطمینان گفت:

ــ بالاخره که زن خودم می‌شی!

شاهان که هنوز می‌خندید، گفت:

ــ با این کارِت یک درصد شانسی هم که داشتی از بین بردی.

ــ عزیزم من مثل ققنوس...

حرف بهرام نیمه کاره ماند چون میر فرهان خان از اتاق خود با صدای بلندی او را احضار کرد.

یک هفته از به هم خوردن نامزدی سپیده و بهداد می گذشت و سپیده با آوردن جعبه شکلات بزرگی همراه با گریهٔ فراوان از شاهان معذرت‌خواهی کرد و ضمن درد دل‌های همیشگی عنوان کرد؛ هنوز شوکه است و نمی‌داند از این اتفاق راضی است یا ناراضی!

یاور خان احتمالا برای این که در آینده‌ای که چشم به راهش بود جای حرفی نگذارد، بالاخره پس از سال‌ها اصرار سپیده راضی شد گردنبند گران‌بهای عقیق یمانی قدیمی را که متعلق به همسر اولش بود به او هدیه دهد؛ کاری که به گفته سپیده و مادرش باید در تاریخ خاندان سر کوهی ثبت می‌شد!

پس از رفتن بهرام نزد پدرش، شاهان به تنهایی به ایوان ساختمان رفت و روی مبل‌های فلزی نشست. هرگز از نشستن در آن ایوان و خیره شدن به منظره باغ خسته نمی‌شد. بوی خاک تازه آب‌پاشی شده را با همه وجود به درون کشید و در اندک خنکای عصر شهریور ماه روستا کمی به خود لرزید. همه جا آرام و ساکت بود و هرازگاهی صدای پارس سگ بهداد از دوردست شنیده می‌شد. به برگ‌های درختانی که کم کم به استقبال پاییز می‌رفتند خیره شد و دلش خواست بهرام بیاید تا با هم کنار برکه بروند... مثل آن شب مهمانی!

شاهان همواره به آن شب فکر می کرد، به آن شب

سرنوشت‌ساز... آن شب بود که به یک‌باره صاحب خانواده شده بود. درست آن شب بود که از شاهان بی‌کس و تنها و بی‌خانمان، شد شاهانی که پدربزرگی با محبت و ثروتمند داشت هر چند از ظاهرش به سختی می‌شد این‌ها را فهمید! اما شاهان فهمیده بود علی‌رغم همه رفتارهای عجیب و غریب یاور خان، او پیرمرد مهربانی است هر چند به زبان نمی‌آورد. اگرچه از نشانه‌های معمول ابراز علاقه و محبت در او خبری نبود، ولی محبت‌های یاور خان نشانه‌های دیگری داشت و شاهان آن‌ها را می‌دید و دوست داشت.

گو این که گاهی رفتار پیرمرد چنان آزاردهنده می‌شد که شاهان به یکی دو روزی زمان نیاز داشت برای نفسی تازه کردن و دوباره نزدیک شدن به او، اما به محض این که پایش به بهارستان و خانه میر فرهان خان می‌رسید دل‌تنگ پدربزرگ می‌شد و غصه تنهایی‌اش را می‌خورد، ولی هر بار آمدنش دست خودش بود و برگشتنش دست میر فرهان خان و بهرام که آن‌ها هم اصرار داشتند شاهان را بیش از پیش نزد خود نگه دارند.

میر فرهان خان هرگز از رفتار، حرف‌ها و خنده‌های شاهان خسته نمی‌شد و او که در مواقع عادی بیشتر شب‌هایش را در اتاق خود و به تنهایی سپری می‌کرد؛ هنگام بودن شاهان اصرار به شب‌زنده‌داری و گپ و گفت‌های بیشتر داشت تا

جایی که گاهی شاهان میانه حرف‌های او چرت می‌زد یا بدتر از آن روی مبل به خواب می‌رفت! و این درست اوج سرخوشی و لذت میر فرهان بود که او را در خواب همچون دختر نداشته‌اش نوازش می‌کرد و رویش را می‌پوشاند.

آن لحظه که شاهان در ایوان خانه نشسته بود و در تنهایی از هوای دل‌چسب عصر لذت می‌برد حس می‌کرد با همه وجود این خانواده؛ خانواده خودش را دوست دارد، تک تکشان را حتی بهداد را!

پس از آن روزی که همگی در خانه یاور خان بودند و سپیده آن حرف‌ها را گفته بود دیگر با بهداد رودررو نشده بود، ولی از گفته‌های بهرام این‌طور فهمیده بود که بهداد دچار هیچ‌گونه تغییری نشده بود و انگار نه انگار اتفاق خاصی در زندگی‌اش روی داده بود! نه غمگین و خشمگین بود و نه شاد یا کم‌حرف‌تر از همیشه، فقط بهداد بود، همانی که همه می‌شناختند!

شاهان هیچ سر از کار بهداد در نمی‌آورد. اصلا او را نمی‌فهمید. دیگر مانند گذشته نه چندان دور از او نمی‌ترسید، سرانجام فهمیده بود بهداد به او کاری ندارد! ولی فاصله میانشان هم کم نشده بود. همچنان فقط او را در حال انجام کار می‌دید و یا سرِ میز غذا.

برای نخستین بار دلش می‌خواست با او صحبت کند. او هم

مانند بهرام پسرعمویش می‌شد و شاهان دوست داشت با او دوست شود و این همه با هم غریبه نباشند، ولی نمی‌دانست چگونه می‌تواند به آن مرد با آن روحیهٔ منحصر به فرد نزدیک شود!

روزهای اول بودنش در آن خانه باور داشت بهداد اصلا شبیه بهرام نیست، نه در رفتار و منش و نه در ظاهر به خصوص چهره! به نظرش می‌آمد آن دو فقط این‌قدر شبیه هم هستند که بشود فهمید با هم برادر هستند و نه بیشتر. ولی رفته رفته نظرش درباره چهره بهداد تغییر کرده بود. نه تنها او را زشت نمی‌دید بلکه گاهی فکر می‌کرد انگار چهره بهرام بدلِ صورت بهداد است. گویی چهره بهرام نقاشیِ کپی شده از اصل یک کار اصیل قدیمی است! اما این را به خوبی حس می‌کرد نه شخصیت بهرام با چهره بهداد جور در می‌آید و نه برعکس.

ولی هر چه بود بهداد نسخهٔ کپی برابر با اصل میر فرهان خان بود البته میر فرهان سی ساله. هر بار شاهان به این جمع‌بندی می‌رسید تمایلش به دوستی با بهداد بیشتر می‌شد.

با خود فکر کرد اگر بخواهد سرِ حرف و دوستی را با بهداد باز کند فرصتی بهتر از آن لحظه نخواهد داشت، می‌دانست او در باغ است و مشغول ور رفتن با گیاهانش. با این فکر به آن طرف ایوان رفت تا بتواند او را ببیند. از دور دید که تنها است و در نقطه‌ای از باغ که کسی حق نداشت در نبودش به آنجا برود

مخصوصا زینت که استعداد عجیبی در لگدمال کردن گل و گیاهان داشت.

وسوسه شاهان برای نزدیک شدن به بهداد بیشتر شد و نخواست دوباره به کاری که میل انجامش را داشت فکر کند. می‌دانست اگر اندکی صبر کند قطعا پشیمان خواهد شد و این پسر عمو همچنان برایش غریبه خواهد ماند.

باز دستی به موهایش کشید، به آن سوی باغ رفت و نزدیکش ایستاد. می‌دانست بهداد متوجه آمدنش شده حتی اگر نگاهش نکند که نمی‌کرد و ظاهرا همه حواسش به کاری بود که انجام می‌داد. شلوار جین کهنه‌ای پوشیده بود با تی‌شرت سفیدی که بیشتر شبیه زیرپیراهنی بود و عضلات ورزیدهٔ بازوها و سینه‌اش را به نمایش می‌گذاشت. مثل همیشه دست‌هایش گلی بود و موهایش آشفته. موهای بهداد مثل بهرام نه صاف بود و نه فِر، کمی مجعد، سیاه و درهم که حلقه‌های بازو به هم ریخته‌اش در آن حال که نمی‌توانست با دست‌های خاک‌آلود موها را به عقب براند روی دو خط عمیق پیشانی را پوشانده بود.

شاهان می‌دانست باید چیزی بگوید اما ناگهان ذهنش سفید شد، خالی خالی! و فراموش کرد چطور می‌خواست سرِ حرف را باز کند. خوشحال بود از این که فندق سگ زیبای بهداد آنجا است و او می‌تواند دستی به سرش بکشد و بیکار نماند!

بهداد در حالی که با بیلچه خاک مرطوب بخش کوچکی از آن تکه زمین را زیر و رو می کرد بدون نگاه به شاهان پرسید:

ــ کاری داری؟

ــ نه!

دست‌های بهداد برای ثانیه‌ای از کار افتاد و نگاه خیره‌اش را به او دوخت. شاهان می‌دانست آن نگاه یعنی پس چی می‌خوای! فندق دنبال حشره‌ای دوید و دور شد. شاهان بلاتکلیف کمی این پا و آن پا شد، دهان باز کرد چیزی بگوید ولی چون نمی‌دانست چه باید بگوید، منصرف شد و باز ساکت ایستاد. بهداد دوباره مشغول کارش شد.

ناگهان یکی از چیزهایی را که می‌خواست بپرسد به خاطر آورد! برای شروع گفتگو مناسب نبود، اما به هر حال بهتر از هیچ بود. پرسید:

ــ تو... واقعا هندونه رو به انجیر پیوند زدی؟!

بهداد بی‌تفاوت گفت:

ــ آره، نتیجه‌ش هم روی اون صندلیه.

شاهان به صندلی حصیری نگاه کرد که کنار پرچین بود. روی صندلی کاسه‌ای انار دانه کرده داخل یک سینی قرار داشت همراه با یک قاشق! بدون تصمیم قبلی سمت صندلی رفت، کاسه انار را برداشت و قاشقی پُر به دهانش گذاشت.

دهانش که آزاد شد دوستانه گفت:

ــ نه مزه هندونه می‌ده نه انجیر!

بهداد سرپا ایستاد، نگاهش کرد و... خندید!

شاهان در نهایت ناباوری دید خنده از او آدم دیگری ساخت! آن برق تلخ نگاه، جایش را با موجی از محبت عوض کرد و همه اجزای صورتش به یک‌باره کودک شد. برای اولین بار دندان‌های بهداد را دید! دندان‌هایی بی‌نقص، کشیده و مرتب. دو دندان بالا بیشتر دیده می‌شد و سرخی لب پایینش با این خنده سرخ‌تر به نظر رسید. به تندی از ذهن شاهان گذشت که چطور ممکن است خنده‌ای کوچک این همه تغییر به وجود بیاورد. همان خندهٔ کوچکی که همه خشم و عصیان و تلخی را از آن چهره زدود و به جایش محبت و صمیمیت نشاند، گویی با نگاهش گفت؛ «گول اون اخم رو نخور، من واقعی اینم!»

شاهان هیچ متوجه نبود چرا نمی‌تواند نگاهش را از چهره و

چشم‌های بهداد بگیرد. بهداد ابتدا صورتش را و بعد نگاهش را سمت دیگری برگرداند و دوباره مشغول کار شد. همان‌طور که خم شده بود و بوتهٔ کوچکی را داخل خاک می‌گذاشت با لحنی که شباهتی نداشت به آنچه شاهان از او می‌شناخت، پرسید:

ــ بله رو به بهرام گفتی؟

شاهان با خنده‌ای که برای خودش هم عجیب بود، گفت:

ــ هنوز مثل آدم ازم خواستگاری نکرده!

بهداد ساکت ماند و چیز دیگری نگفت.

پس از آن خنده، ظرف یک ثانیه همه حرف‌هایی که تمام این مدت در ذهن شاهان بود یک‌باره به سرش هجوم آوردند. می‌خواست از بهداد معذرت‌خواهی کند بابت «آن شب» می‌خواست از او تشکر کند بابت «توری پنجره‌ها» می‌خواست به او بگوید چرا همه این مدت از او دور مانده. می‌خواست بگوید دیگر از او نمی‌ترسد و برای آن ترس‌ها به او توضیح دهد و هزار و یک حرف دیگر که می‌خواست بگوید، ولی ناگهان چیزی گفت که اصلا نمی‌خواست بگوید:

ــ ناراحتی از این که ازدواجت به هم خورد؟

بهداد همان بهدادی بود که می‌شناخت وقتی خشک و تلخ گفت:

ــ به تو مربوط نیست.

شاهان خجالت کشید. عصبانی شد. احساس حماقت کرد و برای لحظه‌ای نفسش بند آمد. میل شدیدی داشت کاسه انار را به سر بهداد بکوبد و همه گل و گیاه‌هایش را زیر پا لگدمال کند، ولی فقط زیر لب گفت:

ــ بی‌شعور!

و به طرف ایوان راه افتاد. از شدت خشم به خودش، دست‌هایش را مشت کرده بود و لبش را به سختی به دندان می‌گزید و در دل می‌گفت: «احمق بی‌شعور منم با این سؤال بی‌جا.»

ــ اون ازدواج خواسته من نبود!

صدای بهداد را از پشت سر شنید، ولی بدون این‌که بایستد یا برگردد فقط بلند گفت:

ــ به من مربوط نیست.

و دور شد.

***

ــ خانوم جون مبارکا ایشالله. ایشالله به پای هم پیر بشید. هزار الله‌اکبر چقدم به هم می‌آین خب. خدا شاهده من از اون اولی که دیدمت، همون شبی که عینهو میت افتاده بودی رو همین تخت گفتم این یکی دیگه مث بقیه نیس. اصلا به دلم افتاده بود تو بی‌خودی اونجا وسط جاده نمونده بودی که، پیشونی نوشتت بوده! همو روز سرِ صُبی هم به خان

گفتم این دختره از خانواده جاسنگینیه، بی کس و کار نیست حالا گیریم از آمریکا اومده باشه. به خدا وقتی شنیدم شب جمعه خود خان می‌خواد بیاد برا خواستگاریت این‌قدر ذوق کردم که نگو.

خوب جوری از همین اول زهرچشم از آقا بهرام گرفتیا... دیگه اگه بگی یه بار این تلفن زنگ بزنه و یه دونه از اون دخترای آن‌چنانی سراغشو بگیره اصلاً و ابداً. حالا کاری نداریم که اون دخترا هم همه‌شون از آمریکا اومده بودن ولی حکما شما از بالا شهرش اومدی دیگه. اصلا اونا کجا، نوهٔ یاور خان کجا. ولی خانوم جون فکر می کنی یاور خان قبول کنه؟ حکما که قبول می کنه، نوه‌شو به کی بده بهتر از پسر میر فرهان خان... قربون سرت برم بعدِ عروسی می‌آی اینجا یا می‌رین تهران؟

خواستی بری تهران می خوای منم باهات بیام اونجا پیشت باشم غریبی نکنی؟ حالا کاری نداریم تهرانم همچین آش دهن سوزی نیستا ولی اونجا به غریبه که نمی‌شه اعتماد کرد. کیو می‌خوای بیاری برا کارات؟ اگه یه وقت دوباره غش و ضعف کنی کی اونجا یه لیوان آب قند دستِ می‌ده خب؟ اونا که مث ما نیستن. حالا تا خدا چی بخواد. ولی برا لباس عروسی و طلا جواهرات خریدن که حکما باید بریم تهران دیگه، شب جمعه که حرف قرار مدار شد بگی‌ها... شما لب تر کنی خان قبول می کنه. یا خدا، تعجبات، اصلا انگاری مهره مار داری که خان

یه شاهان می‌گه صد تا...

ــ زینت جان داری می‌ری اون چراغ رو هم خاموش کن لطفا.

ــ ها، دارم می‌رم. این‌قد کار سرم ریخته که نگو. اگه بنا باشه عروسی همین‌جا باشه که تازه اول کارمه، حالا خانوم جون قرار عروسی رو برا کی می‌خوای بذاری؟ نمی‌خوای عروسی رو تهران بگیری؟ اگه اونجا بگیری خودم می‌آم همه کارا رو می‌کنم ولی می‌گم...

ــ زینت جان من یه‌کم سرم درد می‌کنه، می‌خوام بخوابم. تو هم برو به کارهات برس.

ــ ها، دارم می‌رم. می‌خوای برات یه گل گاو زبون دم کنم؟ یا می‌خوای از قرصای آقا بهرام بیارم برات؟ حکما اون موقع که سر و ته آویزونت کرده بود سرت درد گرفته... یا خدا، تعجبات از دسِ این آقا بهرام؛ اما من بیام تهران...

ــ زینت برو!

ــ وا... خواستم یه خدافظ بگما!

و بالاخره زینت با دلخوری قری به سر و گردنش داد و از اتاق بیرون رفت.

سرِ شاهان درد نمی‌کرد و حالش کاملا خوب بود. می‌دانست آن شب از آن شب‌هایی است که از خوشحالی نمی‌تواند بخوابد.

چهار شب دیگر، فقط چهار شب دیگر میر فرهان خان و بهرام

برای صحبت با یاور خان به سبزان می‌رفتند، برای خواستگاری از شاهان. خود میر فرهان خان بعد از شام در اتاق خودش این را به شاهان گفته بود و با گفتن این حرف، پیشانی او را بوسیده و گفته بود: «حالا دیگه واقعا دختر خودم می‌شی.»

و شاهان دیگر خویشتن‌داری‌هایش را کنار گذاشته و خود را در آغوش آن مرد عزیز رها کرده بود.

چه سعادتی از این بالاتر؟ شاهان بهرام را با همه وجود دوست داشت. می‌دانست با او خوشبخت خواهد شد. شک نداشت با بهرام زندگی سراسر شاد، راحت و هیجان‌انگیزی در پیش خواهد داشت و دیگر می‌توانست همیشه، تا هر وقت که می‌خواست در عمارت بهارستان بماند و هر وقت می‌خواست به پدر بزرگش سر بزند و اگر از سکوت و آرامش روستا خسته شد به تهران برود؛ جایی که می‌دانست بهرام خانه‌ای دارد. سپیده آپارتمان بهرام را با ذکر جزئیات برایش شرح داده بود و شاهان بی‌صبرانه در انتظار دیدنش بود.

بهرام غروب همان روز کنار برکه به او پیشنهاد ازدواج داده بود... بدون شوخی و بدون خنده. کاملا جدی و مثل آدم! و شاهان در آن لحظه که در رختخواب خوابیده بود در حالی که مهتاب نورش را به زیبایی هر چه تمام‌تر از میان پرده پنجره‌ها به اتاق می‌تاباند با به یاد آوردن همه آنچه در کنار برکه گذشته

بود مست از خوشی و لذت می‌شد.
دوست داشت چشم‌هایش را ببندد و در خیال باز کنار برکه برگردد همراه همسرش و در آغوش گرم و پرمهر او به خواب رود. دوست داشت گوش‌هایش پس از شنیدن همه آن دوستت دارم‌ها دیگر چیزی نشنوند مگر تکرار هزار باره‌اش از میان لب‌های پرتمنای بهرام!
شاهان از بوییدن خود سرمست می‌شد چرا که همه وجودش پر شده بود از بوی بهرام و بوی عشق!
و تنها چهار شب دیگر، و پس از آن آن‌ها نامزد یکدیگر می‌شدند. بهرام برای برگزاری سریع جشن ازدواج اصرار داشت و میر فرهان خان هم کمتر از او شتاب‌زده نبود می‌گفت:
ــ یه روزم یه روزه زودتر بیای خونهٔ خودت!
و شاهان نیز در دل بی‌قرار بود. او هم اصراری به دوره نامزدی طولانی نداشت ولی می‌دانست تصمیم با پدربزرگش است. او بود که حرف آخر را می‌زد وقتی نه پدر شاهان حضور داشت و نه مادرش. مادر عزیزش... اگر بود، اگر می‌دید!
خانه‌ای که مادر و مادربزرگش را از خود رانده بود با آن تلخی و اندوه بی‌پایان، اکنون آغوش باز کرده بود برای پذیرفتن شاهان دختر دردانه و نوه ماهگل... اگر مادرش بود، اگر زنده مانده بود در شب خواستگاری و پس از آن در جشن ازدواج،

دست در دست پدرش یاور خان، شاهان را به خانه بخت می‌فرستاد.
اندوه نبودن مادر بی‌انتها بود و درمانی نداشت. اشک‌ها فقط غم سرریز شده بودند.

***

کارها بهتر از آنچه تصور می‌رفت انجام شد.
وقتی یاور خان به کل از خواستگاری کردن بهداد ناامید شد در ابتدا با بی‌رغبتی و از سرِ ناچاری با گفتن «پایین تف کنم ریشه، بالا تف کنم سیبیله» خواستگار را پذیرفت و وقتی با گوش‌های خودش شنید بهترین و مرغوب‌ترین قطعه از زمین‌های میر فرهان خان که بخشی از سهم‌الارث بهرام بود عنوان مهریهٔ شاهان را گرفت با خشنودی کامل مشتی نقل به دهان گذاشت و آن ازدواج را فرخنده و خجسته نامید.
از فردای شب خواستگاری، هر بار که می‌خواست مانع آمدن‌های بهرام به سبزان شود یاد آن قطعه زمین می‌افتاد که از دیرباز چشمش دنبالش بود و فقط به بدخلقی کردن اکتفا می‌کرد، اما تا جایی که می‌توانست آن‌ها را تنها نمی‌گذاشت.
قرار ازدواج برای نیمه مهر ماه گذاشته شد که زمان بسیار کمی بود برای فراهم کردن همه چیز و زمان زیادی بود برای دوری و جدایی شاهان و بهرام.
سپیده و مادرش تقریبا همه کارها را عهده‌دار شده بودند و از

آنجایی که قرار بود مراسم جشن در خانه میر فرهان خان برگزار شود؛ آن‌ها بیشتر از گذشته در بهارستان می‌ماندند و بهداد برای انجام کارهای معوقه به تهران رفته بود!

شاهان از مراسم سنتی ازدواج‌های ایرانی تقریبا هیچ نمی‌دانست و بهترین کاری که می‌توانست انجام دهد موافقت کردن با حرف‌ها و پیشنهادهای مادر و دختر بود. کسی حرفی از جشن نامزدی و حنابندان و جدا بودن جشن عقد و عروسی به میان نیاورد. از نظر شاهان نیز یک مهمانی برای جشن ازدواجش کاملا کافی و مناسب بود.

پیراهن عروسی‌اش را از روی یکی از ده‌ها ژورنال و مجله‌های مخصوص لباس عروس که متعلق به سپیده بود انتخاب کرد و بنا بر گفته‌های او و مادرش فقط باید منتظر رسیدن آن می‌ماند. قرار شد مادر سپیده خیاط خودش را از شهر به سبزان بیاورد تا اگر احیانا لباس به تغییراتی در اندازه نیاز داشت همان‌جا انجام شود و آرایشگر هم یک روز پیش از مهمانی به روستا می‌آمد با همه وسایل مورد نیاز، در نتیجه جای هیچ نگرانی نبود.

با وجودی که یاور خان و میر فرهان خان تصمیم داشتند مهمان‌های زیادی دعوت نکنند، ولی همه فامیل که پیش از آن، خودشان را برای عروسی بهداد و سپیده آماده کرده بودند حالا بی‌صبرانه در انتظار دیدن نوهٔ گم شدهٔ یاور خان و عروس

کوچک میر فرهان خان بودند.
ده روز تمام پیرمرد پنبه‌زنی از اهالی روستا، میهمان خانه میر فرهان خان و یاور خان بود تا همه تشک‌هایی را که سالیان سال در کمدها و پستوها و انباری‌ها خاک خورده بودند قابل استفاده کند و پس از سال‌ها، بندهای رخت به درخت‌ها بسته شد تا ده‌ها ملحفه و روبالشی و رویهٔ پتو که شسته می‌شد زیر نور آفتاب خشک شوند و آماده برای رختخواب‌های مهمان‌هایی که برای جشن عروسی از شهرهای اطراف و تهران به روستا سرازیر می‌شدند.
زینت و خاله‌اش، علیقلی، مرتضی و چندین و چند نفر دیگر از طلوع تا غروب خورشید می‌رفتند و می‌شستند و می‌خریدند و می‌پختند تا جشن عروسی نوهٔ یاور خان و پسر میر فرهان خان بی‌عیب و نقص برگزار شود.
یاور خان هم مانند میر فرهان خان با شعفی فراوان سراغ گنجینه جواهرات خانوادگی رفت تا بهترین، زیباترین و گران‌قیمت‌ترینشان را به دخترش هدیه کند و در این میان بهرام اصرار داشت برای خرید حلقه‌های ازدواج به تهران بروند ولی شاهان دلیلی برای این کار نمی‌دید! او گفته بود می‌تواند حلقه‌اش را در هر طلافروشی‌ای پیدا کند چرا که فقط رینگی ساده و باریک می‌خواست، اما باید نامشان و تاریخ ازدواجشان داخلش حک می‌شد.

حلقهٔ نامزدی‌اش را که به تقلید از رسم «خارجی‌ها» برلیان درشتی بود بهرام از معروف‌ترین جواهر فروشی تهران خریده بود که البته شاهان نمی‌دانست! او حلقه‌اش را دوست داشت و خوشحال بود شوهرش خوش‌سلیقه است و شادمانی بزرگ‌ترش این بود که چون بهرام پسر بزرگ خانواده نیست نباید از حلقه قدیمی مادرش استفاده کند، آن حلقهٔ بزرگ و پرزرق و برق می‌ماند برای عروس بزرگ خانواده.

وقتی شاهان سفت و سخت با پیشنهاد بهرام مبنی بر سفر خارج برای ماه عسلشان مخالفت کرد بهرام با دلخوری تسلیم شد و گفت؛ به خوابش هم نمی‌دیده ماه عسلش را در تهران بگذراند! و تأکید کرد که حتی فقیرترین عروس و دامادها هم برای ماه عسل به جای دریادار می‌روند! شاهان این فکر را پسندید و قرار شد پس از چند روز ماندن در تهران، سفری هم به شمال داشته باشند که وصف آن را بارها و بارها از مادرش شنیده بود.

دو شب پیش از عروسی‌اشان، شاهان و بهرام یک‌بار دیگر کنار برکه رفتند، جایی که به نظر شاهان بهترین جای دنیا بود البته در کنار بهرام. بهرامی که سراپا شور و عشق بود و اگر به خواست او بود نمی گذاشت شاهان ثانیه‌ای از آغوشش دور باشد.

آن شب، شبی بسیار زیبا بود و به نظر شاهان به قصه‌های

پریان شباهت داشت. بازتاب هلال ماه نقره‌فام در آب زلال برکه زیبایی سحرآمیزی داشت و چنین به نظر می‌رسید که تک تک سنگ‌ریزه‌ها به میمنت آن شب عاشقانه تلألویی جادویی داشتند. ماهی‌های درون آب به رقص درآمده بودند و نسیم شبانگاهی پاییزی عطری مست کننده به همه جا می‌پراکند.

پیراهن شاهان که یکی از ده‌ها هدیه بهرام بود و آن شب برای نخستین بار پوشیده بودش پیراهنی بود از جنس کشمیر لطیف و یاسی رنگ که با پوستش هماهنگی زیبایی داشت. یقه گشاد پیراهن تنها روی یک شانه را می‌پوشاند و دیگر شانه‌اش را حلقه‌های درشت موهای سیاهش برمی‌گرفت؛ موهایی بی‌نهایت زیبا که بهرام از بوییدن و نوازشش سیر نمی‌شد.

آن شب وقتی شاهان روی تخته سنگ بزرگ نیمکت‌مانند نشست، بهرام پیش پایش روی زمین زانو زد و دست‌های کوچک، لطیف و یخ کرده‌اش را میان دست‌های گرم خود گرفت. هر دو لب فرو بسته بودند، دست‌ها و نگاهشان هر آنچه گفتنی بود می گفت.

پس از دقایقی که بی‌حرف گذشت، بهرام آرام و نرم خندید و با صدای نوازشگرش گفت:

ــ چه خوب که اون ده دقیقه قرار نیست هیچ‌وقت تموم بشه.

شاهان می‌دانست او از کدام ده دقیقه می گوید. بهرام از اولین دیدارشان می گفت... همان روزی که در جاده شاهان به او گفته بود «می‌شه مواظبم باشی تا من ده دقیقه بخوابم.»

شاهان هم خندید، خنده‌ای که لبریز بود از مهر و شادی و گفت:

ــ کی فکرشو می کرد اون ده دقیقه به اینجا برسه؟

ــ من!

ــ دروغ می گی!

ــ خب آره، اون لحظه فکر اینجاشو نمی کردم ولی وقتی اومدم بیدارت کنم، همون موقع فکر کردم شاید ده ساعت مواظبت باشم، وقتی بغلت کردم که بذارمت توی ماشین خودم، گفتم شایدم ده روز... فردا صبحش گفتم چرا ده هفته نه؟! و اولین باری که آوردمت اینجا، همون شب که فهمیدیم تو نوهٔ یاور

خانی؛ فهمیدم می‌شه تا آخر عمر!

ــ به خاطر ازدواج‌های فامیلی؟!

ــ خب آره... تو می‌دونی که تو فامیل ما قحطیِ دختر اومده!

ــ پس به موقع خوابم گرفت.

ــ بهتر از این نمی‌شد... و من امشب، همین جا می‌خوام یه قولی بهت بدم.

بهرام با گفتن این حرف، سرپا روبه‌روی شاهان ایستاد، یک دست او را به آرامی رها کرد و بعد دست روی قلب خودش گذاشت و گفت:

ــ امشب اینجا، در حضور این ماه که... از شانس ما رفت پشت ابرا و در حضور این برکه و تک تک این درخت‌ها و سنگ‌ها و خلاصه هر چی این دور و بره بهت قول می‌دم، تا زمانی که این قلب می‌تپه، عاشقانه دوستت داشته باشم و هیچ‌وقت

هیچ‌وقت نگذارم دوباره تنهایی یا ترس از فردا رو احساس کنی و می‌خوام همیشه بدونی که از حالا به بعد این قلب فقط برای تو و از عشق تو می‌تپه و بس!

ــ خیلی قشنگ بود، ولی راستش این حرف‌ها خیلی بهت نمی‌آد!

ــ راست می‌گی؟ پس خوب شد خلاصه‌ش کردم، متن اصلی خیلی طولانی‌تر بود.

و میان خنده‌های شاهان، ناگهان او را بغل گرفت، از روی

تخته سنگ بلند کرد و در حالی که او را روی آب برکه گرفته بود، گفت:

ــ این بار که تنبیه بشی یاد می‌گیری دیگه حال شوهرتو نگیری.

و جوری وانمود می‌کرد که به راستی قصد دارد شاهان را داخل برکه بیندازد و شاهان دست‌هایش را محکم دور گردن بهرام حلقه کرده بود و از ته دل می‌خندید.

***

خانم آرایشگر از جلوی آینه کنار رفت و لبخندی پر رضایت به لب آورد.

شاهان با تصویر داخل آینه بیگانه بود، ولی می‌دانست شخصی را که در آینه می‌بیند زیبا است!

کار آرایشگر روی موها و صورت شاهان هنرمندانه بود. از همان نگاه اول به عروس، دریافته بود او با آن پوست سفید مخملی و مژه‌های بلند، نیازی به آرایش غلیظ ندارد؛ به گفته خودش کاری کرده بود «در حدِ نه دوست بفهمه و نه دشمن!»

روز قبل، مراسم بند انداختن و برداشتن ابرو بود. طبق رسمی دیرینه، نخستین موی ابرو با یک سکه تمام بهار برداشته شد که دستخوش آرایشگر بود. شاهان به روی خودش نیاورد که آن مو نخستین موی برداشته شده نبود! ابروهای شاهان پر و

خوش حالت بودند و آرایشگر کار سختی در پیش نداشت، کمی تمیزکاری و کمی باریک کردن! پوست سفید شاهان هم تنها کرک نرمی داشت که آن هم برداشته شد و با ترفندهای ماهرانه آرایشگر، پوستش نه ملتهب شد و نه جوش زد و آن پوست زیبا، تأثیری چشمگیر در آراسته نشان دادن هر چه بیشتر عروس داشت.

روز عروسی، شاهان در اتاق خود و روبه‌روی آینه نشسته بود و بی‌صبرانه منتظر به انجام رسیدن کار استادانه آرایشگر بود. آرایشگر موهای بلند و انبوه او را به زیبایی هر چه تمام‌تر بالای سر جمع کرد و چند دانه مروارید ریز جای جای آن کار گذاشت و در آخر هم با گذاشتن نیم تاجی ظریف و درخشان بر روی سر، کار آراستن موها را کامل کرد.

لباس شاهان بسیار زیبا بود. پارچه پیراهن تافته نباتی بود و تور فرانسوی نباتی رنگ سنگ دوزی شده همراه با دانتل به غایت چشم‌نوازی داشت. آستین‌های پیراهن بلند بود، ولی سرشانه‌ها و بالای سینه را نمی‌پوشاند، کمر و باسن پیراهن کاملا چسبان بود و در قسمت‌های پایین از زیر زانو به بعد دامن از پاها فاصله می‌گرفت و با چین‌های زیبایی در پشت سر کمی روی زمین کشیده می‌شد و ظرافت و زیبایی اندام عروس را دو چندان می‌کرد.

وقتی شاهان کفش‌های ساده پاشنه بلند با طرح گیپور و کاملا

هماهنگ با رنگ و پارچه پیراهنش را پوشید زیبایی‌اش کامل و بی‌نقص بود. خانم آرایشگر با حظی مخصوص براندازش کرد و گفت:

ــ حیف که سفارش کردن هیچ زیورآلاتی نداشته باشی ولی اگه می‌شد اون ستِ جواهری که پدرشوهرت می‌خواد بهت بده... چی بود؟ لعل بدخشان؟ اگه اونو الان برات می‌بستم دیگه همه چیز کامل می‌شد... تا حالا تو عمرم سنگ به این خوش‌رنگی ندیده بودم!

شاهان لبخندی به آرایشگر زد و با نگاهی سرشار از محبت و تشکر به چشم‌های نمناک سپیده خیره شد. سپیده دسته گل عروس را دستش داد و درحالی‌که مراقب بود اشک‌هایش آرایش چشم‌هایش را خراب نکند فقط گفت:

ــ بهرام بیرون منتظره.

پیش از این که از اتاق بیرون برود لحظه‌ای ایستاد و دور تا دور اتاق را از نظر گذراند. دیگر قرار نبود به آن اتاق برگردد. اتاقی که در همان مدت کوتاه، برایش پر از خاطرات شیرین بود. از قبل بسیاری از لباس‌هایش را همراه بخشی از لوازم شخصی به خانه میر فرهان خان فرستاده بود. زینت اتاق بزرگی در طبقه بالای خانه، همان اتاقی که روزگاری متعلق به میر فرهان خان و همسرش بود برای عروس و داماد آماده کرده بود. در آن لحظه که شاهان با نگاه از اتاقش در خانه پدربزرگ

خداحافظی می‌کرد امیدوار بود چیز مهمی از وسایل ضروری‌اش در این اتاق جا نمانده باشد.
نمی‌شد بیش از این معطل کند، بیرون اتاق، بهرام بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشید و او باید به سوی زندگی جدیدش می‌رفت.

***

میان هلهله میهمانانی که شادمانه کل می‌کشیدند و روی ماشین عروس و داماد گل و نقل و اسکناس می‌پاشیدند و بوی دود اسپندی که هوا را عطرآگین کرده بود؛ جلوی ساختمان باشکوه باغ بهارستان ماشین ایستاد.
بهرام پوشیده در کت و شلوار مشکی آخرین مد با پیراهن سفید و پاپیون مشکی و دکمه سردست‌های طلا، درحالی‌که چشم از عروسش برنمی‌داشت درِ ماشین را باز کرد و به شاهان کمک کرد تا از آن بیرون بیاید. طبق سفارش‌های مؤکد بهرام و خودِ میر فرهان خان، رسم قربانی کردن گوسفند و خون ریختن نه جلوی ماشین و پیش پای عروس و داماد بلکه در گوشه‌ای به دور از چشم عروس انجام شد و شاهان چیزی از آن صحنه هولناک ندید و خبردار نشد!
نیمی از مهمان‌ها از زن و مرد گرفته تا پیر و جوان همراه فوجی از بچه‌های شلوغ و پر سر و صدا برای استقبال از عروس و داماد، بیرون ساختمان آمده بودند و همه تلاش می‌کردند

پیش از دیگری تبریک‌های صمیمانه خود را به آن‌ها بگویند و البته عروس را از نزدیک ببینند.

شاهان در حالی که اشک شوق به چشم داشت لحظه‌ای دست بهرام را رها نمی‌کرد و لبخند از روی لبانش کنار نمی‌رفت. با هر قدمی که برمی‌داشت با چندین چهره ناآشنا ولی خندان و پرمهر روبوسی می‌کرد و پاسخ تبریک‌هایشان را می‌داد. در میان مهمان‌ها نگاهش به برق اشک‌آلود چشمان پدربزرگش افتاد و تا جایی که جمعیت اجازه می‌داد خود را به تندی به او رساند.

یاور خان کت و شلوار قهوه‌ای تیره رنگی پوشیده بود با پیراهن سفید و کراواتی که ترکیبی از رنگ‌های قهوه‌ای سوخته، نقره‌ای و نارنجی بود و از او پیرمردی با ابهت و شیک ساخته بود!

شاهان هرگز پیش از آن چشمان یاور خان را آن‌گونه ندیده بود. از نگاه پیرمرد عشق، اندوه، سعادت و ندامت توامان می‌بارید. از آخرین باری که دخترش دردانه را به آن شکل دردناک ترک کرده بود تا همان لحظه که نوه‌اش را در لباس زیبای عروس می‌دید؛ آن همه دل‌تنگ تنها فرزندش نشده بود. حاضر بود اگر می‌شد، اگر معجزه‌ای رخ می‌داد، تا آخرین ریال ثروتش را ببخشد تا در آن لحظه دخترش را کنار خود داشته باشد، ولی می‌دانست معجزه‌ای در کار نخواهد بود.

یاور خان شاهان را به اندازه دو عزیز دوست داشت و جز سعادتمندی او دیگر هیچ آرزویی نداشت.
میر فرهان خان که وقار و ابهت خیره کننده‌اش میان آن جماعت رقصان بیش از پیش به چشم می‌آمد کنار یاور خان و جلوی درِ ورودی ساختمان در انتظار پسر و عروسش ایستاده بود. او هم کت و شلوار خاکستری برازنده‌ای به تن داشت و دستمال گردن ابریشمی به رنگ‌های خاکستری تیره و روشن که با رنگ لباس و مو و سبیل نقره فامش در هماهنگی کامل بود. هنگامی که دید شاهان و بهرام به آن‌ها نزدیک می‌شوند با درک حال یاور خان، دست روی شانه پیرمرد گذاشت و فشار محکمی داد که با آن حرکت به یاور خان می گفت خوددار باشد امشب نوه‌اش شادترین دختر دنیا است، مراقب باشد خدشه‌ای به شادی او وارد نشود و فقط خودش می‌دانست در دلش چه غوغایی برپا است.
بهرام نخست دست پدرش را بوسید و میر فرهان خان با همهٔ عشق یک پدر به پسر او را بغل کرد و شادباش گفت، سپس دست یاور خان را بوسید و از او تشکر کرد.
میر فرهان خان در حالی که مواظب بود تور و آرایش عروسش را خراب نکند او را به آرامی در آغوش گرفت، ولی شاهان حس کرد نفس پدر شوهر عزیزش بوی اشک می‌دهد.
همین که شاهان خود را در بغل یاور خان انداخت پایداری و

مقاومت پیرمرد درهم شکست و هق‌هق گریه را سر داد.
شاهان هم همراه با او اشک ریخت و هر دو به خوبی
می‌دانستند آن اشک‌ها از غم دوری چه کسی است. آن دو
چنان یکدیگر را تنگ در آغوش کشیده بودند که انگار
می‌خواستند یکی شوند و همیشه در قلب هم بمانند.
احساسات تأثربرانگیز پدربزرگ و نوه، به همه آن‌ها که نزدیک
بودند سرایت کرد و هر کس می‌خواست اشکش را از دیگری
پنهان کند. لحظه‌ای بعد دستی با محبت پشت یاور خان قرار
گرفت و شاهان از روی شانه پدربزرگ بهداد را دید.
دیدن بهداد در آن کت و شلوار و پیراهن مشکی خوش‌دوخت
برازنده با موهای مرتب و آراسته بس بود تا شاهان آخرین
برخورد کلامی‌اشان را فراموش کند و با چشم‌هایی لبریز از
اشک اما لب‌هایی که می‌خندید با دستی گرم پاسخ تبریکش
را بدهد. پس از این که دو برادر به شیوه خود که چندان
معمول نبود؛ با نواختن چند مشت محکم به یکدیگر
محبتشان را به هم ابراز کردند؛ عروس و داماد میان جمعیتی
که رقص‌کنان و پای‌کوبان همراهی‌اشان می‌کردند به اتاق
عقد رفتند.
شاهان برای اولین بار اتاق عقدی واقعی می‌دید و از شکوه و
زیبایی خیره‌کننده آن دهانش باز ماند. سپیده و مادرش
نگذاشته بودند در همه مدتی که اتاق عقد توسط هنرمندی

که از شهر آمده بود و با همکاری سپیده درست می‌شد او پایش را در آن اتاق بگذارد؛ و در آن لحظه که همراه بهرام سمت بالای سفره می‌رفت و در جایگاه مخصوص عروس و داماد می‌نشست نگاهش به سپیده، سرشار بود از محبت و سپاس.

در یکی از بهترین اتاق‌های طبقهٔ همکف خانهٔ میر فرهان خان، سفره ترمه نفیسی روی پارچهٔ ساتن سفید و نباتی رنگی پهن کرده بودند و رویش شش ظرف بزرگ نقره به زیبایی چیده شده بود که محتویات هر یک بیانگر آرزوهای عروس و داماد بود.

آینه سنگی و عتیقه یاور خان در صدر سفره و رو به عروس و داماد قرار داشت تا آن‌ها با نگاه در آن پیمان ببندند زندگی زناشویی‌اشان را و دل‌هایشان نسبت به هم مانند آینه صاف و زلال باشد. یک جفت شمعدان هم سو و هماهنگ با آینه قدیمی در دو سوی آن جای داشت و شمع‌های فروزان داخلش نشانه‌ای بود برای آرزوی روشنایی و گرمی در پیوندشان. کاسهٔ نبات سه طبقه بزرگ و با شکوه بالای سفره عقد قرار داشت که توده‌ای از نبات اعلای زعفرانی بود به نشانه آرزوی شیرینی ازدواج آن‌ها. نقل و سکه فراوان در جام‌های نقره زیبا در همه جای سفره به چشم می‌خورد که آن هم نشان از شیرین کامی و افزایش روزی آن زوج بود. در یکی

از شش ظرف نقره بزرگ، انبوهی از تخم مرغ‌های طلایی و نقره‌ای که به شکلی هنرمندانه تزئین شده بود به نیت ادامه نسل زن و شوهر و باروری وجود داشت و در ظرف‌های دیگر، کوهی از فندق، گردو و بادام به نشان گسترده بودن سفرهٔ خوراک و توانمندی در زندگی مشترکشان با سلیقه چیده شده بود.

نان به نشانه برکت خداوند و پنیر به نیت وسعت روزی و سپیدبختی و سبزی سمبل سلامتی، سرسبزی و خرمی در جایی دیگر از سفره قرار داشت و گل‌های سفید فراوان و ظرف بزرگ میوه‌های رنگین به منزله برخورداری از مواهب رنگارنگ الهی و نعمت‌های طبیعی زندگی میان سفره جلوه‌گر بودند.

جلوی پای شاهان و بهرام جا حلقه‌ای مخصوص و زیبایی درست شده بود که حلقه‌های ساده و ظریف آن‌ها روی پارچه مخمل مشکی‌اش می‌درخشیدند و آماده بودند تا پس از جاری شدن صیغه عقد در انگشتان جای بگیرند و تا پایان عمر همان‌جا بمانند.

در طرف دیگر سفره خنچه نان به مفهوم سفره کوچک قرار داشت و منقل نقره ظریف دیگری که در آن اسپند می‌سوخت به نیت دور نگه داشتن چشم بد از این وصلت، جایی دورتر از دیگر اجزای سفره روی پایه‌های بلندش به چشم می‌خورد. دو کله قندِ هم شکل و هم اندازه که آن‌ها هم با تورهای سفید و

نباتی و چندین متر روبان نقره‌ای و طلایی آراسته شده بودند در انتظار ساییده شدن بر سر عروس و داماد به نیت باریدن شادی و شیرینی بر سر آن‌ها طی زندگی مشترکشان بودند.
شاهان نمی‌توانست از زیبایی خیره کننده سفره عقد باشکوهش چشم بردارد و نگاهش با نگاه بهرام در آینه گره خورد و هر دو بیخود و بی‌جهت خنده را سر دادند! بهرام که نیم نگاهی به دوربین فیلم‌برداری داشت زیر لب چیزهای خنده‌دار به شاهان می‌گفت و وقتی صدای خنده شاهان بلند می‌شد خیلی جدی به او گوشزد می‌کرد خوب نیست عروس این‌قدر بخندد!
عاقد همراه یاور خان و میر فرهان خان و پشت سر آن‌ها سپیده و پدر و مادرش و چندین و چند نفر دیگر از اقوام به اتاق آمدند و دخترها و زن‌های جوان فامیل برای ساییدن قند بر سر عروس و داماد آماده شدند. پشت سر همه بهداد ایستاده بود که به نظر شاهان می‌رسید بی‌صبرانه در انتظار تمام شدن مراسم است تا سراغ شلوار جین و زیر پیراهنش برود! بهداد که نگاه شاهان را دید لبخند کوچکی به لب آورد، آن لبخند اصلا شبیه خنده آن روزش نبود.
همه منتظر بودند عاقد کارش را شروع کند و عاقد در انتظار سکوت جمع نشسته بود.
پارچه ساتن سپید روی سر شاهان و بهرام گرفته شد و سپیده

کله‌قندهای توری‌پوش را دست گرفت. آن‌قدر همه یکدیگر را دعوت به سکوت کردند تا سرانجام اتاق ساکت شد به طوری که صدای ساییده شدن قندها به یکدیگر را همه می‌شنیدند.
مرد عاقد پس از تبریک گفتن همراه یکی دو شوخی بی‌مزه، گلویش را صاف کرد و با صدایی که طنینی خوش آهنگ داشت شروع کرد:

ــ بسم الله الرحمن الرحیم.

ــ نه... صبر کنید!

صدای فریاد بلند زنانه‌ای از جایی بیرون از اتاق، صدای عاقد را قطع کرد و همه کسانی که در اتاق حضور داشتند با تعجب و حیرت سمت صدا برگشتند.

ــ دست نگه دارید... این دختر کلاه‌برداره. من شاهانم!

***

سکوتی دلهره‌آور در اتاق حکم‌فرما شد. هیچ صدایی از هیچ‌کس بلند نمی‌شد، انگار کسی نفس حتی نمی‌کشید. همه نگاه‌ها به تازه وارد بود.
دختر جوانی در درگاهی ایستاده بود و با چشمان درشتش به عروس خیره شده بود. دختر، مانتوی ساده سرمه‌ای رنگی به تن داشت و شال طوسی رنگش به عقب سر رفته بود.
نفس‌نفس می‌زد و دستش را روی قلبش گذاشته بود جوری که انگار با فشار دست تپیدنش را آرام می‌کرد. چمدان کوچک

قرمز رنگی کنار پایش به چشم می‌خورد.

پس از دقیقه‌ای که به درازای ساعتی بود دختر رو به شاهان با صدایی جیغ‌آلود گفت:

ــ چطور تونستی؟ چطور تونستی با احساسات و عواطف یه پیرمرد بازی کنی؟

رنگ چهره شاهان حتی با وجود آرایش صورتش به سفیدی گچ می‌زد. لب‌هایش آشکارا می‌لرزید، گیج و گنگ به دختر نگاه می‌کرد و توان گفتن کلمه‌ای نداشت. فقط وقتی کلمه پیرمرد را از دهان دختر شنید؛ نگاه سرگشته‌اش یاور خان را جست که او نیز با نگاهی عجیب چشم از دختر برنمی‌داشت. شاهان عروس با همان نگاه گیج، نخست به بهرام نگاه کرد و دوباره به دخترِ تازه از راه رسیده و با صدای آرامی گفت:

ــ یعنی چی!

نگاه بهرام روی تک تک اجزای چهره شاهان عروس چرخید و با صدای خفه شده از ترس و نگرانی بیش از اندازه گفت:

ــ تو بگو... یعنی چی؟

شاهان تازه از راه رسیده در حالی که با دست لرزانش به عروس اشاره می‌کرد رو به همه گفت:

ــ یعنی دزدی... یعنی کلاه‌برداری. یعنی اگه یک لحظه دیرتر رسیده بودم شماها یه آدم خطرناک رو به عنوان عضوی از خانواده پذیرفته بودین... کسی که اینجا نشسته سرتاپا دروغه و از سادگی شماها سوءاستفاده کرده...

صدای مردانهٔ گرفته و خشنی حرفش را قطع کرد:

ــ تو کی هستی؟ اینجا چه‌کار داری؟

بهداد این را گفته بود. دختر به تندی سرش را به جانب صدا چرخاند و با این حرکت شال از سرش افتاد و دسته‌ای از موهای لخت قهوه‌ای براقش از زیر شال آزاد شد. بلندی موهای او تا روی شانه می‌رسید و با تل پهن پارچه‌ای سفید آن را پشت سر نگه داشته بود. همان‌طور که هنوز دست چپش را روی قلبش می‌فشرد، گفت:

ــ من شاهانم. دختر دردانه سرکوهی، نوهٔ نظام‌الدین سرکوهی، یاور خان.

بهرام هنوز دست شاهانِ عروس را در دست خود داشت و بی‌اختیار محکم می‌فشرد. معلوم نبود دست کدامشان سردتر از دیگری بود.

میر فرهان خان با صدایی که گویی از ته چاه می‌آمد آرام و بی‌نهایت خسته گفت:

ــ برای حرف‌هات چه مدرکی داری؟

دختر بغض‌آلود گفت:

ــ شناسنامه، پاسپورت!

و با گفتن این حرف روی زمین زانو زد و با دستانی لرزان چمدانش را گشود. از جیب آن پاسپورتی با جلد قهوه‌ای و شناسنامه‌ای بیرون آورد و سمت میر فرهان خان گرفت. پیش

از میر فرهان، بهداد به تندی آن‌ها را از دست دختر بیرون کشید و با دقت نگاهشان کرد.
پس از لحظاتی خفقان‌آور سرش را بالا آورد و به شاهان عروس نگاه کرد؛ اما عروس به شاهانِ دیگر نگاه می‌کرد؛ خیره، بدون مژه زدنی! یک قطره خون زیر پوستش نمانده بود.
دختر در حالی که همه آدم‌های حاضر در اتاق را مخاطب قرار می‌داد و هر لحظه به کسی نگاه می‌کرد، گفت:
ــ من شاهانم. برای همه حرف‌هام مدرک دارم. می‌خواستم بعد از مرگ مامانم بلافاصله بیام اینجا ولی نتونستم. شماها هیچ نمی‌دونید ما چه زندگی سختی داشتیم و من با چه سختی خودمو به اینجا رسوندم... قبل از مریضی مامان ما یه خونه خوب توی فارِست هیلز (نام محله‌ای خوب در نیویورک) داشتیم؛ برای ما خوب بود. ولی مامان که مریض شد اونجا رو فروختیم و یه آپارتمان خیلی کوچیک توی محله هندی‌ها اجاره کردیم... مامان دیگه نمی‌تونست کار کنه و بیمه خوبی نداشتیم برای همین همه پولمون تموم شد... من به جای دانشگاه می‌رفتم سرِ کار، کار سخت توی یه رستوران و به مامان به دروغ می‌گفتم نقاشی درس می‌دم. نمی‌خواستم غصهٔ منو بخوره. مریضی مامان خیلی طول نکشید ولی همون یه سال هم وحشتناک بود، خیلی سختی کشید و ما واقعا تنها بودیم... هیچ‌کس نبود کمکمون کنه... می‌تونید تحقیق کنید

و ببینید که من راست می‌گم.

یاور خان مثل خواب‌زده‌ها دو قدم به دختر نزدیک شد. با نگاهش چنان چهره دختر را می‌کاوید مثل این که می‌خواست حقیقت را از سلول سلول پوست صورت او بیرون بکشد. دختر با اشکی حلقه زده در چشمان قهوه‌ای درشتش خیره شد به چشمان یاور خان. پیش از این که پیرمرد دهان باز کند با همان صدای بغض‌آلود و لرزان گفت:

ــ میر فرهان کیه؟ اون شاهدِ منه... اون تنها کسیه که می‌تونه به همه ثابت کنه من شاهان واقعی هستم چون عاشق مادرم بود.

سکوت تلخی اتاق را در برگرفت. همه نگاه‌ها به سوی میر فرهان خان چرخید؛ همه نگاه‌ها به جز نگاه شاهان عروس و یاور خان.

ــ میر فرهان تنها کسیه که می‌دونه مامان هرگز عاشق بابای من نبود و تنها برای دور شدن از زندگی اون به ازدواج با پدرم تن داد و فقط به خاطر اون بود که حتی عشق پدرش رو زیر پا گذاشت.

زانوهای یاور خان سست شد طوری که ناگهان بهداد و پدر سپیده زیر بغلش را گرفتند و روی صندلی‌ای نشاندند که عاقد بلافاصله از رویش بلند شد. یاور خان با نفسی بریده زیر لب گفت:

ــ دردانه...

دانه‌های درشت اشک روی گونه‌های شاهان تازه از راه رسیده چکید و چشمان درشت اشک‌آلودش را به یاور خان دوخت. به راستی دختر شباهتی چشم‌گیر با دردانه داشت. قدبلند، چشم‌های درشت، لب‌های برجسته، موهای قهوه‌ای درخشان و حتی با همان تِل پارچه‌ای پهن سفیدی که دردانه همیشه روی موهایش می‌بست و خال کوچکی زیر گوشه چپ لب.

شاهانِ دیگر چشم در چشم یاور خان آهسته گفت:

ــ بابا بزرگ؟

اشک یاور خان که چکید؛ هق‌هق گریه جان‌سوز دختر در اتاق طنین انداخت. میان گریه می‌گفت:

ــ بابا... بابا جون... اگه بدونید برای این‌که خودمو به شما برسونم چقدر سختی کشیدم... مامان... از غصه دوری شما دق کرد... آخرین حرفش اسم شما بود... با آخرین نفسش خواست که شما ببخشیدش... بابا... بگید که اونو بخشیدین... بذارید به آرامش برسه... التماس می‌کنم...

همه کسانی که در اتاق بودند، همه آن‌هایی که تا دقیقه‌ای پیش در نهایت شادی و سرخوشی رقص و پای کوبی می‌کردند؛ با دیدن آن صحنه، سخت متأثر شده و اشک‌هایشان جاری بود. دیگر کسی به میر فرهان خان که به

حال مرگ افتاده بود نگاه نمی‌کرد. همه نگاه‌ها متوجه رویارویی غم‌انگیز پدربزرگ و نوهٔ حقیقی‌اش بود و حرف‌های تکان دهنده دختری که پرده از رازی چنین هولناک برداشته و در آن لحظه با دلی شکسته زار می‌زد و چشم به چهره پیرمرد دوخته بود.

بهرام با رنگ پریده و پیشانی‌ای که عرقی سرد رویش نشسته بود به آنچه پیش چشمش می‌دید زل زده بود که متوجه فیلم‌بردار شد، او همچنان مشغول فیلم گرفتن بود. ناگهان از جایش بلند شد و مثل حیوان وحشی درنده‌ای با دو گام بلند و سریع سمت فیلم‌بردار رفت، دوربین را با خشمی جنون‌آسا از دست‌هایش بیرون کشید و با قدرت هر چه تمام‌تر میان سفره عقد کوبید. چون دید هنوز خشمش فروکش نکرده دوربین را زیر لگد گرفت و در نهایت هر طور بود کارت حافظه آن را بیرون کشید و در منقل اسپند سوزان انداخت.

سپس در حالی که نفس نفس می‌زد سر بلند کرد و با صدایی که به سختی خشم نهفته در آن را کنترل می‌کرد به شاهان عروس گفت:

ــ یه چیزی بگو... بگو که دروغ می‌گه!

همان موقع که بهرام به آن شکل به سوی فیلم‌بردار هجوم برد شاهان هم بی‌اختیار از جایش برخاست ولی نه پیش رفت و نه پس. همان‌جا کنار سفره عقد ایستاد و همچنان با نگاهی

خیره ولی لرزان چشم دوخت به شاهان دیگر. ولی وقتی بهرام او را مخاطب قرار داد نگاهش را از دختر گرفت و از دیدن نگاه بهرام و شنیدن صدایی که هر لحظه بیش از پیش آهنگ نفرت و عذاب به خود می گرفت لرزید.

جوری که حتی خودش هم به سختی می‌شنید زیر لب گفت:

ــ دروغ می گه!

بهرام طوری نعره زد که گویی می‌خواست به جای شاهان عروس هم فریاد بزند:

ــ بلند بگو... داد بزن، یه جوری که همه بشنون، جوری که من باور کنم... بگو تو دختر دردانه‌ای، بگو نوهٔ یاور خانی، بگو اون روز توی جاده اتفاقی منو دیدی، بگو که بودنت اینجا از روی نقشه نبوده... دِ لعنتی یه چیزی بگو!

بهرام همراه با گفتن حرف‌هایش بدون این که کنترلی روی رفتار و صدایش داشته باشد با همه قدرت لگدی زیر یکی از ظرف‌های بزرگ نقره زد، ظرف با شدت به دیوار کوبیده شد و دانه‌های ریز فندق به همه جای اتاق پاشید.

هیچ کس جرات نداشت به او نزدیک شود یا حتی کلمه‌ای حرف بزند. حتی آن شاهان دیگر گریه‌اش قطع شده و با هراسی ناگفتنی به رفتار دیوانه‌وار بهرام نگاه می کرد.

خشم و دیوانگی بهرام تمامی نداشت. پس از ظرف بزرگ فندق به جان بقیه سفره عقد افتاد و هر چه توانست ریخت و

شکست و لگدمال کرد تا این که بهداد او را از پشت چنان محکم گرفت که اختیار حرکت از او سلب شد. بهرام در حالی که تقلا می‌کرد خود را از دستان نیرومند برادرش آزاد کند همچنان نعره می‌کشید و از شاهان عروس می‌خواست حرف بزند.

در این میان زن‌ها و دخترهایی که تا دقایقی پیش برای ساییدن قند بالای سرِ عروس و داماد ایستاده بودند؛ به تندی و با ترس به سوی درِ اتاق هجوم بردند و فقط سپیده از اتاق بیرون نرفت، اما به آرامی از کنار سفره عقد نابود شده گذشت و کنار مادر ترسان و گریانش ایستاد، در حالی که یارای پاک کردن اشک از روی گونه‌هایش را نداشت.

میر فرهان خان شبیه آدم‌هایی شده بود که تا سکته قلبی فقط ثانیه‌ای فاصله داشتند. تکیه به دیوار داده بود و لحظه‌ای چشم از شاهان دیگر برنمی‌داشت.

یاور خان با کف هر دو دست چشم‌هایش را پاک کرد، به سختی روی پاهایش ایستاد، نفس بلندی کشید و با گام‌هایی که همچنان لرزان و ضعیف بود به شاهان عروس که به مجسمه‌ای یخی می‌مانست نزدیک شد.

شاهان او را ندید چون باز نگاهش روی دختر قفل شده بود و نفس نفس می‌زد که ناگهان سوزش شدیدی روی گونه‌اش حس کرد. سیلی محکمی که یاور خان به صورتش زد

تعادلش را به هم زد و چیزی نمانده بود به زمین بیفتد. بر اثر این ضربه ناگهانی چشمش به زمین افتاد و تازه سفره عقدش را دید.

با حرکتی کند صاف ایستاد ولی حتی دستش را روی گونه جایی که اثر چهار انگشت کلفت و سنگین یاور خان مانده بود نگذاشت و فقط نگاه سرگشته‌اش را روی اجزای لهیده و شکسته سفره عقد چرخاند.

یاور خان با صدای زنگ‌دار و گوش‌خراشی فریاد زد:

ــ زنگ بزن مأمور بیاد اینو ببره... همین حالا!

معلوم نبود روی صحبتش با که بود، ولی همزمان چندین نفر به دنبال اجرای دستورش از اتاق بیرون رفتند.

شاهان عروس ترسان و سرگشته به بهرام نگاه کرد که هنوز نفس نفس می‌زد و همچنان نیرویش توسط بهداد مهار شده بود. از نگاه بهرام آتش و خون می‌بارید... نگاه عروس را که دید گوی نیرویی تازه در وجودش سر برداشت و با همه توان خواست خود را از دست‌های بهداد بیرون بکشد.

اگر بهداد آن‌طور سخت او را نگه نداشته بود می‌توانست در یک آن گردن عروسش را خُرد کند، ولی چون نمی‌توانست به او نزدیک بشود؛ همه خشمش را به آب دهان تبدیل کرد و به طرف شاهان تف انداخت.

شاهان چنان لرزید که همه دیدند.

شاهانِ دیگر قدمی سمت عروس برداشت و با آهنگی که ته لهجه‌ای از آن شنیده می‌شد، گفت:

ــ باید می‌دونستی بالاخره دستت رو می‌شه.

و با گفتن این حرف به طرف یاور خان رفت، زیر بغلش را گرفت و با قدم‌هایی سنگین و آهسته همراه هم از اتاق بیرون رفتند. پشت سرِ او سپیده درِ چمدان قرمز را بست، دسته‌اش را دست گرفت و با نگاهی مالامال از نفرت به عروس، اتاق را ترک کرد.

مرد عاقد تنها کسی بود که توجهی به حال و روز میر فرهان داشت و به تندی گفت:

ــ یه دکتر خبر کنید... ایشون حالشون بده... عجله کنید!

به دنبال این حرف، دوباره همه نگاه‌ها به سوی میر فرهان خان کشیده شد که در همان لحظه از پا افتاد و اگر چندین نفر همزمان با هم او را نگرفته بودند نقش بر زمین می‌شد. میر فرهان خان را از اتاق بیرون بردند، بهداد هم بهرام را هر طور می‌توانست به بیرون از اتاق کشاند و در را از بیرون بست.

صدای چرخیدن کلید در قفل در به گوش شاهان عروس رسید، در کنار نعره و خروش بی‌پایان بهرام که به زمین و زمان ناسزا می‌گفت و صدایش دور و دورتر می‌شد.

در اتاق هیچ کس دیگر به جز شاهان نمانده بود و او می‌بایست همان‌جا می‌ماند تا مأمورها می‌آمدند و او را می‌بردند. شاهان

همچنان مثل مجسمه سر جایش ایستاده بود و به لکه آب دهان بهرام که روی پارچه ساتن نباتی سفره عقد جا مانده بود نگاه می‌کرد.

هرگز نفهمید در همان حالت چند ساعت یا شاید چند دقیقه ایستاده ماند. فقط وقتی صدایی از پنجره پشت سرش شنید به گمان این‌که مأمورها آمده‌اند او را ببرند به سوی صدا برگشت. ولی فقط بهداد را دید که از پنجره به اتاق آمد. بهداد بدون هیچ حرفی بازوی او را گرفت و به سوی پنجره کشاند. اختیار شاهان دست او بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز آنچه بهداد مجبورش می‌کرد.

بهداد او را به باغ برد و پس از آن درِ ماشینی را گشود، شاهان را وادار به نشستن در ماشین کرد و خودش به تندی پشت فرمان نشست و بدون آن‌که چراغ‌های اتومبیل را روشن کند به تندی به سوی درِ ورودی باغ راند. لحظاتی بعد در جاده بودند بی‌این‌که کلامی میانشان گفته شود.

بهداد در سکوت کامل و با سرعت در جاده‌ای می‌راند که رو به تاریکی می‌رفت و فقط گاهی با حالتی عصبی دست میان موهایش می‌برد و آن‌ها را به عقب سر می‌داد و هر چند دقیقه یک‌بار نیم نگاهی به شاهان می‌انداخت که هنوز حالت بهت و شوک داشت و کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد. بهداد هنوز کت و شلوار سیاه رنگ به تن داشت و شاهان در لباس عروس کنارش نشسته بود درست مثل عروس و دامادها.

تاریکی شب همه جا را گرفته بود که شاهان با صدایی به شدت ضعیف گفت:

ــ نگه دار!

بهداد اندکی از سرعت ماشین کاست و نگاهی مردد و مشکوک به شاهان کرد و تا دید او دستش را جلوی دهانش گرفته به تندی ماشین را کنار جاده نگه داشت و پیاده شد.

شاهان در را باز کرد و هنوز دو قدم از ماشین فاصله نگرفته بود که روی زمین افتاد و بالا آورد.

در سرتاسر آن روز از شدت هیجان و هول و ولایی که داشت غذای واقعی نخورده بود و آنچه از گلویش بیرون می‌آمد بیشتر زردابی تلخ و سوزان بود.

حال تهوع که تمام شد لرزشی بی‌امان شاهان را گرفت.

نمی‌توانست مانع از به هم خوردن دندان‌هایش به هم بشود.

تک تک اعضای درونی‌اش می‌لرزیدند و توانایی هر حرکتی را

از او سلب می کردند. بهداد از صندوق عقب ماشین که همان بنز قدیمی پدرش بود دبه آب را آورد و شاهان را مجبور کرد دست و دهانش را بشوید. سپس او را از روی زمین بلند کرد و چون می‌دانست نمی‌تواند سرپا بایستد به بدنه ماشین تکیه‌اش داد و با نگرانی به صورتش نگاه کرد. شاهان نه نگاه او را می‌دید و نه نگرانی‌اش را. فقط با بی‌حالی دست لرزانش را سمت سرش برد و تاج و تور را با بی‌رحمی از موها جدا کرد و روی زمین انداخت. بدون این که متوجه بودن بهداد در یک قدمی خودش باشد دست به سینه پیراهنش برد و می‌خواست آن را هر طور می‌تواند از تن جدا کند که بهداد دستش را گرفت؛ محکم و با اطمینان! سرش را خم کرد تا بتواند چشم‌های شاهان را ببیند، خیلی آرام و شمرده گفت:

ــ چند تیکه لباس برات آوردم. برو توی ماشین، اونجا لباستو عوض کن.

و صبر کرد تا مطمئن شود شاهان حرفش را شنیده و فهمیده. سپس در ماشین را باز کرد و منتظر ماند شاهان خودش داخل ماشین برود. بعد از روی صندلی عقب، کوله‌پشتی شاهان را برداشت و روی پایش گذاشت، در را بست و چند قدم از ماشین فاصله گرفت.

هر لحظه که می‌گذشت شاهان بیشتر به خود می‌آمد و می‌فهمید کجاست و چه بر سرش آمده ولی هنوز توان فکر

کردن نداشت. فقط می‌دانست می‌خواهد از آن پیراهن دور باشد.

با تعجب به کوله پشتی‌اش نگاه کرد. سردر نمی‌آورد آن کوله از کجا پیدایش شده ولی با دست بی‌جانش زیپ آن را گشود و با رفتاری کم و بیش غیرارادی و از سرِ عادت، محتویات آن را بررسی کرد. یک مانتو، شال، شلوار جین، یک بلوز آستین بلند و یک جفت کفش و مقداری لباس‌های دیگر مچاله شده و درهم گره خورده در کوله بود. آنچه نیاز داشت برداشت و با هر سختی بود در همان حالت نشسته و فضای تنگ لباسش را عوض کرد، به سختی موهای شنیون شده‌اش را باز کرد و سرسری پشت سر بست، شال را روی سر انداخت و آخر سر در ماشین را باز کرد و با نفرتی بی‌حد، پیراهن عروسی‌اش را میان بوته‌های خارپرت کرد و در را بست.

بهداد با شنیدن صدای باز و بسته شدن در رویش را برگرداند و وقتی دید شاهان لباس‌هایش را پوشیده دوباره پشت فرمان نشست و در دل تاریکی جاده به پیش راند.

***

شب از نیمه گذشته بود که به تهران رسیدند. در تمام طول راه جز یکی دو جمله معمولی هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشده بود. نیمه‌های راه بهداد جلوی یک مجتمع رفاهی جاده‌ای ایستاده بود ولی چون شاهان پیاده نشد او نیز به

راهش ادامه داد. یک‌بار هم در پمپ بنزین توقف کوتاهی داشتند و دیگر هیچ.

ساعت دوازده نیمه شب، خیابان‌های تهران هنوز پر رفت و آمد بود و شهر در نور چراغ‌های خیابانی و ماشین‌ها می‌درخشید. نگاه سرگشته و خسته شاهان بی‌هدف به روبه‌رویش بود بدون آن که واقعا چیزی ببیند، درست مثل یک ساعت... دو ساعت... سه ساعت و پنج ساعت پیش از آن.

بهداد جلوی داروخانه‌ای توقف کرد و از ماشین پیاده شد. شاهان با نگاه خالی از هر حسی به رفتنش نگاه کرد. متصدی داروخانه بسته کوچکی جلوی بهداد روی پیشخوان گذاشت. شاهان از پنجره ماشین دید مرد سرش را به علامت منفی تکان داد، بهداد چیزی از جیب بغل کتش بیرون آورد، به نظر می‌رسید دسته‌ای پول بود. متصدی داروخانه پس از مکث کوتاهی گوشی موبایلش را دست بهداد داد... او دقیقه‌ای با تلفن صحبت کرد و بعد گوشی را به مرد برگرداند. مرد بی‌آن که به پول‌ها دست بزند به طرف دیگر داروخانه رفت. بهداد به ماشین برگشت و راه افتاد.

در آن ساعت شب ترافیک زیادی در خیابان‌ها نبود. پس از نیم ساعت، بهداد جلوی ساختمان سه طبقه‌ای ماشین را پارک کرد و از آن پیاده شد. چند لحظه بعد مرد جوانی از در ساختمان بیرون آمد و در حالی که به گرمی با بهداد دست

می‌داد نگاه سریع ولی کنجکاوی به شاهان انداخت، در همان حال دسته کلید کوچکی دست بهداد داد و همان‌جا ایستاد تا رفتن آن‌ها را ببیند.

کمی که گذشت به خیابان شلوغ‌تری رسیدند و حرکت ماشین آهسته‌تر شد. چشم شاهان به تابلوی کوچکی افتاد که نام خیابان رویش نوشته شده بود، یخچال.

پس از ساعت‌های چنان طولانی که انگار همه احساسات شاهان مُرده بودند برای لحظه‌ای ذهنش بیدار شد. یخچال! این نام برای اسم خیابان عجیب بود! کمی، فقط کمی کنجکاوی در نگاهش نشست. خیابان تنگ و قدیمی بود و کمی خلوت‌تر از خیابان بزرگ‌تری که پشت سر گذاشته بودند. ماشین آن‌ها وارد کوچه تنگ‌تری شد که هر دو طرفش یک‌دست پر بود از آپارتمان‌های جورواجور که اصلا با هم هماهنگی نداشتند. چشم شاهان به جوی کنار خیابان بود که آبی کثیف و پر از آشغال در آن جاری بود. بهداد ماشین را کنار خیابان به سختی پارک کرد و با صدای خسته‌ای گفت:

ــ پیاده شو، امشب اینجا می‌مونیم.

شاهان مطیعانه از ماشین پیاده شد، ولی حس کرد اختیار پاهایش را ندارد. ضعف شدیدی داشت و چشمانش سیاهی رفت... با هر دو دست درِ ماشین را گرفت تا بتواند سرپا بماند. بهداد داشت کت خود و کوله‌پشتی شاهان را از صندلی عقب

ماشین برمی‌داشت که متوجه حالِ بد شاهان شد و به سرعت به طرفش رفت. بازویش را گرفت و در حالی که می کوشید به چشمانش نگاه کند، پرسید:

ــ می‌خوای ببرمت دکتر؟

شاهان با بی‌حالی گفت:

ــ نه. یه کم آب قند بخورم خوب می‌شم.

بهداد به تندی کوله را روی یک شانه انداخت، درهای ماشین را قفل کرد و شاهان را با خود داخل ساختمان برد. آسانسور در طبقه پنجم ایستاد و بهداد کلید به در آپارتمانی انداخت، چراغی روشن کرد، دسته کلید را روی آینه کنسول نزدیک در انداخت و شاهان را روی نزدیک‌ترین مبل نشاند، سپس با رفتاری شتاب‌زده به آشپزخانه کوچک ولی مدرن آپارتمان رفت. برای پیدا کردن لیوان و قند و قاشق، درِ تک تک کابینت‌ها و کشوها را با خشونت باز و بسته می کرد تا سرانجام لیوان آب قند را دست شاهان داد.

جرعه‌ای کوچک کافی بود تا شاهان را به زندگی بازگرداند. آب قند خنک و شیرین گلوی سوزانش را آرام کرد و خون را در بدنش به جریان انداخت. نیمی از آب قند را که نوشید لیوان را روی میز شیشه‌ای جلوی مبل گذاشت و پیش از آنکه سرش را به پشتی مبل راحتی تکیه دهد؛ روسری‌اش را از روی سر کشید و زمین انداخت.

مدتی با چشمان بسته به همان حال ماند و فقط لحظه‌ای چشم باز کرد که متوجه شد بهداد روبه‌رویش ایستاده و نگاهش می‌کند.

ــ بهتری؟

ــ دستشویی کجاست؟

پیدا بود بهداد با آن آپارتمان آشنا است. دری را نزدیک در ورودی آپارتمان نشان داد و گفت:

ــ می‌تونی خودت بری؟

ــ آره.

دقایقی بعد که شاهان از دستشویی بیرون آمد صورتش خیس بود و اثری از آرایش در چهره‌اش دیده نمی‌شد. بهداد دید آن حالت منگی و شوک از چشمان خسته‌اش رفته ولی بدون آرایش رنگ پریدگی‌اش نمایان‌تر شده بود.

روی میزِ شیشه‌ای یک خشاب قرص افتاده بود که دو حفره خالی داشت و لیوان آب قند هم خالی شده بود. شاهان بلاتکلیف بود. نمی‌دانست چه کار باید بکند. آب سردی که به صورتش زده بود سرما به جانش انداخته بود و با این که هنوز مانتو به تن داشت ولی از درون می‌لرزید. نگاهش به کوله‌پشتی افتاد که زیر کت بهداد روی مبل دیگری افتاده بود، اما به نظرش کار خیلی سختی بود تا آنجا قدم برداشتن و نگاهی به لباس‌های داخل کوله انداختن برای یافتن لباسی

گرم‌تر!

بهداد که از روی مبل بلند می‌شد آمرانه گفت:

ــ تو بشین. یه چیزی می‌آرم بخوری.

شاهان با صدایی که برای خودش هم غریبه بود، گفت:

ــ چیزی نمی‌خورم... می‌تونم بخوابم؟

بهداد در نگاهش نگرانی، کنجکاوی و اندکی تعجب بود وقتی چند ثانیه به چشم‌های شاهان خیره ماند.

ــ برو توی اون اتاق... من توی این یکی می‌خوابم.

و با سر به دری در طرف دیگر اشاره کرد.

شاهان به کندی سمت اتاقی رفت که بهرام گفته بود. پیش از آنکه درِ اتاق را ببندد بهداد کوله پشتی‌اش را دستش داد.

شاهان کوله را گرفت ولی بهداد آن را رها نکرد. شاهان بی‌اختیار به چشم‌های او نگاه کرد. با همه پریشانی‌ای که داشت چیز غریبی در نگاهش دید. نفهمید آن چیز غریب چیست!

بهداد دستش را پس کشید و خیلی آرام گفت:

ــ فردا صبح یه راهی براش پیدا می‌کنیم.

شاهان حرف او را درک نکرد و با حواس‌پرتی گفت:

ــ آره... باشه.

و در اتاق را بست.

***

انگار در سرش آهن روی سندان می کوفتند و هر ضربهٔ پتک آهنی با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر درست روی گیجگاهش نواخته می‌شد. کوره درونش از آتشی گداخته می‌سوخت و هر جرعه الکلی که می‌نوشید شعله‌هایش را مشتعل‌تر می کرد. حس می کرد اگر دهان باز کند نفسش آتشی شعله‌ور می‌شود و تخت را می‌سوزاند، تختی که قرار بود حجله او و عروسش باشد.

عروس فرار کرده... عروس فرار کرده... عروس و بهداد با هم رفتن... هر بار که این جملات در ذهنش تکرار می‌شد گویی برای نخستین بار می‌شنیدشان و دوباره و هزار باره قلبش به دیواره قفسه سینه‌اش کوبیده می‌شد... عروس و بهداد با هم رفتن...

از دست دادن کدامشان سخت‌تر بود؟ برادری که همه عمر پشت و پناهش بود، باورش بود و همه امنیت و آرامش زندگی‌اش حتی بیش از پدر... پدری که در آن لحظه میان بودن و نبودن در جدال بود و شاید هر آن نبودن را برمی گزید، یا دختری که قلبش را در مشت خود گرفته بود... هم او که با نگاه معصومش دلش را لرزانده بود، با خنده‌های شیرینش، با سادگی کودکانه‌اش، همان دختری که گفته بود در پی یافتن آرامش و امنیت است، که گفته بود از فرداها می‌ترسد، گفته بود می‌خواهد عشق بدهد و بگیرد؟ به چه قیمتی؟ با دروغی

این چنین خانمان‌برانداز؟
چطور نفهمیده بود؟ او که دختر دروغ‌گو کم ندیده بود! بوی دروغ و دو رنگی را از هفت فرسنگی می‌شنید، چطور نفهمیده بود همه این‌ها می‌تواند تله‌ای دردناک باشد؟ چطور نفهمیده بود آن دختر می‌توانست در جاده بی‌آب و علفی در ناکجاآباد این‌قدر آهسته براند تا احمقی چون او دل‌خوش باشد از نجاتش و او را با دست خود به خانه و قلب خود راه بدهد؟ اما بهداد چطور؟ مگر بهداد همانی نبود که نمی‌خواست بگذارد دختر وارد خانه بشود؟ مگر همانی نبود که گفت زنده یا مرده باید از این خانه برود؟ اما همانی بود که یک شب تا صبح را با او در یک اتاق گذراند و چه خوش‌باور به گفته برادر عزیزتر از جانش ایمان آورده بود... «اون فکر می‌کرد اومده پیش تو... پایین تخت روی زمین خوابید، وقتی خوابش برد من از اتاق اومدم بیرون.»
جرعه‌ای دیگر از نوشیدنی سوزان، آتش درونش را شعله‌ورتر کرد، می‌دانست از چشم‌هایش هم آتش بیرون می‌ریزد، آتشی که هرگز خاموش نمی‌شد... ای کاش خاموش می‌شد، ای کاش آتش خشم و عجز و بیچارگی‌اش دلی داشت که به رحم می‌آمد و سرد می‌شد... یا ای کاش آن‌قدر می‌سوزاند که می‌کشت و نابود می‌کرد و آرام می‌گرفت.
نفسش تنگ شد. هوا درون ریه‌هایش نمی‌رفت. دیگر هوایی

نبود در آن اتاقی که بوی تعفن می‌داد، بوی دروغ و ریا و کثافت، بوی دختری که می گفت شاهان است... چه مانده بود از او در این اتاق؟ همه چیز را که از پنجره به باغ ریخته بود، هر آنچه نشانی از او داشت، پس چه مانده بود که هنوز بوی او را می‌داد.

آن بو از برکه می‌آمد. او آنجا بود. همان جایی که با هم پیمان عشق بسته بودند... بله، بو از برکه می‌آمد... باید برای نفس کشیدن آن برکه را از بین می‌برد!

بهرام با گام‌هایی سنگین و نامتعادل، با پیراهن سفید خیس از عرق که سه دکمه کنده شده بالای آن پارچه را پاره کرده بود و با شیشه نیمه خالی‌ای در دست از اتاق بیرون رفت.

اختیار پاهایش را نداشت. پله‌ها چه بلند و طولانی بودند... یک پله... یکی دیگر... پله بعدی از زیر پایش خالی شد و...

به زمین رسیده بود. خون؟ سرش هم مانند دلش شکسته بود، اما از سرش خون جاری بود و از قلبش آتش. بطری شکسته خون دست‌هایش را هم جاری کرده بود... صدای زنانه‌ای در گوشش می‌پیچید:

ــ بهرام... عزیز دلم... نکن، این کار رو با خودت نکن... بذار کمکت کنم... ای وای... دکتر... صبر کن به دکتر زنگ بزنم... کجا می‌ری... بهرام...

صدای زن قطع نمی‌شد. با او آمد. تا خود برکه. به دست و

پایش می‌پیچید، راهش را سد می‌کرد... جلوی تخته سنگ‌ها می‌ایستاد و نمی‌گذاشت او سنگ‌های عظیم را داخل برکه بیندازد، نمی‌گذاشت تک تک درخت‌ها را از ریشه دربیاورد و نمی‌گذاشت بوته‌های گل را به آتش بکشد... اشک می‌ریخت. زار می‌زد. التماس می‌کرد... صدای زاری و تضرعش شکافتگی سرش را بیشتر می‌کرد. همه خون بدنش را بیرون می‌کشید و بندبند وجودش را از هم می‌پاشید... دست خونینش را به سوی کمر زن برد. او را روی خاک زمین انداخت و صدای جر خوردن پارچه‌ای در فضای شب طنین انداخت.

***

چشم‌های بهداد می‌سوخت و نمی‌توانست باز نگه‌اشان دارد. سرش سنگین بود و دهانش تلخ و خشک. چند ثانیه زمان نیاز داشت تا کاملا بیدار شود. از لای چشم‌های نیمه بازش نگاهی به ساعت انداخت. یک لحظه نتوانست تشخیص بدهد بیست دقیقه به چهار است یا هشت و بیست دقیقه! هشت و بیست دقیقه صبح؟!

باورش نمی‌شد تا آن ساعت خوابیده... اولین شبی نبود که به سختی به صبح رسانده باشد او به شب بیداری عادت داشت. وقتی در دستشویی اتاق آب به سر و صورتش می‌زد فکر کرد حتما به خاطر خوردن آن قرص‌های مسکن خواب مانده. سرتاسرِ شب با همان پیراهن و شلوار مشکی خوابیده بود

بدون این که حتی کمربندش را باز کرده باشد. بی‌اهمیت به چروک لباس‌ها، با شلختگی روتختی روی تخت را کمی صاف کرد و از اتاق بیرون رفت.
درِ اتاقی که شاهان شب را در آن گذراند هنوز بسته بود. باید تا پیش از بیدار شدن او چیزی برای خوردن آماده می‌کرد. شاید لازم بود چیزهایی می‌خرید ولی قبل از آن باید چای
می‌گذاشت. کتری را پر کرد و وقتی به دنبال راهی برای روشن کردن اجاق گاز بود نگاهش به تکه کاغذی روی کتش افتاد.

فقط یک ثانیه نیاز داشت تا بدون نگاه به کاغذ بفهمد چه اتفاقی افتاده!

با گام‌هایی شتابان و عصبی در اتاق دیگر را با خشونت باز کرد، می‌دانست جوابی نخواهد شنید با این حال بلند صدا زد؛

شاهان!

به طرف کاغذ هجوم برد و آن را برداشت. روی کاغذ با خط بچگانه‌ای نوشته شده بود:

«من دزد نیستم. ببخش که پول‌هات رو برداشتم به جاش پولی که در حساب بانکت دارم مال خودت.»

و در پایین کاغذ با حروف انگلیسی شکسته امضا شده بود

شاهان!

حلقهٔ برلیان نامزدی شاهان و برادرش روی میز شیشه‌ای جلو مبل می‌درخشید.

***

بهداد نمی‌دانست کجا باید دنبال شاهان بگردد. نمی‌دانست دختر جوانی که برای اولین بار به آن شهرِ بی‌در و پیکر پا گذاشته بود؛ بدون هیچ کارت یا مدرک شناسایی، فقط با سیصد و پنجاه هزار تومان پول و با آن حال بد و روحیهٔ خراب کجا می‌توانست برود؛ کجا را داشت که برود؟

تا بعدازظهر آن روز بارها از خیابان یخچال به سید خندان، از سید خندان تا تجریش، از تجریش به ونک، دربند، نیاوران،

قیطریه و... و هر جای دیگر که به ذهنش می‌رسید رفت و برگشت، رفت و برگشت و همه وجودش شد چشم ولی اثری از شاهان نبود.

به تک تک رستوران‌ها، کافه و تریاها، پارک‌ها و هر جای دیگری که درصدی احتمال بودنش در آنجا را می‌داد سر زد. تک تک کوچه پس کوچه‌ها، خیابان‌های اصلی و فرعی و بن‌بست و حتی بیمارستان‌ها و ایستگاه‌های مترو را زیر پا گذاشت ولی شاهان نبود.

هر چه فرا رسیدن شب نزدیک‌تر می‌شد احساس ناامیدی و یأس و خشم از ناتوانی خودش بیشتر و بیشتر به وجودش چنگ می‌انداخت.

بهداد می‌ترسید. برای اولین بار در عمرش با همه وجود وحشت داشت از این که شب بشود و شاهان را نیابد. فکر این که شاهان شب چه خواهد کرد دیوانه‌اش کرده بود... بیچاره‌اش کرده بود.

جلوی پاجه تلفن همگانی راه دور نگه داشت. برای چندمین بار در آن روز در جایگاه توقف ممنوع پارک کرده بود. روی صندلی، کف ماشین و جلوی شیشه اتومبیل پر شده بود از برگه‌های جریمه. حتی اگر پلیس‌ها ماشینش را می‌بردند برایش اهمیتی نداشت. باید پیش از شب و پیش از تاریکی شاهان را پیدا می‌کرد با ماشین یا بدون آن.

گوشی تلفن روی گوشش بود و چشمش همچنان سرگردان در خیابان مملو از جمعیت می‌چرخید. میان آن همه زن و دختر... آن هزاران دختری که از صبح آن روز دیده بود هیچ‌یک، هیچ کدام سرِ سوزنی به شاهان شباهت نداشتند... کجا باید دنبالش می‌گشت؟

ــ الو... زینت... بهدادم!

ــ بهداد خان... وای بهداد خان...

ــ حال پدر چطوره؟

ــ دیشب تا صبح بیمارستان خوابید، اما حالا... والله چی بگم!

ــ می‌تونه صحبت کنه؟

ــ بذارین گوشی رو ببرم تو اتاقش... بهداد خان شما کجا رفتین؟ اون دختره رو کجا بردین؟ من از اولش...

ــ زینت... حرف نزن. هیچی نگو. فقط گوشی رو بده به خان!

صدای بهداد چنان خسته، چنان بی‌رمق ولی پر خشم بود که زینت فقط توانست بگوید:

ــ چشم!

لحظاتی بعد صدای بیمار و کم‌جان میر فرهان خان در گوشی گفت:

ــ بهداد... پسرم... شاهان حالش خوبه؟

برای ثانیه‌ای نفس بهداد بند آمد. پدرش گفته بود «شاهان»

ــ رفته!

ــ چی... کجا؟ کجا بردیش؟

صدای بهداد با هر کلمه‌ای که می‌گفت بلندتر و عاصی‌تر می‌شد طوری که نگاه رهگذران را متوجه خود می‌کرد بدون این‌که ببیند.

ــ دخترهٔ احمق، دخترهٔ نفهم... وقتی من خواب بودم از جیبم سیصد و پنجاه تومن برداشته و رفته. می‌شنوی خان؟ سیصد و پنجاه تومن... توی جیب کتم پونصد تومن پول نو گذاشته بودم برای شیرینی و شاباش! چهارصد تومنش مونده بود، اون سیصد و پنجاه تومن برداشته و پنجاه تومن گذاشته برای خودم... دخترهٔ دیوانه... فقط کافی بود اون جیبمو نگاه می‌کرد، دو میلیون چک پول توش بود... برام یادداشت گذاشته که من دزد نیستم... و رفته. میر فرهان خان... بگو چه‌کار باید بکنم؟ بگو کجا باید دنبالش بگردم... بگو اون کجا می‌تونه بره با سیصد و پنجاه تومن پول و بدون کارت شناسایی؟ بگو شب کجا می‌خواد بخوابه؟ خان... پدر... کمکم کن. آدم‌هاتو... هر چی آدم داری، هرکسی رو توی تهران داری و می‌شناسی خبر کن... باید پیداش کنم، می‌فهمی؟ باید تا شب نشده پیداش کنم... باید...

و صدای بهداد شکست!

آن سوی خط، میر فرهان خان نشسته بر روی تخت، گوشی تلفن را در دست بی‌جانش فشرد و نفس‌هایش به شماره

افتاد. این کابوس تلخ‌تر و بی‌رحمانه‌تر از آن بود که واقعیت داشته باشد. شاهان... نبود و پسرش، پسر بزرگش، همانی که قلب نداشت، آن پسری که حتی برای مرگ مادر چشمانش تر نشده بود، اویی که بیست سال هیچ خواسته‌ای از پدر نداشت، هیچ حرفی نمی‌زد شاید برای انتقام... شاید برای شکنجه دادن پدری که ناخواسته آزارش داده بود، اکنون خواسته‌ای داشت.

از او می‌خواست؛ التماس می‌کرد برایش پدری کند، ناممکن را ممکن کند، کمک... به خاطر شاهان؟ دختری که می‌شد در همان لحظه زنِ برادرش باشد... دختری که اگر سرنوشت مهربان‌تر بود اکنون می‌توانست خواهرش باشد... چرا زودتر ندیده بود؟

چرا پیش از این که دیر شود؛ آن همه دیر شود چشم باز نکرده بود؟ چرا ندیده بود دردانه چه کرده؟ برای او چه کرده؟ آن دختر راست می‌گفت؟ بله. میر فرهان می‌دانست او راست می‌گوید؛ آنچه از دردانه گفت راست بود ولی چطور؟ او که بود که شاهان بود و نبود؟ اما میر فرهان می‌دانست قلب بیمارش به او دروغ نمی‌گوید. کلمه‌ها دروغ بودند، شناسنامه‌ها، کاغذها همه می‌توانستند دروغ بگویند ولی قلبش دروغ نمی‌گفت. شاهان خودش، بوی دردانه را می‌داد که حالا نبود. رفته بود. بهداد او را می‌خواست!

اگر قطره آب شده و به دریا رفته بود؛ پیدایش می‌کرد. اگر ذره غبار شده و به هوا رفته بود؛ پیدایش می‌کرد، ولی اگر مثل دردانه رفته بود... نه! نه او مثل دردانه بود و نه بهداد میر فرهان بیست و سه سال پیش!

نفس بلندش در سینه گره خورد و دردی جانکاه به وجودش چنگ انداخت. این همه درد برای قلب بیمارش زیاد بود، بسیار زیاد... ولی او میر فرهان خان بود!

دست روی قلب خود گذاشت، کوشید به نفس‌هایش نظم بدهد و صدایش صدای خان باشد:

ــ از کجا زنگ می‌زنی؟

بهداد نفسی کشید. صورتش را با آستین پیراهن پاک کرد و گفت:

ــ یه تلفن عمومی.

ــ پسرم، همین حالا یه موبایل بخر و شماره‌شو بهم بده... پیداش می‌کنیم.

بهداد بدون حرف دیگری گوشی تلفن عمومی را سرِ جایش کوبید. دستی به صورتش کشید و نگاهی به دور و بر انداخت برای پیدا کردن جایی که تلفن همراه بفروشد.

***

ساعت هفت صبح، شاهان آهسته و پاورچین، بی‌صداتر از بال زدن یک پروانه، خانه دوست بهداد را ترک کرد.

از خیابان فرعی گذشت و دوباره چشمش به تابلوی خیابان یخچال افتاد. بی‌هیچ هدفی در پیاده‌روی باریک راه افتاد. رفت و رفت تا چشمش تابلویی دیگر دید، روی آن نوشته شده بود تجریش و جهت راست را نشان می‌داد. تجریش برایش نامی آشنا بود. از مادرش شنیده بود، بارها برایش از بازار تجریش گفته بود. حرف‌های مادر را به یاد نمی‌آورد و فقط می‌دانست تجریش خیابان یا محله‌ای است که مادرش می‌شناخته و دوستش داشته. پس به طرف تجریش رفت. تمام شب بیدار بود. فقط دم دمای صبح چشمانش بسته شده بود ولی با سیلی یاور خان از خواب پریده بود. تازه حس می‌کرد صورتش می‌سوزد. تازه درد را می‌فهمید و تازه صدای بهرام را می‌شنید که نعره می‌زد؛ «بگو این دروغ می‌گه... یه چیزی بگو که من باور کنم.»

ذهن خسته‌اش برای ساکت کردن آن صداها، برای خاموش کردن آن تصویرها فقط یک صدا، یک جمله را تکرار و باز تکرار می‌کرد؛ باید برم، باید برم!

نمی‌دانست کجا یا چطور ولی باید می‌رفت. جا و چگونگی‌اش را پیدا می‌کرد، کاری می‌کرد، بعدا فکر می‌کرد چه‌کاری یا چه جایی ولی در آن لحظه باید می‌رفت. دیگر نه می‌توانست نه می‌خواست یاور خان یا بهرام یا بهداد و یا حتی میر فرهان خان را ببیند. هیچ‌کس... اصلا خانواده نمی‌خواست، خانه

نمی‌خواست... برمی‌گشت. باید برمی‌گشت نیویورک. آنجا بیشتر در امان بود. آنجا بیشتر آرامش و امنیت داشت.
می‌دانست نه پاسپورت دارد نه پول و نه هیچ چیز دیگری ولی برای همه این‌ها راه‌حلی بود، حتما که بود؛ اما فعلا باید می‌رفت. بعدا برای همه چیز راه‌حلی می‌یافت.
وقتی در پیاده‌روی خیابان شریعتی راه می‌رفت هر بار، هر لحظه، هر ثانیه‌ای که دوباره و صد باره از یاور خان سیلی می‌خورد یا بهرام آب دهانش را به او تف می‌کرد یک لحظه چشم‌هایش را می‌بست و زیر لب می‌گفت: «برمی‌گردم و از صفر شروع می‌کنم، انگار که هیچ‌کدوم از این‌ها اتفاق نیفتاده.» بعد چشم باز می‌کرد و خودش را مجبور می‌ساخت به جایی دیگر نگاه کند... «اینجا نوشته فروش لباس‌های الیاف طبیعی... چه جالب!
کاش باز بود و لباس‌هاش رو می‌دیدم... یک فروشگاه که فقط عسل می‌فروشه؟! نمی‌دونستم این همه عسل‌های جورواجور توی دنیا هست! یه عطاری، مثل همونی که... چقدر بانک توی این شهر هست... چطوری این همه وسایل پلاستیکی توی مغازه به این کوچیکی جا گرفته؟! اگه بخوام یه... یه لیوان بخرم چطوری باید پیداش کنم؟! چه جالب... ماشین‌ها رو گذاشتن پشت ویترین! این مثل ماشینِ بهر...» و باز بهرام آب دهانش را به او می‌انداخت!

«اینجا چیه؟ باغ به این بزرگی؟ درست وسط شهر! حتی سرسبزتر از باغ بهارستان... مغازه حصیر فروشی... چه جالب... پرده‌های حصیری، مثل خونه پدر...» و باز سیلی پدربزرگ!

«گرمابه؟ گرمابه یعنی چی؟! آهان، حمام! حمام توی خیابون... چه جالب! حتما مثل حموم‌های ترکی...» ولی باز چهره آن دختر، آن شاهان دیگر به او نزدیک می‌شد و می‌گفت: «چطور تونستی با احساسات و عواطف یه پیرمرد بازی کنی؟»

«اون دختر کی بود؟ چرا موهاشو مثل مامان درست کرده بود؟ چطور همه چیز رو درباره ما می‌دونست... از کجا می‌دونست میر فرهان خان و مامان عاشق هم بودن؟ واقعا؟ چطور ممکنه؟ پس اون عشق ممنوعه... همون که ننه عذرا گفته بود...»

باید جایی پیدا می‌کرد و صبحانه می‌خورد. باید صبحانه‌ای بسیار ارزان پیدا می‌کرد. نمی‌دانست با سیصد و پنجاه هزار تومان پول چه کار می‌توانست بکند، اما می‌دانست اصلا پول زیادی نیست. پس باید مراقب خرج کردنش می‌بود. باید جای ارزانی پیدا می‌کرد و یکی دو شب را در آن می‌گذراند، کوچکی یا کثیفی‌اش اصلا مهم نبود، همین که سرپناهی پیدا می‌کرد کافی بود.

به میدان تجریش که رسید همراه با جمعیت از خیابان شلوغ رد شد. دلش ضعف می‌رفت. دیگر نای راه رفتن نداشت و بوی نان داغ و تازه بهترین بوی دنیا بود. فکر کرد نانی بخرد و از جایی هم یک فنجان قهوه یا حتی چای پیدا کند. سیر که می‌شد بهتر فکر می کرد!

جلوی پیشخوان نانوایی ایستاد.

ــ خانوم برو تهِ صف!

تازه شاهان متوجه صف نانوایی شد. زیر لب گفت:

ــ ببخشید، نمی‌دونستم.

خواست پشت سرِ آخرین نفر بایستد که مرد دیگری گفت:

ــ یه دونه می‌خوای؟! اگه یه دونه می‌خوای باید اونور وایسی.

و خندید.

یکی دو نفر دیگر هم خندیدند. شاهان گفت تشکر و پشت سرِ سومین نفر در صف یک دانه‌ای‌ها ایستاد و نفهمید چرا مردم به او می‌خندند.

به حرکات و رفتار دیدنی نان پزها که نگاه می‌کرد فکر کرد باید کاری پیدا کند اصلا مهم نبود چه‌کاری.
کاری سخت‌تر و بدتر از نظافت در رستورانی تُرکی که وجود نداشت. «اون دختر اینو از کجا می‌دونست؟ هیچ‌کس، هیچ‌کس، حتی مامان از این موضوع خبر نداشت.» بعدا می‌فهمید. بعدا همه چیز را می‌فهمید ولی حالا باید کاری پیدا می‌کرد و صاحب درآمدی می‌شد؛ آن‌قدری که مدتی در آن شهر دوام می‌آورد و بعد به طریقی پاسپورتش را از میر فرهان خان پس می‌گرفت.
میر فرهان خان با دیگران فرق داشت. او به گوشش سیلی نزده بود یا به رویش تف نینداخته بود، پس شاید هنوز آن‌قدر مهربانی داشت و مدارکش را پس می‌داد.
ــ مگه نون نمی‌خوای؟
شاهان به خود آمد. جلوی پیشخوان رسیده بود و باید نانش را می‌گرفت.
ــ چند تومنه؟
ــ پونصد.
شاهان از جیب کوله اسکناس پنج هزار تومانی نویی بیرون آورد.
ــ خورد نداری؟
ــ نه.

نانوا با بدخلقی مشتی اسکناس روی پیشخوان کوبید. شاهان هر طور بود نان تافتون داغ و برشته را تا کرد و از پیشخوان نانوایی فاصله گرفت. وقتی تکه‌ای نان داغ به دهان گذاشت فکر کرد تا به حال چیزی به آن خوشمزگی نخورده است. چند لقمه پشت سر هم خورد و رمق به تنش بازگشت. بقیه نان را در کوله گذاشت. باز بی‌هدف در بازارچهٔ تجریش راه افتاد.

برخی از مغازه‌ها هنوز بسته بودند و آن‌ها که باز بودند هنوز کار را شروع نکرده بودند. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت آدم‌های بیشتری به بازار می‌آمدند؛ کاسب‌ها، کارگران، پادوها، زن‌های بچه به بغل، دخترهای مدرسه‌ای شاد و خندان، مردهای جوان که نگاه‌هایی ناخوشایند داشتند... همه جور آدمی آنجا بود. همه جور... و آنجا پر بود از یاور خان که نزدیک می‌شد و سیلی به صورتش می‌زد.

در بازار تره‌بار بود. وصف آنجا را از مادرش شنیده بود... مادر بیچاره... یاور خان با دختر خودش هم همان رفتار را داشته؟ پس چرا اصرار داشت شاهان نزد او برود؟ او که می‌دانست دستِ یاور خان چقدر سنگین است!

فروشگاه تسبیح فروشی؟ چقدر قشنگ!

شاهان دقایقی طولانی به تماشای تسبیح‌های رنگارنگ، انگشترها و مُهر و کتاب‌های دعا و... ایستاد. زن جوانی پرسید:

ــ خانوم امامزاده صالح از کجا برم؟

پیش از این که شاهان بگوید نمی‌دانم پیرمرد فروشنده نشانی را به او گفت. زن جوان رفت و شاهان هم به دنبالش. تا به حال به امامزاده نرفته بود! اما اگر آن زن می‌رفت پس شاهان هم می‌توانست برود. مراقب بود زن را میان شلوغی گم نکند. سایه به سایه او رفت تا به صحن امامزاده رسید.

بودن آن همه جمعیت در ساعت نُه دهِ صبح در یک زیارتگاه برایش عجیب بود. نمی‌دانست چه کار کند. برای زیارت نیامده بود. از آداب زیارت کردن خبر نداشت ولی از بودن در آنجا حس خوبی پیدا کرد. با نگاهی به دور و بر، گوشه‌ای برای نشستن انتخاب کرد. می‌توانست تکیه به دیوار بدهد و زیر نور آفتاب پاییزی قدری بیارامد؛ البته اگر یاور خان سراغش نمی‌آمد، اگر بهرام نمی‌خواست او را بکشد!

چه جای خوبی بود آن دیوار، آن زمزمه‌های دعاگونه... آن صدای نجواگونه‌ای که با سوزِ دل قرآن می‌خواند... به لالایی غم‌انگیزی شبیه بود... چشم‌هایش روی هم افتاد و به خواب بیهوشی رفت.

چشمانش را که باز کرد برای دقیقه‌ای نفهمید کجاست. چرا روی زمین خوابیده و کی صورتش خیس از اشک شده!

به تندی سرِ جایش نشست و اشک‌ها را پاک کرد. پیش رویش لیوان پلاستیکی کوچک چای، دو حبه قند و ساندویچ کوچکی گذاشته بودند. نفهمید چه کسی آن‌ها را گذاشته و

برای چه! شاید هنوز خواب بود.
دست به لیوان کوچک پلاستیکی زد؛ هنوز گرم بود. چه عالی... ساندویچ کوچک را بررسی کرد؛ لقمه‌ای بود از نان و خرما. یک ناهار عالی!
با نگاهی به دور و بر متوجه شد دیگرانی که آنجا بودند لقمه‌هایشان را می‌خوردند و دست هر یک لیوانی چای بود.
فکر کرد آنجا حتما به زوار غذای رایگان می‌دهند!
با اشتها ناهارش را می‌خورد و همراه هر لقمه بغض سنگین گلویش را فرو می‌داد. ولی آن بغض سمج دست‌بردار نبود.
جوری راه گلویش را بسته بود که لقمه آخر در دهانش ماند و اشک‌هایش در بیداری روی گونه‌اش سرازیر شد.
بالاخره توانست گریه کند. هق هق تلخی که از اعماق وجودش برمی‌خاست و سرِ تمام شدن نداشت. سرش را روی زانو گذاشت و در خود مچاله شد تا کسی پی به درماندگی‌اش نبرد.
صدای مؤذن در محوطه امامزاده طنینی آرام‌بخش داشت.
شاهان صورت خیس از اشکش را بلند کرد و دید همه داخل ساختمان زیارتگاه می‌روند. او هم از جایش بلند شد، خاک لباسش را تکاند، لیوان خالی چای را داخل کوله نیمه خالی گذاشت و دنبال دیگران رفت.
دید زن‌ها و دخترهایی که مانتو پوشیده بودند از داخل جعبه

بزرگی چادری برمی‌دارند، کفش‌هایشان را درمی‌آورند و داخل می‌روند... شاهان هم همان کار را کرد. اولین باری بود که چادر می‌پوشید. برای همین قدری ایستاد و به دیگران نگاه کرد تا بداند دقیقا چطور باید رویش را بپوشاند و بعد داخل شد.

خادم امامزاده از همه زوار می‌خواست آنجا را ترک کنند تا درها را ببندد. امامزاده تعطیل می‌شد!

شاهان ناگهان ترسید. همه ساعاتی که در زیارتگاه بود فکر می‌کرد می‌تواند شب را آنجا بگذراند تا بعد چاره‌ای بیابد. هیچ فکر نمی‌کرد آن‌هایی که آن‌قدر مهربان بودند که غذای رایگان، حلوا و خرما و چای و شربت به همه می‌دادند هوا که تاریک شود مردم را بیرون می‌کنند و درها را می‌بندند!

همهٔ روز را از دست داده بود بدون این که هیچ کاری کرده باشد. حالا در این زمان کم چطور می‌توانست هُتل یا مسافرخانه یا هر جای دیگری برای ماندن پیدا کند؟

خانمی بیرون در ایستاده و چادرها را از زن‌ها می‌گرفت. شاهان چادرش را به او داد و کفش‌هایش را پوشید. باید از کسی می‌پرسید، کسی باید راهنمایی‌اش می‌کرد.

دو خانم جوان کمی آن طرف‌تر ایستاده بودند، یک نفرشان با موبایل حرف می‌زد و دیگری به شاهان نگاه می‌کرد. به طرف زن رفت و پرسید:

ــ خانم شما می‌دونید کجا می‌تونم یه هتل ارزون پیدا کنم؟!

زن جوان با تعجب به سرتاپای شاهان نگاه کرد. آن دیگری صحبت با تلفن را نیمه‌کاره گذاشت و زل زد به شاهان. پس از لحظه‌ای اولی گفت:

ــ مسافری؟

ــ بله!

ــ یعنی هیچ دوست و آشنایی، فک و فامیلی چیزی نداری؟

ــ دنبال یه هتل ارزون می گردم.

خانمی که با تلفن حرف می‌زد، گفت:

ــ هتل که ارزون نمی‌شه.

و هر دو خندیدند. زن دیگر گفت:

ــ بعدشم زنِ تنها رو که راه نمی‌دن!

خانم تلفن به دست گفت:

ــ اگه کارت ملی بذاره و شاید بلیت برگشت که معلوم بشه مسافره، می‌دن.

ــ شما جایی این نزدیکی می‌شناسید؟

ــ این نزدیکی... نه نمی‌شناسم ولی یه آژانس بگیر بگو چه جور هتلی می‌خوای اون خودش می‌دونه کجا بره.

ــ باشه، تشکر!

شاهان با قدم‌هایی کند و لرزان از امامزاده بیرون رفت و به ازدحام جمعیت نگاه کرد.

هتل نمی‌توانست برود. نه پول داشت، نه کارت ملی و نه هیچ چیز دیگر.

شب بود. شاهان هنوز سرگردان در خیابان‌ها، بی‌هدف راه می‌رفت. به پارکی در همان نزدیکی‌ها رفته و ساعتی مملو از دلهره و تشویش گذرانده بود. هر چه هوا تاریک‌تر می‌شد، مردهای بیشتری سراغش می‌آمدند با نگاه‌هایی کثیف‌تر و پیشنهادهایی بی‌شرمانه‌تر. از پارک بیرون آمد و ساعاتی پشت ویترین فروشگاه‌ها به تماشا ایستاد بدون دیدن. خیابان از زن‌ها خالی می‌شد ولی مردها هنوز بودند، سواره و پیاده دست از سرش برنمی‌داشتند. باید زودتر تصمیمی می‌گرفت. یک‌بار نوشته‌های روی شیشهٔ جایی شبیه به دفتر کار را خواند؛ مسکن، خانه، خرید، فروش، رهن و اجاره. فکر کرد شاید آنجا همانی است که دنبالش می‌گردد. درِ شیشه‌ای را باز کرد و داخل شد.

دو مرد، یکی مسن و دیگری جوان پشت میزهایشان نشسته و با یکدیگر حرف می‌زدند. با دیدن شاهان نگاهی از سر تعجب میانشان رد و شد. شاهان مؤدبانه گفت:

ــ من یه اتاق ارزون می‌خوام برای... چند روز!

آنکه پیرتر بود با لحنی نه چندان مؤدبانه گفت:

ــ اشتباه اومدی خانوم، اینجا که مسافرخونه نیست!

شاهان با ترس و خجالت گفت:

ــ ببخشید! شما نمی‌دونید کجا می‌تونم یه اتاق ارزون پیدا کنم؟

ــ از خونه فرار کردی؟!

ــ ببخشید؟

ــ برو خانوم... برو پی کارِت، جای درستی نیومدی!

از آهنگ صدای مرد مسن بی‌احترامی و توهین می‌بارید و شاهان این را به خوبی درمی‌یافت. بی‌هیچ حرف دیگری از همان راهی که آمده بود برگشت. با قدم‌های ترسان و تند از آنجا دور می‌شد که صدایی پشت سرش گفت:

ــ خانوم ... یه لحظه!

شاهان نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و مرد جوانی را که در بنگاه تهیه مسکن دیده بود شناخت. کورسوی امیدی در دلش نشست؛ شاید آن مرد کمکش می‌کرد. ایستاد.

مرد جوان که نزدیک شد با نگاهی وقیحانه و لبخندی چندش‌آور گفت:

ـ اگه بخوای می‌تونی امشب بیای خونه من.
صدای شاهان از ترس می‌لرزید وقتی گفت:
ـ اشتباه گرفتی!
و شروع به دویدن کرد. تا جایی که نفس داشت دوید. مرد جوان چند قدمی دنبالش رفت و اصرار در نگه داشتنش داشت ولی شاهان چنان سریع دور شد که مرد جا ماند. نفس شاهان بالا نمی‌آمد اما همچنان می‌دوید. در خیابان‌هایی می‌دوید که برایش کم و بیش آشنا بودند. می‌دانست چاره دیگری ندارد جز آنکه نزد بهداد برگردد. دیگر مطمئن بود در آن ساعت شب، هیچ جای امنی پیدا نخواهد کرد و هر لحظه که می‌گذشت بودنش در خیابان ناممکن‌تر می‌شد. حس می‌کرد ماشینی او را تعقیب می‌کند. جرات نداشت برگردد و نگاهی به آن بیندازد، هر که بود بی‌شک قصد کمک نداشت و شاهان تندتر دوید.
تابلوی خیابان یخچال برایش دروازه بهشت بود. می‌دانست بهداد کمکش می‌کند. چیزی از پول‌ها خرج نکرده بود؛ پول‌ها را پس می‌داد و از او می‌خواست کاری بکند. خودش گفته بود راهی پیدا می‌کنیم... دیگر آن‌قدر ترسیده بود که بفهمد ترک کردن بهداد چه‌کار اشتباهی بوده... مسلما بهداد او را به روستا برنمی‌گرداند، اگر می‌خواست چنین کاری بکند اصلا فراری‌اش نمی‌داد.

خیابان فرعی را راحت پیدا کرد. هیچ آدمی آنجا نبود. همه در خانه‌هایشان بودند، کنار خانواده‌اشان. ساختمان سرِ جایش بود، خدا را شکر!

قدری صبر کرد تا نفسش سر جا بیاید و در همان حال به زنگ‌ها نگاه کرد. چهار زنگ شماره پنج را نشان می‌داد؛ پنجِ یک. پنجِ دو... آب دهانش را قورت داد و پنجِ یک را فشرد.

صدای زنی پرسید:

ــ کیه؟

شاهان به تندی گفت:

ــ ببخشید، اشتباه زنگ زدم!

دکمهٔ پنجِ دو را فشرد؛ پس از دقایقی طولانی مردی پرسید:

ــ بله؟

صدای بهداد بود؟ نمی‌دانست. آرام گفت:

ــ سلام... من، شاهانم!

صدای مرد گفت:

ــ زنگ اشتباهی زدید.

و گوشی را گذاشت.

شاهان ناامیدانه و مضطرب، پنجِ سه را امتحان کرد. یک بار... دو بار... سه بار، کسی پاسخ نداد. وقتی دست روی زنگ پنجِ چهار گذاشت زیر لب از ته دل نالید... خدایا کمکم کن!

صدای کودکانه‌ای پرسید:

ــ کیه؟

شاهان بی‌اختیار فقط گفت:

ــ منم، باز کن!

و در کمال حیرت دید در باز شد. نجات پیدا کرده بود! حتی اگر بهداد نبود و هنوز به خانه دوستش برنگشته بود، می‌توانست پشت در آن‌قدر بنشیند تا او بیاید یا دوستش... فرقی نمی‌کرد. از خیابان بهتر بود.

در اتاقک آسانسور ناخودآگاه انگشت‌هایش را به حالت دعا خواندن در هم گره کرد و بلند گفت:

ــ خدایا نذار امشب توی خیابون بمونم... خواهش می‌کنم کمکم کن!

جلوی درِ آپارتمانی ایستاد که صبح زود آن را ترک کرده بود و زنگ در را فشرد. باز هم و باز هم... کسی نبود. ولی شاهان ناامید نشد. نمی‌توانست ناامید بشود.

درِ یکی از آپارتمان‌های کناری باز شد، زنی با لباس خانه در درگاهی ایستاد و گفت:

ــ کسی خونه نیست. با کیوان کار داری؟!

شاهان حدس زد کیوان باید نام دوست بهداد باشد. با کم‌رویی گفت:

ــ بله... می‌دونید کی می‌آد خونه؟

نگاه زن تحقیرآمیز بود یا شاهان این‌طور فکر کرد:

ــ بعضی وقتا نصف شب می‌آد، بعضی شبا هم اصلا نمی‌آد، می‌ره خونه مادرش! می‌خوای بهش زنگ بزنی؟

تنها شماره‌هایی که شاهان در حافظه داشت شماره‌هایی بود که حتی در شرایط مرگبار هم راضی به تماس با آن‌ها نمی‌شد. سری تکان داد و گفت:

ــ نه... تشکر!

و به اتاقک آسانسور برگشت و دکمه همکف را فشرد. ولی می‌دانست تحت هیچ شرایطی دوباره پا به خیابان نخواهد گذاشت. زن که از رفتن شاهان مطمئن شد داخل خانه‌اش رفت و در را بست. تا آسانسور به طبقه همکف برسد شاهان تصمیم خود را گرفته بود. دوباره دکمه‌ای را فشرد، بالاترین دکمه؛ پشت‌بام!

اگر تا پیش از آن لحظه به معجزه اعتقاد نداشت، با دیدن قفل بازِ درِ پشت‌بام معجزه را باور کرد. آنجا حتی اگر متوجه آمدن بهداد یا کیوان هم نمی‌شد می‌توانست تا صبح دوام بیاورد. از خیابان امن‌تر بود.

می‌دانست نباید چراغ پشت‌بام را روشن کند. می‌دانست نباید راه برود که مبادا کسی در طبقه پایین صدای پایش را بشنود. می‌دانست نباید لب بام برود تا ببیند ماشین بهداد در خیابان پارک شده یا نه... می‌دانست باید ترس از تاریکی را فراموش کند. می‌دانست باید خستگی، گرسنگی، تشنگی، رویای

خوابیدن در رختخواب گرم و نرم، نیاز به حمام و دستشویی و خیلی چیزهای دیگر را نادیده بگیرد تا صبح شود... تا روزی دیگر آغاز شود، شاید فردا مثل امروز نبود؛ شاید بهتر... شاید بدتر!

زمان نمی‌گذشت. ساعت نداشت ولی می‌دانست وقتی از روشنایی روز خبری نمی‌شود؛ وقتی خوابش نمی‌برد و وقتی هیچ کاری برای انجام دادن ندارد جز فکرهای هولناک و اشک ریختن‌های بی‌پایان؛ همه این‌ها به معنی ثابت ماندن در زمان است.

چند بار کوله خالی‌اش را روی زمین زیر سرش گذاشت تا شاید بتواند اندکی بخوابد، ولی نشد. کوله را بغل گرفت و سرش را رویش گذاشت ولی باز از خواب خبری نبود...

خستگی و درد پاهایش در بی‌خوابی بی‌تأثیر نبود. تقریبا تمام روز یا راه رفته بود، یا روی زمین سرد و سخت نشسته و خوابیده بود؛ اما خستگی و درد کمترین چیزهایی بود که باید تحمل می‌کرد. ترس از فردایی که می‌آمد آن‌قدر بزرگ بود که همه فکرهای دیگر را کنار می‌زد حتی چهره یاور خان یا بهرام و حتی آن دختر را!

سرتاسر روز آن‌قدر از خودش پرسیده بود آن دختر چه کسی بود که از تکرارش حال تهوع پیدا می‌کرد ولی نمی‌توانست از این فکر رها شود؛ و باز می‌پرسید «اون کی بود که همه چیز رو

درباره زندگی من می‌دونست؟ کی بود که شکل مامان بود؟»
و کی بود که در چشم برهم زدنی زندگی‌اش را نابود کرده
بود؟ ولی همه این سؤال‌ها و ده‌ها سؤال دیگر بی‌جواب
می‌ماند. شاهان که علم غیب نداشت!
برای وقت‌کشی و منحرف کردن ذهنش از افکار تلخ تلاش
کرد خود را به کاری مشغول کند، کار بیهوده‌ای مثل نگاه
کردن به وسایل اندک کوله پشتی‌اش! شاید شانس می‌آورد و
می‌دید بهداد برایش وسیله سرگرم کننده‌ای درون کوله
گذاشته. در تاریکی و وضعیت اسف‌باری که داشت به خودش
پوزخند زد و بی‌صدا گفت؛ «آره حتما. توی اون شرایط حتما به
فکر سرگرمی من بوده.» ولی هر چه می‌گذشت بیشتر ممنون
بهداد می‌شد، نمی‌دانست برای چه آن کارها را کرده،
می‌توانست در آن اتاق نفرین شده را قفل نگه دارد تا مأمورها
بیایند، در این صورت او الان به جای پشت‌بام سرد و تاریک در
سلول زندانِ سرد و تاریک بود! زندان؟
چیز زیادی در کوله‌اش وجود نداشت. بهداد فقط آن‌قدر وقت
داشته که فقط چیزهای ضروری را بردارد؛ مانتو، شلوار،
روسری، کفش، دو بلوز و یک تاپ و سه لنگه جوراب نخی!
شاهان نیمی از باقی مانده نان تافتون را لای تاپ سفیدش
پیچیده بود تا کمتر خشک شود، ولی نان خشک شده بود.
لیوان کوچک پلاستیکی یک‌بار مصرفی که در صحن حرم

امام‌زاده صالح برایش گذاشته بودند بسیار به کارش آمده بود. سرتاسر روز هر جا می‌خواست از شیر آبی آب بنوشد از لیوان کوچکش استفاده می‌کرد؛ و آن لحظه در نیمه‌های شب تاریک، آرزو می‌کرد ای کاش درون آن لیوان کمی قهوه بود یا حتی فقط آب خوردن.

چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود. وانگهی آنجا تاریک مطلق هم نبود. هنوز چراغ یکی دو پنجره در خانه‌های اطراف روشن بود و شاهان دلش می‌خواست باور کند آن چراغ‌ها پشت‌بام را روشن نگه می‌دارند. نگاهی هزار باره به دور و بر انداخت ولی این بار نه از سر ترس و یأس. فکر کرد هیچ بعید نیست شیر آبی روی بام خانه گذاشته باشند، مگر کولرهایشان با آب کار نمی‌کردند؟! پس شاید...

از این کشف بزرگ جان گرفت. بدون این که کاملا سرِپا بایستد آرام‌آرام با نرم‌ترین حرکات پا سمت کولرها رفت. سرِ صبر و به آهستگی رد شلنگ کولری را گرفت و به شیرهای آب رسید! همه شلنگ‌ها با پیچ و مهره به شیر آب وصل بودند و با دست باز نمی‌شدند... همه را یکی پس از دیگری امتحان کرد... همه سفت و سخت بودند جز... یکی!

احتمالا شادی بشر اولیه از کشف آتش به اندازه شادی شاهان بود از یافتن آب روی پشت‌بام تاریک. چند لیوان پشت سرِ هم نوشید. مشتی آب به صورت خسته‌اش زد، در حالی که مراقب

بود آب زیادی روی آسفالت بام جاری نشود. شیر را محکم کرد و به جای قبلی‌اش بازگشت. حالا راحت‌تر شب را به صبح می‌رساند.

لحظه‌ای بعد، وقتی لیوان را در کوله می گذاشت سومین معجزه آن شب اتفاق افتاد! ناگهان چیزی در ذهنش درخشید... یک چیز خیلی مهم... تهِ کوله‌اش یک جیب مخفی وجود داشت و در آن جیب مخفی... پول، بله پول داشت.

چرا زودتر یاد آن جیب نیفتاده بود نمی‌فهمید. انگار همه مشکلات قرار بود یکی یکی حل شود، اول قفل بازِ در، بعد شیر آب و حالا پول!

با شوق فراوان زیپ جیب را باز کرد و دسته نازکی پول بیرون آورد. نیازی به شمارش نبود. می‌دانست هزار دلار است. پولی برای روز مبادا... یک جا نگذاشتن همه تخم مرغ‌ها؛ نصیحت همیشگی مادرش... از خوشحالی به گریه افتاد! حالا فردای بهتری در انتظارش بود. نرخ تبدیل دلار به تومان را نمی‌دانست ولی این‌قدر می‌دانست که با هزار دلار کارهایی می‌توانست بکند که با سیصد و پنجاه هزار تومان نمی‌توانست! برای فردا نقشه کشید... پیش از هر چیز صبحانه‌ای خوب باید می‌خورد، صبحانه‌ای که از پول دزدی نبود! شاید تخم مرغ آب‌پز با قهوه... یا هر چیز دیگری با قهوه یا چای گرم. پس از آن

باید هر طور بود اتاقی پیدا می‌کرد. حال که پول بیشتری داشت لازم نبود دوباره سراغ بهداد برود. همان بهتر که او را پیدا نکرده بود نه او و نه دوستش را. صبح زود از آنجا می‌رفت و جایی برای ماندن می‌یافت و شاید کار و شغلی مناسب پیدا می‌کرد، بله ... فردا روز بهتری در انتظارش بود.

***

ساعت دو نیمه شب، خسته و درمانده وارد خانه کیوان شد. در معده‌اش سوزشی وحشتناک حس می‌کرد، بیش از دردی که در سرش بود. می‌دانست باید چیزی بخورد. از عصر روز قبل تقریبا هیچ نخورده بود. درِ یخچال را گشود برای پیدا کردن خوردنی آسان! چیزی که فقط سوزش معده را آرام کند. بسته‌ای ژامبون به چشمش خورد، همانی بود که می‌خواست. دو سه ورقه ژامبون نازک به دهان گذاشت و درِ یخچال را بست. حالا باید می‌خوابید.

دیگر هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. از آنچه بیش از همه واهمه داشت سرش آمده بود. در آن ساعت از شب، در آن هوای بارانی و سرد، شاهان جایی در این شهر تنها مانده بود... در آن لحظه که او می‌توانست روی تختی و زیر سقفی بیارامد شاهان جای دیگری بود که نمی‌دانست کجاست، نیمکت پارکی میان شب‌گردها، معتادان و بی‌خانمان‌ها؟ یا در چنگال گرگ‌های انسان‌نما... دختری که با دیدن یک فیلم مسخره از

ترس خوابش نمی‌برد حالا با آن ترس واقعی چه می‌کرد؟ اگر باز از مرد غریبه‌ای بخواهد مواظبش باشد چه؟ اگر فریب زن‌های به ظاهر دلسوز و مهربان را خورده و در دامشان گرفتار شده باشد چه... اگر کسی همان اندک پول ناچیزش را دزدیده باشد...

بهداد به اتاقی رفت که شاهان شب را آنجا گذرانده بود. بی‌فایده باز هم نگاهی به همه جای اتاق انداخت به امید دیدن نشانه‌ای، هر چند به خوبی می‌دانست هیچ نشانی در کار نخواهد بود.

آشناهای میر فرهان، همگی قول یاری داده بودند. قرار شده بود عکس و مشخصات او را در روزنامه‌های کثیرالانتشار چاپ کنند، همان عکسی که روی پاسپورت ایرانی‌اش و با روسری بود. قرار شده بود هر کدامشان به مسافرخانه‌ها و خوابگاه‌هایی بروند که بهداد به آن سر نزده بود و سراغ دختری جوان و تنها با یک کوله‌پشتی را بگیرند! قرار شده بود همه محله دارآباد را وجب به وجب بگردند جایی که به گمان میر فرهان خان، احتمالی برای بودنش در آنجا بود با این حدس که شاید شاهان نام آن محله را از زبان مادرش شنیده باشد. خانه ماهگل و دردانه دارآباد بود وقتی به تهران آمده بودند، وقتی که دارآباد هنوز ده بود... هزار سال پیش!

اما همه آن قرارها برای فردا و فرداها بود. بهداد در تهران و میر

فرهان خان در بهارستان باید آن شب را با دردِ خشم از ناتوانی خود و ترس از روبه‌رو شدن با بدترین‌ها سر می‌کردند به امید فردایی که شاید روز بهتری را رقم می‌زد.

بهداد پیراهن کثیفش را روی زمین انداخت و بدون این که روتختی را کنار بزند روی تخت افتاد. روتختی بویی آشنا داشت... همان بویی که مدت‌ها روی بالش و رختخواب خودش مانده بود بعد از آن شب؛ آن شبی که شاهان به اتاقش آمد.

غلت زد و صورتش را در پارچه روتختی فرو برد، با همه وجود آن را بویید و از عجز و استیصال خود ناله بلندی سر داد!

در کمترین زمان ممکن دوش گرفت و از میان لباس‌های کیوان، تی‌شرت و شلواری برداشت و پوشید، همین بس بود اندازه‌اش باشد که بود. تا چای آماده شود به قصد خرید روزنامه از خانه بیرون رفت. از نزدیک‌ترین دکه روزنامه فروشی، هر روزنامه‌ای که در آن آگهی استخدام و اجاره اتاق و خانه بود خرید و به آپارتمان برگشت. وقتی با بغلی پر از روزنامه همراه نان بربری داغ و تازه، کلید به درِ آپارتمان می‌انداخت، زن همسایه از خانه‌اش بیرون آمد. بهداد خواست اهمیتی به زن ندهد و وارد خانه کیوان شود، ولی زن با کنجکاوی زیاد براندازش کرد و پرسید:

ــ شما از دوستای آقا کیوان هستید؟

بهداد زیر لب گفت:

ــ بله.

زن به چشم‌های سرخ چون دو کاسه خون بهداد نگاه کرد و از رفتار خشک و غیر دوستانه او جا خورد. دیگر دوست‌های کیوان، چه دختر و چه پسر خوش‌رفتارتر از آن مرد بودند. با این حال زن گفت:

ــ دیشب کیوان نیومد خونه‌ش؟

ـ نخیر!

ـ نمی‌دونید کی می‌آد؟

بهداد گفت نه و به تندی وارد آپارتمان شد و در را بست.

مشتی چای خشک در قوری ریخت، آن را پر از آب جوش کرد و روی کتری جوشان گذاشت. تا چای آماده شود خودکاری دست گرفت و تک تک آگهی‌های روزنامه را با دقت خواند.

سرتاسر شب، ساعت‌هایی که خواب با بی‌رحمی از چشمانش فرار می‌کرد فقط فکر کرده بود. نباید باز بی‌هدف آواره کوچه و خیابان‌های بی‌سر و ته تهران می‌شد. باید با برنامه پیش می‌رفت. بارها و بارها خود را جای شاهان می‌گذاشت و می‌پرسید یک دختر تنها که تازه از خارج آمده، پول و کارت شناسایی ندارد همین‌طور جایی برای زندگی... چه‌کار می‌کند؟

پس از خفه کردن همه فکرهای شوم و تلخی که قلبش را به درد می‌آورد تلاش کرد روی خوب قضیه را پیدا کند. شاید شاهان شانس آورده و با آدم درستکاری آشنا شده باشد. شاید به نحوی (نمی‌دانست چی) ولی به شکلی آن شب جان سالم به در برده باشد و حالا مشغول فکر کردن برای زندگی‌اش بود.

نزدیکی‌های صبح به این نتیجه رسیده بود که شاهان دو کار را خیلی خوب بلد است. نقاشی و زبان انگلیسی. پس اگر دنبال

کاری می‌رفت آن کار، یا کاری هنری بود و یا کاری در رابطه با ترجمه. بی‌تردید شاهان هم برای پیدا کردن کار مناسب باید آگهی روزنامه‌ها را می‌خواند.

حالا بهداد سرِ نخی داشت هر چند به نازکی حباب ولی باز هم چیزی بود بهتر از هیچ!

***

از صدای اتاقک آسانسور بیدار شد. باور نمی‌کرد بالاخره آن شبِ تمام نشدنی تمام شده، شبی که جز سرما و تاریکی و ترس و عذاب و بیداری چیز دیگری نداشت. شبِ گذشته وقتی آسمانِ سنگین شکست و باران شروع شد؛ با این فکر که شاید زود بند بیاید سرش را روی زانوانش گذاشت و همان‌جا روی آسفالت سرد و خیس نشست، ولی پس از دقایقی که باران تند شد با ترس و لرز به راه‌پله‌ها رفت و باقی شب را روی سنگ‌های خشک و سرد پاگرد پله‌ها گذراند ولی از ترس این‌که هر لحظه کسی سر برسد و او را آنجا پیدا کند یک لحظه هم چشم روی هم نگذاشت تا دمِ صبح که مقاومتش تمام شد و ساعتی تسلیم خواب شد و حالا هر چه بود و به هر شکل تمام شده بود. دیگر می‌توانست دوباره پا به خیابان‌ها بگذارد و روز دیگری را آغاز کند.

با نهایت اضطراب و احتیاط، توانست بدون این‌که نگاه کسی را متوجه خود کند از ساختمان بیرون برود. روبه‌روی درِ

اصلی، آن طرف خیابان باریک، ماشین میر فرهان خان را دید و چیزی در درونش فرو ریخت. بهداد آنجا بود.

لحظه‌ای تأمل کرد. می‌توانست همان لحظه راه رفته را برگردد، زنگ خانه کیوان را به صدا درآورد و بهداد را ببیند. فکر کرد آیا بهتر نیست پیش او بازگردد و از او کمک بخواهد، پاسپورت و پول‌هایش را دوباره به دست بیاورد و با خیالی آسوده به نیویورک بازگردد، تا این که دوباره بی‌کس و تنها آواره خیابان‌ها شود؟ اگر باز مجبور می‌شد شبی دیگر را روی پشت‌بام سر کند چه؟ اگر این بار قفل درِ پشت‌بام بسته می‌شد چه؟

مانده بود برود یا بازگردد!

صدایی در سرش گفت: «اون موقع که دزدی نکرده بودی اون‌جوری باهات رفتار کردند وای به حال الان؟»

صدای دیگری در ذهنش می‌گفت بهداد آدمی نیست که به خاطر چنین کاری او را تحویل پلیس بدهد، اگر چنین آدمی بود الان شاهان در تهران نبود، ولی برای هزارمین بار از روز گذشته تا همین لحظه از خود پرسید: بهداد برای چه کمکش کرده؟!

حالا و در روز روشن، شاهان به یک جواب رسید. در عجب بود که چرا زودتر نفهمیده بود... فهمیدن این که بهداد به او نظری دارد نبوغ خاصی نمی‌خواست، غیر آن نمی‌توانست باشد...

پس چرا زودتر نفهمیده بود؟

شاهان بی‌اختیار کنار پیاده‌رو راه افتاد و با سرِ زیر انداخته غرق در فکر شد و کم کم از ساختمان فاصله گرفت.

زیر لب به خود گفت؛ واقعا؟!

ولی علاقه بهداد با هر قصد و نیتی که بود به چه درد شاهان می‌خورد؟ بهداد برادر مردی بود که شاهان می‌دانست تا آخر عمر از او متنفر خواهد ماند. می‌دانست هر روزی که بگذرد به این نفرت افزوده خواهد شد و بخششی در کار نخواهد بود حتی اگر تک تک افراد آن خانواده به پایش بیفتند و از او طلب بخشش کنند، حتی روزی که همه آن‌ها بفهمند شاهان دروغ نگفته و کلاه‌بردار نیست؛ و بهداد این را می‌دانست باید که می‌دانست. پس اگر حدس شاهان درست بود...

یاد پنهان کاری مشترکشان افتاد. آن شبی که او ناخواسته در اتاق بهداد خوابیده بود. بهداد نه به بهرام و نه طبعا به سپیده چیزی از جزئیات آن شب نگفته بود! نگفته بود که وقتی شاهان خواب بوده او را روی تخت خودش خوابانده، او را در آغوش گرفته و روی تخت خوابانده... چرا نگفته بود؟ خودش هم نگفته بود، گفتن نداشت!

فرار کردنشان چه؟ او را مثل آدم‌های دزد و جنایتکار از پنجره فراری داده بود، بدون این که به کسی چیزی بگوید، اگر می‌گفت که دیگر فرار نبود!

شاهان برای اولین بار به واقعیت فرارشان فکر کرد. به این که بعد از رفتنشان از بهارستان، دیگران چه فکری درباره‌اش کرده‌اند؟ عروس با برادر شوهرش گریخته... و صد البته که عروس کلاه‌بردار، عروس دروغ‌گو و حالا عروس خیانت‌کار! دیگر نمی‌توانست حتی حمایت میر فرهان خان را داشته باشد؛ حمایت که قطعا نه، فقط این‌قدری محبت که پاسپورتش را پس بدهد. ولی اگر بداند او با بهداد بوده چه؟ یعنی نمی‌داند؟!

صدای نعره بهرام در گوشش پیچید که می‌گفت: «بگو اون روز اتفاقی توی جاده منو دیدی!»

اگر نزد بهداد برمی‌گشت در آینده، آینده‌ای هر چند دور و نشدنی، چطور می‌خواست صداقتش را ثابت کند؟ هر چند همراه بودن با بهداد هیچ ربطی به نوه یاور خان بودن نداشت! شاهان خودش می‌دانست و همان بس بود که دیدار آن روز در جاده فقط یک اتفاق بود، بازی سرنوشت، ولی اگر در همان لحظه نزد بهداد بازمی‌گشت یعنی دوباره ارتباطش با خاندان سرکوهی را از سر می‌گرفت... این، دیگر اتفاق و بازی سرنوشت نبود؛ و باز شاهان به خود می‌گفت؛ گذشته از همه این‌ها، چرا بهداد باید به او نظر داشته باشد؟! چرا ناگهان باید نظر پیدا کرده باشد؟! تا دو روز پیش که هیچ نشانه‌ای از علاقه وجود نداشت، نمی‌توانست وجود داشته باشد، او نامزد

برادرش بود و باز زیر لب نالید «پس چرا وقتی همه خانواده منو مثل یک آشغال دور انداختن بهداد از درِ دوستی درآمد؟» یاد چهره و نگاه تک تک مردهایی افتاد که در گذشته و به خصوص روز و شب قبل در خیابان‌های تهران دیده بود. بهداد هم یک مرد بود. یکی مثل بقیه... پس، برنمی‌گشت!

حالا که پول داشت، حالا که یک روز و یک شب به تنهایی دوام آورده بود، پس می‌توانست ادامه دهد. ادامه دهد تا روزی که خودش بخواهد و در آن روز قطعا فقط با میر فرهان خان تماس می‌گرفت برای پس گرفتن آنچه نزد او جا مانده بود؛ مدارک و جعبه مادرش.

نگاهی به دور و بر انداخت. نیاز مبرمی به دستشویی داشت. می‌توانست به یکی از پارک‌هایی برود که روز گذشته پیدا کرده بود یا می‌توانست کافه‌ای در همان نزدیکی پیدا کند که هم صبحانه بخورد و هم به کارهای دیگرش برسد.

در همین فکرها بود که ناگهان چشمش به دکه روزنامه فروشی افتاد. بهداد آنجا بود. در حال روزنامه خریدن!

شاهان به تندی پشت یک دیوار پنهان شد جوری که دیده نشود، ولی بتواند ببیند. هیچ شکی نبود. بهداد با همان چهره گرفته و تلخ همیشگی... شلوار جین پوشیده بود و پیراهن طوسی. شاهان زیر لب گفت؛ «چرا که نه! اون موقع که کوله منو بر می‌داشته برای خودشم لباس برداشته!» برای شاهان

که فقط یک‌دست لباس برداشته بود برای یک یا حداکثر دو روز... برای خودش هم؟ چه تصمیمی برای بعد از آن یک یا دو روز داشته؟ شاهان برای این سؤال هم هیچ جوابی نداشت. می‌دانست اگر آنجا بایستد بهداد به زودی او را خواهد دید چرا که باید از همان راه به خانه کیوان برمی‌گشت. باید زودتر از آنجا دور می‌شد!

از این که هیچ جایی نبود که صبحانه بفروشد بسیار متعجب شد! جایی پیدا کرد که روی درِ شیشه‌ای آن نوشته بود: صبحانه. کله‌پاچه، مغز، زبان، سیراب شیردان... حتی نتوانست وارد مغازه شود! کافی‌شاپی پیدا کرد، ولی ساعت شروع کارش دهِ صبح بود! نمی‌توانست دو ساعت صبر کند. هلیم هم که گوشت داشت... پس مردم تهران برای صبحانه چه‌کار می‌کردند؟! جواب سؤالش را زیر لب به خودش گفت: «توی خونه با خونواده.»

سرانجام از یک آبمیوه فروشی کنار خیابان، لیوانی قهوه فوری خرید با پیراشکی ساده. در همان نزدیکی، پارک کوچکی پیدا کرد. روی نیمکتی نشست که دید چندانی نداشت و با لذت فراوان صبحانه‌اش را خورد. در حین خوردن برنامه روز را در ذهنش مرور می‌کرد، همه آنچه در طول شب تصمیم به انجامشان گرفته بود. اولین نقشه چندان موفقیت‌آمیز نبود، ولی به هر حال کارش راه افتاده بود!

قدم بعدی پیدا کردن بانک بود برای عوض کردن دلارهایش. از دیدن بانکی درست روبه‌روی پارک کوچک خوشحال شد. ولی خیلی زود فهمید به جای بانک باید به صرافی برود. کارمند بانک با صبر و حوصله آدرس نزدیک‌ترین صرافی را برایش نوشته و شرح داده بود.

خوشبختانه صرافی فاصله زیادی با بانک نداشت و راحت

پیدایش کرد.
سه میلیون تومان! پول زیادی بود، به نظر شاهان که زیاد بود. نمی‌توانست همه آن پولِ نقد را سرتاسر روز با خودش این طرف و آن طرف ببرد! در همان صرافی، به جای این که چک پول‌ها را در کوله بگذارد، بی‌اهمیت به نگاه کنجکاو مرد صراف، در هر جیب شلوارش یک دسته پول گذاشت و وقتی از امن بودن جایشان مطمئن شد دوباره به طرف بانک راه افتاد. همان کارمند خوش اخلاق به او گفت حدود ده روز طول می‌کشد تا کارت عابر بانک برایش صادر شود علاوه بر آن؛ برای باز کردن حساب بانکی به کارت شناسایی نیاز داشت! از بانک بیرون آمد و زیر لب به خود گفت؛ «فقط کافیه جایی خوابم نبره! و مواظب باشم کسی نزدیکم نیاد.»
دومین نقشه هم آن‌طور که باید پیش نرفت، ولی مهم نبود. مهم‌تر از هر چیز دیگر، پیدا کردن اتاق بود. یک روز پرسه زدن در خیابان شریعتی و تجریش زمان زیادی نبود که بتواند اطلاعاتی درباره شهری مثل تهران به دست بیاورد، ولی این‌قدر دستگیرش شده بود که آن قسمت از تهران قطعا منطقه فقیرنشین شهر نیست. پس بی‌شک در چنین خیابانی نمی‌توانست اتاق ارزان پیدا کند. ولی واقعا چیزی از محله‌های تهران نمی‌دانست... ای کاش سپیده به جای توصیف مراکز خرید و رستوران‌ها و آپارتمان بهرام، چیزهای مفیدتری برایش

تعریف کرده بود... سپیده!

شاهان تصویر گنگی از نگاه پر نفرت سپیده به یاد می‌آورد؛ آن آخرین نگاه، همان لحظه که چمدان آن دختر را برایش از اتاق بیرون می‌برد.

سرش را جوری تکان داد انگار می‌خواست آن تصویر از ذهنش بیرون بریزد. نمی‌خواست یک روز دیگر را با غصه خوردن برای بدبختی‌هایش از دست بدهد. باید به چیزهای عملی‌تری می‌اندیشید. باید اطلاعاتی از شهر به دست می‌آورد و بهترین راه برای این کار روزنامه، بله، روزنامه بود. باید روزنامه‌ای می‌خرید!

روزنامه سنگین و کلفت را داخل کوله جا داد و دوباره به طرف تجریش و امامزاده صالح راه افتاد. دیگر آن راه را به خوبی می‌شناخت و فکر کرد آن زیارتگاه امن‌ترین جا است. امکان نداشت آنجا به طور اتفاقی با بهداد رودررو شود و می‌توانست مانند روز گذشته با خیالی آسوده، گوشه‌ای بنشیند و روزنامه را بخواند. باید هر طور بود با یکی دو نفر حرف می‌زد و اطلاعاتی از آن‌ها می‌گرفت. جدای از محیط آرام‌بخش و امن زیارتگاه، آنجا خرجی هم برایش نداشت!

امامزاده مثل روز قبل با او مهربان بود. گوشهٔ خلوتی در آفتاب کم‌جان پاییز به او داد و سرانجام فهمید آن خرماها و شیرینی‌ها و هر خوراکی دیگری که به او می‌دهند به قصد

پذیرایی نیست، نذری است که به آن شکل ادا می‌شود! این را وقتی فهمید که نمی‌دانست با کیسه کوچک نمکی که به او داده بودند چه‌کار کند.

توانست با یکی دو خانم هم صحبت شده و دریابد برای پیدا کردن اتاق اجاره‌ای ارزان باید سوار مترو شده و خیلی، خیلی از تجریش دور شود! حتی دختر جوانی که چشم‌هایی غمگین و اشک‌آلود داشت به او توصیه کرد برای رفتن به آن قسمت از شهر لباسش را عوض کند! آن مانتوی گران‌قیمت مناسب جاهایی که می‌خواست برود نبود.

لباس دیگری نداشت و نمی‌خواست پولش را برای خرید مانتو و روسری خرج کند. چاره‌ای نبود، یک‌بار دیگر باید دزدی می‌کرد و این بار از امامزاده‌ای که آن‌قدر با او مهربان بود.

شاهان سرافکنده و خجل، مانند روز گذشته چادری از درون جعبه برداشت، این بار چادری ساده و تیره رنگ از میان دیگر چادرها انتخاب کرد و دقت کرد حتما هم قدش باشد؛ نه بلندتر و نه کوتاه‌تر. کفش‌هایش را درآورد، لای یک ورق روزنامه پیچید و درون کوله گذاشت و به حرم امامزاده صالح رفت. همان نزدیک در، جای خلوت‌تری نشست و به امامزاده قول داد چادر را در اولین فرصت برگرداند و علاوه بر آن مقداری... مقداری نان و خرما هم به مردم زیارت کننده بدهد. این فکر را پسندید و با قوت قلب بیشتری دوباره

حرف‌هایش را در دل تکرار کرد و با امام‌زاده صالح پیمان بست.

سفر با مترو خالی از لطف نبود. از این که می‌دید متروی تهران خیلی تمیزتر و حتی زیباتر از متروی نیویورک است تعجبی رضایت‌بخش داشت. باور این که جای زن‌ها و مردها از هم جدا است برایش سخت بود ولی وقتی یاد رفتار مردهایی افتاد که روز گذشته دیده بود؛ فکر کرد چه بهتر! در متروهای نیویورک هرگز زن‌های دست فروش ندیده بود ولی اینجا وقتی زن‌هایی را می‌دید که ساک بزرگی بر دوش داشتند و از جوراب گرفته تا نوشت افزار و لوازم آرایش به مسافران می‌فروختند لبخند تلخی به لب آورد.

در تمام طول راه، چشمش به مردم بود و دلش در زاری و تضرع. از آنچه پیش رو داشت به شدت در واهمه بود. اگر آنجا هم نمی‌توانست جایی برای ماندن پیدا کند چه؟ اگر گیر آدم‌های بد و خطرناک می‌افتاد؟ اگر پولش را از او می‌دزدیدند یا سرش کلاه می‌گذاشتند؟ و هزار ترس و اگرهای دیگر؛ اما با همه این‌ها تهِ دلش دلگرمی کوچک خیلی کوچکی وجود داشت. اگر به هر شکل تا عصر و پیش از تاریکی هوا نمی‌توانست جای امنی پیدا کند؛ این بار حتما نزد بهداد برمی‌گشت... با چهره‌ای نگران و عصبی زیر لب گفت:

ــ به هر حال اون دشمن آشناست!

از تغییر نامحسوس سر و وضع مسافران مترو می‌فهمید کم کم دارد به منطقه مورد نظرش نزدیک می‌شود. قطار در هر ایستگاه تازه‌ای که می‌ایستاد؛ از تعداد زن‌ها و دخترهای آراسته و پوشیده در مانتوهای فانتزی و خوش آب و رنگ کاسته و به تعداد زن‌ها و دخترهای پوشیده در چادرهای مشکی کلفت و مانتوهایی به رنگ‌های تیره و ساده اضافه می‌شد. بارها دلش خواست جایش را به خانم‌های مسنی بدهد که ایستادن با چادر برایشان سخت‌تر از او بود ولی از ترس این که آن جمعیت انبوه به او بچسبند تا جایی که اختیار جیب‌هایش را نداشته باشد سرِ جایش نشست و به نگاه کردن ادامه داد.

در ایستگاهی که نامش را از خانم‌های زیارت کننده شنیده بود از قطار پیاده شد. دیگر وقتش بود از چادرِ قرضی استفاده کند تا شاید از شرِ آن همه نگاه کنجکاو خلاص شود. ولی زیر نگاه‌های خیرهٔ آن همه زن و مرد؛ نمی‌توانست چادر را از کوله بیرون بیاورد و روی سر بیندازد. باید دستشویی‌های مترو را پیدا می‌کرد.

چند دقیقه بعد، با چادر سرمه‌ای‌ای که گل‌های ریز کرم و زرد داشت از مترو بیرون آمد، در حالی که کوله‌اش را مثل یک ساک دست گرفته بود و هیچ نمی‌دانست به کدام طرف برود. سر و صداهای آن خیابان گوش‌خراش بود. موتور سوارها همه

جا در رفت و آمد بودند؛ حتی در پیاده‌روها و همه‌اشان شاکی از این که دختر چادری حواسش به آن‌ها نیست! دست فروش‌های بی‌شماری بخش بزرگی از پیاده‌رو و حتی کنار خیابان را اشغال کرده بودند و همه‌اشان، تقریبا همه‌اشان با نگاهی تیز و هیز سرتاپای شاهان را برانداز می‌کردند. علاوه بر دست‌فروش‌ها، کسبه آن خیابان نیز اجناس مغازه را جلوی مغازه‌اشان گذاشته بودند به طوری که راه رفتن در پیاده‌روی پرچاله چوله بسیار سخت می‌شد.

زن‌ها دست بچه‌های گریانشان را می‌کشیدند و از جلوی ویترین مغازه‌های اسباب‌بازی‌فروشی مفلوک و خاک گرفته دور می‌کردند. دخترهای جوان از شنیدن متلک‌های پشت سرِ هم جوان‌های علاف و بیکاری که یا سیگار می‌کشیدند، یا زنجیر دور انگشتشان می‌چرخاندند و یا تخمه می‌شکستند؛ رنگ به رنگ می‌شدند یا پرروترهایشان جواب تند و تیزی نثار گوینده متلک می‌کردند و دور می‌شدند.

از جوی‌های کنار خیابان بوی گندی برمی‌خاست که نفس کشیدن را سخت می‌کرد، ولی شاهان مردی را دید که با سطل از آن جوی متعفن آب برمی‌داشت و ماشینش را می‌شست.

با نفس حبس شده و نگاهی پر ترس، از کنار همه این‌ها می‌گذشت و در پی راهی بود که هر چه سریع‌تر از آن خیابان

فرار کند که صدای برخورد یک ماشین با چیزی؛ شاید یکی از صدها موتوری که آنجا بود به گوشش رسید و بلافاصله صدای فریادهای جنون‌آسا و فحش‌های رکیک و زننده‌ای همه صداهای دیگر را خفه کرد و بعد، مردهایی که به جان هم افتادند و به قصد کشت یکدیگر را زیر مشت و لگد گرفتند!
شاهان سراسیمه و نفس‌زنان به سوی ایستگاه مترو دوید. حتی در شرایطی به مراتب بدتر از آنچه داشت هم نمی‌توانست فکر ماندن در آن خیابان را بکند.
در ایستگاه مترو، خط متفاوتی انتخاب کرد تا به طرف دیگری از تهران برود.
از هر ایستگاهی که بیرون می‌آمد کم و بیش با محیط جدیدی روبه‌رو می‌شد، یکی شلوغ‌تر و یکی اندکی خلوت‌تر. کم‌کم راه و چاه دستش می‌آمد. بیرون هر ایستگاه چون نمی‌خواست از اتوبوس یا ماشین‌های مسافربر استفاده کند؛ مسافتی گاه طولانی و گاهی تنها چند قدم پیاده می‌رفت تا بنگاه مسکنی پیدا می‌کرد یا نشانی آن را از دیگران می‌پرسید و در هر بنگاه فقط می‌گفت به دنبال خوابگاه دخترانه یا هم اتاقی و یا در بهترین شکل سوئیتی ارزان است. تا عصر آن روز همه پاسخ‌ها منفی بود. ولی شاهان به خودش اجازه ناامید شدن نمی‌داد. بالاخره پیدا می‌کرد، باید پیدا می‌کرد وگرنه مجبور می‌شد سراغ بهداد برود، کاری که حتی ته دلش هم به آن راضی

نمی‌شد.

در حالی که رمقی به جانش نمانده بود با چشم‌های بسته انگشتانش را دور میلهٔ سرد قطار گره کرده و سرش را به دستش تکیه داده بود. دیگر دست فروش‌های درون قطار برایش جالب نبودند. به شلوغی و تنه زدن‌ها و لگد شدن پاهایش عادت کرده بود. خجالت و رودربایستی و ترس را کنار گذاشته و در چهره هر زنی، اگر اندکی محبت یا لبخند می‌دید خواسته‌اش را مطرح می‌کرد؛ «... خانم شما اتاق اجاره‌ای ارزون سراغ نداری؟ دانشجویی؟ نه... خانواده‌ت کجان؟... شهرستان... برای چی تنها اومدی؟... اومدم کار پیدا کنم... نه دخترم جایی سراغ ندارم.»

یا اگر جایی سراغ داشتند چنان گران بود که با شنیدنش تنها می‌توانست لبخند تلخی به لب بیاورد.

با خستگی چشمانش را باز کرد. از دختری که کنارش ایستاده بود ساعت را پرسید؛ شش عصر بود. ساعتی دیگر هوا تاریک می‌شد. تصمیم گرفت همان ایستگاه از قطار پیاده شود و اگر در آن محل هم جایی پیدا نمی‌کرد باید راه برگشتن به خیابان یخچال را از مردم می‌پرسید.

این بار وقتی از ایستگاه مترو بیرون آمد با فضایی کم و بیش متفاوت از آنچه در طول روز دیده بود مواجه شد. آن محل خلوت‌تر از دیگر جاها نبود ولی به نظر پاکیزه‌تر و شاید

سرسبزتر می‌رسید. خیابان‌ها پهن‌تر بودند و از نوع پوشش مردم و ماشین‌ها به نظر می‌رسید آنجا منطقه متوسط تهران است.

بیرون ایستگاه که کنار یک بزرگراه بود، مثل دیگر ایستگاه‌هایی که در طول روز از آن‌ها بیرون آمده بود، اندکی تأمل کرد، نمی‌دانست به چپ برود یا به راست. همان دم بادی وزید و چادرش به سوی چپ کشیده شد انگار به او می‌گفت به آن سو برود! لبخند غمگینی روی لب‌هایش نشست و به طرف چپ راه افتاد.

مسافت نسبتا زیادی پیاده رفت تا جایی که به چهار راه پهناوری رسید. خیابان سمت چپ بسیار شلوغ‌تر و پر رفت و آمدتر بود و هر دو طرفش یک‌دست پر بود از فروشگاه‌های جورواجور. شاهان بی‌اهمیت به ویترین‌های رنگارنگ و جمعیت انبوهی که سرخوشانه سرگرم خرید بودند چشم می‌گرداند برای پیدا کردن جایی که می‌خواست.

کمی جلوتر میان ردیف بوتیک‌ها و اغذیه فروشی‌ها، کنار کتاب‌فروشی کوچکی، تابلو آژانس مسکن به چشمش خورد. بنگاه طبقه دوم ساختمان بود. چادرش را روی سر مرتب کرد، کوله‌اش را کاملا زیر چادر برد و از پله‌های باریک و سنگی نیمه تاریک بالا رفت.

دفتر معاملات ملکی شبیه محیط‌های اداری بود. چند نفر زن و مرد پشت میزهایی نشسته و مشغول کار بودند. برخی با مشتری و یکی دو نفرشان هم با تلفن صحبت می‌کردند. شاهان به چهره تک تکشان نگاه کرد، سپس به طرف زن جوانی رفت که مشغول صحبت با تلفن بود.

خانم کارمند درباره اجاره ملکی صحبت می‌کرد، شاهان با شنیدن مبالغی که زن به کسی در آن سوی خط می‌گفت می‌خواست از همان راهی که آمده بازگردد، ولی انگار پاهایش به زمین چسبیده بود. خانم کارمند حین صحبت با تلفن، لبخند بی‌حالی نشان شاهان داد و با اشاره دست او را به

نشستن دعوت کرد. شاهان نشست و چشمش روی لیوان چای زن ماند.

ــ بفرمایید، من در خدمتم.

ــ من یه اتاق یا سوئیت کوچیک می‌خوام، برای یه نفر و برای یه مدت کوتاه!

ــ پول پیش چقدر دارید؟

ــ برای چنین جایی چقدر لازمه؟

ــ ببین خانومم... یه سوئیت خوب دارم ولی مالک اونو به دخترِ تنها اجاره نمی‌ده.

ــ جایی که به یه دختر تنها اجاره بدن ندارید؟

ــ نه... شرمنده!

شاهان می‌دانست باید برود. آنجا دیگر کاری نداشت. ولی چنان خسته بود و مستأصل که پای رفتن نداشت. خانم کارمند منتظر رفتن او بود و نمی‌دانست چرا دخترِ جوانی که حرف زدنش به چادرش نمی‌آمد همان‌طور ساکت نشسته و از جایش تکان نمی‌خورد.

ــ ببخشید که نمی‌تونم کمکت کنم.

شاهان تقریبا نالید:

ــ کاش می‌تونستید بهم بگید چه‌کار باید بکنم. امروز همه تهران رو زیر پا گذاشتم، همه حرف شما رو گفتند... یعنی واقعا توی این شهر یه دختر تنها باید توی خیابون بخوابه؟

ــ من شرایط شما رو درک می‌کنم ولی متأسفانه کاریش نمی‌شه کرد، مالک‌ها ترجیح می‌دن خونه‌شون رو به زن و شوهر جوون یا مادر و دختر اجاره بدن نه یک...

ــ دخترِ تنها!

خانم کارمند با لبخند تأسف‌بار ساختگی سری تکان داد.

شاهان به کندی از جایش بلند شد و از راه آمده برگشت.

از پله‌ها که پایین می‌رفت نتوانست بیش از آن جلوی سرریز شدن اشک‌هایش را بگیرد و بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد بالاخره شکست. برای لحظه‌ای به دیوار تکیه داد و صورتش را زیر چادر برد، هق هق گریه مجال نفس کشیدن به او نمی‌داد.

ــ چی شده خانوم؟ حالت خوش نیست؟

شاهان با چشمان اشک‌بار سر برگرداند و دو پله بالاتر زنی را دید که چادر مشکی به سر داشت و با نگرانی نگاهش می‌کرد. چهره او هم چندان شادتر از شاهان نبود.

ــ نه حالم خوب نیست... دارم می‌میرم... می‌خوام بمیرم!

ــ خدا نکنه، چته مگه؟

شاهان میان های‌های گریه، بی‌اهمیت به بلند بودن صدایش و غریبه بودن زن گفت:

ــ دو روزه آواره خیابون‌هام برای یه اتاق، ولی هیچ اتاقی توی این شهرِ به این بزرگی نیست... دیگه نمی‌دونم چه‌کار کنم،

دیشب روی پشت بوم خونه مردم خوابیدم... امشب دیگه نمی‌تونم... می‌ترسم... خسته‌م... همه جا ازم یه عالمه پول پیش می‌خوان، ضامن می‌خوان و هزار تا چیز دیگه که من ندارم... اگه ضامن معتبر داشتم که شب توی خیابون نمی‌موندم... خدایا...

گریه شاهان چنان شدت گرفت که دیگر نتوانست ادامه دهد. زن غریبه با شنیدن حرف‌های شاهان اشک در چشمش حلقه زد و گفت:

ــ بیا بریم پایین یه باد به سر و صورتت بخوره... توکلت به خدا باشه، خدا بزرگه!

شاهان صورتش را با پرِ چادر پاک کرد، ولی چشم‌هایش هنوز می‌بارید و دوباره قطره‌های اشک گونه‌اش را تر کرد. سعی کرد لبش را محکم به دندان بگیرد تا شاید بتواند گریه‌اش را مهار کند ولی بی‌فایده بود. در همه عمرش آن‌قدر احساس بیچارگی و بدبختی نکرده بود، حتی روزی که دکتر خبر بیماری کشنده مادرش را به او داد، حتی روزی که مادرش را به خاک سپرد... آن موقع هنوز نمی‌دانست تنهایی یعنی چه! جلوتر از زن غریبه پا به خیابان گذاشت و تلاش کرد چهره گریانش را زیر چادر بپوشاند. زن قصد رفتن نداشت. با سرِ زیر انداخته به آهستگی در کنارش قدم می‌زد، زیرچشمی شاهان را می‌پایید و معلوم بود دلش برای او می‌سوزد.

دو دقیقه که در سکوت گذشت زن پرسید:

ــ هیچی پول نداری؟

ــ فقط سه میلیون تومن دارم.

ــ خب معلومه با این پول بهت یه آلونکم نمی‌دن.

دوباره نفس شاهان در هق هق گریه بند آمد. بدون حرف دیگری به زن، ناگهان برگشت و خلاف جهتی که می‌رفتند راه افتاد. زن دنبالش رفت و با صدای کمی بلندتر پرسید:

ــ حالا کجا داری می‌ری؟ چه‌کار می‌خوای بکنی؟

ــ باید تا شب نشده برگردم همون جایی که دیشب خوابیدم... شاید بازم شانس بیارم و درِ پشت بوم باز باشه.

در صدای زن تردید و دو دلی موج می‌زد وقتی گفت:

ــ یه دقیقه وایستا.

شاهان ایستاد ولی نگاهش به زن غریبه نبود. بی‌هدف به آدم‌های دور و بر نگاه می‌کرد. زن من‌من‌کنان گفت:

ــ آخه روی پشت بوم ساختمون غریبه که جای خوابیدن نیست.

شاهان ساکت ماند و خواست دوباره راه بیفتد که زن چادرش را گرفت و گفت:

ــ من یه زیرزمین دارم... اومده بودم بسپرم برای اجاره ولی اونا گفتن کسی نمی‌آد توی یه زیرزمینی که چیزی نداره زندگی کنه... می‌خوای امشب بیا اونجا ولی فردا برو.

شاهان به گوش‌هایش اعتماد نمی‌کرد. باورش نمی‌شد نجات پیدا کرده، ولی... چطور؟ چطور می‌توانست به آن زن غریبه اعتماد کند؟ از میان پرده اشک، برای نخستین بار واقعا به زن نگاه کرد. زن، جوان بود. پوست تیره صورتش با لک و کک مکی که داشت او را مسن‌تر نشان می‌داد. دور و بر چشم‌ها چین و چروک ریزی دیده می‌شد که با پیشانی صاف و گونه‌های جوانش هم‌خوانی نداشت. نگاه زن غریبه دلسوز بود و شاید کمی ترسیده. شاهان فکر کرد اگر آن‌طور که چهره و حرف‌هایش از سادگی و مهربانی‌اش می‌گفت نباشد چه؟ اگر همه این‌ها برای فریب دادن او باشد...

در سکوت به چشم‌های زنِ غریبه نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. گویا زن هم همین حال را داشت چون او هم بدون حرف خیره شده بود به چشم‌های شاهان. پس از لحظاتی کش‌دار زن گفت:

ــ خدا شاهده اگه دستم تنگ نبود نمی‌گفتم فردا بری ولی چاره ندارم. خودتم که می‌دونی زمونه‌ای نیست که بشه راحت به کسی اعتماد کرد... وگرنه می‌بردمت پیش خودم.

شاهان همچنان به چشم‌های غمگین و اندکی خجالت‌زده زن نگاه می‌کرد و پس از مکث کوتاهی گفت:

ــ خودِ شما مگه کجا زندگی می‌کنی؟

ــ همون جا ولی زیرزمینو خالی کردم، تمیزه. می‌تونم امشب یه

رختخواب بهت بدم ولی فردا...

شاهان لبخند بغض‌آلودی به لب آورد و گفت:

ــ قول می‌دم فردا برم. برای امشب هم بهت اجاره می‌دم، مجانی نمی‌آم!

ــ نه، دیگه یه شب که اجاره نداره.

زن تعارف می‌کرد.

ــ حالا بیا ببین شاید اصلا خوشت نیومد.

ــ هر چی باشه از پشت بوم و پارک که بهتره. خیلی دوره؟

ــ نه زیاد. دو تا خیابون پایین‌تر. ده دقیقه بیشتر راه نیست.

هر دو با هم راه افتادند. شاهان حس می‌کرد باید چیزی بگوید، باید سرِ حرف را باز کند تا در این فاصله زن را بیشتر بشناسد و مطمئن شود آدم خطرناکی نیست.

ــ چرا دستت تنگه؟!

ــ چی بگم... این روزا هر کی بدبختی‌های خودشو داره.

ــ تنها زندگی می‌کنی؟

ــ با دخترم، پنج سالشه. آقا داییم هم یه وقتایی می‌آد پیشمون شب می‌مونه ولی الان نیست. شما چی؟ برای چی تنهایی اگه فضولی نباشه!

شاهان دلش نمی‌خواست دروغ بگوید ولی هنوز نمی‌توانست به زن اعتماد کند. همان حرفی را گفت که نه دروغ بود و نه راست.

ـ خانواده‌م شهرستان هستن. اومدم... مجبورم چند وقتی تهران باشم تا یه کارهاییم درست بشه. شوهرت کجاست؟

ـ شوهرم... مسافرته. برمی گرده.

شاهان یاد حرف‌های مادرش افتاد که بعد از رفتن پدرش به دیگران می گفت. نمی گفت ترکشان کرده، می گفت رفته سفر، برمی گرده! تا رسیدن به خانهٔ زن هر دو ساکت ماندند و سؤال بیشتری از هم نپرسیدند.

هر چه از خیابان اصلی دورتر می‌شدند فضای محله بیشتر تغییر می‌کرد و دیگر اثری از آن همه فروشگاه و ماشین و شلوغی نبود. خیابان‌ها باریک‌تر و تنگ‌تر می‌شدند و خانه‌ها بیشتر. از جلوی نانوایی و بقالی کوچکی گذشتند و به کوچه تنگ و خلوتی رسیدند که درست از وسطش جوی آبی که عمق زیادی نداشت رد می‌شد و یک درخت تنومند راه ماشین روی کوچه را سد کرده بود. زن، جلوی ساختمان فرسوده و شکسته‌ای ایستاد و شاهان هم در کنارش. خانه‌های دیگر کوچه هم نوساز و خوش آب و رنگ نبودند، ولی خانه زن از همه قدیمی‌تر و کوچک‌تر بود.

زن جلوی درِ باز ایستاد و اصرار کرد شاهان اول داخل شود. شاهان ته دلش می‌لرزید. می‌ترسید شاید فریب نگاه مهربان زن را خورده باشد... می‌ترسید شاید پا به جایی بگذارد که دیگر برگشتی نداشته باشد ولی برای تغییر تصمیم دیر بود. چاره‌ای نداشت جز این که پا به حیاط خانه بگذارد.

حیاط کوچکی بود. کوچک و تقریبا خشک و خالی. موتوری قراضه در گوشه‌ای از آن به چشم می‌خورد که به خوبی پیدا بود مدت‌ها بی‌استفاده مانده. کنار دیوارها چند گلدان گل کوچک و بزرگ نامنظم و بی‌ریخت گذاشته شده بود و در گوشه دیگر سینی بزرگ روحی قرار داشت که رویش ته مانده‌ای از خرده‌های برنج و نان دیده می‌شد و دور تا دورش

پر بود از فضلهٔ پرندگان. شاهان با دیدن آن سینی غذای پرنده کمی قوت قلب گرفت؛ شاید زن واقعا مهربان بود.

ــ بفرما... خوش اومدی!

زن با گفتن این حرف سمت پله‌هایی رفت که پایین ساختمان آجری کهنه قرار داشت. با صدای تق‌تق آرامی که از تماس کف کفش‌های گالش مانندش برمی‌خاست از پله‌ها پایین رفت و پشت سر او شاهان با ترسی پنهان راه افتاد.

زن با یکی از کلیدهای دسته کلیدش درِ آهنی زیر زمین را گشود و با این‌که هنوز هوا تاریک نشده بود چراغ سقف را روشن کرد.

اتاق مستطیل شکل خالی‌ای بود.

کف زیرزمین با موزاییک‌های کهنه و شکسته تیره رنگ فرش شده بود و هنوز بوی خاک مرطوب می‌داد و از تازه تمیز شدنش می‌گفت. دو پنجره خیلی کوچک بالای دیوارِ رو به حیاط با پارچهٔ چهارخانه سفید و سبز نه چندان نو به عنوان پرده پوشانده شده بود که تنها وسیلهٔ تزئینی آنجا بود. نور زیرزمین به جز آن دو پنجره کوچک از لامپی تأمین می‌شد که به وسیلهٔ سیم سفید کوتاهی از وسط سقف آویزان بود.

زن که انگار از نگاه شاهان به زیرزمین خانه‌اش خجالت کشیده بود زیر لب گفت:

ــ ببخشید دیگه... همینه! حالا اگه خواسته باشی یه دست

رختخواب برای امشبت می‌آرم.

شاهان که خجالت زن را فهمید؛ ناگهان همه ترسش ناپدید شد. با خیالی آسوده لبخندی مهربان به لب آورد و گفت:

ــ خیلی هم عالیه! من واقعا نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم. ولی بگو اجاره امشب چقدر می‌شه.

زن هم با خیال راحت‌تری خندید و گفت:

ــ امشب مهمون من باش. تا فردا هم خدا بزرگه... می‌رم ببینم چی می‌تونم برات بیارم.

ولی هنوز از در بیرون نرفته بود که دوباره برگشت و گفت:

ــ اسمت چیه؟

ــ شاهان.

ــ اسمتم مثل خودت قشنگه. اسم منم عفته... وسیله و لباس چیزی داری؟ شام چی می‌خوای بخوری؟

ــ تشکر. یه چیزایی دارم. فقط... می‌شه... می‌تونم یه لیوان چایی ازت بخرم؟!

ــ وا خدا مرگم... گفتم دستم تنگه ولی دیگه نه اون‌قدر که یه استکان چایی هم نداشته باشم.

شاهان با شرمندگی گفت:

ــ ببخش نمی‌خواستم توهین کنم. نمی‌خوام مزاحمت باشم، واقعا ازت خواهش می‌کنم پول همه این‌ها رو ازم بگیری... گفتم که یه مقدار پول دارم.

ــ خیله خب حالا... هی پول پول نکن. امشبو اینجا بد بگذرون تا ببینیم فردا خدا چی می‌خواد.

***

ــ کجا صبح به این زودی؟ بمون ناشتایی بخور بعد!

شاهان شال نخی سفید با حاشیه سوزن دوزی قرمز رنگش را روی سر مرتب کرد، کوله‌اش را روی دوش انداخت، لبخند دوستانه‌ای به لب آورد و گفت:

ــ نه. خیلی ممنون. باید زودتر برم به کارهام برسم.

عفت که در درگاهی زیرزمین ایستاده بود، معذب و شرمسار گفت:

ــ به جان عزیزت اگه دستم...

ــ می‌دونم. تا همین جا هم خیلی محبت کردی. برای اتاق و رختخواب و چای نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم. امیدوارم به زودی یه مستأجر خوب پولدار پیدا کنی.

ــ خجالتم نده، تو هم مثل خواهرم، بعدشم مستأجر پولدار که نمی‌آد یه همچین زیرزمینی کرایه کنه.

ــ مجبور بشه می‌آد... می‌خوای خودم این رختخواب‌ها رو ببرم بالا؟

ــ نه قربون دستت، خودم می‌برم... اگه... اگه احیانا امروز هم جایی پیدا نکردی شب بیا همین جا، یه وقت نری دوباره روی پشت بوم مردم و پارک و اینا بخوابی.

شاهان منتظر شنیدن همین حرف بود. پیش از آمدن عفت بارها و بارها در دل آرزو کرده بود این حرف را از دهان زن مهربان بشنود تا با ترس و نگرانی کمتری به کارهایش برسد. از محبت و اعتماد عفت خجالت‌زده شد و فکر کرد مبادا سی هزار تومانی که لای رختخواب برایش گذاشته بود کم باشد. بغض بی‌موقعی راه گلویش را بست وقتی بی‌اختیار عفت را بغل کرد و گفت:

ــ همه تلاشمو می‌کنم تا همین امروز یه جایی پیدا کنم و همین‌طور یه کار مناسب، ولی با این حرفت خیلی خوشحالم کردی.

بوسه‌های محکم عفت بامحبتی عمیق بود و دل دل می‌کرد شاهان را به زور نگه دارد یا نه. شک نداشت دختر بیچاره هرگز نمی‌تواند با آن پول کم جایی برای خواب پیدا کند. پشت سرِ شاهان تا درِ حیاط رفت و پیش از خداحافظی گفت:

ــ اول برو دنبال کار. اون مهم‌تره. حقوق که داشته باشی راحت‌تر جا پیدا می‌کنی... به امان خدا... نشونی اینجا یادت موند؟

شاهان سری تکان داد به معنای بله و تأیید حرف‌های عفت، سپس از در بیرون رفت.

همان راهی را که غروب روز گذشته همراه عفت آمده بود در پیش گرفت. خیابان هنوز به شلوغی عصر روز پیش نبود و

مغازه‌ها تک و توک کرکره‌هایشان را بالا می‌کشیدند تا روز را آغاز کنند. شاهان چشم گرداند تا خوراکی مناسبی برای صبحانه پیدا کند، شاید باز هم یک نانوایی دیگر و یک آبمیوه فروشی که چای یا قهوه می‌فروخت.

شب پیش وقتی در رختخواب تمیز و گرم و نرمی که عفت برایش آورده بود دراز کشید، وقتی بعد از دو شبانه روز سرانجام توانست بدون شلوار جین و لباس‌های ناراحت و نه چندان تمیز خود بخوابد از شدت لذت اشک به چشم آورد. ولی ترس از فردا و شب‌هایی که در انتظارش بود و خستگی بیش از حد پاها و همه عضلات بدنش خواب را از چشمانش دور نگه داشت.

پس از ساعت‌ها این دست و آن دست شدن در رختخواب، سرانجام بلند شد، چراغ سقف را روشن کرد و روزنامه‌ها را از درون کوله‌پشتی بیرون آورد. همه آگهی‌های استخدام آن را یک به یک خواند. از آنجا که هیچ خودکار یا مدادی نداشت هر آگهی را که مناسب می‌دید از وسط روزنامه پاره می‌کرد و کنار می‌گذاشت. پس از دقایقی، چهار تکه کاغذ روزنامه یک طرف بود و سه تکه آگهی اجاره اتاق طرف دیگر؛ و هنگامی که حس کرد فردایش را می‌تواند با برنامه‌ای مشخص آغاز کند با خیال آسوده‌تری به رختخواب برگشت و باز غرق در فکرهای آزار دهنده خود، تسلیم خواب شد.

از مغازه خواربار فروشی سر راه یک کارت تلفن و بسته کوچکی پنیر خرید تا با نان بربری تازه بخورد، بعدا می‌توانست از جایی لیوانی چای پیدا کند، ولی پیش از آن باید هر چه زودتر با سه شرکتی که آگهی استخدام مترجم انگلیسی داده بودند تماس می‌گرفت، همین‌طور با مهد کودکی که مربی نقاشی می‌خواست. حق با عفت بود. بهتر بود نخست کار پیدا می‌کرد بعد می‌توانست بر مبنای درآمد ماهیانه‌اش جایی برای زندگی بیابد.

وقتی از پله‌های مترو پایین می‌رفت با خود گفت ای کاش زیرزمین عفت حمام داشت!

ساعت بزرگ کنار تابلوی تبلیغاتی ده صبح را نشان می‌داد که به ساختمان شرکت رسید. پیدا کردن نشانی‌ها، بدون نقشه اصلا کار ساده‌ای نبود به خصوص که می‌بایست همه راه‌ها را با مترو، اتوبوس یا پیاده طی می‌کرد؛ اما به هر حال موفق شد رأس ساعت ده خود را به شرکت برساند. بعد از دو روز خیابان‌گردی، آن‌قدر تهران را شناخته بود که بفهمد ساختمان شرکت در محله‌ای خوب و مرفه‌نشین قرار دارد. در دل آرزو کرد پیدا کردن کار به سختی و ناممکنی پیدا کردن خانه در این شهر نباشد و وارد آسانسور شد.

پیش از این‌که آسانسور در طبقه چهارم توقف کند در آینهٔ اتاقک تا جایی که امکان داشت چهره‌اش را مرتب کرد، نفس

بلندی کشید و وارد شرکت شد.
خانم منشی با نگاهی به سرتاپایش، فرم استخدام را دستش داد و از او خواست صندلی خالی پیدا کند و بنشیند. شاهان صندلی خالی پیدا نکرد! بیشتر از ده دختر و زن جوان همه صندلی‌ها را اشغال کرده و مشغول پر کردن فرم استخدام بودند. مجله‌ای از روی میز برداشت و با خودکاری که از منشی گرفته بود گوشه‌ای ایستاد و مشغول نوشتن شد.
از این که دید فرم به زبان انگلیسی است و نیازی نیست با خط خرچنگ قورباغه فارسی‌اش بنویسد شاد شد.
نام، نام خانوادگی، نام پدر، سن و تحصیلات را نوشت. جلوی پرسش میزان آشنایی با زبان انگلیسی نوشت؛ بهتر از فارسی و در جواب به آدرس محل سکونت نوشت؛ تازه به ایران آمده و هنوز آدرس قطعی ندارد! ولی جایی که از او شماره تلفن خواسته بودند نمی‌دانست چه بنویسد. فکر اینجای کار را نکرده بود. آن قسمت را خالی گذاشت. همین‌طور بخش مربوط به حقوق درخواستی را. هیچ از میزان حقوق کاری این‌چنینی خبر نداشت. بخش سوابق کاری هم خالی ماند اما متن فارسی‌ای را که برای ترجمه داده بودند به راحتی خواند و با خط خوش و خوانای انگلیسی ترجمه‌اش را نوشت.
وقتی دوباره به طرف میز خانم منشی می‌رفت مخصوصا آهسته راه قدم برمی‌داشت تا بتواند نگاهی به نوشته دیگر

متقاضیان آن شغل بیندازد. از خط‌خوردگی‌های روی کاغذهای رقیبانش شاد شد و با اعتماد به نفس بیشتری فرم را به منشی برگرداند.

خانم منشی از سرعت کار او تعجب کرد. ابروهای تتو شده‌اش را بالا انداخت و فرم استخدامش را با دقت خواند. پس از دقیقه‌ای نگاه سردش را به چشمان شاهان دوخت و گفت:

ــ این فرم که کامل نیست.

و با خودکار بخش‌های خالی مانده را نشان داد. شاهان کوله پشتی‌اش را از دست راست به دست چپش داد و آرام گفت:

ــ توضیح دادم... من، تازه از آمریکا اومدم و هنوز خونه نگرفتم. تصمیم دارم جایی نزدیک به محل کارم پیدا کنم!

نفهمید این جواب از کجا به ذهنش رسید ولی از سکوت منشی فهمید جوابش قانع کننده بوده، دست کم امیدوار بود این‌طور باشد. خانم منشی نگاه متفکرش را به شاهان دوخت و گفت:

ــ یعنی... تنها زندگی می کنی؟!

ــ فعلا بله.

ــ و حتی تلفن همراه هم نداری؟!

ــ هنوز نه!

ــ در این صورت ما چطور باید نتیجه رو به شما اطلاع بدیم؟

اگر لازم شد البته؟

ــ می‌تونم خودم باهاتون تماس بگیرم. شما فقط زمانشو به من بگید.

خانم منشی فرم استخدام را داخل پوشه سبز رنگ روی میزش گذاشت و با لبخند سردی گفت:

ــ شما فردا بعدازظهر تماس بگیر تا وقت مصاحبه رو بهتون بگن.

ــ باشه، حتما... با کی باید صحبت کنم؟

ــ تماس بگیرید بهتون می‌گن!

ــ باشه، تشکر!

بیرون ساختمان شرکت، بریده روزنامه دیگری از جیبش بیرون آورد. برخورد منشی این شرکت چندان امیدوار کننده نبود پس باید سراغ آگهی‌های بعدی می‌رفت.

شرکت دوم جایی از شهر بود که نمی‌شد با مترو یا حتی اتوبوس رفت؛ اما نمی‌توانست از رفتن به آنجا چشم‌پوشی کند. فکر کرد این بار با تاکسی می‌رود، اگر در آنجا استخدام می‌شد راهی برای رفت و آمدش پیدا می‌کرد. خوب می‌دانست در شرایطی نیست که بخواهد به دشواری‌ها فکر کند. برای هر سختی راه‌حلی وجود داشت، بعدا سرِ فرصت راهش را پیدا می‌کرد، بعد از این که استخدام می‌شد، کاری می‌یافت و درآمدی کسب می‌کرد. اصلا شاید حقوقش کفاف اجاره اتاق و کرایه تاکسی را هم می‌داد... باید می‌داد!

راننده تاکسی به او گفت که به خیابان مورد نظر رسیده و ماشین را کنار خیابان نگه داشت. تجربه تاکسی سواری هم در تهران برایش جالب بود. پیش از آن نمی‌دانست تاکسی‌های این شهر می‌توانند چهار مسافر غریبه با مقصد مشترک سوار کنند!

از تاکسی که پیاده شد پیش از این که پلاک ساختمان را پیدا کند چشمش به ماشین بنز سفید رنگی افتاد که آن طرف

خیابان پارک شده بود و ضربان قلبش تندتر شد.
به سرعت نگاهی به دور و بر ماشین کرد در پی یافتن راننده‌ای آشنا ولی کسی را ندید. زیر لب با خودش تند تند حرف می‌زد و نمی‌توانست تصمیم بگیرد از خیابان رد شود یا نه... «هر مرسدس قدیمی سفیدی که مال اون نیست... شاید توی این شهر به این بزرگی صد تا مرسدس دویست و سی سفید باشه... بیخودی فکرهای بی‌ربط نکن... مطمئناً بهداد تا حالا برگشته بهارستان... کاش شماره ماشین عمو رو می‌دونستم.»
با همه این حرف‌ها، دل‌شوره‌ای غریب به جانش افتاد. از آن فاصله نمی‌توانست داخل ماشین را ببیند. اگر نزدیک می‌شد می‌توانست مطمئن شود آن ماشین متعلق به میر فرهان خان است یا نه! قبلا بارها با آن بنز سفید رنگ قدیمی از بهارستان به سبزان رفته و برگشته بود، توی ماشین را خوب می‌شناخت. قسمتی از فرمان ماشین میر فرهان خان چوبی بود... تودوزی ماشین چرم مشکی رنگ داشت که گوشه‌ای از صندلی کنار راننده با آتش سیگار سوراخ شده بود... آتش سیگار بهرام! روی صندلی عقب ماشین همیشه دسته‌ای روزنامه وجود داشت... و ده‌ها نشانی کوچک و بزرگ دیگر که شاهان همه‌اشان را به خوبی به یاد داشت، ولی برای دیدن همه آن‌ها باید به ماشین نزدیک می‌شد که در این صورت شاید، هر چند خیلی بعید بود ولی به هر حال ممکن بود ناگهان بهداد از یکی از مغازه‌ها

یا ساختمان‌های دور و بر بیرون می‌آمد و...
نه! نمی‌توانست ریسک کند. نباید به ماشین نزدیک می‌شد حتی بیشتر ماندنش در آن خیابان هم شرط عقل نبود. ای کاش پیش از این که از تاکسی پیاده شود آن ماشین را دیده بود.
شاهان به تندی کنار خیابان راه افتاد تا سوار اولین تاکسی خالی شود و از آن ماشین فاصله بگیرد. در همان حال فکرش سمت چادری رفت که در کوله داشت. همان چادری که از امامزاده صالح قرض گرفته بود! فکر کرد می‌تواند چادر را سر کند و وقتی داخل ساختمان شرکت رفت آن را دوباره در کوله بگذارد. مطمئناً بهداد نمی‌توانست او را با چادر ببیند و بشناسد، ولی... اگر آن ماشین همان بنز میر فرهان خان بود؛ اگر بهداد به هر دلیل و برای هر کاری، یک‌بار به آن خیابان آمده بود پس باز هم می‌آمد. نه! باید از پیدا کردن کار در آن شرکت و در آن خیابان یا حتی آن محل صرف‌نظر می‌کرد. هنوز دو آگهی دیگر داشت و به جز آن هم روزنامه‌هایی دیگر! بله... باید هر چه زودتر از آنجا دور می‌شد. دستش را برای اولین تاکسی خالی بلند کرد.

***

منشی که به اتاق دیگر رفت؛ دو شکلات از ظرف روی میز برداشت. یکی را به تندی در جیب مانتواش انداخت و زرورق

دومی را باز کرد، به دهان گذاشت و جرعه‌ای چای نوشید. محیط آن شرکت را بسیار خوشایند می‌دید. آرامش آنجا را دوست داشت و از شنیدن صدای موزیک ملایمی که از کامپیوتر روی میز منشی شنیده می‌شد لذت می‌برد. برخورد خانم منشی هم بسیار دل‌نشین و دوستانه بود به خصوص که پذیرایی خوبی هم از او کرده بودند!

به تابلوی نقاشی زیبایی که روی دیوار روبه‌رو نصب شده بود نگاه می‌کرد و در دل آرزو داشت همان‌جا مشغول به کار شود. هر چند هنوز از میزان حقوق ماهانه آنجا خبر نداشت ولی فکر می‌کرد چنین شرکتی به کارمندهایش سختی نمی‌دهد!

برخلاف شرکت قبلی؛ منشی آنجا از او شماره تلفن نخواست. درباره قسمت‌های خالی فرم استخدام، هیچ نپرسید و فقط با لبخندی دوستانه از او خواسته بود منتظر شود تا شخصی برای مصاحبه به زبان انگلیسی بیاید.

شاهان از این بابت هیچ نگرانی نداشت. مطمئن بود اگر زبان انگلیسی‌اش بهتر از دیگران نباشد قطعا ضعیف‌تر نخواهد بود. زیر لب گفت ای کاش خانه پیدا کردن هم به آسانی یافتن کار بود!

چای‌اش را تا قطره آخر نوشید و دل دل می‌کرد یکی دو شکلات دیگر بردارد یا نه که دری باز شد و دختری جوان که نگاهی نگران و ترسان داشت نزد او آمد. شاهان حس کرد این

دختر که تقریبا هم سن و سال خودش بود با این رفتار شتابان و عجیب نمی‌تواند کسی باشد که قرار است با او مصاحبه کند.
دختر سر و شکل ساده‌ای داشت، ساده‌تر از خانم منشی. با همان چشمان نگران، اول به سرتاپای شاهان و کوله‌اش و سپس به در بسته اتاق‌ها نگاه کرد و با صدایی بسیار آهسته گفت:

ــ شما خانم نوری هستید؟ شاهان نوری؟

شاهان با لبخند جواب داد:

ــ آره!

و فکر کرد؛ پرسیدن ندارد، نامش روی پرسشنامه استخدام هست هر چند کاغذ دست منشی مانده بود.

دختر با صدایی لرزان و خفه گفت:

ــ باید زودتر از اینجا بری.

شاهان با تعجبی بیش از حد پرسید:

ــ برم؟ برای چی؟

ــ دنبالت هستن... امروز صبح یه آقایی اومد اینجا... گفت اگه یه دختر جوون، مشخصات تو رو داد، گفت مانتوی بته‌جقه‌دار، شال سفید و یه کوله‌پشتی اومد اینجا، فوری بهش خبر بدیم... اسمتم برای خانم شهلازاده نوشت؛ منشی اینجا.

قول مژدگانی داد... ده میلیون تومن!

رنگ از روی شاهان پرید. بی‌اختیار بند کوله‌پشتی را دست

گرفت، از روی مبل بلند شد و زیر لب گفت:

ــ مژدگانی... ده میلیون؟

ــ خانم شهلازاده همین حالا بهش زنگ زد، هر لحظه ممکنه برسه... تا نیومده برو.

شاهان سراسیمه با شتابی بی‌اندازه به سوی دری رفت که درِ خروجی شرکت نبود. دختر با صدایی خفه به تندی گفت:

ــ اون نه... اون یکی!

و بی‌هیچ حرف دیگری به همان اتاقی برگشت که از آن بیرون آمده بود.

شاهان منتظر بالا آمدن آسانسور نشد. با سرعت هر چه تمام‌تر از پله‌ها پایین رفت و واقعا حس یک محکوم یا مجرم فراری را پیدا کرده بود.

نمی‌فهمید. سر در نمی‌آورد چرا بهداد دست از سرش برنمی‌دارد. برای چه دنبال او است. او که به آن‌ها کاری نداشت، از آن خانواده کنده و رفته بود، هرگز هم باز نمی‌گشت، هرگز! پس چرا نمی‌گذاشت زندگی‌اش را بکند؟ همین که خُردش کردند بس نبود؟ این که روحش را لگدمال کردند، به صورتش سیلی زدند و تف به رویش انداختند بس نبود؟ بدون کارت شناسایی و بدون پول آواره کوچه و خیابانش کرده و کاری کرده بودند که گشنه و تشنه در به درِ سرپناهی حقیر به هر کس و ناکسی رو بیندازد، تحقیر شود و

توهین ببیند بس نبود؟ دیگر چه کار مانده بود که نکرده بودند؟ کار آن برادر تمام شد مانده سهم این یکی؟ او که از درِ دوستی و عشق آمد آن‌طور زیر پا لِه‌اش کرد این یکی چه می‌کرد وقتی...

وقتی به طبقه همکف رسید با گوشه شال اشک‌هایش را پاک کرد و نگاهی به راهروی ساختمان انداخت. چون کسی را ندید چادر سرمه‌ای را از کوله بیرون آورد، روی سر انداخت و از ساختمان شرکت بیرون رفت. خلاف جهت ماشین‌های در حال حرکت راه افتاد. دیگر نمی‌دوید تا جلب توجه نکند. به ماشین‌ها و سرنشینانشان نیم نگاهی هم نمی‌انداخت، می‌دانست باید رفتاری عادی داشته باشد، عادی مثل دیگران، همهٔ دیگرانی که زندگی عادی داشتند، کسی دنبالشان نبود و آواره و سرگردان نبودند.

عصبانی بود. از بهداد، بهرام، یاور خان و حتی مادرش... از همه دنیا عصبانی بود و از همه بیشتر از خودش. هر چه ناسزا بود نثار خود می‌کرد که چرا زودتر نفهمیده... باید همان دم که بهداد را در حال روزنامه خریدن دیده بود می‌فهمید. پس او می‌دانست. چطور؟

فهمیدنش سخت نبود. نه برای کسی مثل بهداد. او می‌دانست شاهان برای ادامه زندگی، برای ماندن در این شهرِ بی‌رحم باید پول داشته باشد پس باید کار پیدا کند...

«می‌دونه بی‌پولم... می‌دونه توی خیابون‌ها موندم و از یک ساعت دیگهٔ خودم خبر ندارم... پس چرا آزارم می‌ده؟ مگه چه بدی در حقش کردم؟»

اتوبوسی در ایستگاه ایستاده بود. شاهان بدون نگاه به شماره یا مسیر نوشته شده روی آن، سوار شد. از میان جمعیت انبوه مسافران می‌توانست با خیال آسوده‌تری به ماشین‌های خیابان نگاه کند. میان ماشین‌های سفید پی دیدن بنز سفید بود که نبود.

به خیر گذشت! این بار هم شاهان توانست از دست بهداد بگریزد... اما، برای چه؟ نمی‌دانست. واقعا نمی‌دانست. ته دلش نمی‌دانست چرا از بهداد فرار می‌کند. چرا نمی‌خواهد با او روبه‌رو شود.

مطمئن بود؛ حسی در وجودش می‌گفت بهداد به او آسیبی نمی‌رساند. اگر می‌خواست چنین کند پیش از آن ده بار بیشتر فرصت داشت... شاید، شاید همه این کارها تنها برای «نظر داشتن» نبود... نمی‌توانست باشد. اصلا که نظر داشته باشد! شاهان این را زیر لب به خودش گفت؛ و بعد فکر کرد مگر نمی‌تواند از پس او بربیاید؟ مگر اولین مرد مزاحم در زندگی‌اش بود؟! هر چند بهداد رفتار آن دیگران را نداشت. اصلا هیچ رفتار یا نشانه‌ای به جهت مزاحمت از خود بروز نداده بود... هیچ؛ و همه آن مدت، همه ماه‌های گذشته حتی

نزدیک او نشده بود مگر برای کمک رساندن... آن روز که کتاب برایش گذاشت... آن شب که بی‌هیچ حرف و حرکتی گذاشت در اتاقش بخوابد، کار گذاشتن کولر در اتاقی که در خانه یاور خان داشت، توری پنجره‌ها و فراری دادنش از دست مأمورها یا شاید بهرام و یاور خان!

پیشانی‌اش را به میله سرد فلزی اتوبوس تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

چرا فرار کرده بود؟... ده میلیون تومان مژدگانی! یعنی او برای بهداد این‌قدر مهم بود؟! شاهان سنگینی سه میلیون تومان چک پولی را که در جیب‌هایش بود حس کرد. پولی که می‌خواست با آن خانه‌ای اجاره کند. مبلغ مژدگانی بیش از سه برابر همه دارایی خودش بود!

بهداد با او چه‌کار داشت؟ نکند بخواهد پاسپورتش را پس بدهد؟ و پول‌هایش را. شاید... حتما می‌خواهد کمکش کند به آمریکا برگردد... امکان داشت؟!

چشم‌هایش را باز کرد. فکر کرد شاید بهتر است همان‌دم از اتوبوس پیاده شود. شاید باید به سرعت سوار یک تاکسی می‌شد و به ساختمان شرکت برمی‌گشت یا حتی خانه کیوان. بله. باید این کار را می‌کرد. باید از خود بهداد می‌پرسید هدفش از همه این کارها چیست... باید با او حرف می‌زد، بی‌ترس و واهمه. دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

***

ــ چطور گذاشتید بره؟ چرا در رو قفل نکردید؟ گفته بودم هر طور می‌تونید نگه‌ش دارید، نگفتم؟

خانم شهلازاده که از دیدن رفتار خشمگین و فریاد بهداد ترسیده بود نوک زبانی گفت:

ــ باور کنید من هر کار می‌تونستم کردم... نمی‌دونم چی شد که رفت!

بهداد فرم استخدام شاهان را از میان دست‌های لرزان منشی بیرون کشید و بی‌معطلی از شرکت خارج شد.

در خیابان، پشت فرمان بنز سفید رنگ میر فرهان، باز همه وجودش چشم شد و تک تک زن‌ها و دخترهای آن خیابان و همه خیابان‌های اطراف را با نگاهی دقیق از نظر گذراند، ولی هیچ اثری از شاهان نبود. باز هم دیر رسیده بود. این بار چه نزدیکش بود... هنوز فنجان خالی چای‌اش روی میز شرکت مانده بود، اگر یک دقیقه زودتر می‌رسید، اگر پشت یک چراغ قرمز معطل نشده بود، اگر...

پس از نیم ساعت چرخیدن در خیابان‌های اطراف ساختمان شرکت، فهمید گشتن بیشتر بی‌فایده است. ماشین را کناری نگه داشت و کاغذ فرم استخدام را از روی صندلی برداشت و خواند. این یکی را به فارسی نوشته بود! این بار جلوی پرسش محل سکونت، آدرسی به چشم می‌خورد... تجریش. خیابان

بهارستان، پلاک بیست و یک!

بهداد از خواندن آن نشانی احمقانه خندید. هر بچه‌ای می‌توانست بفهمد آن نشانی من برآوردی است و وجود خارجی ندارد... پس هنوز خانه پیدا نکرده بود؛ اما کجا می‌ماند؟ دو شب گذشته را چطور سر کرده بود؟

بهداد هیچ پاسخی به این پرسش نداشت؛ اما با دیدن آن برگهٔ استخدام و برگهٔ دیگری که از شرکتی دیگر گرفته بود روحیه‌اش بهتر شد. دست کم حالا می‌دانست شاهان زنده است و هنوز حالش این‌قدر خوب هست که دنبال کار باشد. کوله‌اش را هنوز دارد و این یعنی دزد به او نزده و هنوز همان اندک پول برایش مانده.

کاغذ را تا کرد و در جیب پیراهنش گذاشت. ماشین را که دوباره راه انداخت بلند گفت:

ــ پیدات می‌کنم.

اما آن روز کارهای مهمی دیگری داشت. حال که از زنده و سالم بودن شاهان مطمئن شده بود می‌توانست سراغ بهرام برود، ولی پیش از آن باید به دیدار وکیل میر فرهان خان می‌رفت و قراری هم با آژانس مسکن داشت. باید خانه‌ای در تهران برای خودش می‌گرفت، نمی‌خواست بیش از این در خانه کیوان بماند.

***

زندگی شیرین‌تر از این نمی‌شد! دلش می‌خواست صد سال دیگر زنده بماند. بماند و چشم از دردانه‌اش برندارد. در هوای او نفس بکشد و گوشش پر از صدای خنده‌های او باشد که زندگی دوباره‌ای در رگ‌هایش جاری کرده بود.

یاور خان به این شاهان می‌گفت؛ دردانه. آن‌قدر که جای خالی دختر دلبندش را در خانه پر کرده بود، آن‌قدر که شبیه او بود و آن‌قدر از او گفته بود و باز می‌گفت که نبودن همه این سال‌ها را یکی یکی کم‌رنگ می‌کرد. از خودش در عجب بود. باور نمی‌کرد یک جوجهٔ تازه از تخم بیرون آمده آن‌طور سرش را شیره مالیده باشد. ولی چطور می‌توانست بفهمد؟ او که نعوذبالله پیغمبر نبود که از هر عیبی بری باشد. دختری آمد و ادعا کرد نوهٔ او است.

وکیل تحقیق کرد و گفت؛ بله، مدارکش کامل است، از آمریکا آمده و چنین اسمی در فلان محله زندگی می‌کرده و فلان مدرسه و دانشگاه درس خوانده و هزار فلان و بهمان دیگر.

میر فرهان هم که گفته بود الا و بالله که این دختر خود شاهان است و بس! چشم‌هایش هم که مثل بره آهو معصوم بود، پس چطور باید می‌فهمید او گرگی است در لباس بره و کیسه دوخته برای دار و ندار او و کمر به نابودی او و خاندانش بسته... هر بار که یاور خان به یاد می‌آورد اگر دست تقدیر یک روز یا حتی ساعتی دیرتر نوهٔ واقعی‌اش را به او می‌رساند و آن عفریته عروس خانواده‌اش شده بود لرزه بر اندامش می‌افتاد، حتی اگر عقد خود به خود باطل می‌شد. در این جور مواقع بلند بلند با خود می‌گفت؛ «عفریته نه، ساحره!»

فقط یک ساحره می‌توانست او را، نظام‌الدین سر کوهی را، کسی که خود رضا شاه به او لقب یاور خان داده بود خام خود کند. پیرمردی تنها و منزوی را که تصور می‌کرد روزهای پایانی عمرش را هم باید همچون بیست و اندی سال گذشته، چشم به راه برگشتن تنها فرزندش بماند، فرزندی که هر چند سال یک بار کسی می‌آمد و خبر مردنش را می‌آورد و او کاری نداشت جز غرق شدن در دنیای اندوه و حسرت و ماتم و شمردن ساعت‌های آخر... بله، آن ساحره این را فهمیده بود و از بزرگ‌ترین نقطه ضعف پیرمرد چنین سوءاستفاده کرده بود؛ اما میر فرهان را چطور فریب داد یا حتی بهرام را... آن‌ها چرا؟

یاور خان به اینجا که می‌رسید سرش را تکان می‌داد تا همه فکرهای مزاحم را بیرون بریزد و دوباره و هزارباره چشم بدوزد

به نوهٔ نازنینش که پسته‌های تازه را از پوست بیرون می‌آورد، نمک می‌پاشید و با دست خود به دهان پدربزرگ می‌گذاشت و مثل کودکی‌های دردانه از خنده ریسه می‌رفت. آن ساحره با همه زرنگی‌هایش نتوانسته بود در این زمان کم این‌طور خودش را در دل همه جا کند بس که لجباز و خیره سر بود. در همه مدتی که «شاهان» بود یک‌بار دلِ سیر از مادرش حرف نزد، از دردانه او. چه می‌گفت؟

حرفی برای گفتن نداشت چون شاهان نبود. ولی شاهان خودش هر لحظه که او می‌خواست برایش از دردانه می‌گفت و باز می‌گفت. از خانه‌اشان، کار و بارشان، از همه روزهای خوش و ناخوشی، از همه دوری‌ها و دل‌تنگی‌ها و سختی‌ها... از درس و مدرسه‌اش چنان گفته بود که پیرمرد می‌توانست چشم‌هایش را ببندد و نوهٔ هفت ساله‌اش را هنگام مشق نوشتن ببیند! درست مثل دردانه... عزیزترینش!

وقتی یاور خان از میان ابروهای بلند چشم به چهرهٔ نازنین نوه‌اش می‌دوخت فکر می‌کرد ای کاش روزگار با او مهربان‌تر تا کرده بود. ای کاش آن سال‌ها آن‌قدر برای ازدواج میر فرهان با دختر خاله‌اش اصرار نکرده بود... در دل چقدر آرزو داشت میر فرهان دامادش باشد ولی آن موقع دردانه دختر بچه‌ای بیش نبود.

از کجا می‌توانست بفهمد سال‌ها بعد آن دو یک‌دل

می‌شوند؟ چطور آن‌قدر کور و ابله بود که وقتی میر فرهان پایش را در یک کفش کرد که می‌خواهد زنش را طلاق بدهد؛ او نفهمید و اجازه نداد و گذاشت به حساب افسردگی و اندوهی که میر فرهان پس از مردن دخترش داشت... پس آن روزها میر فرهان دل در گرو عشق دردانه داشت و دردانه هم! نوهٔ دلبندش بیش از ده بار برایش تکرار کرد دردانه هرگز عاشق آن مسعود رذل نبوده و فقط و فقط برای نجات زندگی میر فرهان و پسرهایش چنین فداکاری بزرگی کرده.

یاور خان از به یاد آوردن آخرین دیدارش با تنها فرزندش، قلبش فشرده می‌شد، تیر می‌کشید و نفسش بند می‌آمد.

هنوز یک سال از مرگ تنها عشق زندگی‌اش، ماهگل نگذشته بود که پیش چشم عاقدی که آن خطبه عقد غم‌بار را خواند نعره زد؛ «دردانه دندان پوسیده‌ای بود که کندم و خلاص!»

بعدها در ده شایعه شد یاور خان پیش چشم همه فامیل دندان سالمش را با انبر کشیده، دور انداخته و گفته این دردانه بود!

شکر خدا که نوه‌اش این‌ها را نمی‌دانست. دردانه نخواسته بود خاطرهٔ بدی از پدربزرگ در ذهن دخترک جا بماند. دردانه همیشه مهربان بود، مهربان‌ترین؛ و الحق که دخترش را مثل خودش تربیت کرده بود... بله، این دختر، شاهان، دختر دردانه بود.

***

هوا کاملا تاریک شده بود و شاهان هنوز در حوالی خانه عفت پرسه می‌زد و روی فشردن زنگ خانه‌اش را نداشت. نه می‌توانست از سادگی زن مهربان سوءاستفاده کند و به او بگوید به پشت گرمی زیرزمین او، سرتاسر روز دنبال خانه نگشته و نه می‌توانست به او دروغ بگوید که گشته و پیدا نکرده.

پاهایش تحمل وزنش را نداشتند و گویی با التماس آن‌ها را دنبال خود می‌کشاند. سرش سنگین بود و حس می‌کرد تب دارد. معده‌اش از گرسنگی ضعف می‌رفت ولی از فکر خوردن ساندویچ فلافل یا تخم مرغ پخته حالش بد می‌شد. دلش حمامی گرم می‌خواست؛ گرم و طولانی. احتیاج به لباس تمیز داشت.

مغازه‌ها هنوز باز بودند. می‌توانست داخل یکی از آن‌ها شود و یکی دو تکه لباس ارزان برای خود بخرد. سه میلیون تومانش دست نخورده مانده بود ولی بخشی از پول بهداد را خرج کرده بود... پول بهداد!

پیدایش نکرد. تا وقتی شجاعت رودررو شدن با او را داشت نتوانست پیدایش کند، نه در محل شرکت و نه در خانه کیوان. پس دوباره ترس‌هایش برگشتند!

اما در همه ساعاتی که از این قطار به آن اتوبوس و از این

اتوبوس به قطار دیگری می‌رفت و یا پیاده‌روهای بی‌انتها را با پاهای خسته‌اش می‌پیمود؛ سرانجام توانست از کنار هم گذاشتن اندک دانسته‌هایش، راز بزرگی را کشف کند. کشفی که گوشه‌ای از پردهٔ بازیِ آن دختر ریاکار را کنار می‌زد تا شاهان حقیقت را ببیند.

دفتر خاطراتش! تنها راهی که امکان داشت کسی پی به واقعیت زندگی او و دردانه ببرد؛ همهٔ رازها و خاطرات ناگفتنی و حرف‌هایی که هرگز به زبان نیامده بود ولی شاهان همه را روی کاغذ نوشته بود!

شاهان در نیویورک حتی به نزدیک‌ترین آشنایانشان هم چیزی دربارهٔ فروش خانه و نقل مکان کردن به آپارتمانی بسیار کوچک و ارزان در محله‌ای فقیرنشین حرفی نگفته بود. احدی جز خودش از کار کردن او در رستوران و دروغ مهرآمیزی که به مادرش گفته بود چیزی نمی‌دانست، ولی همه را در دفترش که تنها سنگ صبور او بود در روزهای تلخ و بی‌کسی نوشته بود. پس بی‌شک داشتن آن دفتر برای «شاهان شدن» کافی بود.

همه رازهایش در آن دفتر بود. غصه‌های ناگفتنیِ بی‌پولی‌ها و سختی‌هایی که در ماه‌های آخر زندگی مادر از سر گذرانده بود، دل‌تنگی‌هایش برای خنده‌های مادر و ترس‌هایش برای روبه‌رو شدن با پدربزرگ و همه و همهٔ چیزهای دیگر. آن دفتر

برای سال‌های زیادی تنها مونس و همدم شاهان بود، حتی اگر دوره‌هایی در زندگی چند جمله بیشتر در آن ننوشته بود، اما همان‌ها که بود و داشتن عکس‌ها و... حتی آن نامه؛ نامه دردانه برای یاور خان، که حالا شاهان به خوبی می‌توانست بفهمد آن نامه، اعتراف غم‌انگیز مادرش بود و طلب بخشش از یاور خان... بله. فقط با داشتن آن دفتر خاطرات می‌شد زندگی دروغین این‌چنین سیاه و تلخی ساخت ولی دفترش چطور دست آن دختر رسیده بود نمی‌دانست!

بی‌تردید، دختر هم دستی در آن خانه داشت... هر کسی به جز میر فرهان خان و بهرام.

زینت؟! یا شاید خود بهداد...

شاهان مستأصل و ناباور به این می‌اندیشید که چرا بهداد از او هیچ نپرسید، نه حتی یک کلمه! از کجا آن‌قدر مطمئن بود که هیچ توضیحی نخواست؟ یعنی سرِ سوزنی شک نکرده بود؟! این همه اطمینان از کجا می‌آمد؟ آن هم بهداد... بهدادی که دورترین بود به او میان همهٔ خانواده. آن‌ها در طول ماه‌های گذشته شاید در مجموع نیم ساعت با یکدیگر حرف نزده بودند. هرگز با هم تنها نبودند و بهداد هیچ شناختی از شاهان نداشت، همان‌طور که او از بهداد. پس این باور خدشه‌ناپذیر او از کجا می‌آمد... یعنی امکان داشت بهداد هم‌دست آن دختر

باشد؟

شاهان به خود می‌گفت؛ «غیر ممکنه!» بهداد می‌توانست بداخلاق‌ترین آدم دنیا باشد، می‌توانست کم‌حرف‌ترین و خشن‌ترین مرد روی زمین باشد ولی نمی‌توانست، نه نمی‌توانست کلاه‌بردار یا دروغ‌گو باشد.

در ذهنش جدالی بود میان متنفر یا ممنون بودن از بهداد! دلش گواهی می‌داد که بهداد نمی‌تواند هم‌دست آن دختر باشد... سایهٔ محوی از حالت چهرهٔ بهداد در ذهنش مانده بود از لحظاتی که مدارک آن دختر را گرفت یا سرتاسر ساعاتی که در سکوت مطلق به سوی تهران می‌راند. شاهان هیچ نمی‌توانست ذره‌ای از حالات روحی بهداد در آن ساعت‌ها را درک کند، ولی می‌توانست به احساسش اطمینان داشته باشد که بهداد هم‌دست آن دختر نبود. همین! اما این که چرا آن کارها را برایش کرده بود؛ یکی دیگر از ده‌ها سؤال بی‌جواب در ذهنش بود.

هر وقت افکار شاهان به این نقطه می‌رسید سرش را میان دو دست می‌گرفت، چشم‌هایش را می‌بست و می‌گفت؛ «بالاخره می‌فهمم. حقیقت هیچ‌وقت پنهان نمی‌مونه و روزی همه می‌فهمن من شاهان واقعی هستم که دیگه خیلی دیره... خیلی خیلی دیر!»

و شاهان برای آرام کردن دل زخم خورده و تحقیر شده‌اش

احساس انتقام و کینه‌توزی را در سر می‌پروراند و به آینده‌ای که می‌پنداشت دور نخواهد بود فکر می‌کرد. هر لحظهٔ سختی را که می‌گذراند تصمیمش راسخ‌تر می‌شد که تا آن روز از همهٔ آن‌هایی که آن‌طور بی‌رحمانه او را از خود رانده بودند دور بماند، همهٔ آن‌ها.

شاید بهتر، همان بهتر که دیگر نمی‌دیدش. فردا با خودِ میر فرهان خان تماس می‌گرفت و از او می‌خواست به حرف‌هایش گوش بدهد و باورش کند. شاید هنوز ته مانده‌ای از آن همه محبت در دلش مانده بود و کمکش می‌کرد حتی اگر باورش نمی‌کرد. فردا... فردا تماس می‌گرفت، ولی حالا باید به یکی از آن همه مغازه لباس فروشی می‌رفت.

بدون نیم نگاهی به ویترین فروشگاه، درِ شیشه‌ای را باز کرد و داخل شد. از مرد فروشنده دو بلوز آستین بلند گرم گرفت و به اتاق پرو رفت. نیازی به پوشیدن بلوزها نبود، چیزی که نیاز داشت لحظه‌ای نشستن بود حتی کف زمین لختِ اتاق پروِ کوچک؛ اما نه، اگر می‌نشست دیگر به راحتی نمی‌توانست بلند شود.

باید همه نیرویش را به کار می‌گرفت. بیش از هر زمان دیگری در طول عمرش احتیاج به همه قدرتش داشت. باید قوی می‌ماند. نباید تسلیم ضعف می‌شد... یک ذره تب چه اهمیتی داشت!

از اتاقک بیرون آمد. مرد فروشنده که آماده خوش و بش کردن به نظر می‌رسید با خنده پرسید:

ــ چی شد؟ پشیمون شدین؟!

شاهان بی‌حال و بی‌رمق گفت:

ــ نه، خوبه. اینو برمی‌دارم. قیمتش چقدره؟

ــ قابل شما رو نداره... می‌خواین این شلوار استرچ رو هم باهاش ست کنید؟ کار جدیدمونه و تازه همین دیروز از ترکیه رسیده!

ــ نه تشکر.

ــ شما... حالتون خوبه؟ می‌خواین یه دقیقه بشینید.

نه! نباید می‌نشست. باید هر چه زودتر خودش را به خانه عفت می‌رساند. عفت مهربان بود و باز هم رختخوابی به او می‌داد؛ خودش گفته بود.

شاهان با بی‌حالی سری تکان داد و دوباره قیمت بلوز را پرسید.

خسته‌تر و بیمارتر از آنی بود که بخواهد از قیمت چهل و پنج هزار تومانی بلوز تعجب کند. دسته‌ای اسکناس پنج هزار تومانی نو به مرد فروشنده داد و با کیسهٔ بلوز از فروشگاه بیرون رفت. چقدر خوش‌شانس بود که مغازه لباس زیر فروشی همان نزدیکی بود!

عفت با دیدن رنگ پریده و پیشانی خیس از عرق شاهان هول

کرد. دست زیر بازویش انداخت و هر طور بود او را به زیرزمین برد. آن‌قدر منتظر برگشتن شاهان بود که رختخوابش را از قبل پهن کرده بود.

با دلسوزی مادرانه مانتو و روسری شاهان را از تنش بیرون آورد و به دختربچهٔ کوچکی که بغض کرده و ساکت و آرام گوشه‌ای ایستاده بود، گفت:

ــ هانیه، مامان، بدو برو یه لیوان آب بیار برای خاله... از اون لیوان شیشه‌ای‌ها برنداری، توی اون لیوان قرمزهٔ خودت بیار.

دخترک با خوشحالی به دنبال اجرای دستور مادرش رفت.

شاهان شرمسار گفت:

ــ تو رو خدا ببخش... نمی‌خواستم...

ــ خدا مرگم... به جان دخترم از صبح که رفتی دلم همین‌طور مثل سیر و سرکه می‌جوشید، این‌قدر به خودم فحش دادم که چرا گذاشتم بری... اگه نمی‌اومدی خوابم نمی‌برد. چی شد که این‌جوری شدی؟ دیشب اینجا سردت بود؟ سرما خوردی لابد.

ــ نه. فکر کنم از خستگی باشه. یه‌کم بخوابم خوب می‌شم.

ــ الان برات یه جوشونده می‌آرم بخوری گرم بشی. یه‌کم استراحت کن تا زود برگردم... چیزی خوردی؟

ــ نه، زیاد گرسنه نیستم!

عفت دست زیر چانه شاهان برد و صورتش را بالا گرفت. خیره

در چشمانش گفت:

ــ رودرواسی رو بذار کنار. اگه راحت‌تری پولشو باهات حساب می‌کنم. الان که فعلا بهت بدهکارم! آخه برای یه شب خواب، سی هزار تومن پول می‌ذارن زیر تشک؟ بگیر بخواب تا بیام.

و فرز و چالاک از پله‌های زیرزمین بالا رفت.

حس می‌کرد هنوز چشم‌هایش گرم نشده بود که عفت برگشت. اصلا نفهمید بیش از یک ساعت بیهوش بوده و در آن فاصله چندین بار عفت بالای سرش آمده و هر بار چیزهایی با خود به زیرزمین آورده است.

عطری که از بخار سوپ بلند می‌شد شامه‌نواز بود ولی شاهان هنوز آن‌قدر هوشیار بود که بپرسد:

ــ عفت جان این سوپ گوشت داره؟!

عفت رنگ به رنگ شد و زیر لب گفت:

ــ گوشت؟... یه کم... خیلی کم!

چیزی نمانده بود شاهان گریه‌اش بگیرد.

ــ ببخش ولی... من نمی‌تونم... گوشت نمی‌خورم.

چشمان عفت گشاد شد و گفت:

ــ چته که نمی‌تونی گوشت بخوری؟!

ــ من... گیاه‌خوارم.

نگرانی و شرم در چهره مهربان عفت کم‌رنگ شد و ریز خندید:
ــ پس با خیال راحت بخورش! از کجا بیارم گوشت کیلویی سی تومن بریزم توی سوپ؟!
شاهان نای خندیدن نداشت. لبخندش با قطره اشکی همراه شد و یک قاشق سوپ به دهان برد.
حس کرد به زندگی بازگشت! با همه گرسنگی و ضعفی که داشت و علی‌رغم خوشمزه بودن سوپ، نتوانست بیش از نیمی از آن را بخورد. وقتی کاسه را به عفت برمی‌گرداند دلش می‌خواست دست او را ببوسد.
عفت کمک کرد تا دوباره بخوابد و با همان نگاه دلسوز مادرانه بالای سرش نشست و مانده بود دیگر چه کار می‌تواند بکند.
شاهان پیش از این که به خواب برود رنجور و ناتوان گفت:
ــ عفت جان توی جیب‌های شلوارم سه میلیون تومن پول هست. خواهش می‌کنم اونا رو بردار تا من راحت بخوابم.
و چشم‌هایش را بست و نتوانست جواب عفت را بشنود.
عفت فرستاده‌ای از طرف خدا بود. شاهان با باور قلبی این را به او می‌گفت. همه دو روزی که در تب می‌سوخت و دردمند و بیمار در رختخواب افتاده بود؛ عفت مثل پروانه دور او می‌چرخید و لحظه‌ای تنهایش نمی‌گذاشت. در آن دو روز هر چه توانست کرد تا سرانجام صبح روز سوم، حال شاهان آن‌قدر خوب شد که توانست در اتاقک کنار حیاط خانهٔ عفت

حمام کند و پس از روزهایی طولانی تن به آب بسپارد و لباس‌های نو و تمیز بپوشد. ولی هنوز شادابی و سلامتش را تمام و کمال به دست نیاورده بود.

می‌دانست تن خسته‌اش هنوز نیازمند استراحت و مداوا است ولی این را هم می‌دانست که باز باید راهی خیابان‌ها شود و کار پیدا کند؛ و یا این که با میر فرهان خان تماس بگیرد و از او کمک بخواهد. انجام هر دو کار برایش دشوار بود.

آن روز صبح وقتی در زیرزمین خانه عفت، روی زمین نشسته و موهای خیس درهم گره خورده‌اش را با شانه پلاستیکی‌ای که عفت برایش آورده بود شانه می‌کرد در ذهن دنبال راه چاره‌ای می‌گشت که تقه‌ای به در آهنی خورد، عفت سرش را داخل آورد و گفت:

ــ تونستی راحت حموم کنی؟ چیزی لازم نداری؟

ــ نه عفت جان. خیلی ممنون همه چیز بود.

ــ خب خدا رو شکر... شاهان جون آقا داییم اینجاس، می‌خواد تو رو ببینه، باهات حرف داره.

دل شاهان در سینه فرو ریخت و گفت:

ــ دایی تو؟ با من؟

ــ آره. یه دقیقه اگه چادرت رو بندازی روی سرت می‌آد و زود می‌ره.

شاهان به تندی موهای خیس و نیمه شانه شده‌اش را پشت

سر جمع کرد و چادر را از کنار رختخواب برداشت و پوشید. عفت که دید شاهان آماده شده با صدایی پر احترام خطاب به کسی دیگر گفت:

ــ بفرمایید آقا دایی، بفرمایید پایین.

سپس صدای مرد مسنی که یاالله می‌گفت به گوش رسید. شاهان سرپا ایستاد و دلش شور افتاد. تنها حدسی که می‌توانست بزند این بود که دایی عفت از او بخواهد هر چه زودتر از آنجا برود.

چند ثانیه بعد مرد جا افتاده‌ای که کت و شلوار سرمه‌ای کار کرده‌ای به تن داشت و تسبیح دانه درشت زرد رنگی دور دست پیچانده بود در حالی که همچنان یاالله می‌گفت وارد زیرزمین شد. شاهان سلامی گفت و منتظر ماند دایی عفت بنشیند.

آقا دایی احوال‌پرسی مختصری کرد و بالای اتاق نشست و تکیه به رختخواب تا شدهٔ کنار اتاق داد. عفت گفت می‌رود چای بیاورد و آن‌ها را تنها گذاشت. شاهان با کمی فاصله از آقا دایی، وسط اتاق نشست در حالی که تلاش می‌کرد به مرد نگاه نکند. هم خجالت می‌کشید از این‌که سربار خواهرزاده او شده و هم می‌ترسید از آنچه قرار بود بشنود. آقا دایی اما چشم دوخته بود به شاهان، جوری که انگار با نگاه سبک سنگینش می‌کرد. سکوت که کمی طولانی شد شاهان حس کرد مرد

منتظر شنیدن حرفی از جانب او است. خودش را بیشتر در چادر پیچید، گلویش را صاف کرد و سپس با صدایی آرام گفت:

ــ من واقعا متأسفم از این که مزاحم عفت جان شدم. باور کنید نمی‌خواستم این‌طور بشه و حالا هم در اولین فرصت از اینجا می‌رم... همه مخارج این روزها رو هم کامل می‌پردازم ولی می‌خوام بدونید تا آخر عمرم محبت‌های عفت رو فراموش نمی‌کنم.

آقا دایی همچنان در سکوت یک چشمش را تنگ کرده بود و در حالی که دست به ریش خاکستری خود می‌کشید چشم از شاهان برنمی‌داشت. شاهان دیگر حرفی برای گفتن نداشت و ساکت ماند. لحظه‌ای بعد آقا دایی با صدایی بم و خش‌دار گفت:

ــ عرضم به حضور شما که... این دو روز شما مهمون این خونه بودید و مهمون هم حبیب خداست پس حالا عجالتا حرف اجاره رو نزنید؛ اما می‌خوام بدونم دختر جوونی مثل شما چطور می‌خواد توی این شهر بی‌در و پیکر با سه میلیون تومن پول خونه پیدا کنه و بعدشم یکه و تنها گلیم خودشو از آب بکشه بیرون؟

شاهان به چشم‌های دایی عفت نگاه کرد و به سادگی گفت:

ــ نمی‌دونم.

اول صدای تق تق آرامی از دانه‌های تسبیح دایی بلند شد و بعد صدای خودش که گفت:

ــ این‌طور که خواهرزاده‌م می‌گه از قرار معلوم شما دختر بدی نیستی ولی به من بگو اینجا چه‌کار داری؟ خانواده‌ت کجان و این سه میلیون رو از کجا آوردی؟

شاهان سرش را پایین انداخت و گفت:

ــ درباره خانواده‌م چیز زیادی نمی‌تونم بهتون بگم، یعنی... خواهش می‌کنم نپرسید اما چند ماهی هست که از آمریکا اومدم. هزار دلار پول برام مونده بود که شد این سه میلیون تومن و حالا باید مدتی اینجا بمونم تا بتونم دوباره برگردم آمریکا.

دایی با شنیدن این حرف‌ها پوزخندی زد و گفت:

ــ هر کس دیگه‌ای هم که جای من باشه فکر می‌کنه یا شما دروغ می‌گی یا این‌که یه کاسه‌ای زیر نیم کاسه داری! پس این چند ماه کجا زندگی می‌کردی؟ چرا همون‌جا نموندی و رفتی رو پشت بوم خونه مردم خوابیدی؟!

ــ من دروغ نمی‌گم آقا. این چند ماه شهرستان بودم، پیش پدربزرگم اما اتفاق‌هایی افتاد که مجبور شدم اونجا رو ترک کنم. این همهٔ چیزیه که می‌تونم بهتون بگم.

دایی عفت با حالتی عصبی تسبیحش را به دست دیگر انداخت و گفت:

ــ الله اکبر... اون وقت بفرمایید که این چادر رو هم از آمریکا آوردی؟!

ــ نه آقا. از امام‌زاده صالح... قرض گرفتم!

ــ دختر خانم شما که منو خر فرض نکردی انشالله؟ چادر از امام‌زاده قرض کردن یعنی کش رفتن، به عبارتی همون دزدی!

اشک در چشم‌های شاهان جمع شد وقتی به تندی گفت:

ــ نه. قول دادم برش گردونم و در اولین فرصت این کار رو می‌کنم. نمی‌تونستم با اون مانتوی رنگی برم دنبال خونهٔ ارزون بگردم، همه نگام می‌کردن و راحت نبودم، اما شما ناراحت نباشید، من همین امروز از این خونه می‌رم، قول می‌دم!

در همین لحظه عفت با سینی چای وارد شد. با دیدن عصبانیت دایی، زیرچشمی نگاهی به شاهان کرد و یک استکان و نعلبکی چای پیش روی دایی و یکی هم برای شاهان گذاشت. مردد بود برود یا بماند.

دایی از جایش بلند شد در حالی که زیر لب می‌گفت لا اله الا الله و بدون هیچ حرف دیگری دو بار سر تا ته زیرزمین را قدم زد و در این مدت شاهان با سرِ پایین افتاده به طرح گلیم فرسوده اتاق خیره شد و عفت با بی‌صبری و نگرانی به آقا دایی نگاه کرد.

پس از دقایقی، دایی عفت بالای سرِ شاهان ایستاد و گفت:

ــ پاسپورتتو ببینم.

ــ پیش پدربزرگم مونده!

آقا دایی پوزخندی زد و گفت:

ــ پس شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

و با قدم‌های بلند از اتاق بیرون رفت. عفت پشت سرش دوید. شاهان بدون این‌که به رفتن آن‌ها نگاه کند زیر لب گفت؛ «غیر از این نمی‌تونست باشه.» دوباره خستگی و بی‌حالی به جانش چنگ زد. خیابان‌های شلوغ، نگاه‌های پر کنایهٔ مردها و خنده‌های تمسخرآمیز زن‌ها و پیاده‌روی‌های طولانی و نفس‌گیر پیش چشم‌هایش جان گرفت. نه! دیگر نمی‌توانست. می‌دانست بی‌فایده است. در این شهر بزرگ جایی برای او نبود نه حتی در این زیرزمین کوچک.

نگاهی به دور و بر خود انداخت. در آن دو روزی که در بستر بیماری بود؛ عفت یک گلیم نخ‌نما، گازپیک‌نیکی کوچک و یک کتری و قوری کهنه به همراه دو لیوان و یک قندان برایش آورده بود، همین‌طور حوله و ملحفه و دمپایی و کلی چیزهای دیگر که برای یک زندگی موقت لازم بود و شاهان نیازمند داشتن همه‌اشان بود. می‌دانست و مطمئن بود دیگر امکان ندارد چنین جایی پیدا کند. هیچ چارهٔ دیگری نداشت جز این‌که با میر فرهان خان تماس بگیرد و به او بگوید نه دروغ گو

است و نه دزد و کلاه‌بردار. او دختر دردانه است و نمی‌داند آن دیگری کیست!

در همان لحظه با حس دل‌شورهٔ عجیبی گوشه چادرش را در مشت فشرد و با خود گفت: «اگه حرفمو باور نکنه چی؟ اگه اصلا نذاره حرف بزنم و تلفن رو قطع کنه؟ اگه اونم حرف‌های بهرام رو تکرار کنه... من می‌میرم. نه!» باید سراغ بهداد می‌رفت. باید هر طور بود پیدایش می‌کرد. بهداد حرفش را گوش می‌کرد. حتما، حتما می‌گذاشت او حرف‌هایش را بزند. هر قصد و نیتی که داشت مهم نبود، مهم این بود که کمکش می‌کرد.

ــ خاله شهین... یه نقاشی برام می‌کشی؟

سر برگرداند و دختر عفت را دید که با دفتر و مدادی در دست، محجوبانه می‌خندید و نگاهش می‌کرد. هانیه به او می‌گفت خاله شهین چون نمی‌توانست بگوید شاهان! دختر عفت بچهٔ شیرینی بود. نسبت به پنج سال سنی که داشت ریزه و لاغر بود، ولی نگاه باهوشی داشت. موهای کوتاهش ناشیانه قیچی خورده بود و زشت نشانش می‌داد ولی صورت قشنگی داشت، چشم‌های قهوه‌ای مادرش را به ارث برده بود با بینی گرد و کوفته‌ای.

شاهان تلاش کرد بغضش را فرو دهد و لبخندی به لب بیاورد:

ــ آره خوشگلم. بیا اینجا.

دختر خودش را روی پای شاهان انداخت و دفتر نقاشی را به او داد.

ــ چی دوست داری برات نقاشی کنم؟

هانیه انگشتش را در دهان فرو برد، قدری فکر کرد و بعد گفت:

ــ اِم... اسب.

ــ اسب؟ باشه... ولی خودت باید رنگش کنی. مداد رنگی داری؟

هانیه ذوق‌زده سر تکان داد و زل زد به خط‌های روی کاغذ که شبیه اسب می‌شدند. شاهان با خطوطی ساده یک اسب کشید و چند گل و درخت هم در کنارش. همین‌طور که سرگرم نقاشی کشیدن بود با مهربانی با بچه حرف می‌زد و یادش می‌داد نقاشی را چطور رنگ‌آمیزی کند. هانیه خوشحال از داشتن آن نقاشی با شتابی کودکانه گفت:

ــ مداد رنگی‌هام بالاس... برم به مامان عفت نشونش بدم بعدا رنگش کنم؟

ــ بدو برو دختر خوب. وقتی تموم شد بیار من ببینم.

هانیه سر تکان داد و دوان دوان از زیرزمین بیرون رفت.
در اتاق بالای زیرزمین، عفت راه بیرون رفتن دایی را سد کرده بود و با التماس می گفت:
ــ آقا دایی تو رو خدا... گناه داره. خدا رو خوش نمی‌آد این‌طوری بذاریم بره.
دایی با اخم‌هایی درهم در حالی که سعی می کرد صدایش بلند نشود گفت:
ــ گناه تو داری که دلت برای هر بی‌کس و کاری می‌سوزه! تو خیلی زن باشی و عرضه داشته باشی بتونی بچه‌ت رو به دندون بگیری و خودتون دو تا رو جمع و جور کنی، دیگه نون خور اضافی می‌خوای چه‌کار؟ می‌دونی که اگه من تو رو بیشتر از بچه‌های خودم دوست نداشته باشم کمتر ندارم، گفتن نداره که همین چهار دیواری خرابه رو به غریبه اجاره بدم سرِ ماه هیچی نباشه سیصد تومن دستمو می گیره ولی گفتم تو هم دختر خودمی و تا اون بی‌همه چیز تو حبسه، اینجا باشی تا خودم بتونم جمع و جورتون کنم، ولی این دختره رو دیگه چه‌کارش کنم؟! نگاه به قیافه معصومش نکن، اینا بلدن چطوری سرِ آدمای ساده‌ای مثل تو رو شیره بمالن.
ــ آقا دایی به روح آقام این‌طوری نیست. همه دو روزی که تب داشت هذیون می گفت، فکر کنم بیچاره تازه مادرش مرده... تو رو جان هانیه شما اجازه بده چند روز اینجا باشه، کار که پیدا

کرد یا بره یا اجاره ازش بگیرید.

ــ من به شندر غاز اجارهٔ این چه احتیاجی دارم؟ اگرم گفتم این زیرزمینو اجاره بدی برای این بود که کمک خرج خودت بشه. گفتم بسپری یه پیرزنی چیزی بیاد اینجا نه یه دختر جوون اونم یه همچین آدم مشکوکی!

ــ آقا دایی... من می‌دونم، دختر بدی نیست، معلومه با آبروئه و حیا سرش می‌شه. به جان هانیه یه ذره هم دستش پیش من دراز نشد. اصلن خودش یه کلمه هم نگفته اینجا بمونه... خدا می‌دونه که لابد چاره نداشته که با اون حالشم شرم داشت تو چشام نگاه کنه... شما اجازه بدین فقط یک ماه اینجا باشه، برای منم خوبه. به جان آقا دایی منم اینجا تک و تنها دلم می‌پوسه. روزای ملاقات نمی‌تونم هر بار هانیه رو بسپرم دست یکی از همسایه‌ها. اگه یکی پیشم باشه برای هانیه هم بهتره و هی بهونه باباش رو نمی‌گیره.

آقا دایی نگاه خشمگین اما مرددش را به چشم‌های نمناک عفت دوخت و دیگر نمی‌دانست چه بگوید. تهِ دلش از شاهان بدش نیامده بود. هیچ رفتار یا حتی نگاه ناجوری از او ندیده بود و قلبش به او می‌گفت آن صدا و آن نگاه نمی‌تواند از آن آدمی ریاکار باشد، ولی از طرفی هم به کدام حرف او می‌توانست اعتماد کند؟ از عفت عصبانی بود که او را در چنین تنگنایی قرار داده، اگر همان‌طور که گفته بود برای آن زیرزمین

مستأجری عادی می‌آورد حالا قرارداد بسته شده بود و تمام! در فکر بود چه جوابی به خواهرزاده‌اش بدهد که هانیه با سر و صدای کودکانه وارد اتاق شد. با خوشحالی دفترش را رو به او گرفت و گفت:

ـ آقا دایی جون ببین خاله شهین چه نقاشی خوشگلی برام کشید... بهم گفت خودم رنگش کنم.

آقا دایی با انگشتانی که تسبیح زرد رنگ دانه درشت لابه‌لایش چرخیده بود دفتر را از دست دختربچه گرفت و با دقت به نقاشی نگاه کرد. عفت هم روی دفتر سرک کشید و با دیدن نقاشی، تعجب و شادمانی همزمان در نگاهش نشست. پر خواهش و آرام گفت:

ـ حداقلش اینه که نقاشی یاد هانیه بده... من که نمی‌تونم بذارمش مهد کودک.

و نگاه خجالت زده‌اش را به چشمان دایی دوخت. لبخند کم‌رنگی روی لب‌های دایی نشست و گفت:

ـ حالا هر چی می‌تونی آسمون ریسمون کن دیگه.

لحظه‌ای تأمل کرد و بعد، جوری که انگار از کوتاه آمدن خود ناخشنود بود، گفت:

ـ عفت، این اولین و آخرین باری باشه که یه همچین چیزی ازم می‌خوای. این دفعه رو به خاطر این بچه کوتاه می‌آم فقط خدا کنه که پشیمون نشم!

و پیش از این که عفت ابراز خوشحالی کند ادامه داد:

ــ برو بهش بگو پولش رو آماده کنه.

ــ پولش اینجاست، دست منه.

ــ دست تو؟! همه پولش رو داده به تو؟

ــ بله!

ــ الله اکبر... خیله خوب، یه کاغذ می‌نویسم بده بهش. من این پولو می‌ندازم تو کار، این یک ماه هم سود بازار رو به تو می‌دم جای اجاره از طرف این دختره... فقط برای رضای خدا. ولی بهش بگو اگه تا یک ماه کار پیدا کرد که اجاره درست بهت بده که می‌مونه، وگرنه سرِ یک ماه باید از اینجا بره. این‌طوری راضی می‌شی؟

ــ الهی دورتون بگردم. خدا سایهٔ شما رو سرِ ما نگه داره. می‌دونستم رحمتون می‌آد و نمی‌ذارید این طفلک آواره کوچه خیابون بشه.

ــ خب بسه دیگه. این‌قدرم جلوی این بچه گریه زاری نکن، این طفل معصوم چه گناهی کرده!

***

ــ به... برادر جانِ فراری... این طرفا! راه گم کردی؟ بفرمایید... صفا آوردی...

بهداد وارد آپارتمان بهرام شد و با یک نگاه به حال خراب او پی برد. بهرام عملا روی پا بند نبود و برای ایستادن از در و دیوار

کمک می‌گرفت. سر و وضعش از این بدتر نمی‌شد.
پیراهن سبز تیره‌ای که به تن داشت کاملا چرک و چروک و تنها دو دکمه آن بسته بود آن هم جا به جا و جلوی پیراهن لکه‌های کثیفی دیده می‌شد. بانداژ پانسمان سرش نامرتب و به هم ریخته بود و روی صورت اصلاح نکرده‌اش چندین زخم دیده می‌شد. چشم‌هایش سرخ مثل دو کاسه خون بودند و رنگ صورتش به زردی می‌زد. همه وجودش بوی گند الکل و دود سیگار و عرق تن می‌داد و با حالت ناخوشایندی پاهای برهنه‌اش را به کندی روی سرامیک‌های سفید خانه می‌کشاند.
بهداد از دیدن بهرام در آن وضعیت دلش به درد آمد و می‌رفت که آرامش و خونسردی‌اش را از دست بدهد، اما برادرش را بهتر از هر کسی می‌شناخت. می‌دانست هنوز باید فاصله‌اش را با او حفظ کند و بگذارد همه کنایه‌ها و متلک‌های تلخش را به زبان بیاورد تا شاید کمی سبک شود.
نگاه بهرام مثل دیوانه‌ها بود، دیوانه‌ای خطرناک. چشم‌های خون‌بارش حالت عادی نداشتند، همین‌طور آهنگ صدای کش‌دارش که با سکسکه‌ای آرام همراه بود.
ــ غریبی نکن... چرا دمِ در وایسادی... بشین و از خودت پذیرایی کن... می‌گم... تنها اومدی؟!
بهداد همچنان ساکت بود و با نگاهی نگران اما به ظاهر آرام،

آماده مقابله با هر حرکت پیش‌بینی نشده بهرام ایستاد. بهرام به سختی خودش را به کاناپه چرمی نشیمن آپارتمان رساند و روی آن رها شد. بهداد هم در حالی که چشم از او برنمی‌داشت روی مبلی دیگر نشست.

بهرام، تلخ به بهداد نگاه کرد، پوزخندی زد و لیوانش را از مایع زرد رنگ داخل شیشه پر کرد. نیمی از مایع روی میز ریخت.

ــ پس تنها اومدی... بهتر!... هیچ خوبیت نداشت... دوست دخترت برادرتو این شکلی ببینه!

و با گفتن این حرف با حرکاتی کُند و مسخره اول به پیراهن کثیف و بعد به بانداژ چرک و نیمه باز شدهٔ سرش اشاره کرد و پوزخند زد.

ــ حالا... اگه فضولی نباشه... می‌شه بپرسم اسم دختره چیه؟! البته یه وقت فکر نکنی زبونم لال نظر پطری به دوست دختر داداشم دارما... محض اطلاع... می‌پرسم... به سلامتی!

و با این حرف لیوانش را به سوی بهداد بالا برد، سپس نیمی از آن را یک نفس سرکشید. از مزهٔ نوشیدنی چهره‌اش در هم رفت و بعد نگاه خصمانه‌اش را به بهداد دوخت و گفت:

ــ اسمش چیه!

بهداد زیر لب گفت:

ــ شاهان.

با شنیدن نام شاهان قهقهه مستانهٔ بهرام بلند شد. صدای

خنده‌اش به فریاد شبیه بود. آن‌قدر خندید که نفسش در سرفه‌های پیاپی شکست... بهداد هیچ واکنشی به رفتار بهرام نشان نداد، اما نبض شقیقه‌اش به تندی می‌زد.
میان سرفه‌های بی‌امان، لیوان از دست بهرام افتاد و روی سرامیک زیر پایش خرد شد. بهداد نگاهی به پاهای برهنه او انداخت. می‌دانست با کوچک‌ترین حرکت، پایش روی خرده شیشه‌ها می‌رود و تکه پاره خواهد شد ولی همچنان بی‌حرکت ماند به این امید که بهرام هم پایش را حرکت ندهد.
سرفه‌های بهرام کم‌کم آرام‌تر شد و توانست نفسی تازه کند. وقتی سرفه‌هایش به کل قطع شد نگاهی به شیشه خرده‌های دور و برِ پاهای خیسش انداخت و با حالتی مسخره نچ نچ کرد.
ــ خوب شد آینه نبود... اگه نه براتون بدبختی می‌آورد!
نحسی... فلاکت... ولی لیوان بود... که شکست... فدای سرِ تو برادر عزیز... سر و دلت نشکنه!
انگار حمله سرفه کمی هوشیارش کرده بود چون با احتیاطی تمسخرآمیز پاهایش را بلند کرد و روی کاناپه دراز کشید. بدون این‌که چشم‌هایش را ببندد. جوری به سقف نگاه می‌کرد که انگار به صفحه تلویزیون نگاه می‌کند و هنوز لبخند تلخش را بر لب داشت. دقیقه‌ای در سکوت گذشت سپس با لحن خشن و زننده‌ای گفت:

ــ حالا اینجا چه کار داری؟ نیومدی که... از من اجازه بگیری؟!
بهداد ظاهرا خونسرد گفت:
ــ اومدم باهات حرف بزنم.
ــ مطمئن باش نه من می‌خوام حرفای تو رو بشنوم... و نه تو دوست داری... حرف‌های منو بشنوی! پس خودتو خسته نکن و از همون راهی که اومدی برگرد.
کلمات آخر مثل هذیانی ناخودآگاه از لب‌های خشکیده و نیمه باز بهرام بیرون آمد، چشم‌هایش روی هم افتاد و نفس‌هایش با خس خس ناخوشایندی یک‌نواخت و سنگین شد.
بهداد چند دقیقهٔ دیگر بی‌حرکت سر جایش نشست و وقتی از خوابیدن بهرام مطمئن شد از جا برخاست، شیشه نیمه خالی را با خود به آشپزخانه برد و آن را درون سینک ظرف‌شویی خالی کرد.
آن شب، هنگامی که بهداد در جاده خلوت و تاریک به سوی بهارستان می‌راند سرش پر بود از فریادها و دشنام‌های بهرام. بهرام هیچ جور نخواست به حرف‌هایش گوش کند و نکرد. بارها و بارها به طرف بهداد یورش برده و خواسته بود همه خشمش را مشت کند و به صورت برادرش بکوبد که اگر قدرت بدنی برتر بهداد نبود موفق می‌شد.
مانند یک دیوانه بیگانه بدترین دشنام‌ها را به برادرش نسبت می‌داد و با نعره‌هایی جنون‌آسا او را متهم به بدترین‌ها می‌کرد

و بهداد در برابر همه این‌ها ساکت ماند و هیچ نگفت. فقط وقتی نیروی بهرام تمام شد و از خستگی و بیماری روی زمین افتاد، نامهٔ شاهان را دستش داد؛ همان نامه‌ای که پیش از رفتن روی کتش گذاشته بود.

بهرام جوری به کاغذ نگاه می‌کرد که گویی سواد خواندن نداشت. یک دقیقه، دو دقیقه... پنج دقیقه تمام خیره شد به نوشته‌های روی کاغذ و سرانجام سرش را بالا گرفت و در چشمان بهداد خیره شد. هیچ نگفت. برای دقایقی طولانی ساکت ماند، اما بعد با صدایی بی‌نهایت خسته و دردمند گفت:

ــ این نوشته... هیچ چیزی رو ثابت نمی‌کنه... با این کاغذ چی می‌خوای بگی؟ این که دزد نیست؟! دروغ گو نیست؟ رفته که بگه من هستم؟! تو باور می‌کنی؟

بهداد با اعصابی به شدت در هم ریخته گفته بود:

ــ اگه دزد بود نمی‌تونست زودتر کاری بکنه؟ اگه دروغ‌گو بود خودِ تو یا یکی از ما نمی‌فهمیدیم؟ و باید می‌موند تا تو بکشیش؟ یا بعد از اون رفتار تو و یاور خان دوباره کنارت بشینه سرِ سفره عقد و بگه از اول؟! تویی که همه عشق و علاقه‌ت رو تف کردی توی روش؟ این دختر این‌قدر برات نبود که بذاری حرف بزنه؟

ــ نذاشتم؟ نپرسیدم؟ حرفی زد؟ کاری کرد جز این که مثل

مجسمه زل بزنه تو چشام؟ بهداد، از اینجا گورتو گم کن و دیگه برنگرد. برو تو به حرفاش گوش کن! این‌طور که پیداس شما دو تا خوب زبون همو می‌فهمین.

بهداد از دیدن رنگ زرد و چهره به عرق نشسته بهرام بند بند وجودش به درد می‌آمد. می‌دانست کاری نمی‌تواند بکند. می‌دانست باید برود، هر چه زودتر برود و صبر کند تا بهرام به خود بیاید. می‌دانست بهرام با همه وجود از واقعیت فرار می‌کند، ترس برادرش را می‌دید و می‌فهمید؛ اما هیچ کاری از دستش ساخته نبود. از اینجا به بعد، بهرام باید به تنهایی تصمیم می‌گرفت و نتیجه‌گیری می‌کرد. فقط یک کار دیگر مانده بود... بهداد حلقه برلیان نامزدی شاهان را از جیب بیرون آورد و روی میز گذاشت.

بهرام جوری به حلقه نگاه کرد که انگار در ذهنش تصویر دیگری می‌دید، شاید لحظه‌ای که آن را به دست شاهان می‌کرد، شاید آن وقتی که از او قول می‌گرفت؛ هرگز، هرگز آن حلقه را از خود دور نکند و شاید به لحظات پس از آن!

با دردی جانکاه چشمانش را بست و زیر لب گفت:

ــ شاهان بودنش... تلخ‌تر از نبودنشه.

سپس مانند کسانی که آخرین نفس‌هایش را می‌کشد، چشمانش را گشود، آرام آرام پاهایش را دراز کرد، کاغذ مچاله شده را سمت بهداد پرتاب کرد و با بی‌حالی گفت:

ــ قبل از این که برای همیشه از اینجا بری یه چیزی رو بگو... بهم بگو از کی عاشقش شدی؟!

بهداد جوری به برادرش نگاه کرد که انگار از دردی درونی شکنجه می‌شد. آرام‌تر از بهرام گفت:

ــ تا قبل از به هم خوردن ازدواجتون به خودم اجازه فکر کردن بهش رو نمی‌دادم.

بهرام خنده تلخی کرد و گفت:

ــ باور می‌کنم. به سلامت.

بهداد با سرعتی غیر مجاز در جاده می‌راند و به نگاه تلخ و ناامید بهرام می‌اندیشید. تنها دل‌خوشی‌اش این بود که به سرایدار آپارتمان سپرده بود هر یک ساعت یک‌بار به بهانه‌ای سراغ بهرام برود و از زنده ماندنش مطمئن شود! ولی بهرام را می‌شناخت. می‌دانست حال که بدترین را پشت سر گذاشته آرام خواهد شد، چطور؟ نمی‌دانست. همین‌قدر می‌دانست که باز هم او را خواهد دید.

نیمه شب بود که به بهارستان رسید. تصمیم داشت به محض رسیدن به اتاقش برود و تلافی همه بی‌خوابی‌های چند شب

گذشته را بکند، اما با دیدن چراغ روشن اتاق میر فرهان خان فهمید او برای دیدنش بیدار مانده و می‌خواهد آنچه را که به اختصار پشت تلفن شنیده به تفصیل رودررو بشنود. پس به اتاق پدر رفت.

بهداد دید میر فرهان خان در این چند روز به اندازه چند سال پیرتر شده. کاملا به پیرمردها شبیه شده بود و شباهت کمی به میر فرهان با صلابت و استوار همیشگی داشت. غمِ سنگینی در چشم‌هایش موج می‌زد که دیگر می‌دانست آن، غمِ از دست دادن دختر نوزادش نیست! صورتش به قدری لاغر شده بود که به نظر می‌رسید سبیلش پشت لب سنگینی می‌کرد و کبودی زیر چشم‌هایش از بی‌خوابی‌ها خبر می‌داد.

میر فرهان خان پیش از هر چیز درباره شاهان پرسید. بهداد با سر انگشتان پیشانی‌اش را مالید و با چشم‌های بسته گفت:

ــ ردِ شو از شرکت‌ها گرفتن اشتباه محض بود. فهمیده، یا دیگه دنبال کار نیست یا اینم که اسم و مشخصاتشو عوض کرده.

و با خود گفت: «خدا می‌دونه چقدر از من عصبانیه.»

میر فرهان خان گویی بیشتر برای دلداری خود گفت:

ــ حداقل حالا می‌دونیم حالش خوبه.

هیچ اعتماد و اطمینانی در صدایش شنیده نمی‌شد. کمی بعد با این که پاسخ حرفش را خوب می‌دانست، پرسید:

ــ مطمئنی بهرام خبری ازش نداشت؟

ــ مطمئنم!

صدای میر فرهان خان به شدت نگران بود وقتی گفت:

ــ به تلفن‌های من جواب نمی‌ده... بعد از این که از خونه‌ش رفتی، دیگه خبری ازش نشد؟

ــ با سرایدارش در تماسم. امشب این‌قدر حالش خوب بوده که پیتزا سفارش داده.

میر فرهان خان به چهره خستهٔ بهداد خیره شد. فکر کرد گونه‌های پسرش همیشه این‌طور فرو رفته بوده یا فقط در عرض این چند روز این همه لاغر و شکسته شده؟ می‌دانست بهداد نمی‌داند که پدرش بهتر از هر کسی حال او را می‌فهمد این‌قدر که انگار میر فرهان جوان پیش رویش نشسته نه پسرش. می‌فهمید بهداد از خستگی در آستانه بیهوش شدن است ولی باید در جریان جزئیات گفتگوی او با وکیل قرار می‌گرفت. پسرش می‌توانست بعدا هر قدر که می‌خواست بخوابد ولی نباید او را بیش از این تشنه شنیدن نگه می‌داشت. درباره وکیل پرسید:

ــ می‌گه فقط دو راه داریم. یک این که یکی از آدم‌هاشو بفرسته نیویورک تا حضوری از مدرسه و دانشگاه و محله و هر جای دیگه‌ای که شاهان و مادرش زندگی می‌کردن یه تحقیق کامل و اساسی کنه و راه دوم که مطمئن‌تره، باید آزمایش

DNA انجام بشه؛ که هر دوی این راه‌ها مشکلات خودشو داره و زمان‌بره... اما باید زودتر تصمیم بگیریم. از یاور خان چه خبر؟

می‌خواست بپرسد از آن یکی شاهان چه خبر ولی حتی نخواست نام شاهان را برای لحظه‌ای به دیگری بدهد.

ــ پیرمرد پاک عقلشو از دست داده! اجازه نمی‌ده کسی یک کلمه درباره دختره حرفی بزنه. بهش می‌گه... دردانه!

دهان میر فرهان خشک شد. نگاهی به استکان خالی چای انداخت که روی میز کارش بود. زینت و دیگران خواب بودند. ولی می‌دانست سماور خودکار همیشه چای آماده دارد حتی اگر مانده و جوشیده باشد، هر چه بود تلخی و خشکی دهانش را از بین می‌برد. برای آوردن چای نه خودش حس رفتن تا آشپزخانه را داشت و نه دلش می‌آمد از بهداد خسته و مانده بخواهد.

ــ تو چیزی خوردی؟ گرسنه‌ت نیست؟

ــ نه. اشتها ندارم. می‌رم بخوابم. فردا صبح یه سر می‌رم سبزان بعد باید برگردم تهران.

ــ صلاح نمی‌دونم بری سبزان. بدجوری ازت عصبانیه. بهتره یه مدتی دور و برش نری تا از تب و تاب بیفته، اون وقت می‌تونی حرف دلتو بهش بگی.

برای لحظه‌ای نگاه پدر و پسر در هم گره خورد. هر دو می‌دانستند این نگاه از جنس دیگری است، چیزی به جز همه

دیدن‌های تمام سال‌های گذشته. در آن نگاه، موجی از دریای خروشان محبت و تفاهم وجود داشت.
بهداد زودتر نگاهش را گرفت. لبخند کم‌رنگی از لب‌هایش گذشت که زیر ریش و سبیل از نگاه پدر پنهان ماند. استکان چای میر فرهان را از روی میز برداشت و گفت:
ــ نخواب تا یه چایی با هم بخوریم و یه راهی پیدا کنیم... بعد می‌خوابیم.

***

بیش از یک ماه گذشت و شاهان همچنان در زیرزمین خانه عفت ماند بدون این که کار پیدا کند. در واقع جایی استخدام نشد، اما توانست با دارالترجمه‌ای قرارداد ببندد و سفارش‌هایی برای ترجمه بگیرد. قراردادش را به نام عفت امضا کرد. عفت هیچ مخالفتی با این کار نداشت چون دیگر به خوبی از همه زندگی شاهان با خبر شده بود.
یکی از شب‌های نخستی که شاهان با اجازه آقا دایی رسما مستأجر عفت شده بود تا صبح بیدار ماندند و با چشمانی گریان از خود برای دیگری گفتند.
عفت از شوهرش گفت که به جرم اعتیاد و فروش مواد در زندان به سر می‌برد و از مادرش که مبتلا به آلزایمر بود و نزد خواهر بزرگش در شهرستان زندگی می‌کرد و باقی بدبیاری‌ها و ناملایمات زندگی‌اش و شاهان هم از مادرش گفت، از یاور

خان و میر فرهان خان، از بهرام و ازدواجش گفت و دختر دیگری که ادعای شاهان بودن داشت و از بهداد.
و از همان لحظه که همهٔ این حرف‌ها را گفت؛ از عفت اصرار بود برای تماس او با بهداد و میر فرهان خان و از شاهان انکار! با عزمی جزم بر تصمیم خود مبنی بر قهر ماندن با آن‌ها ماند و در برابر همه توصیه‌ها و اصرارهای عفت پایداری کرد تا این که یک روز اتفاقی افتاد.
آن روز شاهان خوشحال از پول‌هایی که در جیب داشت از دارالترجمه باز می گشت. درآمدش از راه ترجمه، کفاف پرداخت اجاره زیرزمین را نمی‌داد ولی هر پولی که به دست می‌آورد؛ همه را تا ریال آخر مواد غذایی می خرید برای آشپزخانه عفت و دفتر و کتاب و اسباب بازی و لباس برای هانیه که سخت دل‌بسته‌اش شده بود.
هانیه بچه باهوشی بود و هر چه شاهان یادش می‌داد به خوبی فرا می گرفت. در طول آن مدت الفبای انگلیسی را آموخت به همراه تعداد زیادی کلمات ساده انگلیسی، الفبای فارسی را خیلی پیشتر از مادرش یاد گرفته بود. در این میان عفت از همه خوشحال‌تر بود و هر بار که آقا دایی به آن‌ها سر می‌زد با سربلندی و سپاسی بی‌حد، نقاشی‌ها و آموخته‌های تازه دخترش را به او نشان می‌داد.
آقا دایی هم از این که با ماندن شاهان موافقت کرده بود بسیار

دل‌شاد بود و سرِ ماه مبلغ اندکی به عنوان کارکردِ پول شاهان به خواهرزاده‌اش داد و دیگر هیچ حرفی از اجاره بها به میان نمی‌آورد.

آن روز که شاهان از دارالترجمه برمی‌گشت به فروشگاه کتاب و نوشت‌افزار فروشی سرِ راه رفت تا کتاب داستان و دفتر تازه‌ای که از پیش قولش را به هانیه داده بود برای او بخرد. وقتی با وسواس میان دفترها، به دنبال دفتری مناسب برای بچه می‌گشت، بی‌اختیار متوجه رفتار و صحبت‌های دو دختر جوانی شد که در فروشگاه بودند. یکی از دخترها به دیگری می‌گفت:

ــ باید بری روبه‌روی دانشگاه. اونجا هزار تا کتاب‌فروشی هست و خیلی راحت می‌تونی پیداش کنی... معلومه که اینجا ندارن.

دختر دیگر که با سرخوشی به خرده ریزهای تزئینی روی طبقه‌های فروشگاه نگاه می‌کرد، گفت:

ــ آره ولی فکر کنم توی فرودگاه هم باشه... توی فرودگاه کتاب‌فروشی هم هست. هم بروشور و نقشه و از این جور چیزها داره هم کتابای مکالمات روزمرهٔ هر جایی که بخوای. می‌تونم وقتی توی فرودگاه معطل می‌شم چند تا جمله حفظ کنم. این‌قدر که بتونم...

شنیدن حرف‌های دختر، ذهن شاهان را به فضای فرودگاه

کشاند و ناگهان... برای لحظه‌ای درجا خشکش زد. نفسش به شماره افتاد و چیزی نمانده بود تعادلش به هم بخورد و روی زمین بیفتد. با چشمان از حدقه درآمده خیره شد به دفترهای کوچک و بزرگ پیش چشمش بدون این که چیزی ببیند.

با شنیدن حرف‌های دختر و چیزهایی که درباره فرودگاه می‌گفت؛ به یک‌باره همه قفل‌های ذهنش یکی پس از دیگری باز می‌شد و سرانجام پس تمام روز و شب‌هایی که بی‌وقفه به دنبال پاسخی برای همه پرسش‌هایش بود به حقیقت پی برد.

نه! آن دفتر... دفتر خاطراتش نمی‌توانست دست زینت افتاده باشد. آن دفتر اصلا به بهارستان نرسیده بود.

در آن لحظه، شاهان در فروشگاه نبود، بلکه در سالن فرودگاه استامبول نشسته بود و آخرین خاطره‌اش را می‌نوشت...

دختری نزدش آمد... دختر قد بلند بود، موهای لخت و بلندش را طلایی رنگ کرده بود و لنز آبی داشت. درست از همان موقع، شاهان دیگر دفتر خاطراتش را ندیده بود!

دست خالی از فروشگاه بیرون آمد. در پیاده‌روهای آشنا راه افتاد و بی‌توجه به ازدحام جمعیت، راه رفت و فکر کرد، راه رفت و فکر کرد...

بله! آن شاهان دیگر، همان دختری بود که برای لحظاتی در فرودگاه هم صحبتش شده بود. شاهان فکر کرد؛ وقتی دختر

به طرفش آمد دفتر هنوز روی پایش بود... و دیگر می‌توانست به یاد بیاورد وقتی آن‌طور سراسیمه و از ترس جا ماندن از پرواز به سوی گیت درست دوید؛ دفترش را در کوله نگذاشته بود. دفتری که عکس‌ها و نامهٔ مادرش به یاور خان میانش بود... چرا زودتر نفهمیده بود؟!

هنگامی که پس از ساعت‌ها پیاده راه رفتن و تفکر به خانه برگشت، عفت با دیدن رنگ پریدهٔ او و غمی بیش از پیش در چشم‌هایش، دانست باید اتفاقی افتاده باشد. به تندی هانیه را که سراغ دفتر و کتابش را از خاله می‌گرفت پی کاری فرستاد و جویای احوال شاهان شد.

شاهان از دختری که در فرودگاه دیده بود برایش گفت.

ــ زود باش... پاشو بریم همین حالا به پدربزرگت زنگ بزن یا به عموت، دیگه یه دقیقه هم نباید معطل کنی.

شاهان مردد و مستأصل بود. نمی‌دانست چطور باید به آن‌ها بگوید. همه روزهای گذشته را با هر لحظه اندیشیدن به چنین لحظه‌ای گذرانده بود اما هنوز گونه‌اش از جای سیلی یاور خان می‌سوخت.

از فکر این که همه آن یک ماه، تمام روزها، شب‌ها و لحظاتی که او آن‌طور در دریای غم و اندوه دست و پا می‌زد، پدربزرگ با آدم ریاکار و کلاه‌برداری همدم بوده و شاید برای لحظه‌ای به نوهٔ واقعی‌اش فکر نکرده است دچار سرگیجه می‌شد. از فکر

این که شاید حتی لحظه‌ای فکر نکرده اگر بهداد نجاتش نمی‌داد او نوه‌اش را به زندان می‌انداخت همه وجودش سر به فریاد برمی‌داشت... زندان. جایی که حتما شاهان زنده از آن بیرون نمی‌آمد چه برسد به این که یاد دفتر خاطراتش یا آن دختر در فرودگاه بیفتد.

نه! شاهان سرِ سوزنی دلش نمی‌خواست با یاور خان حرف بزند. نمی‌توانست او را ببخشد، هرگز! آن پیرمرد، پدرِ مادرش، حق نداشت آن همه بی‌رحم باشد. حق نداشت آن‌قدر زود قضاوت کند و حتی حق نداشت چنین زندگی غم‌باری را به کسی، حتی یک غریبه تحمیل کند چه برسد به نوه‌اش، کسی که خون خود او در رگ‌هایش جاری بود، اما باید... باید به میر فرهان خان می‌گفت. یا نه... بهتر بود به بهداد بگوید.

در روزهای گذشته، شاهان آن‌قدر فرصت داشت که با انصاف و منطق به آنچه بهداد برایش کرده بود فکر کند. دیگر به این نمی‌اندیشید که بهداد به او نظر داشته. پی برده بود او با هر قصد و نیتی که داشته، تنها کسی بوده که در آن شرایط خطیر به کمکش آمده و تنهایش نگذاشته. بله بهداد حق دانستن داشت و نه هیچ‌کس دیگر!

به عفت که با هیجانی بیش از اندازه روبه‌رویش ایستاده و منتظر راه افتادن او بود نگاه کرد و مانند هر بار موجی از محبت به دلش نشست. آن مهربان‌ترین خواهر همه کس و کار و

خانواده شاهان شده بود. تنها خواهری واقعی می‌توانست این همه دل نگران خواهر کوچک خود شود.

ــ باشه عفت جان، تماس می گیرم ولی نه با یاور خان. فکر می کنم... فکر کنم بهتر باشه بهداد رو پیدا کنم. واقعا فکر می کنم بهتره به اون بگم.

ــ پس پاشو جونم، بیا بریم خونه همون دوستش، از طریق اون می‌تونیم پیداش کنیم.

ــ آره... باشه. ولی بذار فردا بریم. الان دیگه دیره.

عفت نگاهی به پنجره کوچک زیر زمین انداخت و با دیدن تاریکی هوا متوجه شد حق با شاهان است. کوتاه آمد و با خنده گفت:

ــ باشه ولی فردا صبح اول وقت می‌ریم‌ها... گفتی خونه‌ش کجاست؟

ــ خیابون یخچال.

ــ اووه همون که نزدیکه تجریشه؟!

شاهان سر تکان داد.

ــ عیب نداره. با دو تا... یا شایدم سه خط اتوبوس می‌تونیم بریم... بعدشم؛ دیگه وقتشه قرضت رو به امامزاده صالح بدی! به جان عزیزت که دل منم لک زده برا زیارت... خدا کنه فردا هوا بارونی نباشه... امشب شام بیا بالا، دم‌پختک درست کردم که دوست داری. خودتم بیا جواب این بچه رو که این‌قدر لوسش کردی بده، آب‌غوره گرفته که چرا براش دفتر کتاب نیاوردی.

آن شب شاهان تا خود صبح چشم روی هم نگذاشت. به همه راه‌های دیدار و صحبت با بهداد یا میر فرهان خان فکر کرد. نخست تصمیم گرفت صبح زود به بهارستان برود. برود و چشم در چشم میر فرهان خان همه چیز را بگوید. بگوید و بعد مدارک، پول‌ها و جعبه مادرش را از او بگیرد و دوباره به تهران بازگردد، اما خوب که فکر کرد دید دیگر پاسپورتش را نمی‌خواهد. به برگشتن فکر نمی‌کرد حال که عفت را داشت. در آمریکا هیچ کسی را نداشت و زندگی بهتری در انتظارش نبود. برای نخستین بار در طول آن مدت، متوجه شد هیچ دلش نمی‌خواهد از ایران برود. برود که چه‌کار کند؟ دوری از عفت و هانیه را تاب نمی‌آورد نه حتی برای یک هفته یا یک روز. وانگهی رفتن به بهارستان پول می‌خواست که نداشت. با

آن اندک پول به دست آمده از ترجمه فقط می‌توانست تا امام‌زاده صالح برود و بدهی‌اش را بپردازد!
پس رفتن به بهارستان منتفی شد. بهترین راه همان بود که بهداد را پیدا کند. مطمئن بود بهداد در تهران نمانده، خوب به یاد می‌آورد که سپیده همیشه می‌گفت بهداد چقدر از زندگی در تهران بیزار است؛ اما می‌توانست دوستش کیوان را پیدا کند، البته اگر کیوان هنوز در همان خانه زندگی می‌کرد! اما اگر آنجا نبود چه؟ چه بسا در همین مدت از آن خانه رفته بود یا مثل دو دفعهٔ پیش در خانه پیدایش نمی‌کرد. رفتن تا خیابان یخچال، در آن هوای سرد نیمه پاییز به سفر شباهت داشت! نمی‌توانست برود و دست خالی بازگردد.
دم‌دمای صبح بود که نتیجه گرفت بهترین کار نوشتن نامه است. باید نامه‌ای برای بهداد می‌نوشت. اگر موفق می‌شد و او را می‌دید که رودررو حرف‌هایش را به او می‌گفت، در غیر این صورت نامه را به کیوان می‌داد تا به دست بهداد برساند... بله. این بهترین راه بود!
از دفتر نقاشی هانیه صفحه‌ای سفید کند و مشغول نوشتن شد.

***

سپیده دکمه‌های پالتوی گرم و کلفتش را بست و به حرکات علیقلی بدخلق که آتش هیزم‌ها را می‌گیراند نگاه کرد. آن

شاهان دیگر، ضربه‌ای به شانه علیقلی زد و با صدای بلند گفت:

ــ خوب شد دیگه، برو!

صداهای نامفهومی از سرِ نارضایتی از دهان علیقلی بیرون آمد و بعد دو دختر را تنها گذاشت. شاهان قلابی نگاهی به چهره رنگ پریده سپیده انداخت و گفت:

ــ حالت خوب نیست؟

سپیده به شاهان نگاه کرد که پالتوی خوش‌دوخت و گران‌قیمتی به رنگ قرمز تیره به تن داشت و همچنان تلِ سفید روی موهای لخت قهوه‌ای‌اش بود. سرتاسر یک ماه گذشته، سپیده حتی یک‌بار هم این شاهان را بدون تل سفید ندیده بود. به زیبایی این شاهان حسادت می‌ورزید. به نظر سپیده، زیبایی این دختر چنان بود که هیچ مردی نمی‌توانست بی‌تفاوت از کنار او بگذرد، حال این که این زیبایی با رفتاری خاص همراه بود.

سپیده هیچ توصیف دیگری از رفتار این شاهان نداشت و فقط می‌توانست به آن بگوید خاص! در رفتار این شاهان، برخلاف آن شاهان اولی، بی‌پروایی و جسارت هویدا بود. او لحظه‌ای چنان شیرین، مهربان و سرگرم کننده می‌شد جوری که حتی سپیده دوست داشت عاشقانه دستش را در دست بگیرد و به او بگوید چه خوب که هستی! و لحظه‌ای دیگر چنان خشن یا

حتی بی‌تفاوت می‌شد جوری که انگار نه انگار آن دو با هم قوم و خویش بودند.

در طول یک ماه گذشته، این شاهان، یک‌بار و برای سه روز به تهران رفت، تک و تنها؛ و همه اصرارهای یاور خان جهت همراهی با او بی‌نتیجه ماند. سپیده می‌دانست او توانسته یاور خان را متقاعد کند که برایش خانه‌ای در تهران بخرد چیزی که سرِ سوزنی خوشایند سپیده نبود؛ یک این که نمی‌خواست دوستی و نزدیکی او را از دست بدهد، دو این که حس می‌کرد رفتن این شاهان به تهران یعنی نزدیک شدن او به بهرام!

سپیده قدمی به آتش شعله‌ور نزدیک‌تر شد، دست‌هایش را روی آن گرفت و با چهره‌ای مضطرب در پاسخ به شاهان دروغین گفت:

ــ نه... حالم خوب نیست.

ــ پس چرا خونه نموندی توی این سرما؟

سپیده با درماندگی به دختر نگاه کرد و با ترس گفت:

ــ باید باهات حرف می‌زدم.

ــ اوکی. خب بگو!

سپیده مطمئن نبود حرفی که می‌خواهد بگوید به صلاحش هست یا نه، اما چاره دیگری نداشت، به کل بیچاره و درمانده شده بود.

ــ باید... باید قول بدی به هیچ‌کس حرفی نزنی... شاهان، اگه

یک کلمه، حتی یک کلمه به کسی چیزی بگی من خودمو می‌کشم... باور کن این کار رو می‌کنم.

دختر تای ابرویش را بالا انداخت و متفکرانه به قیافه رنگ پریده و ترسان سپیده چشم دوخت. در نگاهش کوچک‌ترین همدلی یا محبتی وجود نداشت، اما گفت:

ــ دیوونه... تو که می‌دونی من چقدر دوستت دارم. تو تنها دوست منی، پس راحت باش و حرفتو بگو.

سپیده اصرار کرد:

ــ قول بده، قسم بخور به کسی چیزی نگی.

ــ اوکی، به جون بابا بزرگ قسم که به کسی حرفی نمی‌زنم.

ــ من... من... حامله‌م.

آن شاهان دیگر با چشمانی گشاد شده به چشم‌های اشک‌آلود سپیده خیره شد و گفت:

ــ اُ مای گاد... شوخی می‌کنی!

و خندید! سپیده از دیدن واکنش او دستپاچه شد. خنده‌های دختر، نه تنها باعث آرامش و دلگرمی او نشد بلکه دلش را آشوب کرد و رعشه‌ای به تنش انداخت.

ــ حالا این بابای خوشبخت کی هست؟

سپیده سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

ــ بهرام!

ــ بهرام؟! چطور ممکنه؟ اون که شنیدم از وقتی عروسیش به

هم خورده پاش رو هم اینجا نذاشته.
اشک‌های سپیده روی گونه‌های بی‌رنگش جاری شد و میان هق هق گریه گفت:
ــ قبل از رفتنش شد... همون روزی که تو اومدی.
دوباره صدای خنده وقیحانه شاهان دروغین به هوا رفت و با خنده گفت:
ــ ناقلا... پس دوماد رو روی هوا زدی... خب خیالم راحت شد... فکر می‌کردم حالا که شاهانم باید با اون دیوونه ازدواج کنم.
حال سپیده به هم خورد. به تندی از آتش فاصله گرفت و پایین درختی بالا آورد. این حال تهوع روز به روز بدتر و بیشتر می‌شد. می‌دانست بالاخره رسوایش خواهد کرد؛ اما این بار حالش بدتر از همیشه بود. ترس و حس ناخوشایند دیگری که نمی‌فهمید چیست به وجودش چنگ می‌زد و آرام نمی‌گرفت. دقایقی بعد که توانست سرش را بالا بیاورد و نفس تازه کند به دختر نگاه کرد که با خونسردی سیگار می‌کشید. می‌دانست پیش یاور خان سیگار نمی‌کشد و این یکی از رازهای میانشان بود که به سپیده حس صمیمیت با او را می‌داد، ولی در آن لحظه هیچ حس دوستی با آن دختر نداشت و از این که راز هولناکش را به او گفته بود پشیمان بود. با تنی لرزان و بی‌جان دوباره به آتش نزدیک شد. دختر گفت:

ــ بهرام چی می‌گه؟

ــ اون... اون هنوز نمی‌دونه.

ــ هاه... بی‌خود کرده که نمی‌دونه... همین فردا می‌ریم تهران تا بدونه. هیچی نباشه تقصیر خودشه، کمترین کاری که می‌تونه بکنه اینه که خرج انداختنشو بده.

سپیده با لحنی بی‌نهایت ترسیده گفت:

ــ انداختن؟ یعنی... کورتاژ؟ نه نه... نه. اگه بمیرم هم این کار رو نمی‌کنم!

ــ پس برو بهش بگو بگیردت!

ــ بگیره؟

ــ خب معلومه. باید پای کاری که کرده وایسه!

سپیده ساکت ماند. دلش می‌خواست بمیرد. با همه وجود احساس بدبختی می‌کرد. برای هزارمین بار در طول آن مدت، به آن اتفاق فکر کرد و چهره وحشی، دیوانه و خونین بهرام پیش چشمش زنده شد، کابوسی که شب و روز راحتش نمی‌گذاشت.

سال‌ها رفتار بهرام را با زن‌ها و دخترهای دیگر دیده بود و در مخفی‌ترین زوایای دلش حسادتی به یک یک آن‌ها داشت ولی رفتار آن روز و آن لحظهٔ او هیچ شباهتی به بهرامی که می‌شناخت نداشت، حتی شباهتی به رفتار یک آدم نداشت... و پس از آن... سپیده تا آخر عمر صدای گریهٔ بهرام را فراموش

نمی‌کرد. می‌دانست نمی‌تواند فراموش کند، دلیل آن گریه‌ها را هم می‌دانست، خیلی خوب می‌دانست!

مُردن هزار بار برایش آسان‌تر بود تا این که به بهرام می‌گفت او را بگیرد! ولی مگر چارهٔ دیگری هم داشت؟ مگر جز آنکه شاهان گفته بود می‌توانست کار دیگری بکند؟

اما جدای از این‌ها، چیز دیگری ذهن سپیده را به سوی خود می‌کشاند، چیزی که حتی ترسناک‌تر از حال تهوع‌های پی در پی‌اش بود و حتی آینده تاریکی که پیش رو داشت... چیزی که دلش را آشوب می‌کرد، فکر هولناکی که سایه‌ای شوم داشت... بی‌اختیار زیر لب گفت:

ــ منظورت از اون حرف چی بود؟

شاهان قلابی همچنان خندان نگاهش کرد و گفت:

ــ کدوم حرفم؟!

ــ اون که گفتی... حالا که شاهانم!

ــ گفتم؟ خب معلومه... منظورم این بود که... حالا که نوهٔ یاور خانم... یعنی، حالا که به خانواده‌م برگشتم... گیر دادی‌ها... این دیگه چه سوالیه می‌پرسی؟ نکنه به من شک داری؟ آره؟ اگه شک داری پس برای چی رازتو بهم گفتی؟ اونم چیزی که هیچ‌کس نباید بدونه.

دل سپیده لرزید. از ترس حتی مژه نمی‌زد و خیره به نگاه عجیب شاهان ایستاده بود و آرزو می‌کرد همان‌جا بمیرد.

نمی‌خواست بشنود. نمی‌خواست ببیند. نمی‌خواست آنچه شنیده را باور کند. در دل تکرار می‌کرد «درست می‌گه... هیچ حرف بدی نزده... حق با اونه... منظورش همین برگشتن پیش خانواده بود. هر کس دیگه‌ای هم که جای اون بود همین فکر رو می‌کرد.» ولی نمی‌فهمید چرا لرزش درونی‌اش لحظه به لحظه بیشتر می‌شود. دختر با خونسردی ته سیگارش را میان آتش انداخت و گفت:

ــ نظرت چیه؟ می‌خوای با هم بریم تهران و با بهرام حرف بزنی تا دیر نشده؟

صدایش ناگهان مهربان شد جوری که برای لحظه‌ای تمام حس بد سپیده کنار رفت و دوباره یاد بدبختی خودش افتاد. فکر کرد شاید این بهترین راه باشد. چه بهتر که با شاهان به تهران می‌رفت. او مثل خواهرش بود و کمکش می‌کرد... به هر حال او تنها کسی بود که رازش را می‌دانست؛ چاره‌ای نداشت جز اعتماد به او.

***

نزدیک خیابان یخچال از اتوبوس پیاده شدند. هوا سرد بود ولی لرزش شاهان از سرما نبود. دلهره و اضطراب داشت. با این‌که تقریبا مطمئن بود ساعت نُه صبح احتمال بودن بهداد یا کیوان در خانه کم است و آن‌ها را نخواهد دید ولی دل‌شوره بدی به دلش چنگ می‌زد.

دست کوچک هانیه را در دست می‌فشرد و با او حرف می‌زد تا به این وسیله به خودش قوت قلب بدهد ولی فایده‌ای نداشت.

عفت حالش را می‌فهمید و هیچ نمی‌گفت، فقط هرازگاهی او هم با هانیه حرفی می‌زد و زیرچشمی رفتار شاهان را می‌پایید.

هانیه ذوق‌زده از گردشی که به ندرت در زندگی‌اش پیش می‌آمد یک نفس شیرین‌زبانی می‌کرد، حرف‌هایش که ته می‌کشید الفبای انگلیسی شعرگونه را که تازه یاد گرفته بود می‌خواند تا وقتی که توجهش به موضوع تازه‌ای جلب می‌شد و حرف زدن را از سر می‌گرفت.

وارد خیابان فرعی که شدند شاهان نگاهی به ماشین‌های پارک شده کنار خیابان انداخت و از ندیدن ماشین بهداد کمی آرام‌تر شد. جلوی ساختمان به عفت گفت:

ــ همین جاست.

نگاه عفت هم نگران بود؛ اما نه از جنس نگرانی شاهان. فکر می‌کرد اگر شاهان بهداد را ببیند و با او حرف بزند مطمئناً به

زودی از پیش آن‌ها خواهد رفت و باز تنهایی‌های مادر و دختر از سر گرفته خواهد شد، ولی سعی می کرد به این‌ها فکر نکند. برای خود شاهان خوشحال بود. آرزو می کرد هر چه زودتر مشکلاتش حل شود و به آغوش خانواده برگردد... دوباره او را تشویق به جلو رفتن کرد و پرسید:

ــ می‌خوای ما هم باهات بیاییم؟

ــ نه. بهتره تنها برم.

ــ پس ما همین‌جا منتظر می‌مونیم.

شاهان سر تکان داد و از پله‌های سنگی جلوی در بالا رفت. پیش از این که زنگ پنج سه را فشار دهد در باز شد و خانم مسنی بیرون آمد. زن در را برای او باز گذاشت و رفت. شاهان نگاه دیگری به عفت کرد و گفت:

ــ زود برمی گردم.

و وارد ساختمان شد.

در آینهٔ اتاقک آسانسور نگاهی به سرتاپای خود انداخت، از وضع ظاهرش راضی نبود. همه لباس‌هایش همان‌هایی بود که بهداد آن شب در کوله‌اش گذاشته بود، همان شبِ ازدواجش! همه لباس‌ها همان‌ها بودند به جز ژاکت کهنه دست‌بافتی به رنگ پشمی که متعلق به عفت بود و نه به رنگ مانتو و شالش می‌آمد و نه اندازه‌اش بود، ولی تنها لباس گرمی بود که داشت.

میل عجیبی پیدا کرد تا یک‌بار دیگر و برای آخرین بار چادر قرضی‌اش را بپوشد پیش از این که آن را به امام‌زاده برگرداند. همین کار را کرد.

می‌دانست بهداد یا حتی دوستش از دیدن او با چادر تعجب خواهند کرد ولی اهمیتی نداد و در طبقه پنجم از آسانسور بیرون آمد، نفس بلندی کشید، زنگ در را فشرد و قدمی عقب رفت.

هیچ صدایی از داخل آپارتمان به گوش نرسید. قصد نداشت یک‌بار دیگر زنگ بزند. از جیب کوله، پاکت نامه سفید رنگ را بیرون آورد. پاکت را صبح از سرِ راهشان خریده و در اتوبوس نامه را داخلش گذاشته و درش را با آب دهان چسبانده بود. تازه یادش افتاد می‌بایست روی پاکت حتما اسم بهداد را بنویسد! هیچ دوست نداشت کیوان یا هر کس دیگری آن را بخواند. داشت کوله را زیر و رو می‌کرد برای یافتن خودکار یا مدادی که در باز شد.

مرد جوانی که لباس خانه به تن داشت و پیدا بود تازه از خواب بیدار شده میان در ایستاد و گفت:

ــ بله؟

شاهان دستپاچه شد. با این که خودش را برای مواجه شدن با دوست بهداد آماده کرده بود، ولی در آن لحظه ترسید، چون فراموش کرده بود چهره کیوان را نمی‌شناسد.

آن شب با آن حال زار و از فاصله‌ای دور او را دیده بود و این یعنی هیچ. مرد جوان نگاهی به سرتاپای شاهان کرد، خمیازه‌اش را فرو خورد و با صدای خواب‌آلود پرسید:

ــ کاری داشتید؟

شاهان با کم‌رویی گفت:

ــ شما آقای کیوان هستید؟

نگاه مرد هوشیار شد و گفت:

ــ بفرمایید؟

ــ ببخشید، اما خواهش می‌کنم بگید شما کیوان، دوست بهداد هستید؟!

مرد این بار با نگاه مشکوکی به سرتاپای شاهان گفت:

ــ من کیوانم. شما کی هستی؟

ــ من... شاهانم. بهداد منو می‌شناسه. اینجاست؟

ــ نه خانوم، اینجا خونهٔ منه!

ــ بله می‌دونم. من یک شب اینجا بودم... حدود یک ماه و نیم قبل با بهداد اومدیم... شما یه جای دیگه بودی و کلید اینجا رو به بهداد دادی.

کیوان به چشم‌های شاهان خیره شد ولی معلوم بود در فکر دیگری است. به آن شب فکر می‌کرد. آن شبی که برای اولین بار دوست عزیزش آمد و بدون هیچ حرفی کلید خانه‌اش را خواست. چقدر آن شب خوشحال شده بود از این که برای

یک‌بار هم که شده می‌تواند کمکی به بهداد بکند؛ کلید خانه که هیچ، خودِ خانه را به او می‌داد.

دوستی بهداد برایش بیش از این‌ها ارزش داشت؛ همه دار و ندارش را مدیون او می‌دانست... و به یاد آورد آن شب با دیدن آن دختر در ماشینی که می‌دانست متعلق به دوستش نیست چقدر تعجب کرده بود. دوستش اهل این حرف‌ها نبود که نیمه شب دنبال خانه خالی بگردد! ولی هر چه بود بدون هیچ حرف و سؤالی کلید را دودستی تقدیم بهداد کرد و پس از آن هم تا چهار روز پا به خانه‌اش نگذاشت مبادا مزاحم دوستش بشود.

پس از آن بهداد سراغش آمده و گفته بود خانه‌ای برای خود گرفته است و دیگر او را ندیده بود. ولی حالا این دختر... بعد از یک ماه آمده بود و سراغ بهداد را می گرفت... دوباره نگاهش متوجه شاهان شد. بدبینی و تردید در نگاهش نشست و گفت:

ــ یادمه... چه‌کارش داری؟

هیچ احترامی در صدا و نگاه کیوان نبود و شاهان این را به خوبی فهمید. فکر اینجای کار را نکرده بود. پیش از رودررو شدن با کیوان، حتی برای ثانیه‌ای به ذهنش نرسیده بود که آن مرد غریبه، چیزی درباره‌اش نداند و فکرش بیراهه برود. خون به صورتش دوید و داغ شد ولی دیگر دیر بود و باید

کارش را تمام می‌کرد. نگاهش را از چشم‌های بدبین کیوان برداشت. با دستی لرزان پاکت نامه را سمتش گرفت و گفت:

ــ می‌تونم ازتون خواهش کنم این نامه رو بهش بدید؟

کیوان دستش را برای گرفتن پاکت نامه جلو نبرد و گفت:

ــ ببین خانوم... من نمی‌دونم چی توی این پاکته، برای همین هیچ مسئولیتی قبول نمی‌کنم!

شاهان فوری گفت:

ــ این فقط یه نامه‌س... چیز مهمی که بهداد باید بدونه.

ــ باید بدونه تا برای خلاصی ازش پول بسلفه، آره؟!

شاهان معنی حرف کیوان را نفهمید؛ نخواست بفهمد. برای جلوگیری از سرازیر شدن اشک‌های بی‌موقع، لبش را محکم با دندان گزید، پاکت نامه را به صورت کیوان پرت کرد و با سرعت کوله‌اش را برداشت و از پله‌ها پایین رفت.

صدای کیوان را از پشت سر شنید که گفت:

ــ بدون که دوست من از اوناش نیست... دیگه این طرفا پیدات نشه‌ها.

و قدری صبر کرد تا از رفتن شاهان مطمئن شود بعد پاکت را از روی زمین برداشت، پشت و رویش را نگاه کرد و به خانه‌اش برگشت.

در خانه، به تندی پشت پنجره رفت تا از رفتن و دور شدن دختر مطمئن شود.

***

حال یاور خان خوب نبود. همیشه سردرد داشت و بی‌حال بود. بیشتر از هر وقت دیگری در سرتاسر عمرش می‌خوابید و هیچ این را دوست نداشت. دیگر نمی‌توانست مثل همه عمر صبح زود از رختخواب برخیزد و سرِ زمین‌هایش برود و به امور رعیت‌ها و کشاورزها رسیدگی کند. برای اولین بار، پیری را حس می‌کرد و تنها دل‌خوشی‌اش بودن نوه‌اش در خانه بود. اما چیزهای دیگری هم نگرانش می‌کرد. شاهانش همچنان مهربان‌ترین بود. همچنان مثل پروانه‌ای دورش می‌چرخید و به نیازهایش رسیدگی می‌کرد، اما برخی از رفتارهای او را دوست نداشت. رفتارهایی که می‌دانست به پدر قُرمساقش رفته!

اولین باری که در حضور نوه‌اش حرفی این‌چنینی به زبان آورد؛ دختر با خنده‌ای شیرین به او گفت؛ «فحش نده، فحش بلدم!» و پیرمرد از شنیدن این حرف یکه خورد. تهِ دلش می‌دانست فحش بلد بودن چیز غیرعادی نیست و البته که دختری به این سن و سال که در خارج بزرگ شده؛ خیلی حرف‌ها بلد است، ولی نمی‌فهمید چه چیزی در آن جمله بود که به دلش نمی‌نشست؛ و دیگر فحش نداد!

دو هفته که از بودن نوه‌اش در خانه گذشت، پیرمرد خواست بازی‌هایش را از سر بگیرد و با سرخوشی، مخفیانه انگشترِ

مردانه کهربای عتیقه‌ای را در جیب لباس دختر گذاشت.
وقتی دختر انگشتر را پیدا کرد با خوشحالی بیش از حد روی زانوی پیرمرد نشست و از هدیه‌اش تشکر کرد!
یاور خان دیگر بازی را ادامه نداد.
وقتی بریز و بپاش‌های بی‌اندازه نوه‌اش را می‌دید خواست حساب کتاب یاد او بدهد، اما دختر، بازیگوشانه گوش پیرمرد را کشید و یادآور شد اگر او آن‌قدر خسیس نبود در این لحظه دخترش دردانه، مادر او هنوز زنده بود.
وقتی علی‌رغم همه اصرارها و مخالفت‌های پیرمرد، دختر بار سفر به تهران را بست پول زیادی از پدربزرگ خواست... یاور خان از ترس این که یک‌بار دیگر محکوم به شنیدن همه زجرهایی بشود که دردانه‌اش از بی‌پولی کشیده بود، بدون هیچ حرفی پول را به او داد. ولی وقتی جای بعضی از جواهرات قدیمی را در گاو صندوقش خالی دید به خود لرزید.
همه تلاشش را می‌کرد تا خود را متقاعد کند آن جواهرات پیش از آمدن نوهٔ حقیقی‌اش گم شده‌اند؛ شاید همان شبِ فرار آن ساحره... ولی موفقیتی که از آن همه تلاش به دست می‌آورد پوچ و بی‌اساس بود... مرتب به خود می‌گفت: «این بچه این‌قدر سختی کشیده که دیگر تحمل نداری رو نداره و به هر حال خون ناپاک پدری همچون مسعود در رگ‌های این دختره. مدتی که زندگی راحتی داشته باشه درست می‌شه!»

پس از سه روز نوه‌اش از تهران بازگشت با یک بغل پر از سوغاتی برای پدربزرگ. سر و صورت پیرمرد را بوسه باران کرد و گفت چقدر دلش برای او تنگ شده و دیگر دوری از بابا جونش را تاب نمی‌آورد و با این حرف‌ها یاور خان را غرق در شادی و سرور کرد، اما دو روز نگذشت که موضوع خریدن خانه در تهران را پیش کشید. گفت خانه‌ای را هم پسند کرده و فقط مانده پدر بزرگ چک‌ها را بنویسد!

هر بار که یاور خان از جلوی تابلوی نقاشی‌ای که آن ساحره کشیده بود رد می‌شد آهی از سرِ تأسف می‌کشید که چرا آن دختر تبهکار و کلاه‌بردار از آب درآمد! یاور خان دلش برای بازی‌هایی که با او داشت تنگ شده بود و دیگر به او نمی‌گفت ساحره. هیچ حرفی از او به میان نمی‌آورد.

ولی همچنان مرغش یک پا داشت و تحت هیچ شرایطی زیر بار انجام آزمایش دی ان ای که به پیشنهاد میر فرهان خان مطرح شده بود نمی‌رفت و هیچ عکس یا مدرکی از دختر برای انجام تحقیقات به کسی نمی‌داد و اصرار داشت دیگران هم واقعی بودن نوه‌اش را باور کنند.

ــ بابا جون... برام یه چک بنویس، فردا می‌رم تهران.

ــ دوباره؟ دختر بذار عرق تنت خشک بشه بعد دوباره شال و کلاه کن. این تهران کوفتی چی داره که تو هی مثل کشِ تنبون می‌ری و برمی‌گردی؟!

شاهان قلابی به علامت هشدار ابرویش را بالا انداخت، کج نگاه کرد و با لبخندی پر کنایه گفت:

ـ آآآ... حرف زشت؟!

یاور خان کلافه گفت:

ــ دیگه کشِ تنبونم شد حرف زشت؟

ــ گفتنش به نوهٔ عزیزت زشته! دسته چکتو بیارم؟

ــ نه. تو هم بشین توی خونه‌ت، هر وقت شوهر کردی هر جا دلت خواست برو.

ــ باشه، شوهر می کنم! ولی با کی؟ علیقلی خوبه؟!

از شنیدن این حرف چندشش شد. عبای پشمی قهوه‌ای رنگ را بیشتر به خود پیچید و جرعه‌ای از چای سرد و کدر نوشید. از مزه چای صورتش درهم رفت، استکان را در نعلبکی کوبید و گفت:

ــ این چاییه یا شا...

به موقع حرفش را قطع کرد و فریاد زد:

ــ علیقلی... بیا اینو ببر یه چایی تازه دم کن که بشه خورد.

شاهان قلابی ریز خندید و با آهنگ بچگانه گفت:

ــ آفرین پسر خوب! نگفتی، برام شوهر زیر سر داری؟

یاور خان امیدوارانه به چشم‌های زیبای نوه‌اش نگاه کرد و گفت:

ــ یا بهداد یا بهرام... پسرهای میر فرهان بهترین پسرهای فامیلن.

یاور خان انتظار داشت نوه‌اش با شنیدن این حرف سرخ و سفید شود و سرش را زیر بیندازد و با حجب و حیا بگوید هر

چی شما بگی ولی با شنیدن قهقهه خنده دختر، رنگ از روی خودش پرید و ساکت ماند!

ــ اُه مای گاد... اگه اینا پسرهای خوب فامیلن پس وای به حال بدهاشون! بهرام... هاهاها!

ــ مگه بهرام چشه؟ بدترکیبه؟ بی‌پوله؟ بی‌سواده؟ مرد نیست؟ گول اون دختره رو خورد؛ درست! ولی حالا دیگه عقلش سرِ جاشه... ولی قبول. بهداد یه چیز دیگه‌س. گیریم از این کثافت‌کاری آخرش دلخور باشم ولی... این پسره جنم داره.

ــ من جنم منم نمی‌دونم چیه اما می‌دونم منو که می‌بینه انگار زن باباشو دیده! روی سینی طلا هم نمی‌خوامش... اون بهرامم که راست می‌گی... خیلی مَرده! همین روزام همچین تقِ مردیش دربیاد که همتون حظ کنید.

یاور خان صبر کرد علیقلی که برای بردن استکانش آمده بود از اتاق بیرون برود تا در این فاصله بتواند به حرف‌های نوه‌اش فکر کند. چیزی در حرف‌های او بود که پشت یاور خان را می‌لرزاند. او درباره بهرام چه می‌دانست که آن‌طور با کنایه‌های نفرت انگیز درباره‌اش حرف می‌زد؟

دختر مدام در اتاق راه می‌رفت و آرام نمی‌گرفت. یاور خان خسته و بی‌حال از سردردی که داشت با افسوس به خودش گفت؛ «این دختر آروم و قرار نداره... کاش یه دقیقه یه جا بند

می‌شد و سرشو به یه کاری، هنری، چیزی گرم می‌کرد.»
بی‌صبرانه گفت:
ــ بیا بشین و درست حسابی بگو منظورت از این حرفا چیه. چی از بهرام دیدی که این‌طوری می‌گی؟ حرفی زده؟ کاری کرده؟ اونکه یه ماه و نیمه پاش رو ده نگذاشته.
دختر جلوی آینه سنگی ایستاد، تلِ سرش را مرتب کرد و باز با خنده گفت:
ــ حالا می‌بینی. فعلا به سپیده بدبخت قول دادم چیزی نگم... آهان، فردا با سپیده می‌رم تهران. در واقع اون باید بره و التماس کرد تنهاش نذارم. برام پول بیشتری بنویس ممکنه خرج قلمبه‌ای پیش بیاد. دسته چکتو کجا قایم کردی؟!
و با گفتن این حرف به سوی اتاق یاور خان رفت. پیرمرد با نگرانی به رفتنش نگاه کرد و بی‌اختیار به درِ قفلِ گاو صندوق اندیشید.
از این سفر بوی بدی به مشامش می‌رسید. این رفتنِ با سپیده و بقیه حرف‌های نوه‌اش را نمی‌پسندید نه حتی سرِ سوزنی؛ اما می‌دانست نمی‌تواند مانع رفتن او بشود. می‌ترسید او را با این کار سرِ لج بیندازد و...
در آن صورت نمی‌دانست باید منتظر دیدن چه واکنشی از سوی او باشد. نه! همان بهتر بود چکی برایش می‌نوشت و می‌رفت. در نبودش می‌توانست با میر فرهان صحبت کند.

حتما او از حال و روز پسرش بهتر خبر داشت... به علاوه، دلش برای میر فرهان تنگ شده بود. از برخورد آخرشان؛ همان که با عصبانیت میر فرهان را از انجام آن آزمایش منحوس منع کرده و تقریبا از خانه بیرونش کرده بود دیگر او را ندیده بود. فردا فرصت خوبی بود برای این‌که از حال و روز خانواده‌اش خبر بگیرد.

اما فردای آن روز میهمانی ناخوانده داشت. صبح اول وقت، سپیده با ماشین کرایه‌ای که مورد اعتماد پدرش بود به سبزان آمد و بلافاصله همراه شاهان قلابی به سوی تهران حرکت کردند. ساعتی پس از رفتن آن‌ها، یاور خان مانده بود تا پیش از آمدن میر فرهان سری به زمین‌هایش بزند یا دوباره به رختخواب برگردد که علیقلی آمد و با زبان بی‌زبانی گفت مهمان آمده.

یاور خان خوشحال از این‌که شاید آن مهمان، بهداد عزیزش باشد که علی‌رغم دلخور بودن از فراری دادن آن دختر، بسیار دل‌تنگش شده بود با خوشحالی تا جلوی خانه رفت ولی از دیدن ننه عذرا یکه خورد.

از آخرین باری که پیرزن را دیده بود سال‌ها می‌گذشت ولی هرازگاهی خبری از او می‌گرفت و چیزکی برایش می‌فرستاد. سال‌ها بود کم و بیش همه فراموش کرده بودند ننه عذرا دخترخاله ماهگل و دایهٔ دردانه بوده. پس از مرگ ماهگل و

ازدواج دردانه، یاور خان عذرا او را خواسته و گفته بود دیگر کاری با او ندارد. ننه عذرا از تهران به سبزان برگشت و از آن پس تک و تنها در خانه حقیری در ده، زندگی فقیرانه خود را از راه خیاطی گذراند. شاهان که برای دوختن پرده‌های خانه یاور خان به دنبال خیاط بود علیقلی او را نزد ننه عذرا برد.

پیرزن از این که پس از مدت‌های مدید مشتری سراغش آمده بود بسیار شاد شد و وقتی فهمید آن مشتری کسی نیست جز دختر دردانه، اشک‌هایش سرازیر شد، ولی هرگز از فامیل بودنش به شاهان حرفی نزد.

یاور خان پیرزن را به خانه راه داد اما او را به اتاق مهمان‌خانه نبرد. هنوز یادش بود او رعیت حساب می‌شود حتی اگر دختر خاله همسرش باشد! ولی از دیدن پشت خمیده و چشم‌های آب مروارید آورده عذرا دلش گرفت. وقتی ماهگل عروسش شد؛ عذرا دخترکی دوازده سیزده ساله بود.

ننه عذرا روی زمین نشست، عصایش را کنار دستش گذاشت و چشم از یاور خان که روی صندلی نشسته بود برنمی‌داشت. علیقلی برایشان چای آورد و رفت.

یاور خان چای داغ را در نعلبکی ریخت، قند درشتی در چای خیساند و به دهان گذاشت، چای‌اش را هورت کشید و گفت:

ــ پیر شدی عذرا.

ننه عذرا تلخ گفت:

ــ پیر شدم ولی کور نشدم خان!

ــ مگه کسی گفته کوری؟!

ــ نه؛ اما من به تو می گم که کور شدی.

یاور خان از شنیدن این حرف با این آهنگ نامحترمانه جا خورد و غیظ کرد.

ــ دُم درآوردی عذرا، پیری عقلتو ورداشته انداخته سرِ زبونت؟

ــ هنوز این‌قد عقل برام مونده که ببینم تو با نوهٔ ماهگل چه‌کار کردی!

ــ این فضولی‌ها به تو نیومده. چاییتو بخور و برو خونه‌ت کپه مرگتو بذار!

ــ تا حرفامو نگم نمی‌تونم کپه مرگمو بذارم. دو روزه با این پای علیلم این دور و بر می‌پلکم و به این دختره نگاه می کنم. چی به خوردت داده که فکر کردی این دختر دردانه‌س؟! عقلتو کجا گم کردی خان؟!

رنگ از روی یاور خان پرید و نعره زد:

ــ خفه شو پیرزن و بذار حرمت گیس سفیدتو نگه دارم.

ــ تو اگه حرمت سرت می‌شد نمی‌ذاشتی زنت روزگار سفید ماهگل بدبختو سیاه کنه... یه عمر همه خان بستیم بهت و باورت شد علی‌آباد شهریه! اما من دیگه از هارت و پورتت نمی‌ترسم و اگه امروزِ روز اینجام فقط به خاطر اون دخترِ مادر مُردَه‌س که خدا می‌دونه الان آواره کجاس. جوونیت این‌قدر

غیرت داشتی که یه سقف رو سرِ زن و بچه‌ت بذاری و نذاری از گشنگی تلف شن ولی حالا چی خان؟ دختره اومده یه لچک سفید بسته به سرش و گوشهٔ لبش خال گذاشته و شده شاهان؟

کجای این به دردانه می‌مونه؟ وقتی می‌گم کور شدی خان نگو نه! شنیدم گفتی شاهان بی‌ریخته و شکل دردانه نیست، ندیدی چقدر شکل خودته؟ از قد و قواره‌ش بگیر تا چشم و چال و خط و ربطش! ندیدی حیا و آبرو و مردم‌داریش به ماهگل خدابیامرز رفته که کُشتم خودمو ولی لب از لب وا نکرد و یه کلمه از نداری‌ها و بدبختی‌های مادرش تو غربت به زبون نیاورد؟

شنیدم این مار خوش خط و خال طبل رسوایی تو عروسی زده و راز سر به مهر دردانهٔ منو پیش کس و ناکس جار زده... هیچ نگفتی اگه دردانه خونه خرابی میر فرهان خانو می‌خواس غمشو به توبره نمی‌کشید و دق‌مرگ نمی‌شد؟ بشکنه اون دستی که تو گوش هم خونِ ماهگل زد... حاشا به غیرتت خان... حاشا.

ننه عذرا یک نفس حرف‌هایش را گفت بدون این‌که محلی برای داد و بیدادهای یاور خان بگذارد. یاور خان از عصبانیت کف به دهان آورد، از جایش بلند شد و با همه توان لگدی به صندلی چوبی زد و واژگونش کرد، استکان چای را به دیوار

کوبید و آنچه ناسزا بود نثار پیرزن کرد ولی ننه عذرا بدون ترس و واهمه ماند و نگاه کرد.
وقتی به دستور یاور خان علیقلی آمد تا پیرزن را از خانه بیرون بیندازد نگذاشت دست علیقلی به گوشه چادرش برسد و خودش تا جلوی در رفت ولی پیش از بیرون رفتن گفت:
ــ اگه عارِت می‌آد بگی خبط کردی نگو، فقط کلاهتو قاضی کن و از دلت بپرس... رفتار کدومشون بیشتر به ماهگل می‌مونه... حجب اون یکی یا بی‌حیایی این یکی؟ از دلت بپرس خان. خون خونو می‌کشه و می‌بینم روزی رو که چوب ندونم کاریتو بخوری اما اگه به عمر من وصال نداد؛ دیدار به قیامت!

***

ازدواج بهرام و سپیده ناگهانی و با سادگی هر چه تمام‌تر در محضر برگزار شد. بدون جشن و لباس عروسی و حتی حضور فامیل و آشنایان. سپیده نخواست حتی شاهان در مراسم ازدواجش حضور داشته باشد و برایش پیغام داد دیگر تا آخر عمر نمی‌خواهد او را ببیند. در نتیجه یاور خان هم نرفت. نه این که از دهن‌لقی و رفتار آشوبگر نوه‌اش سر بلند باشد؛ نمی‌خواست بهرام را دوباره در لباس دامادی ببیند. غافل از این که لباس دامادی در کار نبود.
بهرام با شلوار پارچه‌ای خاکستری، پیراهن سفید و پالتوی پاییزه کوتاهی در محضر حاضر شد، سر به زیر و شرمسار! و

سپیده پوشیده در مانتوی پشمی شیری رنگ و شال همرنگش، بدون آرایش و دسته گل عروس کنار بهرام نشست و در دل امیدوار بود هنگام حلقه دادن به یکدیگر چهره بهرام را خندان ببیند. وقتی بهرام حلقه به انگشت سپیده می‌کرد لبخندی به لب آورد، ولی به نظر سپیده آن لبخند، غم‌انگیزترین خنده دنیا بود.

پس از آن میر فرهان خان جعبه گردنبند و گوشواره یاقوت زیبایی به عروسش هدیه داد و پیشانی‌اش را بوسید و مادر سپیده هم اشک‌ریزان جعبه جواهر سنگینی به دخترش داد و ساعت گران‌بهایی دست بهرام بست و پدر سپیده فقط با عصبانیت دخترش را بوسید و نیم نگاهی به دامادش نینداخت!

اما همگی نفس راحتی کشیدند که همه چیز به خیر گذشت! از پیش قرار بود عروس و داماد بلافاصله پس از مراسم عقد به فرودگاه بروند به مقصد تهران و پس از آن به دبی. سپیده به پدر و مادرش گفته بود برای یک ماه عسل طولانی! و بهرام به کسی جز میر فرهان خان نگفته بود آن رفتن برگشتی ندارد. گفته بود شاید تا تولد بچه آنجا بمانند و پس از آن تصمیم بگیرند کجا را برای زندگی انتخاب کنند و نگفت هر کجا به جز ایران!

همین‌طور از فروش آپارتمان با تمام وسایلش نیز حرفی نزد و

در این میان فقط بهداد توسط سرایدار آپارتمان از این موضوع با خبر بود.

بهداد در مراسم ازدواج حاضر نشد ولی در فرودگاه انتظار آن زوج ماتم‌زده را می کشید. هنگام خداحافظی، بهرام همچنان سرد و تلخ بود با بهداد و در جواب تبریک او گفت:

ــ باور کن تا پیش از به هم خوردن نامزدی شما من به خودم اجازه فکر کردن به سپیده رو نمی‌دادم!

با شنیدن این جمله که حرف خود بهداد به بهرام بود درد جان‌فرسایی در چهره بهداد پیچید و همه تلاشش را کرد تا در برابر میل در آغوش کشیدن برادر کوچکش خویشتن‌داری کند. بهرام دید و واکنشی نشان نداد. تنها برای لحظه‌ای، لحظه‌ای زودگذر، برقی از محبت در نگاهش درخشید و به تندی خاموش شد.

پیش از این که بهرام و سپیده از ایست بازرسی رد شوند؛ بهرام به بهداد نزدیک شد و با نگاهی خیره به چشمان برادرش با صدایی آرام گفت:

ــ وقتی شاهانو دیدی... بهش بگو اگه می‌تونه منو ببخشه.

با گفتن این جمله به تندی برگشت، چمدان کوچکش را روی ریل بازرسی گذاشت و بدون نگاه به پشت سر، از گیت عبور کرد.

ساعتی بعد وقتی در هواپیما نشستند بهرام برای نخستین بار در زندگی، احساس تنهایی کرد. دیگر تنهای تنها بود.
هیچ‌کس برایش نمانده بود به جز سپیده!

***

برخلاف گفته میر فرهان خان و حتی باورِ بهداد، برخورد یاور خان با بهداد اصلا بد نبود. یک هفته بعد از ازدواج غم‌انگیز بهرام و سپیده، بهداد که شنیده بود یاور خان حال و روز خوبی ندارد برای عیادت از او به سبزان رفت.
یاور خان در اتاق خودش روی تخت خوابیده بود و نگاهی بی‌حال و کم سو داشت، ولی تا آنجا که می‌توانست با روی خوش به بهداد خوش‌آمد گفت. بهداد اصرار کرد پیرمرد را برای معالجه به تهران ببرد اما یاور خان گفت از خانه خودش تکان نخواهد خورد.
بهداد روی صندلی چوبی کنار تخت پیرمرد نشست و به اتاق به هم ریخته و کثیف نگاه کرد. به یاد می‌آورد در آن روزهای کوتاه اقامت شاهان در خانهٔ یاور خان، آن اتاق و دیگر جاهای آن خانه بزرگ چقدر پاکیزه و زیبا شده بود.
آن روزها برای نخستین بار پس از سال‌ها زندگی عزبی پیرمرد و نوکر وفادارش علیقلی، تنها اوقاتی بود که مهمانان می‌توانستند با خیالی آسوده در آن خانه چای بنوشند و غذا بخورند، بدون این که مجبور باشند غذا و ظرف با خود به آنجا

بیاورند. حالا بهداد می‌دید چه زود همه آثار بودن‌های شاهان از آن خانه از بین رفته بود، همه چیز به جز آن تابلوی نقاشی که همچنان بر دیوار اتاق مهمانخانه خودنمایی می‌کرد.
یاور خان از بهداد خواست کمکش کند تا در رختخواب بنشیند. وقتی بهداد با احتیاط دست زیر شانه‌های نحیف و استخوانی پیرمرد برد تا بالش بزرگ‌تری پشتش بگذارد از آن همه ضعف و ناتوانی ناگهانی تعجب کرد.
ــ هنوز نتونستی پیداش کنی؟
بهداد فهمید یاور خان سراغ شاهان را می‌گیرد و بسیار متعجب شد. نمی‌دانست یاور خان می‌داند شاهان نیست، رفته و همه گشتن‌های او و دیگران بی‌نتیجه مانده است. زیر لب گفت:
ــ هنوز نه!
ــ تو که عرضهٔ نگهداریشو نداشتی اصلا چرا بردیش؟
ــ باید می‌گذاشتم تا تحویل پلیس بدینش؟
یاور خان بدون نگاه به چشمان بهداد گفت:
ــ بچه‌ای مگه؟ فکر می‌کنی واقعا تحویلش می‌دادم؟!
بهداد با تعجبی آمیخته به شادمانی در پی نگاه پیرمرد بود. این حرف او دنیایی معنی داشت. یعنی فهمیده بود کلاه‌بردار واقعی همین دختری است که در خانه‌اش زندگی می‌کند؟
یاور خان خیره به بهداد با صدایی خفه پرسید:

ــ از کجا این‌قدر مطمئنی؟

بهداد به چشم‌های یاور خان که از پیری و بیماری به رنگ آبی متمایل شده بود نگاه کرد و زیر لب گفت:

ــ نمی‌دونم!

ــ من می‌دونم! از همون روزی که پشه‌گیر به این پنجره‌ها کوبوندی فهمیدم.

بهداد لبخند کم‌رنگی به لب آورد و بی‌هدف به دور و برش نگاه کرد. نخواست به پیرمرد بگوید؛ پیش از آن بود... خیلی پیشتر!

ــ اون آزمایشه اسمش چی بود؟

یاور خان این سؤال را با صدایی بسیار آرام پرسید.

ــ دی ان اِی.

ــ چه کار می‌کنه؟

ــ بهش می‌گن اثر انگشت ژنتیکی. درصد خطاش تقریبا صفره. اگه با این آزمایش موافقت کنید خیال همه راحت می‌شه.

ترجیح می‌داد بگوید از شرِ این دختر خلاص می‌شویم!

ــ چه کار باید کرد؟

ــ قسمت مهمش گرفتن حکم قضائیه که با داشتن اجازه شما حل می‌شه، می‌مونه چهار تا عکس و یه چیزی از خودتون مثل مو، ناخن یا به قطره خون، کار سختی نیست.

ــ چقدر طول می‌کشه؟

ــ بعد از صدور حکم، نهایتا سه هفته.

یاور خان زیر لب گفت:

ــ سه هفته.

بهداد حس کرد پیرمرد طاقت سه هفته صبر کردن را ندارد، اضافه کرد:

ــ البته در بهترین شکل ظرف سی و شش ساعت جواب می‌دن. شما بخواین وکیل می‌تونه کارها رو جلو بندازه.

یاور خان با نگرانی به درِ بسته اتاق نگاه کرد و گفت:

ــ می‌خوام!

ــ امشب با وکیله تماس می‌گیرم.

یاور خان باز نگاه نگرانش را به در دوخت و گفت:

ــ خوبه... حالا اینو از پشتم وردار... می‌خوام بخوابم.

بهداد دوباره دست پشت گردن یاور خان انداخت و بالش بزرگ را از زیر سرش کشید. با این حرکت، بالش کوچک‌تر هم جا به جا شد و چشم بهداد به کلید بزرگ گاوصندوق افتاد که زیر بالش پنهان شده بود. برای ثانیه‌ای بی‌حرکت ماند و نفهمید آن کلید آنجا چه می‌کند؟!

بالش را زیر سر یاور خان مرتب کرد و دقیق‌تر به دور و بر اتاق زل زد، ولی چیز مشکوکی به چشمش نخورد. آهسته نزدیک گوش یاور خان گفت:

ــ اینجا همه چیز روبه‌راهه؟

یاور خان نگاه مریض و بی‌حالش را به بهداد دوخت و مثل پسربچه‌ای که بخواهد خرابکاری‌اش را پنهان کند، گفت:

ــ آره... آره همه چی روبه‌راهه. حالا برو بذار بخوابم.

دقیقه‌ای بعد بدون این که حتی نیم نگاهی به شاهان قلابی بیندازد از خانه بیرون رفت. از یک طرف به شدت نگران حال پیرمرد بود و از طرفی دیگر شادمان از موفقیتی که به دست آورده بود. می‌دانست نیازی نیست با وکیل تماس بگیرد چون شاهان دروغین تمام مدت پشت در بود و حرف‌های آن‌ها را شنیده بود. نتیجه این بلوف زودتر از آزمایش دی ان اِی جواب می‌داد، اما حتی در خواب نمی‌دید این‌قدر زودترا!

***

هنگامی که بهداد از پشت تلفن به کیوان گفت برای دیدنش خواهد آمد؛ او با عجله و به تندی عذر مهمانش را خواست و دستی به سر و روی خانه کشید. خوشحال بود بساط شام مهیا است و می‌تواند پذیرایی مناسبی از دوست ارجمندش به عمل بیاورد.

بهداد که رسید؛ همه چیز آماده بود و کیوان از شادی دیدار دوباره کسی که آن همه در حقش دوستی و برادری کرده بود سر از پا نمی‌شناخت. دو دوست به هنگام دیدار همدیگر را در آغوش کشیدند و برای ابراز محبتشان ضربه‌هایی دوستانه به

پشت یکدیگر نواختند.

نیم ساعتی که از خوش و بش‌ها و گپ زدن‌های دوستانه میانشان گذشت؛ بهداد گفت:

ــ می‌خوام یه لطفی بهم بکنی.

ــ رو چشَم داداش، تو جون بخواه!

ــ راحت‌تر از این حرف‌هاست. یه خانمی بود می‌اومد برای نظافت اینجا... هنوزم هست؟

ــ معلومه که هست، لازمش داری؟!

ــ ببین اگه وقت داره و می‌تونه، هفته‌ای یه روزم بیاد خونهٔ من، اینجا آدم قابل اعتمادی جز اون سراغ ندارم.

ــ حتما. خیالت راحت. کی می‌خوای بیاد؟

ــ اول به خودش بگو.

ــ داداش یعنی حرف ما این‌قدر هم دررو نداره و نمی‌شه روش حساب کرد؟ اون بدونه خونهٔ تو کجاست یا سرمی‌آد... اتفاقا پریروز که اینجا بود از حالت می‌پرسید. می گفت اون دفعهٔ آخر که اینجا دیده بودت هیچ حال و روز خوبی نداشتی... کلی دعا به جونت کرد. اِی راستی...

کیوان با اشاره به چند روزی که بهداد در خانه‌اش بود به یاد آن دختر افتاد؛ همان دختری که می‌خواست مزاحم بهداد بشود و کیوان موفق شده بود دوستش را از مخمصه برهاند!

ــ چند وقت پیش یه... یه نفر اومد اینجا و سراغتو گرفت.

بهداد احساس کرد شقیقه‌هایش می‌کوبد و قلبش با تپشی دیوانه‌وار کم مانده بترکد، اما حتی مژه نزد و چنان خیره شد به دهان کیوان انگار می‌خواست کلمات را با نگاه از دهانش بیرون بکشد. در همان حال واهمه‌ای عظیم به جانش چنگ انداخت که نکند آن که او می‌خواهد نباشد... زیر لب پرسید:

ــ یه دختر؟

ــ آره داداش، همون که... گفت همونی بود که آوردیش اینجا... اما نگران نباش، ردِش کردم رفت.

ــ کجا رفت؟

ــ چه اهمیتی داره، مهم اینه که دیگه این طرفا پیداش نمی‌شه.

نفهمید چه شد. فقط یک آن به خود آمد و دید روی سینه کیوان نشسته و خون از بینی و صورت او جاری است... با دیدن مرگ در چهره او، مشت آخرش را روی کف‌پوش زمین کوبید و ناله‌ای از اعماق سینه از دهانش خارج شد.

دستش را روی دهان خود فشرد تا چیز دیگری از آن بیرون نیاید؛ هر چه گفته بود بس بود. با خستگی و روحی دردمند از روی سینه کیوان بلند شد و به طرف پنجره رفت. باید به چیزی جز کیوان نگاه می‌کرد وگرنه باز تسلیم خشم بی‌امانش می‌شد.

ــ داداش من نوکرتم... از کجا می‌دونستم این‌قدر برات مهمه؟ اگه فقط یه کلمه گفته بودی... من گُه می‌خوردم از گل نازک‌تر بهش بگم.

بینی شکسته کیوان صدایش را تودماغی و گریان کرده بود.

سعی کرد از جایش بلند شود ولی اصلا کار راحتی نبود، همه استخوان‌هایش کوفته و دردناک بودند. با پشت دست خون صورتش را کنار زد و نمی‌دانست چه‌کار کند تا جبران خرابکاری هولناکش شود. ناگهان یاد نامه افتاد... آن پاکت، همان که دختر در لحظه آخر به صورتش پرت کرده بود... از ته دل دعا کرد معجزه‌ای در کار باشد و آن پاکت را پیدا کند.

با هر سختی و جان کندنی که بود خود را به آینه کنسول نزدیک درِ ورودی آپارتمان رساند. با دست‌های خونین همه روزنامه‌ها و کاغذهای روی میز را زیر و رو کرد. هنوز جرات نداشت به بهداد بگوید آن دختر نامه‌ای برایش گذاشته... اگر نامه را پیدا نمی‌کرد بهداد او را می‌کشت، می‌دانست که این کار را خواهد کرد!

ــ ایناهاش... خدا شکرت! داداش اینجاس... یه نامه برات گذاشته.

بهداد کلمه‌های نوشته شده روی کاغذ را با چشم می‌بلعید. دو بار سر تا ته نامه را خواند؛ بعدا وقت داشت به آن دفتر خاطرات و دروغ‌های آن دختر شیاد فکر کند، اما در آن لحظه او کلمه‌ها را می‌شکافت تا شاید ردی، نشانی از محل سکونت شاهان بیابد، ولی در انتهای نامه، شاهان فقط نوشته بود؛ دیگر هیچ‌وقت برنمی‌گردم. خواهش می‌کنم دنبالم نگرد و بگذار آرامش داشته باشم.

نفس نفس می‌زد. هوای تازه می‌خواست. نمی‌توانست بیش از آن همان‌جا بایستد و هیچ کار نکند. حس می‌کرد باید دوباره خیابان‌ها را زیر و رو کند... او جایی بود همین نزدیکی... جایی در همین شهر... باید پیدایش می‌کرد. شاهان باید می‌بود تا او نفس می‌کشید!

بدون نگاه یا حرفی، خواست از در بیرون برود که کیوان

بازویش را گرفت و ملتمسانه گفت:

ــ داداش... روم سیاه. بیشتر از این آبم نکن... بذار کمکت کنم پیداش کنی.

بهداد غرید:

ــ کارِ تو نیست.

ــ داداش تو که ندیدیش... تو وقتی دیدیش چادر سرش بود؟!

بهداد با تعجبی بی‌اندازه به چشم‌های اشک‌بار کیوان نگاه کرد. از دیدن اشک آمیخته با خون جاری شده روی صورت او معذب شد، اما همچنان خشمگین زیر لب گفت:

ــ چادر؟!

ــ آره داداش... یه چادر تیره... فکر کنم سرمه‌ای بود... مشکی نبود، چادر مشکی نبود، مطمئنم... یه زن و یه دختر بچهٔ دیگه پایین منتظرش بودن و با هم رفتن... اون یکی زنه چادر سیاه سرش بود.

***

پیش از این که بهداد موضوع دفتر خاطرات را به میر فرهان خان و یاور خان اطلاع دهد یاور خان چشم از جهان فرو بست.

یک صبح سرد پاییزی، دیگر هرگز از خواب بیدار نشد. دکتر علت مرگ او را ایست قلبی در خواب تشخیص داد و بعدتر معلوم شد ایست قلبی به سبب مصرف بالای داروی آرام‌بخش

بوده است.

آن روز صبح، علیقلی هم تا ظهر خوابید، خواب که نه، بیهوش بود. وقتی به هوش آمد و خانه را خالی دید؛ خالی از شاهان قلابی و همه اشیاء گران‌بهای خانه؛ از قالیچه‌های ابریشمی قدیمی گرفته تا شمعدان‌ها و ظروف نقره و آینه سنگی و البته گاوصندوق خالی، به خانه میر فرهان خان زنگ زد. آن‌ها چیزی از صداهای عجیب و غریبی که از حنجره مرد بی‌نوا بیرون می‌آمد نفهمیدند فقط همین‌قدر فهمیدند که باید به سبزان بروند.

پلیس‌ها هم دست به کار شدند ولی در تحقیقات اولیه تنها چیزی که دستگیرشان شد دیده شدن راننده خاور غریبه‌ای توسط اهالی روستا در آن حوالی بود که دیگر نبود. چند ساعت بعد، رد خاور را گرفتند و آن را خالی از آدم و اشیای مسروقه، رها شده در کنار جاده پیدا کردند.

تا غروب آن روز حتی بچه‌های روستا هم فهمیدند موضوع از چه قرار بوده است.

بهداد برای تشیع جنازهٔ یاور خان در روستا ماند، ولی برای رسیدن وکیل و خواندن وصیت نامه او نماند و به تهران برگشت.

از سال‌ها پیش می‌دانست یاور خان همه اموالش را به نام او کرده تا به نوهٔ حقیقی‌اش برسد.

***

چهار ماه پس از زندگی شاهان در زیرزمین خانه عفت، او به جز هانیه سه شاگرد دیگر هم پیدا کرد.

زن‌های همسایه که از وجود معلم زبانی که تازه از خارج آمده، بسیار مهربان است و البته ارزان، عفت را واسطه کردند تا با شاهان حرف بزند. عفت از خدا خواسته این مژده را به شاهان داد و او از شادی دستیابی به چنین موقعیتی اشک شوق به چشم آورد. حالا می‌توانست پول بیشتری بابت اجاره خانه بپردازد!

آقا دایی با شنیدن این خبر خوب، یک میز و چهار صندلی چوبی کهنه جورواجور برایش آورد تا مجبور نباشد به شاگردانش روی زمین درس بدهد و شاهان و عفت به همراه هانیه یک روز رفتند تا برای کلاس درس، یک تخته سفید و ماژیک سیاه و سبز و قرمز بخرند که شد بهترین اسباب بازی و سرگرمی هانیه بعد از کلاس‌های درسی که معمولا بیش از دو ساعت در روز طول می‌کشید، گاهی حتی یک صبح تا ظهر کامل و در چنین روزهایی مادرها با چهره‌ای شرمسار و لبی خندان و البته دست پُر، برای بردن دخترهایشان می‌آمدند. همیشه کاسه‌ای آش یا شله زرد، شیشه‌ای مربا یا ترشی و سبزی و میوه و گوشتی که می‌گفتند نذری است برای خانم معلم می‌آوردند که به یخچال عفت سرازیر می‌شد.

در طول آن چهار ماه، فقط یک ماه نخست سفره شاهان و عفت جدا از هم بود، پس از آن یک ماه تنها گاهی برای خواب هر کس به اتاق خود می‌رفت! و شاهان از آن زندگی راضی بود.

می‌دانست آن زندگی همیشگی نیست. دلش می‌خواست باور کند دوستِ نفرت انگیز بهداد، نامه را دست او رسانده و دیگر پدر بزرگ، میر فرهان خان، بهرام و بهداد می‌دانند او شاهان واقعی است. حتما پس از خواندن آن نامه به حقیقت پی برده بودند و درباره آن دختر تحقیقات کاملی انجام داده و او را به سزای کارش رسانده بودند.

گاهی وسوسه می‌شد با میر فرهان خان تماس بگیرد و حالش را بپرسد. عمیقا دل‌تنگش بود. وقتی به او فکر می‌کرد؛ از نخستین تا آخرین دیدارش، وقتی به یاد می‌آورد که هرگز، هرگز جز محبت از آن مردِ عزیز چیزی ندیده بود، وقتی به یاد می‌آورد که می‌شد؛ امکان داشت او پدرش باشد اگر دست تقدیر کمی با مادرش مهربان‌تر می‌بود قلبش فشرده می‌شد. اگر آن روزها، دردانه می‌ماند تا میر فرهان از همسرش جدا شود؛ حالا شاهان پدری واقعی داشت نه پدری مثل مسعود که هرگز پدر نبود و وجود نداشت.

وقتی شاهان با خود صادقانه روبه‌رو می‌شد و اوقات بسیاری که پیش عفت بلند فکر می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید حتی

دلیل عمده ازدواجش؛ تصمیم ازدواجش با بهرام، میر فرهان بوده است.

می‌خواست با او و نزدیک او باشد. البته که بهرام را دوست داشت. بهرام دوست داشتنی بود، مگر می‌شد دوستش نداشت؟! ولی چون بهرام پسر میر فرهان بود او را بیشتر دوست داشت! علاقه‌ای که دیگر اثری از آن به جا نمانده بود.

پس از گذشت چهار ماه از آن واقعه تلخ و غم‌انگیز، شاهان از متنفر بودن خسته شده بود. دیگر از بهرام متنفر نبود. او را دور انداخته بود. دیگر چنین کسی برایش وجود نداشت، با این حال نمی‌توانست به میر فرهان خان فکر کند ولی به بهرام نه! و همین‌طور به پدربزرگ و بهداد.

یک شب که همراه عفت کنار بخاری نفتی کوچکی که آب جوشان کتری روی آن به آرامی قُل قل می‌کرد نشسته بودند و تا دیر وقت درد دل می‌کردند به عفت گفت:

ــ دیگه از پدربزرگم دلخور نیستم. اون این‌قدر پیر و کم طاقته که نمی‌شه ازش انتظار زیادی داشت... بدون این که ازم معذرت‌خواهی کنه بخشیدمش، اما اگه بگم دلم براش تنگ شده دروغ گفتم! فقط دلم می‌خواد بدونم حالش خوبه و اون دختره اذیتش نکرده.

عفت در حالی که پوست پرتقال‌های نازک شده را روی تخته چوبی کوچکی باریک باریک می‌برید، گفت:

ـ امکان نداره... اگه می‌خواست کسی رو اذیت نکنه که یه همچین کاری نمی‌کرد!

و بعد سرش را از روی تخته بلند کرد و با محبتی عمیق ادامه داد:

ـ وقتی هنوز نگرانشی یعنی خیلی دوستش داری و دلتم براش تنگ شده ولی نمی‌خوای به روی خودت بیاری! چرا یه زنگ بهش نمی‌زنی که فقط حالشو بپرسی؟ به جون عزیزت دیگه بدتر از چیزایی که دیدی و شنیدی به سرت نمی‌آد!

شاهان می‌دانست حق با عفت است. دیگر امکان نداشت بدتر از آن سیلی که به گونه‌اش نواخته شد، بدتر از تفی که به رویش انداخته شد و بدتر از آن که او را به چشم زنی هر جایی نگاه کردند به سرش می‌آمد، بدتر از این‌ها وجود نداشت ولی پای جلو رفتن نداشت. هنوز شجاعت و شهامت بخشش را در خود نمی‌دید و ته دلش می‌خواست با دور ماندن از آن‌ها انتقام بگیرد! می‌دانست این شعلهٔ کینه‌توزی خشک و تر را با هم می‌سوزاند، خوب می‌دانست بازیِ انتقام برنده‌ای ندارد ولی دست خودش نبود. حس می‌کرد فقط با این کار می‌تواند زخم‌های روح تحقیر شده‌اش را اندکی التیام ببخشد.

و می‌دانست هنوز در پی‌اش هستند. هنوز هرازگاهی عکس خودش را در روزنامه می‌دید و می‌دانست دیر یا زود همسایه‌ای، کاسبی یا رهگذری چهره‌اش را خواهد شناخت و

به دنبال دریافت مژدگانی خواهد رفت. دیگر قصد فرار و پنهان کردن خود را نداشت، فقط می‌خواست آن‌ها به سراغش بیایند و او قدم اول را برندارد!

اما از طرفی هم خوشحال بود از این که هانیه از روز اول نتوانسته بود بگوید «شاهان» و او را شهین صدا می‌زد و همسایه‌ها و مادر شاگردهایش هم او را شهین می‌نامیدند.

در آن کوچه بن‌بست که درِ خانه‌ها قفل نمی‌شد و همه همسایه‌ها به زندگی یکدیگر سرک می‌کشیدند شاهانی وجود نداشت، در آن خانه فقط یک خاله شهین زندگی می‌کرد که از زندگی در آن خانه خوشنود بود و همچنان می‌خواست دور از دسترس بماند. تا کی؟ نمی‌دانست!

آقا دایی با خشونت روزنامه را جلوی عفت انداخت و گفت:

ــ تو از این خبر داشتی؟

عفت به تصویر شاهان در پایین صفحه روزنامه خیره شد و بعد زیرچشمی نگاهی به آقا دایی کرد تا میزان عصبانیت او را بسنجد. خیلی عصبانی بود!

ــ بله ولی...

ــ بله و... الله اکبر... عفت، تو ناسلامتی مادری، باید الگوی این بچه بدبخت باشی و با چنگ و دندون آبروتو توی این محل نگه داری. نگفتی اگه مأمور بیاد درِ این خونه و کت بسته ببردت کلانتری دیگه چه جوری می‌تونی سرتو بالا بگیری؟!

ــ کلانتری؟ برای چی؟!

ــ لا اله الا الله... عقلتو کار بنداز زن، اینا اولش می‌گن مژدگانی، همین که بفهمن دخترشونو توی این زیرزمین قایم کردی معلومه که با مأمور می‌آن سراغت.

ــ نه آقا دایی... یه همچین آدمایی نیستن.

ــ اگه یه همچین آدمایی نیستن این دختر برای چی از دستشون فرار می‌کنه؟

ــ به جان عزیزتون که فرار نمی‌کنه، ازشون دل چرکینه، براتون گفتم که ندونسته چه به روز این طفلک آوردن... بعدم من که قایمش نکردم؛ خودش بالغه می‌تونه برای زندگیش تصمیم بگیره.

ــ اون دختر بالغه و می‌تونه هر تصمیمی که خواست برای زندگیش بگیره، تو مغزت معیوبه و خوب رو از بد تمیز نمی‌دی و قلبت به جا عقلت کار می‌کنه. دختر خوبیه درست، بر منکرش لعنت. اگه غیر از این بود که همون چهار ماه پیش انداخته بودمش بیرون ولی کس و کارش دارن دنبالش می‌گردن. تو نباید خودتو داخل این ماجرا بکنی. همین امروز باهاش اتمام حجت کن که خودش بره و غائله رو ختم به خیر کنه، وگرنه خودم به همین شماره تلفن زنگ می‌زنم.

عفت با چشمان گشاد شده از ترس با لکنت گفت:

ــ آقا دایی تو رو به جان هانیه قسم می‌دم این کار رو نکن. من

می‌دونم خودش کم کم سر عقل می‌آد. به جان عزیزتون که منتظرم خودش دلش براشون تنگ بشه که شده، یه چند روز دیگه اگه صبر کنید...

ــ صبر بی‌صبر. من حرف آخرم رو اول گفتم. یا خودت باهاش حرف بزن یا خودم به این شماره زنگ می‌زنم و می گم بیان ببرنش.

آقا دایی با گفتن این حرف، دست در جیب شلوارش کرد و دسته‌ای پول درآورد. پول‌ها را روی طاقچه اتاق گذاشت و گفت:

ــ اینم آخرین سودِ کارکردِ پولش. همین فردا هم اصل پولشو براش می‌آرم. یه وقتم فکر نکن بدِ این دختر رو می خوام. این‌قدر مهرش به دلم نشسته که راضی به بدبختی و بی کسیش نباشم. گفتنی‌ها رو گفتم، دیگه خود دانی.

و از خانه خارج شد.

عفت نگران بود. می‌دانست حق با آقا دایی است. از همان روزهای نخست می‌دانست دیر یا زود روزهای خوشی که با شاهان دارد سر می‌آید و به خاطر خود او هم که شده باید کمکش کند تا به آغوش خانواده‌اش بازگردد، ولی هنوز دلش نمی‌آمد. هانیه بیشتر از خودش به شاهان وابسته شده بود و دیگر نمی‌توانست او را به زندگی پیش از شاهان بازگرداند. خودش هم نمی‌توانست، ولی می‌دانست آقا دایی سرِ حرفش

می‌ماند و آنچه را گفته انجام می‌دهد. باید خودش زودتر دست به کار می‌شد.

شاهان مشغول جارو کردن زیرزمین بود. هر روز بعد از رفتن شاگردهایش همین کار را می‌کرد. بچه‌ها بازیگوش و شیطان بودند و او مجبور بود آموزش الفبای انگلیسی به آن‌ها را با هزار جور بازی و نقاشی و کاردستی و آواز و هر هنر دیگری که داشت همراه کند، کاری که برای لحظه‌ای از انجامش خسته نمی‌شد، ولی هر روز بعد از رفتن بچه‌ها، باید زیر و روی اتاق را جارو می‌کرد و می‌شست تا برای روز بعد آماده باشد.

عفت بشقاب کوچکی حلوایی داغ همراه تکه‌ای نان روی میز چوبی کوچک گذاشت و گفت:

ــ خسته نباشی.

ــ حلوا؟! خودت درست کردی؟

ــ آره. مگه دیشب نگفتی هوس حلوا کردی؟!

ــ من یه چیزی گفتم... چه بوی خوبی داره!

شاهان با اشتها لقمه‌های حلوا را یکی پس از دیگری به دهان می‌گذاشت و با سرخوشی از شیرین کاری‌های شاگردهایش برای عفت تعریف می‌کرد و هر دو می‌خندیدند.

ــ هانیه کجاست؟

ــ خوابید. معلومه امروز حسابی آتیش سوزونده که اومد بالا از خستگی بیهوش شد.

ــ ای جانم... از همه بچه‌ها باهوش تره.

عفت مثل هر مادر دیگری از شنیدن این حرف سیر نمی‌شد و هر بار انگار که برای نخستین بار آن را می‌شنود غرق در غرور و شادی می‌شد؛ اما آن روز شادی‌اش کوتاه و گذرا بود، وقتی یاد حرف‌های آقا دایی افتاد.

ــ شاهان جون... بیا از خرِ شیطون پیاده شو و یه زنگ به پدربزرگت بزن.

ــ عفت جان دوباره شروع نکن. باور کن امروز اصلا حوصله این حرف‌ها رو ندارم.

ــ خب پس کی حوصله پیدا می کنی؟ اونا دل نگرونت هستن... به جون عزیزت خدا رو خوش نمی‌آد بیشتر از این عذابشون بدی... می خوای من یه زنگ...

ــ نه. نه عفت، خواهش می کنم. چی شده؟ باز روزنامه خریدی؟

عفت ساکت ماند و سرش را زیر انداخت.

ــ من اصلا نمی‌دونم اون شماره موبایلی که توی آگهی می‌نویسه مال کیه. اگه از طرف بهرام باشه چی؟ یا اصلا یه فکری تازه به سرم رسیده... اگه این آگهی ها از طرف اون دختره باشه چی؟ اگه یه دام باشه تا منو از بین ببره.

شاهان سرِ سوزنی به حرفی که می‌زد اعتقاد نداشت فقط می خواست در آن لحظه ذهن عفت را از موضوع آگهی دور کند. چشمان عفت از ترس گشاد شد و گفت:

ــ وای خدا مرگم... برای چی باید یه همچین کاری بکنه!

ــ خب مثلا برای این که منو برای همیشه از سرِ راهش برداره!

عفت قدری فکر کرد و بعد گفت:

ــ شاید تو درست بگی... ولی... پس زنگ بزن به عموت یا به بهداد. اونکه دیگه خطری نداره.

لقمه نان و حلوا در دست شاهان ماند و ساکت به بشقاب حلوا خیره شد.

بهداد... مدتی بود شاهان از فکر بهداد ناراحت می‌شد. به

بهداد که می‌اندیشید چیزی روی وجدانش سنگینی می‌کرد که نمی‌دانست چیست و چرا. گاهی حتی خوابش را می‌دید. گاهی بی‌هیچ حرف یا فکری ناگهان توی دلش خالی می‌شد و بی‌اختیار نامش را به زبان می‌راند.

یک‌بار وقتی از این حس تازه‌اش برای عفت گفت؛ او پاسخ داد:

ــ یعنی داره بهت فکر می‌کنه.

اما شاهان نمی‌خواست به او فکر کند. ممنونش بود؛ می‌دانست اگر روزی دوباره او را ببیند حتما برای محبت بزرگی که در حقش کرده بود تشکر خواهد کرد. به خاطر این که او تنها کسی بود؛ احتمالا به جز میر فرهان خان، که با قضاوتی تند و غلط او را در منجلاب دردسر و بدبختی رها نکرده بود. بارها و بارها پس از آن شب به آن لحظه فکر کرده بود. به لحظه‌ای که در خانه کیوان، وقتی بهداد کوله پشتی‌اش را دستش می‌داد گفته بود فردا راهی برایش پیدا می‌کنیم.

آن شب معنی آن گفته را نفهمیده بود، ولی بعدها و در ماه‌های گذشته آن‌قدر فرصت داشت که دوباره و هزار باره به آن جمله بیندیشد. بهداد به او شک نکرده بود. می‌دانست او دروغ نگفته و قصد کمک داشت. می‌خواست راهی پیدا کند تا دیگران هم بفهمند اگر شاهان فرصت داده بود!

شاهان از بهداد خجالت می‌کشید. از این که او هم در برابر بهداد همان رفتاری را داشت که دیگران با خودش داشتند... در ذهنش او را چقدر محکوم به داشتن نیت سوء کرده بود بدون این که سرِ سوزنی نشانه‌ای از بدی دیده باشد.

و حالا با لقمه‌ای نان و حلوا در دست، روبه‌روی عفت مهربان نشسته بود و نگاهش را از او می‌دزدید. اگر در همان لحظه به چشم‌های عفت نگاه می‌کرد عفت می‌توانست خجالت و سنگینی عذاب وجدان را در نگاهش بخواند... به آرامی گفت:

ــ باشه. با عموم تماس می‌گیرم ولی هفتهٔ دیگه!

ــ امروز که تازه یکشنبه‌س! حالا کو تا هفتهٔ دیگه؟ بگو می‌خوای منو از سرِ خودت وا کنی دیگه!

ــ نه عفت جان... می‌خوام یه‌کم بیشتر فکر کنم و... و خودمو آماده کنم. تو بهتر از هر کسی می‌دونی چقدر این کار برام سخته... این لقمه رو تو بخور، من سیر شدم!

عفت لقمه را از دست شاهان گرفت اما به دهان نگذاشت. می‌دانست کار را به عهده شاهان بسپارد به جایی نخواهد رسید. چاره‌ای نداشت جز این که خودش اقدام کند.

***

ساعت چهار بعدازظهر عفت دست هانیه را گرفت و از وانت آبی‌رنگ آقا دایی پیاده شد.

ــ نری بالا، بگو اون بیاد دمِ در.

عفت رو به پنجره ماشین آقا دایی چادرش را روی سر مرتب کرد، رویش را خوب پوشاند و گفت:

ــ چشم.

دوباره دست هانیه را محکم در دست گرفت و در حالی که مراقب بود روی برف‌های یخ زده سُر نخورند از خیابان باریک رد شدند. همراه دخترش از پله‌های سنگی ساختمان بالا رفت و به ردیف زنگ‌ها نگاه کرد. نمی‌دانست کدام زنگ را بفشارد فقط می‌دانست یکی از زنگ‌های بالایی است! زنگی را فشرد.

ــ کیه؟

ــ سلام خانوم، ببخشید اینجا منزل آقا کیوانه؟

ــ نخیر!

ــ نمی‌دونید کدوم زنگه؟

ــ نه!

همین گفتگو با دو همسایه دیگر کیوان اتفاق افتاد تا سرانجام فهمید باید زنگ پنجِ سه را بفشارد. یک‌بار دیگر به آقا دایی نگاه کرد و با اشاره سر به او گفت زنگ را پیدا کرده.

ــ بله؟

ــ ببخشید... آقا کیوان؟

ــ بفرمایید؟

ــ می‌شه یه دقیقه بیاین دمِ در؟

ــ شما؟

ــ من... من از طرف شاهان خانوم...

ــ همین الان می‌آم پایین... جایی نرید اومدم... فقط یه لحظه!

عفت دلهره داشت و قلبش تند می‌زد. اگر آن مرد برخوردی مانند آن روزش داشته باشد؛ اگر چیزهایی که به شاهان گفته بود این بار جلوی دخترش به او بگوید؟ اگر آقا دایی غیرتی شود و با یکدیگر گلاویز شوند... فکر کرد ای کاش هانیه را نزد شاهان گذاشته بود و فقط همراه آقا دایی می‌آمد.

اگر کیوان پرواز هم می کرد احتمالا دیرتر از آن جلوی در می‌رسید! منظم و مرتب لباس پوشیده بود اما رفتاری به شدت شتاب‌زده داشت و نفس نفس می‌زد. با ناباوری اول به هانیه نگاه کرد و بعد رو به عفت گفت:

ــ شمایید!... من شما رو می‌شناسم... بگید کجاست... نه، اول بفرمایید بالا... خدا شکرت... اون خانم... اون خانم محترم با شما نیست؟! من... من واقعا شرمنده‌م... بفرمایید بالا خواهش می کنم.

عفت جوری رویش را گرفت که خنده بی‌اختیارش دیده نشود و دست هانیه را محکم‌تر فشرد. نگاهش را از چهره مضطرب و شرمسار کیوان گرفت و گفت:

ــ همین جا خوبه، خیلی ممنون.

ــ حق دارید... به خدا قسم که حق دارید پا توی این ساختمون نذارید... من نمی‌دونم چی بگم... من... اون روز...

عفت با چشم و سر اشاره‌ای به بودن هانیه کرد و زیر لب گفت:

ــ خواهش می‌کنم.

کیوان با همه هول و ولایی که داشت متوجه هشدار عفت شد و حرفش را تغییر داد.

ــ بله، بله... چشم. ببخشید. بفرمایید، من در خدمتم!

در همین لحظه صدای باز و بسته شدن درِ ماشین بلند شد. آقا دایی به سوی آن‌ها آمد.

ــ ایشون آقا دایی من هستن.

کیوان با عجله و احترامی خاضعانه کمی خم شد، دستش را سمت آقا دایی دراز کرد و گفت:

ــ سلام قربان... خیلی خوش آمدین! بفرمایید بالا خواهش می‌کنم.

آقادایی با متانت دست کیوان را فشرد سپس تسبیح زرد رنگ دانه درشتش را در هر دو دست گرفت و در حالی که با دانه‌هایش بازی می‌کرد، گفت:

ــ خیلی ممنون. همین‌جا خوبه. غرض از مزاحمت...

ــ هر چی بفرمایید حق دارید... به خدا قسم که گردنم از مو باریک‌تره... هر کاری بگید می‌کنم، هر چی... فقط بگید اون خواهرمون رو چطور می‌تونم پیدا کنم... این لطفو در حقم بکنید تا عمر دارم مدیونتون می‌شم.

ــ اختیار دارید... ما هم برای همین اینجا هستیم؛ اما شما باید

به ما تضمین بدید.

ــ رو چشم... می‌خواین سند خونه‌مو براتون بیارم؟ هر چی که بخواین، بابت مژد...

ــ الله اکبر... جوون زبون به دهن بگیر اول گوش کن ببین چی می‌گم.

ــ من شرمنده شمام حاج آقا، به خدا قسم از روزی که فهمیدم اون خانم کی بودن و برای چی اینجا اومده بودن آب خوش از گلوم پایین نرفته... شما نمی‌دونید من چقدر شرمنده شما و اون خواهرمون و دوستم شدم... هر تضمینی که بخواین، هر چی که باشه من در خدمتم. فقط یه آدرس، یه نشون یا تلفن... هر چیزی که منو از شرمندگی بهداد... آقای سرکوهی دربیاره.

آقا دایی با نگاهی نافذ خیره شده بود به کیوان. حال کیوان خوش نبود. رفتاری داشت که انگار هر لحظه آماده بود تا به پای آقا دایی بیفتد و از یک قدم به عقب برداشتنش جلوگیری کند! عفت هم به او خیره مانده بود و باور نمی‌کرد این مردِ جوان همانی است که آن روز آن‌طور دل شاهان را شکست، جوری که تا ساعت‌ها اشک دختر بی‌نوا بند نمی‌آمد.

آقا دایی گفت:

ــ عرضم به حضورتون که ما شما رو نمی‌شناسیم ولی شاهان خانم حالا مثل عضوی از خانواده ماست. به ما بفرمایید چطور

می‌تونیم به شما اعتماد کنیم و نشونی این خانم رو بهتون بدیم؟

ــ حاج آقا من که خدمتتون عرض کردم، سند خونه، ماشین، هر چی که بخواین تقدیمتون می‌کنم.

ــ چرا این خانم این همه برای شما مهمه؟ می‌دونیم که شما قوم و خویشش نیستید.

زبان کیوان بند آمده بود، چشم‌هایش دو دو می‌زد و نمی‌دانست کدام حرفش را زودتر بگوید و چطور اعتماد آن‌ها را به خود جلب کند.

ــ حق با شماست... من فامیل این خانم نیستم، ولی دوستم بهداد از برادر برام عزیزتره... شما که نمی‌دونید... اون جونمو نجات داده... خانواده‌مو نجات داده... خواهرم... نباید بگم اما اگه شما بخواین می گم... هر چی شما بگید... باور کنید از روزی که فهمیدم چه غلطی کردم از فکر کردن به بهداد هم شرمنده می‌شم... جایی توی این شهر نبوده که دنبال اون خانم نگشته باشم، روزی نبوده که سواره و پیاده سرتاسر خیابونای تهران رو زیر و رو نکرده باشم... همین امروزم اگه دو دقیقه دیرتر رسیده بودید رفته بودم... باید اون خانم رو پیدا کنم تا بتونم دوباره تو چشمای داداشم نگاه کنم.

ــ همه این‌هایی که می‌فرمایید درست، ولی اگه شما شماره تلفن این آقا بهداد رو به ما بدید ما خودمون با ایشون تماس

می‌گیریم.

با شنیدن این حرف کم مانده بود کیوان به گریه بیفتد! عضلات صورتش شل شد، گوشه لبش لرزید، نگاه رمیده‌اش را به چشم‌های آقا دایی دوخت و گفت:

ــ اگه این‌طور می‌خواین... چشم، حتما... شماره بهداد توی همه روزنامه‌ها چاپ شده، زیر عکس شاهان خانم... اما، حاج آقا... این دماغ شکستهٔ منو می‌بینید؟! نگذارید تا آخر عمرم هر بار که اینو توی آینه می‌بینم یاد شرمندگی از داداشم بیفتم... بزرگی کنید و بذارید من بهش خبر بدم.

هانیه که تا این لحظه ساکت و آرام ایستاده بود و چیزی از حرف‌های بزرگ‌ترها نمی‌فهمید ناگهان گوشه چادر مادرش را کشید و گفت:

ــ مامان... دماغ این آقاهه چه جوری شکسته؟!

کیوان که دوباره متوجه بودن بچه شد با شرمندگی خندید و گفت:

ــ چیزی نیست عمو جون... شوخی کردم. حاج آقا، هوا سرده، این بچه سرما می‌خوره. بفرمایید بالا، حداقل از تلفن خونهٔ من باهاش تماس بگیرید...

آقا دایی که نگاه دلسوزانه عفت را دید سری تکان داد و به نشانه رضایت کف هر دو دستش را اندکی رو به بالا گرفت و نیم لبخندی به لب آورد.

کیوان از خود بی‌خود شده خواست دست آقا دایی را ببوسد که او نگذاشت و هر چهار نفر وارد ساختمان شدند.

***

نزدیک غروب بود که بهداد با خستگی بیش از اندازه، در طویله ایستاد و سرش را به زین اسب تکیه داد و با درماندگی چشم‌هایش را بست.

هوا به شدت سرد بود و سوز برفی دوباره با خود داشت.

برخلاف هر سال که در نیمه‌های اسفند ماه، زمستان بی‌جان شده و اینجا و آنجا می‌شد جوانه‌های روی شاخه درخت‌ها را دید؛ آن روزها هیچ خبری از آمدن بهار نبود. بهداد خسته بود. هرگز در عمرش این‌قدر خسته و درمانده نشده بود. بیش از پنج ماه بود که خواب و خوراک نداشت و همه مدت، میان تهران و بهارستان سرگردان مانده بود. دل به کار نمی‌داد و از زمین‌ها و حیوانات محبوبش روگردان شده بود. او که هیچ‌وقت پای رفتن به تهران را نداشت، دیگر در روستا بند نمی‌شد. اگر می‌آمد؛ تنها برای دیدار از پدر بود و رسیدگی اندکی به اوضاع و احوال کارها، اما در یک آن، در یک چشم به هم زدن دوباره پشت ماشینش می‌نشست و راهی تهران می‌شد؛ و هر بار، هر لحظه به خود می‌گفت؛ این بار پیداش می‌کنم و چند روز بعد، خسته‌تر، فرسوده‌تر و خموده‌تر به روستا باز می‌گشت.

جرأت گفتن به خود را نداشت، نمی‌خواست تسلیم شود ولی آن لحظه که در طویله ایستاده و نیمی از وزنش را روی گردهٔ حیوان انداخته بود برای نخستین بار به ناامیدی فکر کرد.

دنبالم نگرد و بگذار آرامش داشته باشم... این حرف شاهان برای لحظه‌ای از ذهنش خارج نمی‌شد.

کند و آرام سرش را بلند کرد. دستی به یال بلند اسب کشید و آهسته گفت:

ــ آرامش رو کجا پیدا کرده؟

حیوان هیچ واکنشی نشان نداد! از جیب شلوارش دو حبه قند درآورد و جلوی دهان اسب گرفت. با محبتی عمیق قند خوردنش را نگاه کرد و دست نوازشی میان چشم‌های او کشید. خسته و مأیوس، جوری که انگار حیوان حرفش را می‌فهمد، گفت:

ــ ولی مگه خودش نگفت اینجا امنیت و آرامش داره؟ هان؟! به نظرت دیگه نباید برم تهران؟ چی می‌گی؟ بی‌فایده‌ست؟ تا خودش نخواد نمی‌تونم پیداش کنم، آره؟!

اسب فرنه کشید و تکانی به سرش داد.

ــ این چی بود؟ نه یا آره؟ یه جوری بگو بفهمم!

صدای شیهه ملایم اسب همراه شد با زنگ گوشی موبایلش. یال بلند و زیبای حیوان را در مشت گرفت و با دست دیگر، گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد... روی صفحه گوشی

اسم کیوان به چشم می‌خورد.
دست بهداد بی‌اختیار گردن کشیده اسب را نوازش داد...
صدایش کمی لرزش داشت وقتی بدون سلام فقط پرسید:
ــ چی شده؟
ــ داداش مژده بده... بالاخره روسفید شدم...
نفس در سینه‌اش حبس شد. سرش را به گردن قهوه‌ای براق اسب تکیه داد و هیچ نگفت.
ــ داداش هستی؟ می‌شنوی؟ پیدا شد... الو... داداش تهران نیستی؟ صدامو داری؟
صدای بهداد از اعماق چاه بیرون می‌آمد وقتی با چشمان بسته و نفس بریده پرسید:
ــ کجاست؟
ــ یادته گفتم اون روز با یه خانم و دختر بچه اومده بود؟ الان این خانم با دایشون اینجان... تو کجایی داداش؟
بهداد جانی دوباره گرفت. از چشم‌هایش شور و شعف بارید و با همه وجود خواست از ته دل بخندد، به اندازه همه این پنج ماه، نه، به اندازه همه عمرش قهقهه بزند و با همه توان فریادی از سرِ خوشی سر دهد؛ اما فقط پیشانی اسب را محکم بوسید. فراموش کرد می‌خواست زین را از پشت حیوان بردارد و همان‌طور گوشی تلفن در دست از طویله بیرون آمد و گفت:
ــ همین حالا راه می‌افتم بیام تهران. گوشی رو بده باهاشون

حرف دارم.

نفس میر فرهان خان با شنیدن این بهترین خبر در سینه شکست و حتی رویش را از بهداد برنگرداند تا اشکش را پنهان کند. بدون این که دست خودش باشد بهداد را در آغوش گرفت و مدام تکرار می‌کرد:

ــ تموم شد... بالاخره تموم شد!

دقیقه‌ای بعد به خود آمد، صورتش را با کف دست پاک کرد، نفس عمیقی کشید و با رویی خندان گفت:

ــ برو بیارش... می‌گم زینت اتاقشو آماده کنه... معطلش نکنی‌ها... یه جوری بیایین که فردا شب اینجا باشید یا نه...

بهتره فردا صبح راه بیفتی. اصلا خودم هم می‌آم.

ولی بعد دست روی قلبش گذاشت، برای ثانیه‌ای چهره‌اش در هم رفت و ادامه داد:

ــ نه. بهتره تو بیاریش، من اینجا منتظر می‌مونم... اما الان پشت فرمون نشین. دلم می‌خواد هردوتونو سالم و سلامت ببینم!

در چهره بهداد اطمینانی که در نگاه میر فرهان خان بود وجود نداشت، اما چشمانش چنان برقی داشت که هیچ‌کس پیش از آن ندیده بود. دلش نمی‌خواست آن همه شادی و سرور را از پدر بگیرد ولی لازم دید بگوید:

ــ اگه نیومد چی؟

میر فرهان خان جلوی آتش سوزان شومینه ایستاد. اول با سرخوشی خندید و گفت:

ــ می‌آد... تو می‌تونی بیاریش.

و بعد لحظه‌ای فکر کرد. فکری که باعث شد خنده روی لبش خشک شود. دست‌هایش را نزدیک آتش گرفت و آهسته گفت:

ــ باید بیاد... اینجا خونهٔ خودشه.

اما تردید و نگرانی در چهره‌اش دوید. حق با بهداد بود. اگر نمی‌آمد چه؟ ده‌ها دلیل برای نیامدن داشت. میر فرهان همه را یک به یک می‌دانست، اما...

با گام‌هایی بلند و استوار سمت اتاقش رفت. شاهان یک دلیل بزرگ برای آمدن داشت.

لحظه‌ای بعد دوباره پیش بهداد برگشت در حالی که چیزی را در مشت خود می‌فشرد. با نگاهی که برقی از خوشی و شیطنت داشت در نگاه پسرش خندید. دست او را در دست خود گرفت و گفت:

ــ اگه نخواست بیاد اینو بهش بده.

بهداد به کلید کوچک قدیمی که متفاوت با کلیدهای معمول بود و میر فرهان خان در دستش گذاشت نگاه کرد.
میر فرهان خان سرخوش و شادمان گفت:
ــ بهش بگو اگه می‌خواد بدونه توی جعبهٔ مادرش چی بوده این کلیدشه و جعبه هم اینجاست! اما اینو بذار برای تیر آخرا!
بهداد از شیطنت و زیرکی پدرش به خنده افتاد. خنده‌ای که حتی برای میر فرهان غریب اما بی‌نهایت دل‌نشین و شادی آفرین بود!

***

سرِ چهارراه بزرگ سمت چپ پیچید. چراغ راهنما قرمز نبود ولی ماشین‌ها حرکت نمی‌کردند. شلوغی آن خیابان به دلیل وجود مغازه‌های بی‌شمار بود و مردمی که برای خرید سال نو حتی در آن بعدازظهر سرد و ابری به خیابان‌ها ریخته بودند.
یک دستش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و دست دیگر از آرنج به پنجره تکیه داشت و انگشت‌هایش میان موها مانده بود.
به انبوه جمعیت نگاه می‌کرد و به یاد می‌آورد دو ماه پیش پیاده از این خیابان عبور کرده بود. آن روز زیر بارش برف ریز و پر آب، ساعت‌ها راه رفته و به دنبال گمشده‌اش چشم به هر سو دوانده بود.
راه جلوی ماشین کمی باز شد و او نیز کمی پیش رفت و این بار

پشت چراغ قرمز ماند. نگاه دیگری به کاغذی انداخت که نشانی رویش نوشته شده بود، پس اینجا بوده... همه این مدت، پنج ماه!

چراغ قرمز خیال سبز شدن نداشت. با بی‌صبری و اعصابی درهم فشرده نگاه به ساعت ماشین کرد؛ نزدیک دو بعدازظهر بود. صبح زود از بهارستان حرکت کرده و به محض رسیدن به تهران، فقط سری به خانه‌اش زده بود. دوشی سریع، تعویض لباس و خوردن چیزکی به عنوان صبحانه و ناهار؛ و حالا سرانجام به لحظه دیدار نزدیک می‌شد اگر این ترافیک لعنتی می‌گذاشت!

از میدان بزرگ که گذشت راه بازتر شد ولی او ناگزیر آهسته می‌راند تا مبادا خیابان مورد نظرش را رد کند. جایی سمت راست پیچید، هر چه پیش‌تر می‌رفت بافت محله متفاوت‌تر از آنچه پشت سر گذاشته بود می‌شد... فقط باید دنبال نام کوچه می‌گشت؛ بن‌بست شهید محرابی. اینجاست، خودش است!

نمی‌توانست با ماشین وارد کوچه بشود، درخت کهن‌سالی میان کوچه قد برافراشته و راه را سد کرده بود. جایی در همان نزدیکی توقف کرد و از ماشین پیاده شد. لحظه‌ای صبر کرد تا آرامش و خونسردی‌اش را به دست بیاورد. نفس بلندی کشید و به سوی کوچه راه افتاد.

یک آن چشمش به ماشین پاترول سیاه رنگی افتاد و به نظرش رسید در جاده هم آن را دیده بود و شاید یک‌بار دیگر... جایی در خیابان‌هایی که پشت سر گذاشته بود. فرصت فکر کردن به مسائل احمقانه را نداشت، شاید ده‌ها پاترول مشکی در این شهر بود که همه‌اشان هم بسته‌ای سیگار با جعبه قرمز و سفید پشت شیشه داشتند! پاترول سیاه از کنارش عبور کرد و دور شد

. بهداد دستی به موهایش کشید و در کوچه بن‌بست به دنبال پلاک چهل و شش چشم گرداند... آنجا بود، آن ساختمان شکسته و فرسوده با در آهنی زنگ زده... شاهان آنجا بود.

چطور؟ چطور به اینجا رسیده بود؟ این محله، این خیابان‌ها را از کجا پیدا کرده بود... صدها سؤال در ذهن بهداد وجود داشت که می‌دانست، امیدوار بود به زودی پاسخ همه‌اشان را بیابد اما دیگر چه اهمیتی داشت؟ چه چیزی مهم‌تر از پیدا شدنش بود؟ شاهان... آنجا بود، پشت آن در!

بساط کاردستی و کاغذ رنگی‌هایش را روی زمین پهن کرده بود و مشغول بریدن کاغذ قرمز رنگ به شکل توت فرنگی بود. می‌دانست بچه‌ها کلمه‌های تازه را با عکس‌های رنگی بهتر یاد می‌گیرند. در عجب بود که آن روز عفت پایش را به زیر زمین نگذاشته بود! از روز پیش که همراه هانیه به خانه آقا دایی رفته و هانیه را برای بازی با نوه‌های آقا دایی همان‌جا گذاشته و تنها

آمده بود رفتارش عجیب به نظر می‌رسید.
فکر کرد حتما باز حرفی از زن دایی‌اش شنیده یا سر و کلهٔ طلبکار تازه‌ای پیدا شده، یکی از همه کسانی که وقت و بی‌وقت زنگ درِ خانه‌اشان را می‌زدند و می گفتند شوهرش به آن‌ها بدهکار بوده است. در طول آن پنج ماه، شاهان به همه این‌ها عادت کرده بود. می‌دانست ساعتی دیگر عفت پایین می‌آید و می‌توانند در نبودِ هانیه با خیال راحت و یک دل سیر با هم درد دل کنند، ولی در آن لحظه، گرمای بخاری علاءالدین به شدت خواب‌آور بود!
دقایقی بود که با خود کلنجار می‌رفت در برابر وسوسه دراز کشیدن کنار بخاری مقاومت کند و به کارهای زیادی که پیش‌رویش داشت بپردازد. جز آماده کردن کاردستی‌های کلاس فردا، متن بلند بالایی هم برای ترجمه داشت که آن را هم باید انجام می‌داد و فردا به دارالترجمه می‌برد و پولش را می گرفت، ولی هر چه می گذشت چشم‌هایش سنگین‌تر می‌شد و حرکت دست‌هایش کُندتر.
دیگر نمی‌توانست مقاومت کند. بدون این‌که برای آوردن بالش از جایش تکان بخورد همان‌جا که نشسته بود، نزدیک بخاری علاءالدین به پهلو دراز کشید، شال پهن بافتنی را که مثل دیگر چیزهای آن اتاق متعلق به عفت بود روی خود کشید، بازویش را زیر سر و صورتش گذاشت و با رخوت

چشم‌هایش را بست.

تازه چشم‌هایش گرم شده بود که صدای زیر و گوش خراش زنگ در بلند شد و چرتش را پاره کرد، اما از جایش تکان نخورد. صدای دمپایی‌های عفت را روی موزاییک‌های کف حیاط شنید که به سوی در رفت... دوباره داشت خوابش می‌برد که عفت لای درِ آهنی زیرزمین را باز کرد و با صدایی مضطرب ولی آهسته گفت:

ــ شاهان جون... شاهان... مهمون داری...

با حدس این‌که مادر یکی از بچه‌ها است که با او کار دارد از لای چشم‌های نیم بسته، نگاهی به عفتِ چادر به سر کرد و خواب‌آلود و پر خواهش گفت:

ــ نمی‌شه بگی یه ساعت دیگه بیاد؟

ــ نه!

شاهان با شنیدن صدای مردانه از جایش پرید و به چشم‌هایش اعتماد نکرد. بهداد در درگاهی ایستاده بود! لحظه‌ای طول کشید تا به خود بیاید و از جایش بپرد. چنان ناگهانی بلند شد و ایستاد که چیزی نمانده بود تنش به کتری جوشان روی بخاری علاءالدین بخورد. حس کرد برای لحظه‌ای خون به مغزش نرسید، نفسش به شماره افتاد و خواب به کلی از سرش پرید. خیره شد به چشمان بهداد که همان‌طور بی‌حرکت پشتِ سرِ عفت، در درگاهی ایستاده بود و

چشم از او برنمی‌داشت.

عفت چیزی به آهستگی گفت که شاهان نشنید و آن‌ها را تنها گذاشت.

بهداد، همان بهداد همیشگی بود. با کاپشن چرم قهوه‌ای سوخته، بلوز یقه اسکی مشکی و شلوار جین، کمی لاغرتر، کمی عبوس‌تر... نه، عبوس نبود... عصبانی؟ نه، عصبانی نبود اما به نظر شاهان رسید او هم به سختی نفس می‌کشد.

بهداد بی‌دعوت وارد اتاق شد. نزدیک آمد، نزدیک‌تر. دو قدم مانده به شاهان ایستاد. هنوز چشم از او برنمی‌داشت. چیز غریبی در نگاهش بود که باعث شد دل شاهان فرو بریزد.

شاهان با نفسی بریده و صدایی که برای خودش هم غریبه بود، پرسید:

ــ اینجا رو چطور پیدا کردی؟

ــ سخت!

انگار با شنیدن صدای شاهان، خیالش آسوده شد که خودش است، زنده و سالم، و دیگر نمی‌تواند، هرگز نمی‌تواند از او دور شود. با گام‌های مطمئن سمت میز رفت. یکی از صندلی‌های چوبی را بیرون کشید، رویش نشست و دوباره گفت:

ــ خیلی سخت!

اما نگاهش برقی از خنده داشت. شاهان همان‌طور بلاتکلیف کنار بخاری ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند. ناگهان به فکر

سر و وضعش افتاد!

ژاکت کلفت یشمی را که کارِ دست عفت بود روی پیراهن بافتنی قهوه‌ای پوشیده بود و برای بیشتر گرم شدن، جوراب‌های بلند پشمی را روی پاچه‌های شلوار جینش کشیده بود.

از آنجایی که سرمایی بود و آن زیرزمین با یک بخاری نفتی کوچک به حدِ دلخواهش گرم نمی‌شد؛ همیشه، حتی وقتی تنها بود، به خصوص وقتی تنها بود روسری پشمی گل‌دار بی‌ریختی که آن را هم از عفت داشت به سر می‌کرد و پشت گردن گره می‌زد. در آن لحظه که روبه‌روی بهداد ایستاده بود آن روسری بر اثر خواب روی سرش کج و کوله شده بود و شاهان می‌دانست ردِ بافت آستین ژاکت روی پوست صورتش مانده.

زیر نگاه خیره بهداد با حرکاتی شتاب‌زده اول پاچه‌های شلوارش را از داخل جوراب‌ها بیرون آورد و بعد دستی به روسری‌اش کشید، بیش از این کاری نمی‌توانست بکند جز این که بی‌اختیار خنده بانمکی به لب بیاورد.

بهداد هم خندید. شاهان با دیدن آن خنده، به آن بعدازظهر شهریور ماه برگشت. روزی که برای اولین بار سراغ بهداد رفت تا با او دوست شود... این خنده، همان بود.

جوری که انگار نه انگار پنج ماهِ این چنینی پشت سر

گذاشته‌اند خیلی عادی پرسید:

ــ چایی می‌خوری؟

ــ اینجا چایی داری یا باید بری بیرون؟!

شاهان متوجه منظور بهداد شد و لبش را به دندان گرفت تا بیشتر نخندد. خواست به طرف قوری و قوطی چای خشک گوشهٔ اتاق برود که عفت دو تقه به در زد.

وقتی شاهان سینی چای و بشقاب کوچک شیرینی را از عفت می‌گرفت؛ خجالت و طلب بخشش را در نگاه آن مهربان‌ترین دید. لبخند گرمی به لب آورد و با چشم اشاره کرد که خیالش راحت باشد! عفت هم با خیال آسوده لبخند زد و رفت.

سینی چای را روی میز گذاشت و روی صندلی دیگری نشست. برای خودش عجیب بود که هیچ حس بدی ندارد. نه غمگین بود و نه خشمگین، حتی می‌توانست به احساس آن لحظه‌اش خوشحالی بگوید! باورش برای خودش هم سخت بود ولی فهمید از دیدن دوباره بهداد کمی خوشحال است.

بهداد خیلی شکل میر فرهان خان بود.

ــ عمو حالش خوبه؟

ــ بپوش بریم خودت ببین!

تنها بهداد می‌توانست این همه در مصرف کلمه خسیس باشد! شاهان با تبسمی بر لب گفت:

ــ نمی‌آم.

ــ می‌آی!

شاهان چیز دیگری نگفت. می‌خواست حال پدر بزرگ را بپرسد. می‌خواست بداند با آن دختر دروغ‌گو و شیاد چه کرده‌اند. می‌خواست خیلی چیزهای دیگر را بداند، ولی ساکت ماند و جرعه‌ای چای داغ نوشید.

ــ همه این پنج ماه اینجا بودی؟

ــ آره.

ــ از همون شب اول؟

ــ نه.

ــ شب اول کجا بودی؟

ــ دیگه چه فرقی می‌کنه؟

ــ باید بدونم.

شاهان به چشم‌های بهداد نگاه کرد. برق خیره کننده‌ای در نگاهش بود که دلش را می‌لرزاند. هر ده انگشتش را دور استکان داغ چای حلقه کرد و گفت:

ــ روی پشت بوم خونهٔ کیوان.

بهداد خواست نفس عمیقی بکشد اما نفسش نیمه کاره ماند. انگار هوای کامل به ریه‌هایش نرفت و شاهان به وضوح لرزش قفسه سینه‌اش را دید. بهداد سرش را به عقب برد و اول به سقف نگاه کرد سپس به پنجره‌های کوچک زیرزمین. رنگش به سفیدی گچ دیوار پشت سرش شد. شاهان برای لحظه‌ای

برق اشک را در چشمان او دید و بلافاصله نگاه خودش هم پشت پرده اشک رفت. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

ــ شب بدی بود.

نگاهش به مشت گره کرده دست بهداد افتاد که روی میز بود. بهداد مشتش را باز کرد و چنگ به موهایش زد. با صدایی بم و خش‌دار گفت:

ــ بپوش بریم خونه.

اشک شاهان روی گونه‌اش سُر خورد و باز گفت:

ــ نمی‌آم.

بهداد از جایش بلند شد و سمت پنجره‌های کوچک زیر زمین رفت. یک دستش را به دیوار تکیه داد، کمی خم شد و سرش را روی بازو گذاشت. با صدایی آرام گفت:

ــ بهرام...

شاهان به تندی حرفش را قطع کرد و گفت:

ــ نگو. نمی‌خوام بشنوم.

ــ بهرام با س...

ــ بس کن. نمی‌خوام بدونم!

ــ بهرام با سپیده ازدواج کرد.

ــ چی؟ با سپیده؟ کی؟ چطوری؟!

ــ رفتن دبی و دیگه برنمی‌گردن. یاور خان... پدر بزرگت فوت کرد.

دست شاهان به استکان چای خورد و آن را واژگون کرد.
بهداد برگشت و به چهره رنگ پریده او نگاه کرد.
شاهان با لکنت زبان و نگاهی امیدوار گفت:
ــ الکی می گی که من باهات بیام، آره؟
ــ نه. پدربزرگت به خاطر مصرف زیاد داروی آرام‌بخش مُرد.
ــ معلومه که دروغ می گی... پدربزرگ هیچ‌وقت دارو مصرف نمی کرد.
ــ اون دختره به خوردش می‌داد. از همون روز اول!
شاهان ساکت ماند. نگاه سرگشته و مبهوتش را از چهرهٔ بهداد گرفت و بی‌هدف به دور و برش نگاه کرد. حقیقت داشت؟ یاور خان... پدر بزرگ دیگر نبود، مُرده... به قتل رسیده...
آن دختر، دختری که خودش را شبیه دردانه‌اش کرده بود او را کشته بود... و شاید او هرگز نفهمید... نتوانست بفهمد کسی که عزیزتر از همه می‌پنداشتش جانش را گرفت... یاور خان هرگز نفهمیده بود آن سیلی را به گونهٔ نوهٔ واقعی‌اش نواخته بود!
نگاه شاهان به استکان واژگون شده افتاد. باید دستمالی می‌آورد و میز را خشک می کرد اگر... اگر می‌توانست نفس بکشد. دستش را روی گلویش فشرد، تلاش کرد از روی صندلی بلند شود... باید دستمال می‌آورد ولی چشمانش سیاهی رفت، پاهایش سست شد و صفحهٔ چوبی خیس میز

آرام آرام محو شد.

هنوز چشم‌هایش بسته بود، ولی صدای نگران عفت را می‌شنید که می‌گفت:

ــ آخه خبر بد رو این‌طوری می‌گن تو رو خدا؟!

و صدای بی‌قرار بهداد که گفت:

ــ دست خودم نبود این‌قدر که عصبانیم کرد... زنگ می‌زنم اورژانس.

ــ نه، نمی‌خواد. فشارش افتاده، قبلا هم این‌طوری شده.

بله! قبلا هم این‌طوری شده بود. آخرین باری که این‌طور غمگین بود... کی بود؟! وقتی دکتر از بیماری مادرش گفت... مادر مُرد. مادر مُرده... اما هزار سال از مردنش می‌گذشت یا نه... کسِ دیگری مرده بود... شکل مادرت نیستی... صدای پدربزرگ در ذهنش طنین انداخت. آن پیرمرد بداخلاق و عبوس، پدرِ مادرش بود. حالا شاهان عروس بود و در آغوش پیرمرد اشک می‌ریخت. دستان پیرمرد چه گرم و مهربان او را به خود می‌فشرد... شانه‌های پیرمرد می‌لرزید.

هق هق گریهٔ او در گوش شاهان صدایی دیگر داشت... آن شاهان با همهٔ قدرتش پیرمرد را در بغل می‌فشرد... دوستش داشت. نمی‌خواست از آن پیرمرد جدا شود... لب‌های شاهان لرزید. لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد. پرده‌ای از اشک دیدش را تار کرد. دوباره چشم‌هایش را بست، اشک از گوشهٔ

هر دو چشمش سُر خورد و میان موهایش رفت.
عفت با قاشق چای‌خوری مایع شیرینی به حلقش ریخت؛ آن شیرینی تلخی آشنایی داشت. هر بار در بدترین حال، این مزه را در دهان خود می‌یافت. دوباره بی‌حال و بی‌رمق چشم باز کرد و با ضعیف‌ترین صدا گفت:
ــ نمی‌خورم عفت جان.
عفت نجواگونه قربان صدقه‌اش رفت و نوازشش کرد. متوجه شد روی زمین خوابیده، کنار بخاری نفتی، اما سردش بود. بهداد را دید که کناری ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، حالی آشفته داشت. پشیمانی و احساس گناه در نگاهش موج می‌زد. پس کابوس نبود، واقعیت داشت.
هنوز سرش گیج می‌رفت ولی به هر سختی بود بلند شد و تا جایی که می‌شد خود را به علاءالدین چسباند. حتی اگر بخاری را بغل می‌کرد باز هم گرم نمی‌شد، از درون می‌لرزید. با صدای ضعیفی پرسید:
ــ کی؟ کی این اتفاق افتاد؟
صدای بهداد چندان بلندتر از او نبود وقتی گفت:
ــ دو ماه پیش.
ــ حالا اون... اون قاتل کجاست؟
ــ پلیس دنبالشه، یه سرنخ‌هایی دارن.
بهداد نگفت آن سرنخ‌ها، پیدا شدن برخی از اموال مسروقه

یاور خان بوده، چیزهایی مثل قالیچه و اشیاء سنگین‌تر که زودتر دست مال خر افتاده بودند. تا همین‌جا هم زیاد گفته بود، بسیار زیاد!

شاهان سرش را زیر انداخت. پشت دستش را روی گونه‌اش کشید تا اشک‌هایش را پاک کند، دستش همان‌جا ماند، جایی که دیگر از سیلی پدربزرگ نمی‌سوخت. آرام گفت:

ــ پس... یعنی نفهمید؟ نفهمید من بهش دروغ نگفتم؟

بهداد با صدایی خسته و سنگین از عشقی عمیق گفت:

ــ فهمیده بود. آخرین باری که دیدمش ازم خواست برای تست دی‌ان‌ای اقدام کنم.

نفس کوتاهی کشید و اضافه کرد:

ــ سراغ تو رو از من گرفت.

شاهان با شنیدن این حرف سرش را بالا گرفت و نگاه لبریز از اشکش را به چشمان بهداد دوخت. پر التماس گفت:

ــ راست می‌گی؟

نفس بهداد بند آمد. فقط توانست تکان خفیفی به سرش بدهد و ساکت ماند ولی همان برای شاهان بس بود.

هق هق گریه با غمگین‌ترین خندهٔ زندگی‌اش در هم آمیخت. حالا می‌توانست تلخیِ این اندوه را راحت‌تر بپذیرد. گریه‌اش که آرام گرفت؛ آرامش و خستگی بر او چیره شد. نفس بریده نالید:

ــ می‌بینی عفت جان... دیگه دلیلی برای برگشتن ندارم.
عفت نگاه سریعی به بهداد کرد. خواست لیوان آب قند را به او بدهد، اما خجالت کشید. پشت شاهان را نوازش گونه مالید و بغض کرده گفت:
ــ اینو نگو قربونت برم... عموت چشم به راهته هنوز. هر چی خاک رفتگانه بقای عمر ایشون.
و بعد رو به بهداد کرد که هنوز سرپا روبه‌روی شاهان ایستاده بود و گفت:
ــ شما چرا سرپایید هنوز؟ بفرمایید بشینید.
و آرام‌تر اضافه کرد:
ــ رنگ شما هم پریده.
بهداد حرف عفت را نشنیده گرفت. روبه‌روی شاهان روی پا نشست و با نگاهی که جان شاهان را می‌کاوید، گفت:
ــ همین‌جا می‌مونی تا فردا برگردم؟
شاهان نتوانست به چشم‌های بهداد نگاه کند. چشمش به دو خط روی پیشانی او افتاد که عمیق‌تر از همیشه شده بودند.
بهداد همان‌طور آرام گفت:
ــ نمی‌تونم پنج ماه دیگه روی پشت بوم‌ها دنبالت بگردم!
این بار شاهان به چشم‌های بهداد نگاه کرد. چقدر آن نگاه مهربان به دلش می‌نشست.
ــ همون یک شب برای همه عمرم بس بود.

بهداد تکان کوچکی به سرش داد و گفت:

ــ فردا می‌بینمت.

دوباره سرپا ایستاد. با احترامی عمیق به عفت گفت:

ــ با اجازه‌تون.

و تا دید نگاه شاهان متوجهش نیست اشاره کوچکی به عفت کرد، سپس به سوی در رفت.

عفت دستپاچه شد و گفت:

ــ به سلامت!

و کنار گوش شاهان تند زمزمه کرد:

ــ برم بدرقه.

پشت در حیاط بهداد خیلی آرام به عفت گفت:

ــ هر چقدر از شما تشکر کنم کمه. کاری هست بتونم...

ــ اختیار دارید. کاری نکردم. شاهانو مثل خواهرم دوستش دارم، اگرم کاری کردم وظیفه بوده.

ــ به من قول بدید امشب بیشتر مواظبش باشید تا از در بیرون نره.

ــ خیالتون راحت، طفلک جز اینجا جایی نداره.

ــ پنج ماه پیش منم همین فکر رو می کردم.

ــ نه دیگه جایی نمی‌ره، من می‌دونم.

ــ خیلی لاغر شده، هنوز گوشت نمی‌خوره؟!

ــ نه ولی...

عفت نگاه سریعی به پنجره‌های زیرزمین انداخت و پچ‌پچ‌وار گفت:

ــ بعضی وقت‌ها یواشکی آب مرغ می‌ریزم تو غذاش یه ذره جون بگیره!

بهداد علی رغم حال بدی که داشت؛ خندید. خنده‌ای که به عفت هم سرایت کرد. بعد به تندی دسته‌ای پول از جیب بغل کاپشن بیرون آورد و سمت عفت گرفت:

ــ در حقش خواهری کردید، اونو نمی‌شه جبران کرد. این بابت اجاره این مدت.

ــ نه. اجاره داده، خیلی هم برکت...

نگاه عفت که به چشم‌های بهداد افتاد ادامه نداد. نفهمید چرا و چطور پول را گرفت. بهداد برادرانه نگاهش کرد و با لبخند گفت:

ــ امشب شام سوپ سبزیجات دارید؟ با آب قلم اضافه؟!

عفت رویش را با چادر پوشاند و ریز خندید.

ساعت‌ها از رفتن بهداد می‌گذشت ولی شاهان و عفت همچنان کنار بخاری نشسته و هریک برای غصه‌های خود اشک می‌ریختند. شاهان گریه می‌کرد و برای عفت از پدربزرگش می‌گفت. تک تک خاطره‌های خوب و بدی را که از او در ذهن داشت دوباره و دوباره بازگو می‌کرد و هر بار بیش از پیش دلش برای یاور خان می‌سوخت. هرگز فکر نمی‌کرد نبودِ پیرمرد آن همه برایش غم‌بار باشد و دیگر می‌توانست با خیال آسوده‌تری از بهرام برایش بگوید... از بهرام و سپیده.

ــ باورت می‌شه اونا با هم ازدواج کردن! چطور چنین چیزی ممکنه... به این سرعت! سپیده نامزد بهداد بود.

عفت نخ بافتنی را از انگشتش باز کرد، با دستمال دماغش را گرفت و گفت:

ــ شما چهار نفر جا به جا شده بودین!

ــ منظورت از این حرف چیه؟!

ــ هیچی، همین‌طوری! اما می گم... به چشم برادری، این آقا بهداد چقدر خوش قیافه‌س!

چشمان شاهان می‌سوخت و اشکش خشک شده بود، ولی هنوز غم دلش سبک نشده بود. لحظه‌ای چشمانش را روی هم گذاشت و گفت:

ــ درست شکل میر فرهان خانه. عمو دقیقا همین شکلیه فقط ریش نداره و موهاش خاکستریه. سبیلشم این شکلیه...

شاهان با دو انگشت شست و اشاره شکل سبیل میر فرهان خان را پشت لبش کشید.

عفت به چشم‌های سرخ و غم‌زده شاهان نگاه کرد و گفت:

ــ چرا نمی‌ری پیشش وقتی این‌قدر دوستش داری؟

ــ نمی‌تونم عفت جان... می‌رم، حتما می‌رم ببینمش ولی باز برمی گردم همین‌جا. حالا دیگه تو و هانیه همه خانواده من هستید، بدون شماها کجا می‌تونم برم؟ می‌تونم پولمو از بهداد بگیرم و بدیم آقا دایی و تو به اجاره واقعیت برسی! منم می‌تونم شاگردهای بیشتری پیدا کنم... زندگیمون خوب می‌شه باور کن!

عفت ته دلش می‌خواست باور کند اما شدنی نبود. شاهان نمی‌توانست برای همیشه آنجا بماند، می‌رفت. بهداد او را می‌برد. آنچه را عفت در نگاه بهداد دیده بود شاهان نمی‌دید؛

هنوز نمی‌دید، ولی به زودی وقتش که می‌رسید بالاخره می‌دید!

بهداد رفت چون دیگر نمی‌توانست آنجا بایستد و فقط به شاهان نگاه کند! رفت چون می‌دید در آن لحظه که در دو قدمی او ایستاد؛ از سرتاسر پنج ماه گذشته و حتی پیش از آن، از او دورتر بود... و دیگر تحمل آن همه دوری را نداشت. وقتی شاهان حالش به هم خورد، آن لحظه که از حال رفت و بهداد نگذاشت به زمین بیفتد؛ شکنجه‌ای بود برای بهداد تحمل ناپذیر!

یک آن، فقط یک آن از سرش گذشت همان‌طور او را با خود ببرد. ببرد و دیگر نگذارد هیچ‌کس و هیچ چیز میانشان جدایی بیفکند، اما به خوبی می‌دانست چنین چیزی محال است.

آن لحظه که او را روی زمین گذاشت؛ همان لحظه می‌خواست برود. تنها دلیل ماندنش حال بدِ شاهان بود. باید می‌ماند تا کمی آرام می‌گرفت... اما دیگر نمی‌توانست فقط هنگام خواب و بیهوشی به او نزدیک شود... او را بیدار، هوشیار و نزدیک می‌خواست.

تا دم‌دمای صبح نتوانست برای لحظه‌ای چشم روی هم بگذارد. بارها وسوسه شد دوباره به خانه عفت برگردد و همان‌جا پشت در بماند مبادا باز او را گم کند، اما به خود اجازه چنین کاری را نداد. فکر کرد این بار شاهان از بهرام یا

پدربزرگش فرار نخواهد کرد. این بار، اگر برود تنها دلیل رفتنش فرار از خود او خواهد بود.

اما حرف‌های عفت دلش را گرم می‌کرد... «جایی نمی‌ره، می‌دونم.» بله. حالا عفت بهتر از هرکسی می‌دانست. پس، فردا او را خواهد دید. فردا او را با خود به بهارستان باز می‌گرداند و فردا حرف دلش را به او می‌گفت. فردا!

فردای آن روز شاهان کلاس درس را تعطیل نکرد. مثل هر روز دختر بچه‌ها با شور و شوق فراوان روی صندلی‌هایشان نشستند و فقط جای هانیه پشت میز خالی بود. شاهان تلاش می‌کرد نشاط و شادابی ظاهری‌اش را حفظ کند و نگذارد بچه‌ها بفهمند معلمشان غم‌زده و سوگوار است، ولی وقتی به نقاشی بچه‌ها نگاه می‌کرد یا شعر جدیدی برایشان می‌خواند، گوش به زنگ بود و منتظر دیدار دوباره بهداد.

وقتی صدای زنگ درِ حیاط بلند شد، شاهان خودش برای باز کردن در رفت و تهِ دل خوشحال بود که سر و وضع مناسب‌تری نسبت به روز گذشته دارد. حتی با آن چشم‌های سرخ و پف کرده از گریه و بی‌خوابی!

شاهان چیزی از بی‌قراری و آشوب درونی بهداد نفهمید و به او گفت در ماشین منتظر تمام شدن کلاس درس بماند. بهداد نگفت چقدر مایل است او را در سر و شکل یک خانم معلم ببیند و به رفتارش با بچه‌ها نگاه کند. به ماشینش برگشت و

منتظر ساعت دوازده ماند.

عفت خودش را به دیوار سیمانی پله چسباند تا بهداد که از شدت خشم کبود شده بود با او برخورد نکند. سؤال «کجا آقا بهداد به این زودی» در دهانش ماسید و بی‌جواب ماند.

ــ چی گفتی بهش که این‌طور جنی شد؟!

شاهان نیز از عصبانیت می‌لرزید و رنگ به رو نداشت. با صدایی بلند گفت:

ــ همیشه جنیه! بلد نیست مثل آدم حرف بزنه.

بهداد که هنوز به درِ حیاط نرسیده بود این حرف را شنید. لحظه‌ای ایستاد. چنگ در موهایش زد و با قدم‌های سریع دوباره به زیرزمین برگشت.

ــ تو بلدی؟ تو همه کارهات مثل آدمه؟ تو؟!

صدای شاهان دورگه و خش‌دار شده بود وقتی فریاد زد:

ــ هیچ شکی نداشته باش!

ــ نه. شک ندارم. فقط یه آدم می‌تونه این‌طوری از ترس توی پستو قایم بشه.

ــ زندگی من هیچ ربطی به تو نداره!

سینی چای در دست‌های عفت می‌لرزید. در حالی که سعی می‌کرد صدای خودش آرام باشد گفت:

ــ شاهان جون یه ذره آروم‌تر... الان همسایه‌ها فکر می‌کنن شوهرم برگشته!

شاهان آشکارا می‌لرزید ولی با صدای آرام‌تری گفت:
ــ چرا به من می‌گی؟ به این بگو!
ــ آقا بهداد بشینید یه چایی بخورید حالتون جا بیاد... با دعوا که حرف همو نمی‌فهمید!
بهداد با چشمانی غضبناک به شاهان خیره شد و همه تلاشش را کرد تا با نفس‌های بلند کمی آرام‌تر بشود هر چند به موفقیت چندانی نرسید. خواست دوباره از پله‌های زیرزمین بالا رود و آنجا را ترک کند. می‌دانست دیگر نمی‌تواند شاهان را مجبور به رفتن کند. فراموش کرده بود او نوهٔ یاور خان است و وقتی سرِ لج بیفتد دیگر خدا را بنده نیست. باید زودتر از آنجا می‌رفت، پیش از این که کنترل رفتارش را کاملا از دست می‌داد!
اما ناگهان یاد «تیر آخر» افتاد. حالا نوبت آن بود. با صدایی که از نهایت خشم به شدت آرام و کمی لرزان شده بود، گفت:
ــ حق با توئه... من بلد نیستم مثل آدم خواهش و التماس کنم... دلیلی هم نداره این کارو بکنم. فقط یه پیغام از طرف میر فرهان خان برات دارم.
با گفتن این حرف چند قدم سمت شاهان رفت. شاهان ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و آب دهانش را قورت داد. بهداد ترس را در چشم‌های گشاد شدهٔ شاهان دید و در فاصلهٔ دو قدمی او ایستاد. لحظه‌ای چشم‌هایش را بست...

وقتی دوباره به شاهان نگاه کرد امیدوار بود نگاهش هم مانند نفس‌هایش آرام‌تر شده باشد.

از جیب کاپشنش کلید را بیرون آورد، آن را روی میز گذاشت و گفت:

ــ این کلید جعبه‌ته که پیش پدره.

سپس به تندی برگشت. سری برای عفت مات و حیران تکان داد و به نشانه خداحافظی، سریع از پله‌ها بالا رفت. صدای به هم خوردن درِ حیاط از رفتنش خبر داد.

ساعت‌ها بعد، وقتی بهداد در جاده تاریک باران زده به سوی بهارستان می‌راند؛ شاهان و عفت در اتاق نیمه روشن نشسته بودند و برای این‌که صدایشان هانیه را بیدار نکند، آهسته با یکدیگر حرف می‌زدند.

ــ صد بار دیگه هم که بگی من می‌گم عیب نداره، خب بیچاره حرف زدنش این‌جوریه. به نظر من که خیلی هم با ادب و با شخصیته.

شاهان دهن‌کجی کرد و گفت:

ــ آره، خیلی هم آروم و خونسرد و مهربونه!

ــ به جون عزیزت که آره، خیلی مهربونه.

ــ انگار من برده‌شم... بپوش بریم! راه بیفت! بچه بازی در نیار، تو ماشین منتظرتم... این‌قدر منتظر باش تا زیر پات سبزه سبز بشه!

ــ سبزه نه، علف!

ــ حالا هر چی. بی‌خود نبود سپیده ازش می‌ترسید. با اونم این جوری حرف می‌زده دیگه.

عفت خنده زیرکانه‌ای کرد و گفت:

ــ ولی سپیده رو دوست نداشته!

ــ عفت جان تو که نمی‌شناسیش. اون اصلا حرف زدن بلد نیست، همیشه با همه دعوا داره.

ــ با من که دعوا نداشت.

ــ تو فرق می‌کنی!

عفت پتو را روی هانیه مرتب کرد و خوب رویش را پوشاند.

ــ حالا واقعا می‌خوای چه‌کار کنی؟

شاهان در حالی که با پایین موهای بافته‌اش بازی می‌کرد در فکر فرو رفت. نمی‌دانست واقعا می‌خواهد چه‌کار کند. از یک طرف دلِ رفتن نداشت. نمی‌توانست برود و سبزان را بدون پدربزرگ ببیند، اگر می‌رفت باید در بهارستان می‌ماند. نزد میر فرهان خان عزیز و البته همراه با بهداد!

اما مگر بعد از این می‌توانست دور از عفت باشد؟ دور از او و هانیه... از طرف دیگر، دلِ ماندن هم نداشت. چقدر می‌توانست در آن زیرزمین بماند و صد تومان صد تومان پول دربیاورد؛ پولی که هنوز نیامده تمام می‌شد و مگر چند وقت دیگر می‌توانست فقط به بچه‌های دیگران دل ببندد؟ آینده

خودش چه می‌شد!

زیر لب گفت:

ــ نمی‌دونم چه‌کار باید بکنم.

ــ می‌خوای چند وقت دیگه زبونم لال یه خبر مرگ دیگه واسه‌ت بیارن؟

لرزشی رعشه‌وار از تن شاهان گذشت. از تلخی کلمات عفت وحشت کرد، ولی حقیقت نهفته در آن را می‌فهمید. نه. غم دوری «دیگری» با چند قطره اشک آرام نمی‌شد.

باید می‌رفت. می‌خواست که برود. خجالت می‌کشید به عفت بگوید اگر بهداد یک بار با زبان خوش از او خواسته بود؛ چه بسا که در همین ساعت در راه بهارستان بود! فقط کافی بود به جای گفتنِ «تو مثل یه وصلهٔ ناجور به زندگی عفت چسبیدی» می‌گفت: «جات در بهارستان خالیه یا دلمون برات تنگ شده یا هر چیزی غیر از وصلهٔ ناجور بودن در زندگی عفت!»

اما لحظه‌ای شاهان را ترس برداشت... اگر حق با بهداد باشد چه؟!

ــ عفت... من... من مثل یه وصلهٔ ناجور به تو چسبیدم؟

عفت گیج و حیران تک خنده‌ای کرد و بلافاصله گفت:

ــ وای خدا مرگم... زده به سرت؟! اینو از کجا آوردی دیگه؟

ــ بهداد گفت!

عفت کار بافتن را از سر گرفت و با لحنی که رگه‌ای از دلخوری داشت، گفت:

ــ خب اون می‌دونه که جای تو اینجا نیست. راست هم می‌گه... تو رو چه به زندگی توی زیرزمین!

شاهان دلجویانه گفت:

ــ اگه تو و این زیرزمین نبودین خدا می‌دونه من الان کجا بودم.

محبت و رضایت به چهرهٔ عفت برگشت و گفت:

ــ خواست خدا بود که تو بیای اینجا و زندگی هردومون عوض بشه. از این حرف بهداد هم ناراحت نشو، باید یاد بگیری پشت حرفاشو ببینی! خب مرده... غرور داره، نمی‌تونه التماست کنه باهاش بری.

شاهان برافروخته گفت:

ــ مگه من که زنم غرور ندارم؟

عفت از حالت شاهان جا خورد و برای این‌که دلش را به دست بیاورد به تندی گفت:

ــ چرا، ولی تو هم غرور داری هم شعور!

و با گفتن این حرف بی‌صدا غش کرد از خنده. شاهان هم در خنده‌اش شریک شد. بعد از ساعت‌هایی طولانی اشک ریختن، این خنده مثل آبی خنک و گوارا بود!

صدایش چندان جدی نبود وقتی گفت:

ــ می‌رم، به شرطی که تو هم بیای!

ــ خدا مرگم... مگه منو می‌خوای برا سرجهازیت؟

شاهان متوجه کنایه عفت نشد، به شعله آبی آتشی که از دایره طلقی علاءالدین پیدا بود خیره شد و گفت:

ــ اونجا از شرِ طلبکارای شوهرت راحت می‌شی، همین‌طور از زخم زبونای زن داییت و دیگران.

عفت نفس بلندی کشید که صدایی شبیه آهی جان‌سوز داشت.

ــ زندگی منم درست می‌شه، این‌جوری که نمی‌مونه... تو به فکر خودت باش.

شاهان انگشتانش را روی موهای نرم هانیه کشید و گفت:

ــ نظرت چیه که خودم تنها، فقط برای یکی دو روز برم بهارستان؟ فقط برم عمو رو ببینم و... جعبهٔ مامانمو پس بگیرم. واقعا، واقعا دارم می‌میرم که بدونم توی اون جعبه چیه که این‌قدر برای مامان مهم بوده.

و بعد جوری که انگار با خودش حرف می‌زند اضافه کرد:

ــ و همهٔ این سال‌ها کلید جعبه پیش میر فرهان خان بوده... هر چی هست مربوط به گذشته‌ایه که داشتن... ها؟ به نظرت فکر خوبیه؟

عفت تلاش کرد نگذارد شاهان چیزی از غصه‌ای که بر دلش نشست بفهمد. لبخند پر مهری به لب آورد و گفت:

ــ خیلی فکر خوبیه. می خوای فردا با هم بریم ترمینال؟
ــ فردا نه. فردا باید به مادرِ دخترها خبر بدم که دو سه روزی نیستم.

***

دو روز بعد، ساعت یازده ظهر، عفت و آقا دایی آن‌قدر منتظر ماندند تا بالاخره اتوبوسی که شاهان در آن نشسته بود راه افتاد و رفت و آن‌ها هم به ماشین آقا دایی برگشتند.
تمام مدت شاهان اصرار داشت خداحافظی طولانی نکند! پشتِ سر هم می گفت سه روز دیگر برمی گردد. آن‌قدر می گفت تا خودش هم مطمئن شود! اما عفت جوری او را در آغوش می گرفت و می‌بوسید گویی می‌دانست به آن زودی‌ها او را نخواهد دید.
شاهان سه میلیون تومانش را از آقا دایی پس نگرفت. گفت برمی گردد و باقی پولِ پیشِ زیرزمین را هم تقدیم می کند! و یک‌بار هم گفت:
ــ اگرم نیومدم این پول در هر حال مالِ عفته!
و به آقا دایی التماس کرد دیگر حرف پول را پیش نکشد.
هنگامی که عفت و آقا دایی در وانت آبی‌رنگ نشستند، آقا دایی گفت:
ــ دختر خیلی خوبیه... انشالله که خوشبخت بشه. بیا این گوشی رو بگیر یه زنگ به فامیلش بزن که از اونور بره دنبالش.

راننده گفت ساعت شیش شیش و نیم می‌رسن.
عفت اشک‌هایش را پاک کرد و در کیفش دنبال کاغذی گشت که شماره بهداد را روی آن نوشته بود.

***

هر چه می کرد نمی‌توانست به نخستین باری که از آن جاده می گذشت فکر نکند. نُه ماه پیش، فقط نُه ماه! به نظر شاهان بیش از نُه سال می‌رسید. شاهانی که نُه ماه پیش با ماشین کرایه در آن جاده می‌راند و نمی‌دانست به کجا می‌رود چقدر دور بود از شاهانی که حالا روی صندلی اتوبوس نشسته بود و خوب می‌دانست به کجا می‌رود.
سه ساعت تمام از پنجره اتوبوس به مناظر بیرون چشم دوخته بود که چیز زیادی برای نگاه کردن نداشت. تا چشم کار می کرد بیابان بود و در دوردست‌ها رشته کوه‌های به هم پیوسته و همه جا خاکی و خاکستری. از خاک و بوته‌های خار گرفته تا ابر و آسمان که سنگین بود و آماده باریدن.

نُه ماه پیش، هنگامی که در این جاده به سوی سرنوشتی می‌راند که برایش رقم خورده بود، از روی نقشه جلو می‌رفت. برای ساعت‌ها و روزهایی که در پیش داشت برنامه‌ای در نظر گرفته بود تا جایی که نظام‌الدین سر کوهی را پیدا کند. از آنجا به بعد را نمی‌دانست چه در انتظارش است. امید داشت پدربزرگی بیابد پیر و مهربان که با آغوش باز نوه‌اش را بپذیرد و در کنار هم سال‌های سال به خوشی زندگی کنند. به یاد می‌آورد یک بار از ذهنش گذشته بود اگر پدربزرگ زنده نباشد چه؟

در آن صورت می‌دانست چاره‌ای ندارد جز برگشتن به آمریکا و در پیش گرفتن زندگی در تنهایی و بی‌کسی؛ و این بار می‌دانست پدربزرگ زنده نیست، اما دیگر حتی برای لحظه‌ای به برگشتن به آمریکا فکر نمی‌کرد. هر چه پیش‌تر می‌رفت تصویر عفت و هانیه در ذهنش کم‌رنگ‌تر می‌شد و شوق دیدار میر فرهان خان بیشتر و بیشتر! حتی دلش برای زینت هم تنگ شده بود. از فکر این که وقتی در را به روی او باز کند حتما فریاد خواهد زد یا خدا تعجبات... خنده روی لب‌هایش می‌نشست؛ و بهداد... بهداد از دیدن او چه واکنشی نشان می‌داد؟ شاهان از تجسم آن لحظه نمی‌توانست از خندیدن خودداری کند. نمی‌توانست به بهداد فکر نکند. باور نمی‌کرد آن پنج ماه، بهداد خستگی ناپذیر دنبالش بوده و حتی خانه‌ای در تهران

گرفته... بهداد؟! کسی که تهران رفتن برایش شکنجه‌ای تحمل ناپذیر بود... پنج ماه تمام! و در همه این مدت هرگز باورش را از دست نداده بود. لحظه‌ای به شاهان بودنش شک نکرده بود و ثانیه‌ای از خواسته‌اش پا پس نکشیده بود.

بهداد هنوز شاهان را می‌ترساند، ولی نه مثل گذشته. متفاوت، بسیار متفاوت از قبل! این بار این ترس بازدارنده نبود؛ به جلو می‌راندش و واقعا نمی‌فهمید چرا! شاید هم می‌ترسید چرایش را بفهمد!

فکر کردن به بهداد خواه‌ناخواه ذهن او را به سوی بهرام می‌کشاند. «یعنی با سپیده خوشبخته؟ یعنی ناگهان فهمیده همه حرف‌هایی که درباره عشق و دلدادگی به من می‌گفته اشتباه بوده و حالا اونا رو به سپیده می‌گه؟! و سپیده خوشحاله؟» شاهان حس می‌کرد سپیده خوشحال است. او از زندگی آرام و ساکت در روستا بیزار بود.

خوب به یاد می‌آورد با چه لذتی از زندگی در تهران حرف می‌زد و چه خاطرات شیرینی از سفرهایی که به خارج داشت در ذهنش حک شده بود. بله. سپیده چنین زندگی‌ای می‌خواست. همراه شوهری که پر شر و شور باشد و اهل بریز و بپاش و مهمانی و سفر و... مردی مثل بهرام! بهداد برایش بدترین بود.

پس حالا سپیده خوشبخت بود و به این می‌اندیشید که آیا

همان‌طور که عفت گفته بود؛ آن چهار نفر با هم جابه‌جا شده بودند؟ آیا بهرام هم برای او بدترین بود؟ حالا شاهان به خود می‌گفت: «بله. مردی که این‌چنین زود قضاوت کند؛ نتیجه‌گیری کند و اقدام کند برای او بدترین است.» چنین رفتاری را یک‌بار می‌توانست ببخشد ولی برای بار دوم... هرگز! گناه بهرام قابل بخشش نبود. شاهان می‌دانست تا لحظه آخر زندگی‌اش هم نمی‌تواند آن نگاه، آن فریاد و آن توهین و تحقیر شدن کشنده را از یاد ببرد... هرگز!

هیچ دلش نمی‌خواست به دیدار دوباره آن‌ها فکر کند. بهداد گفته بود دیگر برنمی‌گردند، اما مگر چنین چیزی امکان داشت؟! البته که برمی‌گشتند. روزی برمی‌گشتند و آن روز... تا آن روز شاهان فرصت داشت تصمیم بگیرد چه برخوردی با آن‌ها داشته باشد؛ اما همه چیز بسته به این بود که آن روز شاهان در بهارستان حضور داشت، کنار میر فرهان خان و بهداد، یا جای دیگری!

اتوبوس برای استراحتی کوتاه توقف کرد. شاهان خوب می‌دانست بقیهٔ راه بعد از آن مجتمع رفاهی، فقط بیابان است و بیابان. پس او هم مانند دیگر مسافران از اتوبوس پیاده شد تا گشتی دور و اطراف بزند و نگاهی به مغازه‌های صنایع دستی و شیرینی فروشی آنجا بیندازد. برای غذا خوردن نیازی نبود به رستوران برود. صبح زود همراه عفت ساندویچ کوکو سیب

زمینی درست کرده بود و هر وقت گرسنه می‌شد می‌توانست آن را بخورد.

فکر کرد بد نیست جایی بنشیند و چای بنوشد. ولی چشمش که به یک کافی‌شاپ افتاد نظرش عوض شد. می‌توانست پس از ماه‌ها، با خیال راحت فنجانی قهوه واقعی بنوشد بدون نگرانی بابت گران‌تر بودن قهوه به نسبت چای! به زودی پولش را از بهداد پس می‌گرفت، پس ایرادی نداشت خودش را به یک فنجان قهوه مهمان کند!

وارد کافی‌شاپ شد و میز دنجی انتخاب کرد. نیم ساعت، وقت مناسبی بود برای نوشیدن قهوه در آرامش. کوله پشتی‌اش را روی صندلی کنار دستش گذاشت و مِنو را باز کرد. البته که نیازی به خواندن منو نبود. رایحه خوش قهوه سرمستش می‌کرد و خوب می‌دانست چه می‌خواهد سفارش بدهد.

ــ شاهان؟!

شاهان از شنیدن نام خود از جانب یک مرد یکه خورد و به تندی به سوی صدا برگشت. مردی که نامش را به زبان آورده بود نه میر فرهان خان بود، نه بهداد و نه هیچ‌یک از مردهای دیگری که در ایران می‌شناخت. به مردی که کنار میز ایستاده و با نگاهی مشتاق و اشکی در چشم نگاهش می‌کرد خیره شد. رنگ آشنایی در نگاه مرد بود.

ــ امکان نداره!

شاهان زیر لب این را گفت.

ــ خودتی دخترم؟! تو... تو اینجا چه‌کار می‌کنی!

مرد دست‌هایش را از هم گشود و کمی به سوی شاهان خم شد تا او را در آغوش بگیرد، شاهان بی‌اختیار خود را عقب کشید.

جای شک و تردید نبود. آن مرد که موهایش همچون گذشته‌های دور همچنان صاف بود و کمی بلند و البته خاکستری، زیر چشم‌های پف کرده‌اش پر از چروک‌های ریز و درشت داشت و دو خط عمیق در دو طرف دهانش افتاده بود، لب‌های باریک و کبودی داشت با گوشه‌های کمی آویزان، پوست زیر گردنش شُل و پر چروک شده بود و حتی قدش آب رفته بود و شکم آورده بود، اما همچنان خوش‌قیافه بود، مسعود بود، پدر شاهان!

و آنجا چه می‌کرد؟ او را چطور شناخته بود؟ پس از این همه سال، هیچ جای دنیا نه؛ آنجا؟! در راه بهارستان؟

مسعود بی‌اهمیت به ناخشنودی و حال دگرگون شاهان روی صندلی دیگر کنار میز نشست و گفت:

ــ چه دختر قشنگی شدی، چه خانومی شدی، با یک نگاه شناختمت... نگو که باباتو یادت نمی‌آد!

شاهان نگاهش را از دندان‌های نامرتب و جرم گرفته مسعود گرفت و به اشکی که در چشمانش حلقه زده بود چشم

دوخت. چرا قلبش این‌طور دیوانه‌وار می‌تپید؟ چرا آرام نمی‌گرفت؟ آن مرد غریبه‌ای بیش نبود... حتی از غریبه هم کمتر، با غریبه می‌شد آشنا شد، می‌شد دوست شد اما با مسعود نه، هرگز!

ــ چرا چیزی نمی‌گی عزیز بابا؟! حرف بزن بذار صداتو بشنوم. خدایا... باورم نمی‌شه، تو... اینجا، فکر می‌کردم باید توی دِه دنبالت بگردم... خوبی بابا؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

شاهان فقط توانست خشک و تلخ بگوید:

ــ تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟

ــ من؟ پرسیدن نداره. دنبال یه دونه دخترم می‌گشتم... می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟ رفتم نیویورک، برگشتم تهران، رفتم سبزان، دوباره برگشتم... اووَه، داستانش مفصله اما به خوابمم نمی‌دیدم وسط بَر و بیابون پیدات کنم.

ــ برای چی؟

ــ چی برای چی بابا؟ برای چی همه دنیا رو دنبالت گشتم؟ تو دخترمی، پاره تنمی!

شاهان با نفرت حرف مسعود را قطع کرد و گفت:

ــ یه کم دیر یادت نیفتاده؟!

مسعود نگاه اشک‌آلودش را از شاهان گرفت. سرش را زیر انداخت و با صدایی گرفته گفت:

ــ حق داری بچه. به خدا قسم که حق داری... هیچی

نمی‌تونم بگم، الان، هیچی نمی‌تونم بگم جز این که ازت بخوام منو ببخشی.

پیش‌خدمت کافی‌شاپ سرِ میز آمد و با خوش خدمتی پرسید:

ــ چی میل دارید؟

شاهان دیگر میلی به قهوه نداشت. هیچ نمی‌خواست جز دور شدن از مسعود. فقط می‌خواست او را نبیند، مثل همه سال‌های گذشته، دیگر او را نبیند، تا ابد. دست به سوی کوله‌اش برد تا آن را بردارد. مسعود از آن سوی میز نیم خیز شد، دستش را روی دست شاهان گذاشت و گفت:

ــ فقط ده دقیقه.

نگاهش پر از التماس بود و دستش گرم.

شاهان نتوانست بی‌رحم باشد. آرام گفت:

ــ فقط ده دقیقه.

ــ ممنون دخترم.

مسعود با چهره‌ای امیدوار رو به پیش‌خدمت گفت:

ــ قهوهٔ خوب چی دارید؟

ــ هر چی که بخواین!

ــ پس یه اسپرسو برای من... دخترم تو چی می‌خوری؟

شاهان از ابتدا قصد داشت اسپرسو سفارش بدهد ولی در آن لحظه حاضر بود آبجوش بخورد ولی مثل مسعود نباشد. زیر لب گفت:

ــ لاته.

مسعود رو به پیش‌خدمت گفت:

ــ یه کافه لاته و یه اسپرسوی دوبل.

دوباره که تنها شدند مسعود خجالت‌زده گفت:

ــ ده دقیقه وقت کمیه برای بابا بودن!

پوزخندی زد و ادامه داد:

ــ اما از هیچی که بهتره.

ــ من هیچی رو ترجیح می‌دم.

چهره نگران مسعود جدی شد و گفت:

ــ حق داری. چون هیچی درباره بابات نمی‌دونی.

ــ همین‌قدر که می‌دونم برای همه کابوس‌هام بسه.

مسعود ساکت شد و با نگاهی حسرت‌بار چشم دوخت به چهره شاهان. پس از دقیقه‌ای که در سکوت گذشت آرام گفت:

ــ صورتت هیچ شبیه مادرت نیست ولی حرفات چرا. اون خدا بیامرزم هیچ‌وقت نخواست و نذاشت من حرف دلمو بهش بگم.

دست‌های شاهان مثل دو تکه یخ شده بود و از شدت خشم و غصه می‌لرزید. از شنیدن کلمه خدابیامرز آن هم با آهنگی که از دهان مسعود گفته شد، احساس انزجار کرد و گفت:

ــ مگه تو حرف زدنم بلدی؟ فکر می‌کردم فقط فحش و فریاد

و کتک زدن بلد باشی... اینا چیزاییه که از تو یادم مونده.

ــ قبول دارم. من سر تا پا چرک و کثافت و نفرت بودم، ولی هیچ‌وقت فکر کردی چرا؟ چی باباتو به اون روز کشونده بود؟ چی باعث شد من یه دونه دخترمو، همه زندگیمو بذارم برم و یه زندگی سرتاسر نکبت و فلاکت‌بار انتخاب کنم؟ آره؟ فکر کردی؟ نه. معلومه که نه. حق هم داری. هنوز زوده برات که بفهمی شکستن غرور یه مرد یعنی چی. زوده که بفهمی خوار شدن و لگدمال شدن احساس و عشق یعنی چی بابا. خدا کنه هیچ‌وقت نفهمی!

پیش‌خدمت کافی‌شاپ دوباره سرِ میزشان آمد و با احترامی که شغلش ایجاب می‌کرد فنجان‌های آن‌ها را پیش رویشان گذاشت و دور شد. مسعود قهوه‌اش را بو کشید و با افسوس گفت:

ــ بازی روزگار عجیبه دخترم... عجیب و غم‌انگیز... ولش کن، تو از خودت بگو، چه‌کار می‌کنی؟ اومدی دنبال فامیلت، آره؟ اولین باریه که می‌خوای ببینیشون؟

شاهان ساکت ماند. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. هیچ دلش نمی‌خواست از خودش و زندگی‌ای که پشت سر گذاشته بود برای آن غریبه بگوید. مسعود فهمید اما به روی خود نیاورد.

ــ لابد می‌خوای بری سراغ بابا بزرگت! دلم می‌خواست بگم سلام منو بهش برسون... اما نمی‌تونم! پیرمرد با من بد کرد، هم با من هم با مادرت... خیلی بد کرد.

ــ چه بدی کرد؟

مسعود در چهره شاهان به دنبال اندکی شوق دانستن و کنجکاوی گشت که پیدا نکرد. جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و گفت:

ــ حیفه که این ده دقیقه رو با حرف‌های تلخ گذشته‌ها بگذرونیم! دیگه چه فرقی می‌کنه!

ــ می‌خوام بدونم.

ــ چیزای مهم‌تر از اونم هست که لازم باشه بدونی. نمی‌تونم بذارم تا آخر عمرت این‌قدر ازم متنفر باشی. لازم نیست به زبون بگی، از نگات معلومه چقدر ازم بیزاری.

ــ هنوز وقت داری درباره اون چیزای مهم‌تر حرف بزنی!

ــ می‌خوای بدونی؟ باشه، می‌گم. هیچ‌وقت اسم میر فرهان رو شنیدی؟ حتما که شنیدی. شرط می‌بندم بیشتر از اسم بابات اسم اونو شنیده باشی.

ــ بی‌خود شرط نبند. تا پیش از این‌که ببینمش نمی‌دونستم چنین آدمی وجود داره.

ــ اِ؟! پس دیدیش. پس می‌شناسیش... خوبه. این کار منو راحت می‌کنه... می‌دونی اون بود که زندگی منو نابود کرد؟

اون مرتیکه بی‌همه چیزِ دهاتی!

ــ درباره میر فرهان خان این‌طوری حرف نزن! من به جز محبت هیچی از این مرد ندیدم.

ــ تو هم این کار رو با من نکن. حق نداری تو هم مثل مادرت پیش من از اون طرفداری کنی... این‌قدر معرفت داشته باش که هر احساسی داری برای خودت نگه داری و این ده دقیقه رو زهرمارم نکنی... این حرفی بود که همیشه به مادرتم می‌گفتم... التماسش می‌کردم گذشته‌ها رو فراموش کنه... به پاش می‌افتادم حالا که اون نیست منو ببینه، گذشته‌ش هر چی بوده، خوب یا بد رو فراموش کنه و بچسبه به شوهر و دخترش؛ کسایی که واقعا وجود داشتن نه او سرِ دنیا و سرِ خونه و زندگی خودشون... می‌دونستی؟

حتما می‌دونستی که مادرت عاشق اون مرتیکه دهاتی بود. هیچ‌وقت منو دوست نداشت. روزی که به خواستگاری من جواب مثبت داد از خوشی رو پا بند نبودم. فکر می‌کردم مادرت یه فرشته‌س که اون همه مال و ثروت رو ول کرده و می‌خواد زنِ پسر آس و پاسی مثل من بشه... البته بهت بگم همچینم بی‌چیز نبودم، دستم به دهنم می‌رسید، بابام این‌قدر برام گذاشته بود که چشمم دنبال ثروت زنم نباشه ولی به هر حال در مقایسه با مال و منال یاور خان من یه پشه بودم! ولی می‌گفتم حالا که دردانه رو دارم یعنی دنیا رو دارم، خونه و

ماشین و زمین به چه کارم می‌آد. می‌دونستم با عشق دردانه می‌تونم به همه چیز برسم... بس که خر بودم.

فکر می‌کنی چقدر طول کشید تا بفهمم چه رودستی خوردم؟ ده سال؟ پنج سال؟ یک سال؟! نه بابا جون... همون شب اول فهمیدم. خوب نیست یه پدر این حرف‌ها رو به دخترش بگه ولی اینم هیچ خوب نیست که یه دختر از پدرش متنفر باشه فقط چون حقیقت رو نمی‌دونه... پس بهت می‌گم. می‌گم که چطوری مامانت، عشق اول و آخر زندگیم، همون شب اول عروسیمون چقدر زار زد و ازم خواست بهش فرصت بدم تا گذشته‌ش رو فراموش کنه، خواست بهش زمان بدم تا عادت کنه منو دوست داشته باشه... می‌شنوی چی می‌گم؟!

عادت کنه به دوست داشتن شوهرش... چرا؟ چون خانم عاشق مردی بود که سه تا بچه داشت! زن داشت، زندگی داشت، بیست سال از خودش بزرگ‌تر بود... دخترم؛ لابد این‌قدر بزرگ شدی که بفهمی یه مرد جوون چه حالی می‌شه وقتی شب عروسیش بفهمه زنش برای فراموش کردن یکی دیگه شوهر کرده... می‌تونی بفهمی، آره؟ قهوه‌ت یخ کرد!

و با گفتن این حرف، جرعه‌ای دیگر از فنجانش نوشید. شاهان باور نمی‌کرد. این حرف‌ها واقعیت نداشت. مادرش، مادر مهربانی که می‌شناخت و عاشقش بود نمی‌توانست چنین زنی باشد. حتما که مسعود دروغ می‌گفت. اگر این‌هایی که

می‌گفت واقعیت داشت، مسلما شاهان خیلی زودتر از این‌ها از وجود میر فرهان آگاه می‌شد. حتما مادرش به او می‌گفت پیش از این‌که از غریبه‌ترین‌ها بشنود.

ـ ولی فکر می‌کنی من چه‌کار کردم؟ همون موقع طلاقش که ندادم. همون موقع رگ غیرتم باد نکرد و نگفتم پس برو سراغ همون زندگی که آرزوشو داری. به پاش افتادم و گفتم هر چی تو بگی فقط طولش نده! هه... واقعا همینو گفتم. شدم پروانه و دور سرش چرخیدم! هر پنج تا انگشتمو کردم شمع که زندگیشو روشن کنم و اون جور که بلد بودم عشق به پاش ریختم ولی جوابم فقط اشک بود و آه و زاری برای میر فرهان! تو که به دنیا اومدی گفتم دیگه تموم می‌شه.

گفتم دیگه باورش می‌شه که خودش حالا زندگی داره، مادره، همسره... ولی از همون موقع بدبیاری‌هام شروع شد. دار و ندارمو توی یه سرمایه‌گذاری غلط از دست دادم و زندگی روی بدترشو نشونم داد. غرورمو کف پام گذاشتم و رفتم سراغ یاور خان، بابابزرگت! از خونه‌ش بیرونم انداخت و گفت دختری به نام دردانه نداره. گفت نه دخترشو می‌خواد ببینه نه نوه‌شو، تو رو می‌گفت! وقتی دیدت چه‌کار کرد؟ در رو به روت باز کرد؟ یادش افتاد که تو تنها نوه‌ش هستی؟ یا کلی لیچار بارت کرد و هر چی رو لایق خودش بود به من و تو گفت؟ بدبخت... آدم خوبی نبود.

ــ نبود؟ تو از کجا می‌دونی که دیگه نیست؟

ــ نیست؟! یاور خان مُرده؟ خوبه، بالاخره جون به عزرائیل داد!

حال شاهان خوب نبود. حرف‌های مسعود را باور نمی‌کرد. نمی‌خواست بیش از این اجازه دهد با حرف‌هایش درباره دردانه و میر فرهان خان و پدربزرگ، دنیایش تلخ‌تر از آنکه بود بشود. دست به فنجان قهوه پیش رویش نزده بود و فقط می‌خواست برود. نگاهی به دور و برش کرد تا ساعت پیدا کند. باید به اتوبوس برمی‌گشت. می‌خواست هر چه زودتر از مسعود جدا شده و آنچه را شنیده بود از ذهن پاک کند.

ــ بیشتر از ده دقیقه شد! می‌دونم می‌خوای بری. می‌دونم نمی‌تونم جلوتو بگیرم و ازت بخوام یه ذره بیشتر دخترم باشی... فقط می‌خوام بدونی که... من هنوزم عاشق مادرتم. هنوزم هیچ زن دیگه‌ای نتونسته جای اونو توی قلب من پر کنه... پاشو دخترم، بذار باهات تا دم اتوبوس بیام. بعدش می‌رم گورمو گم می‌کنم، تو هم فراموش کن منو دیدی... برو پیش میر فرهان.

مسعود با گفتن این حرف از روی صندلی بلند شد. از جیب کتش چند اسکناس دو هزار تومانی بیرون آورد و روی میز گذاشت. با نگاهی مملو از محبت به شاهان چشم دوخت و منتظر شد تا او هم از جایش بلند شود.

شاهان به کندی از روی صندلی بلند شد و شانه به شانه هم از کافی‌شاپ بیرون رفتند. شاهان گفت می‌خواهد به دستشویی برود. مسعود او را تا دستشویی‌های مجتمع همراهی کرد و گفت بیرون منتظرش می‌ماند.

ذهن شاهان پاک مغشوش بود. نمی‌دانست چقدر صداقت در گفته‌های پدرش وجود دارد.

می‌توانست واقعیت داشته باشد، دست کم بخشی از آن را که می‌دانست واقعیت است ولی گفتن و دانستنش چه دردی را دوا می‌کرد؟ شاهان دیگر نمی‌توانست مهر مسعود را به دل بگیرد؛ و نمی‌توانست مهر مادر و میر فرهان را از دل بیرون کند؛ نمی‌خواست چنین کند، ولی، ولی دلش برای مسعود می‌سوخت. یعنی واقعا این‌قدر تنها بود؟ یعنی واقعا همیشه عاشق دردانه مانده بود؟ پس آن دعواها، آن فریادها و فحش‌ها و کتک‌ها... آن‌ها برای چه بود؟ چطور ممکن بود مردی عاشق زن و دخترش باشد و آن‌گونه با آن‌ها رفتار کند!

شاهان چندین مشت آب سرد پی در پی به صورتش زد... در آینه به چهره بی‌رنگ و روی خودش خیره شد و از خود پرسید: اگر همه این مدت درباره مسعود اشتباه فکر می‌کرده چه؟

از دستشویی که بیرون آمد دید مسعود همان‌طور که گفت منتظرش مانده بود. از همان فاصله دید او با دوباره دیدنش رو برگرداند و اشک‌هایش را پاک کرد.

همراه هم از سالن مجتمع رفاهی بیرون رفتند. نزدیک اتوبوس، مسعود ایستاد و خواست شاهان هم لحظه‌ای بایستد. نگاهش سرشار از عشق بود وقتی دست به جیب برد و بسته‌ای سمت شاهان گرفت.

ــ بابا جون... اینو از من یادگاری داشته باش... همین حالا خریدمش، وقتی رفتی دستشویی. خاطرهٔ خوبی که برات نگذاشتم ولی اینو نگه‌دار شاید یه روزی، وقتی بزرگ‌تر شدی، وقتی برای خودت خانواده تشکیل دادی بهتر بتونی درباره‌م فکر کنی.

شاهان جعبه مقوایی گل‌دار را از مسعود گرفت و همان‌جا بازش کرد. گردنبندی نقره‌ای با سنگ فیروزه بود.

ــ قشنگ که نیست، می‌دونم. من این‌قدر ندارم که بخوام مثل بابابزرگت و میر فرهان برات جواهر درست و حسابی بخرم... این فقط یه یادگاریه.

شاهان به چهره مسعود نگاه کرد و از دیدن خجالت در نگاهش، دلش به درد آمد. زیر لب گفت:

ــ خیلی هم قشنگه... ممنون.

ــ اگه داشتم همه جواهرات دنیا رو به پات می‌ریختم، ولی حالا... خب دیگه، برو سوار شو بچه. به کسی هم نگو منو دیدی، من هیچ‌وقت برای اون خانواده وجود نداشتم... آرزو می‌کنم خوشبخت‌تر از من و مامانت بشی.

اشک در چشم هردویشان حلقه زده بود. شاهان تا دقیقه‌ای پیش فکرش را هم نمی‌کرد جدایی از پدرش دشوار باشد. با تردید نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید:

ــ تو با چی اومدی؟

ــ ماشینمو اونور پارک کردم.

ــ حالا کجا داری می‌ری؟

ــ داشتم می‌رفتم سبزان که تو رو پیدا کنم، ولی حالا... باید برم خونه‌ای رو که اجاره کردم پس بدم. دیگه دلیلی نداره اون دور و بر بمونم.

ــ تو خونه اجاره کردی؟ توی ده؟!

ــ آره، توی سبزان که نه. یه جایی همون دور و برها.

مسعود که تردید شاهان را برای رفتن و جدا شدن دید با چهره‌ای امیدوار گفت:

ــ می‌دونم می‌گی نه... ولی دلم می‌خواد ازت بپرسم... دوست داری من برسونمت؟ فقط تا نزدیک دِه؟ اونجا ازت جدا می‌شم.

شاهان بی‌اختیار لبخند شیرینی به لب آورد و گفت:

ــ ماشینت کجاست؟

مسعود غرق در شادمانی دست دور شانه دخترش انداخت، پیشانی‌اش را بوسید و گفت:

ــ اونجاست، اون پاترول مشکیه.

برای شاهان دیدن این شخصیت پدرش عجیب بود، جالب و حتی خوشایند. تصویری که از پدر در حافظه‌اش نقش بسته بود مردی بود دیوانه، مست، فحاش و همیشه ناراضی. جدا از این‌ها تنها حسی که از مسعود در یادش مانده ترس بود.

پنج سال بیشتر نداشت وقتی مسعود او و مادرش را ترک کرد، ولی به خوبی به یاد داشت در آن اولین شب و شب‌های پس از آن که پدر به خانه نمی‌آمد او چه خوشحال بود که می‌تواند از اتاقش بیرون بیاید، تلویزیون تماشا کند تا زمان خوابش برسد، با مادر بازی‌هایی بکند که برای اولین بار صدای خنده‌اشان از خانه بیرون برود به جای صداهای گریه و فریاد و فحش، صداهایی که حتی چند بار پلیس‌های آمریکایی را به خانه‌اشان کشانده بود.

و بعد از آن دیگر هرگز سر و صورت مادرش را زخمی و خونین ندیده بود. خودش هم دیگر در امان بود... و آن ساعت‌هایی که کنار مسعود در ماشین نشسته و به سوی بهارستان می‌رفتند با شنیدن صدای مهربان و شوخ پدر، از خود می‌پرسید؛ یعنی همه آن رفتارها به دلیل دلِ شکسته و غرور زخم خوردهٔ او بوده؟! یعنی خود را مُحق می‌دانسته به دلیل سرخوردگی در عشق، با فرزندش چنان رفتاری داشته باشد؟! من سر تا پا چرک و کثافت بودم... بوده؛ و یعنی حالا فهمیده چه بد کرده با تنها فرزندش و واقعا در پی جبران آمده؟

و هر چه بیشتر به این‌ها فکر می‌کرد و به چهره خندان و پُر محبت پدر نگاه می‌کرد تصویرهای گذشته دورتر و کم‌رنگ‌تر می‌شدند و جای بیشتری به این پدرِ تازه می‌دادند. مسعود یک‌سره حرف می‌زد، انگار می‌خواست همه نگفته‌های این سال‌ها را تنها در این چند ساعت برای دخترش بگوید. برایش خاطراتی از دوران کودکی و مدرسه و سربازی می‌گفت و او را می‌خنداند. به او دختر قشنگم می‌گفت و از نامه‌ها و هدایایی می‌گفت که هر سال تولدش برای او می‌فرستاده؛ چیزهایی که روح شاهان از آن‌ها بی‌خبر بود... حتما مادر نمی‌خواست افکار او را پریشان کند و باز او را به یاد نبودن پدرش بیندازد!
مسعود برایش از خانه‌ای که در ترکیه داشت می‌گفت و گفت اگر دوست داشته باشد می‌تواند بیاید و با او زندگی کند و مدام از او می‌خواست فرصتی دوباره بدهد تا همه خاطرات بد را از ذهنش پاک کند و بگذارد از حالا به بعد او برایش پدر باشد.
شاهان ساکت می‌ماند و فقط گوش می‌سپرد به همه آنچه می‌شنید. مسعود دوست داشت شاهان هم از خودش بگوید. چند وقت است به ایران آمده و برای آینده چه برنامه‌هایی دارد. شاهان حرف زیادی برای گفتن نداشت.
هنوز آن‌قدر حس پدر و دختری در قلبش جا نگرفته بود که همه چیز را برایش تعریف کند. علاوه بر آن، نمی‌خواست با

تعریف کردن همه آنچه در آن نُه ماه سرش آمده بود ذهنیت مسعود را نسبت به میر فرهان خان و خانواده‌اش سیاه‌تر کند. از بهرام و قرار ازدواجش هیچ نگفت؛ اما از عفت و هانیه کلی حرف زد. از فقر و نداری آن‌ها و زندگی سختی که با یکدیگر داشتند نگفت، فقط از تدریس به دختربچه‌ها و خوبی‌های عفت و دایی‌اش گفت. این‌که چرا زندگی با عفت را به خانه پدربزرگ ترجیح داده بی‌جواب ماند. مسعود هم بیشتر نپرسید.

شاهان نفهمید کی به نزدیکی‌های بهارستان رسیدند. مسعود برای چندمین بار در آن سه ساعت، پنجره ماشین را کمی پایین کشید و سیگار دیگری آتش زد. لحظه‌ای در سکوت رانندگی کرد در حالی که به وضوح از سرعت ماشین کاسته بود. انگار می‌خواست آن راه تمام نشود. شاهان این را می‌فهمید.

پس از لحظاتی که در سکوت گذشت مسعود دود سیگارش را با صدایی شبیه به آه بیرون داد و گفت:

ــ همه زندگیم یه طرف، این سه ساعت هم یه طرف... کاش بهارستان اون سرِ دنیا بود!

شاهان مکثی کرد و در این فاصله به نیم رخ پدرش خیره شد. فکر کرد قطعا جوان‌تر از میر فرهان است، ولی شکسته‌تر... بسیار شکسته‌تر. پس واقعا زندگی سختی داشته؟

صدایش آمیخته با محبتی از روی ترحم بود وقتی گفت:

ــ می‌تونیم بازم همدیگه رو ببینیم.

مسعود رویش را برگرداند و نگاه درخشانش را به شاهان دوخت. لبخندی زد و دوباره به جاده روبه‌رو نگاه کرد و گفت:

ــ حتما بابا جون، اما من نمی‌تونم همیشه توی این آلونکی که اینجا اجاره کردم زندگی کنم. باید برگردم استانبول، اونجا کار دارم، زندگی دارم... بالاخره باید زندگی کرد دیگه نه؟!

بعد با خنده و شوقی ناگهانی روی فرمان ماشین زد و گفت:

ــ اصلا بیا و امشب مهمون بابات باش توی همین آلونک دهاتی! یه املتی برات درست کنم که انگشت‌هاتم باهاش بخوری... یه غذای فقیرانه و ساده اما با حال و با صفا... چی می‌گی؟ خوشی باباتو کامل می‌کنی؟!

شاهان مردد بود. توی کافه و در ماشین نشستن با این پدرِ جدید یک چیز بود و شب تا صبح پیش او خوابیدن چیزی دیگر... از طرفی سرتاسر آن سه ساعت، کوچک‌ترین حرف یا رفتار بد و ناخوشایند از او ندیده بود و هیچ دلیلی نداشت همانند گذشته از او بترسد... نه او مسعود گذشته بود و نه شاهان دخترک پنج ساله. چه می‌شد اگر می‌توانست یک شب پدر داشته باشد؟ پدرِی واقعی!

مسعود با آهنگی مأیوس و سرخورده گفت:

ــ البته اگه میر فرهان منتظرته من اصرار نمی‌کنم.

ــ باشه، فکر خوبیه... اما املت رو من درست می‌کنم!

قهقهه خنده مسعود به هوا رفت و دوباره پایش را روی پدال گاز فشرد. کمی جلوتر، گوشی موبایل را سمت شاهان گرفت و گفت:

ــ پس بیا بهشون خبر بده یه وقت نگرانت نشن.

ــ نمی‌خواد. منتظرم نیستن.

ــ چی؟ بی‌خبر می‌خواستی بری؟!

ــ خیلی بی‌خبر هم نبود... حالا مهم نیست، وسایل املت رو

داری؟

هوا تاریک شده بود وقتی مسعود پاترول سیاهش را جلوی خانهٔ آجری نیم ساخته‌ای، جایی که با دیگر خانه‌های روستایی فاصلهٔ نسبتا زیادی داشت پارک کرد و گفت:

ــ یه وقت فکر نکنی همه خونه زندگی بابات اینه‌ها... اینجا رو ندید فقط برای یک هفته اجاره کردم.

شاهان از دیدن آن خانه، سرخورده و دمغ شد، ولی نخواست مسعود بفهمد. با تظاهر به بی‌خیالی از ماشین پیاده شد و نگاهی به خانه‌های دوردست کرد.

***

هیچ کس نمی‌توانست بفهمد در آن لحظه که بهداد در ترمینال اتوبوس‌های مسافربری چشم انتظار رسیدن اتوبوس شاهان بود؛ خوشحال‌ترین مرد دنیا است چون چهره‌اش با همیشه هیچ فرقی نداشت!

پالتوی سیاه کوتاهی به تن داشت روی تی‌شرت مشکی و شلوار جین همیشگی! دوش گرفته و تمیز بود و بوی اودکلن خوب می‌داد. در ماشین رنجرور قدیمی‌اش نشسته بود و دم به دم به ساعت ماشین نگاه می‌کرد.

عفت گفته بود ساعت شش شش و نیم... پس دیگر باید می‌رسید.

عزمش را جزم کرده بود تحت هیچ شرایطی عصبانی نشود و

هر طور هست مثل آدم حرف بزند! هیچ دلش نمی‌خواست حال خوبی که از آمدن شاهان، پس از این همه مدت را داشت با مسائل پیش پا افتاده و احمقانه خراب کند. از فکر این‌که این بار او میزبان شاهان است و او است که باید روزهایش را پُر کند و کاری کند آن‌قدر خوش بگذراند که فکر رفتن از سرش بیرون برود دچار استرسی دلپذیر می‌شد. حتما در اولین فرصت می‌خواست سرِ مزار یاور خان برود. می‌توانست او را با اسب ببرد!

شاهان سواری یاد گرفته بود ولی مهارتی در این کار نداشت. بهداد می‌توانست از او سوارکاری واقعی بسازد... چه بهتر از این. فصل درختکاری بود، می‌توانستند نهال‌های تازه‌ای با هم بکارند... شاهان می‌توانست باغچه‌ای از آن خود داشته باشد، هر جا که می‌خواست، هر طور که دوست داشت. باید کاری می‌کرد او تا عید در بهارستان دوام بیاورد.

اگر تا سال تحویل آنجا می‌ماند؛ دیگر برای همیشه ماندگار می‌شد.

بهداد فکر کرده بود می‌تواند برای نوروز عفت و هانیه را هم به بهارستان بیاورد. قطعا هیچ هدیه‌ای بیش از این شاهان را خوشحال نمی‌کرد... البته که باید به فکر هدیه‌ای واقعی هم می‌بود.

بهداد لبخندی به لب آورد. فکر آن را هم کرده بود. می‌دانست

تا پیش از نوروز، فندق سگ نژاددار محبوبش زایمان می‌کند و می‌دانست شاهان اگر توله‌های فندق را ببیند تهران را فراموش می‌کند!

و هزار نقشهٔ دیگر در سر داشت که یک به یک نوبت همه‌اشان می‌رسید اما مهم‌تر از همه... مهم‌تر از همه و سخت‌تر از همه گفتن آنچه بود که در سینه داشت.

برای آن مهم‌ترین، هیچ نقشه‌ای نداشت، هنوز نداشت!

بالاخره اتوبوس رسید. بهداد عصبی و هیجان‌زده بود. هر چه می‌کرد نمی‌توانست خونسردی‌اش را حفظ کند. آخرین بار با قهر و دعوا از هم جدا شده بودند، اگر هنوز شاهان می‌خواست قهر بماند؟! اگر هنوز از او دل‌چرکین بود؟! نه. شاهان دختری نبود که بتواند قهر بماند. بهداد این را خوب می‌دانست. اگر می‌خواست قهر بماند به بهارستان نمی‌آمد، به آن زودی نمی‌آمد، هر چند زود هم نبود. برای بهداد آن دو روز به درازای دو سال طول کشیده بود.

ولی نه! می‌دانست شاهان با آن خنده نمکین و زیبایش با او روبه‌رو خواهد شد... همین که ببیند بهداد دنبالش آمده قهر و دلخوری از یادش می‌رود. بهداد شاهان را خوب می‌شناخت.

نفس بلندی کشید و از ماشین پیاده شد. همه مسافرهای اتوبوس پیاده شده بودند، اما از شاهان خبری نبود.

شماره اتوبوس درست بود، همان که عفت گفت، پس...

شاهان کجا بود؟!

با نگرانی به اتوبوس خالی نزدیک شد. هیچ مسافری باقی نمانده بود. لحظه به لحظه اضطراب و تشویش بهداد بیشتر می‌شد.

سراغ راننده رفت... بله. موقع توقف اتوبوس برای استراحت، یک مسافر برنگشته بود... یک دختر جوان!

شاگرد راننده او را دیده بود که همراه مرد مسنی سوار پاترول سیاه رنگی شده بود.

***

مسعود ناخنکی به ماهیتابهٔ املت زد و با سرخوشی گفت:

ــ به به... دست‌پخت دختر خودم خوردن داره!

و از جایی چند ورق روزنامهٔ کهنه درآورد و به جای سفره روی زمین انداخت. شاهان ماهیتابهٔ داغ را روی نان‌های بیات گذاشت و دو بشقاب ملامین و دو قاشق و یک نمکدان چرک پلاستیکی روی روزنامه چید و خودش هم کنار سفره نشست. آنجا را دوست نداشت. اتاق سرد بود و بخاری کهنه نفتی بو می‌داد.

همه جا کثیف و به هم ریخته بود و به نظر نمی‌آمد فقط مسعود چند روز در آن زندگی کرده باشد. دلش شور می‌زد و چرایش را نمی‌دانست. در دل خود را سرزنش می‌کرد که به خواستهٔ مسعود تن داده و حالا ناگزیر باید شب را در اتاقی

بگذراند که بوی دود و عرق تنِ مانده می‌داد؛ اما وقتی به چهره بشاش پدرش که لقمه‌های غذا را با اشتهای فراوان یکی پس از دیگری فرو می‌داد نگاه می‌کرد به خود می‌گفت می‌تواند یک شب را دوام بیاورد. او هم لقمه‌ای به دهان گذاشت.

املت خوشمزه‌ای نشده بود. گوجه فرنگی‌ها گندیده بودند و حتی قسمت‌های سالمشان مزه خوبی نداشت، ولی مسعود جوری آن را می‌خورد که انگار لذیذترین غذای دنیا بود.

پس از شام، مسعود باز برای دقایقی از اتاق بیرون رفت و شاهان را تنها گذاشت. شاهان جز شستن آن دو بشقاب و ماهیتابه و آماده کردن چای، کار دیگری نداشت و بلاتکلیف و مستأصل کنار اتاق ایستاده بود و نمی‌دانست مسعود بیرون اتاق چه می‌کند. تازه به این فکر افتاد که اگر عفت با بهداد تماس گرفته و به او گفته باشد که او می‌آید چه؟ اگر در آن ساعت شب، آن‌ها نگران و چشم انتظارش مانده باشند چه؟

مسعود که به اتاق برگشت شاهان خواست گوشی موبایلش را بگیرد تا به خانه میر فرهان خان زنگ بزند و با آن‌ها صحبت کند. مسعود گفت گوشی در ماشین مانده و بعدا آن را برایش خواهد آورد. صدای مسعود بیخ گلویش افتاده و کش‌دار شده بود. در سرخی چشم‌های خواب آلوده‌اش چیزی بود که شاهان دوست نداشت. حرکاتش کند و سنگین شده بود

وقتی به سوی اجاق گاز رفت و یک لیوان چای برای خودش ریخت.

هر ثانیه که می‌گذشت تشویش و دل‌شوره شاهان بیشتر می‌شد و آرزو می‌کرد ای کاش راهی بیابد تا همان موقع به بهارستان برود... می‌توانست رُک و راست از مسعود بخواهد. پدرش باید درک می‌کرد که او نمی‌تواند شب را در رختخواب‌های کثیف و بد بو بگذراند.

ــ ساعت چنده؟

مسعود خسته و سنگین روی زمین نشست و تکیه به درِ اتاق داد. بدون نگاه به ساعت گفت:

ــ نزدیک هشت... چطور مگه؟

ــ فکر کنم بهتر باشه منو برسونی بهارستان.

آهنگ حرف زدن مسعود چندان محبت آمیز نبود وقتی به کنایه گفت:

ــ چیه؟ پشیمون شدی یه شب با بابات فقیرانه زندگی کنی؟!

ــ اینجا که خونهٔ تو نیست... من اینجا راحت نیستم.

مسعود نیم نگاه تندی به شاهان انداخت و بی‌حوصله گفت:

ــ بشین بابا جون می‌خوام چند کلمه جدی باهات حرف بزنم!

ــ مگه این‌هایی که تا حالا گفتی شوخی بود؟!

ــ شوخی شوخی که نه... ولی یه چیزای دیگه‌ای هست که باید بدونی.

شاهان نگران و عصبی دو زانو روی زمین نشست و با بیزاری به چشم‌های سرخ و خمار مسعود نگاه کرد. مسعود سیگاری روشن کرد، پُک عمیقی زد و گفت:

ــ دخترم اوضاع و احوال پولیت چطوره؟

شاهان به خیال این که پدرش نگران بی‌پول ماندن او است لبخندی زد و گفت:

ــ مشکلی ندارم.

ــ اِ؟ چه خوب! پس اوضاعت روبه‌راهه.

شاهان بی‌اهمیت به همه سختی‌هایی که در آن پنج ماه کشیده بود، گفت:

ــ بد نیست.

نمی‌فهمید چرا مسعود آن‌قدر بی‌حوصله شده و با دست‌های لرزان پشت سر هم سیگار دود می‌کند. در اتاق هوایی برای نفس کشیدن نمانده بود. از پدرش خواست کمی لای در را باز کند تا هوا عوض شود، سرما را بهتر می‌توانست تحمل کند تا آن هوای خفه و سنگین را. مسعود بی‌اهمیت به ناراحتی شاهان گفت:

ــ این در بسته باشه بهتره... بابا جون، من پول لازم دارم!

شاهان سردر نیاورد. نیاز مسعود به پول، به او چه ربطی داشت؟! چرا بعد از این همه سال، در همین ساعات اولیه با هم بودن باید از چنین نیازی حرف می‌زد؟ دلسرد گفت:

ــ خب... یعنی چی؟!

ــ یعنی تو می‌تونی کمک بابات کنی؟ قرض ها... بعدا بهت می‌دم!

ــ من پول زیادی همراهم نیست... فقط حدود دویست هزار تومن دارم. کمکت می کنه؟

قهقهه خنده مسعود طنینی ناخوش آهنگ داشت.

ــ دویست هزار تومن؟! نه بابا جون. خیلی بیشتر از اینا کم دارم.

ــ من چه کار می‌تونم بکنم؟!

ــ تو می‌تونی به بابات کمک کنی. واقعا به کمکت احتیاج دارم.

شاهان هیچ دلیلی نمی‌دید به او کمک کند ولی نمی‌توانست این را به زبان بیاورد. با اکراه گفت:

ــ من یه مقدار پول دارم. فعلا دست خودم نیست اما اگه منو ببری بهارستان می‌تونم بدمش به تو.

چشمان مسعود برق زد و گفت:

ــ چقدره؟

ــ حدود سی میلیون.

ــ دلار؟!

ــ نه... تومن.

مسعود تک خنده کریهی کرد و بلافاصله جدی شد.

ــ منو دست انداختی بچه؟ این پول یه دقیقه هم طلبکارامو ساکت نگه نمی‌داره!

ــ مشکلات تو به خودت مربوطه. تازه خودم به این پول خیلی احتیاج دارم.

ــ منو رنگ نکن دختر! پول تو خیلی بیشتر از این حرفاست، خیلی خیلی بیشتر. این‌قدر که به راحتی می‌تونی زندگی باباتو نجات بدی و خم به ابروت نیاد. صحبت میلیاردهاست! می‌فهمی؟

ــ واقعا؟ خب این پول کجاست که من نمی‌دونم؟

ــ نمی‌خواد برای من فیلم بازی کنی که از وصیت اون پیرمرد ناخن خشک بی‌خبری. اونکه جز تو وارثی نداشته.

شاهان دل‌زده و بیزار گفت:

ــ من از وصیت نامه بی‌خبرم. وقتی پدربزرگ مُرد من تهران بودم. اون‌طوری نیست که تو فکر می‌کنی.

دیگر در صدای مسعود کوچک‌ترین اثری از محبت ساعتی پیش باقی نمانده بود و هر ثانیه که می‌گذشت بیشتر همان مسعودی می‌شد که شاهان می‌شناخت.

ــ برام مهم نیست بودی یا نبودی. مهم اینه که ادای هالوها رو برام درنیاری. بهت می‌گم کارم گیره، نمی‌فهمی؟ پای مرگ و زندگی درمیونه.

ــ چرا خونه‌ای رو که توی استانبول داری نمی‌فروشی و

بدهی‌هات رو نمی‌دی؟

ــ هه... اون حرفم شوخی بود! یعنی داشتم ولی مجبور شدم بفروشمش.

شاهان آن ترس کهنه را که دوباره، پس از این همه سال در وجودش سر برمی‌داشت می‌شناخت و می‌فهمید. حس می‌کرد با گذشت هر ثانیه او کوچک‌تر می‌شود و مسعود بزرگ‌تر، خشمگین‌تر و خطرناک‌تر... باید کاری می‌کرد. نمی‌توانست همان‌طور مثل بچه‌ای پنج ساله روبه‌روی او بنشیند و در دل آرزو کند معجزه‌ای شود و کسی برای کمک سر برسد. ناامیدانه به خانه‌های دیگری که با فاصلهٔ زیاد در آن حوالی بودند فکر کرد... فاصله به قدری زیاد بود که حتی اگر جیغ می‌کشید و یا با فریاد کمک می‌خواست به گوش کسی نمی‌رسید. باید چاره‌ای می‌اندیشید... تا دیر نشده!

درحالی که چشم از مسعود برنمی‌داشت، آب دهانش را قورت داد و گفت:

ــ اگه این‌طور که می‌گی باشه؛ در این صورت همه چیز دست میر فرهان خانه. باید پول‌هامو از اون بگیرم.

چشمان نیم بستهٔ مسعود هوشیار شد. سیگارش را در زیرسیگاری پُر و کثیف چینی ترک خورده له کرد و گفت:

ــ منم همین فکر رو می‌کنم.

با گفتن این حرف، سخت و کند از روی زمین بلند شد و

نزدیک شاهان رفت. از جیب شلوار گوشی موبایلش را بیرون آورد و دوباره صدایش آهنگی از محبت ساختگی گرفت و گفت:

ــ پس بیا بابا جون، بیا یه زنگ بزن بهشون و بگو هر چقدر می‌تونن برات پول آماده کنن!

شاهان نگاهی منزجر به او و گوشی موبایلش انداخت و گفت:

ــ فکر می کردم گوشیت توی ماشین جا مونده!

مسعود به مسخره گفت:

ــ اِ! توی جیبم بود... فکر کردم تو ماشینه. خب بیا! حالا زنگ بزن.

شاهان به تندی فکر کرد نباید به خانهٔ میر فرهان خان زنگ بزند. باید با بهداد تماس می گرفت. بهداد می‌دانست چه کار باید بکند، او و فقط او می‌توانست کمکش کند، اما شماره موبایل بهداد را نداشت. دلش در سینه فرو ریخت و با ترس و تأسفی واقعی گفت:

ــ یادم نبود شماره‌شونو ندارم.

مسعود با نگاهش به شاهان می گفت گول او را نمی‌خورد. لبخند کجی روی لب‌های کبودش نشست و از جیب پیراهن، بریده‌ای از یک روزنامه درآورد و گفت:

ــ نگران نباش! من شماره اون بچه دهاتی رو دارم. بیا، بذار شماره‌شو بگیرم.

حال شاهان با دیدن آن تکه روزنامه بدتر شد. پس مسعود از همه چیز خبر داشت؛ اما چطور؟ از کجا می‌دانسته بهداد دنبال او است؟ آیا او هم همه این مدت در جستجویش بوده یا چه؟ اما فرصتی نبود شاهان بخواهد به این مسائل بیندیشد. باید همه حواسش را متمرکز بر کاری می کرد که می‌خواست انجام دهد.

پیدا بود خواندن شماره‌های چاپ شده در آن تکه کاغذ کوچک برایش دشوار است ولی به هر شکل شماره را روی دکمه‌های گوشی موبایل زد و گوشی را دست شاهان داد. دست‌های شاهان یخ کرده و نم‌دار از عرق بود. قلبش تند می‌زد و حس می کرد خون به صورتش نمی‌رسد. دهانش خشک شده بود و نفس‌هایش تند و کوتاه از بینی یخ زده‌اش بیرون می‌آمد.

همه امید و آرزویش شنیدن صدای بهداد بود. فکر کرد با هوشی که بهداد دارد حتما می‌تواند بفهمد او دچار دردسر شده، حتما می‌فهمد وقتی او در این ساعت شب، برای اولین بار به گوشی موبایلش زنگ زده قطعا از سرِ ناچاری است، حتما می‌فهمد... با دومین زنگ صدایش را شنید... از آهنگ الو گفتن بهداد؛ فهمید او می‌داند... حتما منتظرش بوده... خدایا... کمک کن!

شاهان با صدایی که به شدت می‌لرزید گفت:

ــ سلام!

بهداد به تندی پرسید:

ــ کجایی؟

شاهان فهمید این همان لحظه‌ای است که منتظرش بود. باید بی‌ترس از مسعود نشانی آن خانه را به بهداد می‌داد تا بیاید...

ــ نزدیک بها...

مسعود چنان ناگهانی و با خشمی دیوانه‌وار گوشی را از دست و کنار گوشش کشید که شاهان حس کرد گوشش آتش گرفت و در دم متوجه نشد داغی گوش و گونه‌اش از سیلی دردناکی بود که به صورتش خورد.

مسعود بلافاصله تلفن را قطع کرد و مثل این که چیزی متعفن و بی‌ارزش جلوی پایش قرار گرفته لگد محکمی به پهلوی شاهان زد و گفت:

ــ دخترهٔ بی‌شعور... تو هم عین اون ننهٔ غربتیت زبون آدمیزاد سرت نمی‌شه.

شاهان از اصابت لگد محکم و ناگهانیِ مسعود روی زمین افتاد و از دردی که در پهلویش پیچید نفسش بند آمد، اما صدایش درنیامد. حتی گریه هم نکرد فقط همه بیزاری‌اش را در چشم‌ها ریخت و به آن موجود سرتاپا نفرت نگاه کرد. با نفسی بریده از درد گفت:

ــ فکر می کردم عاشق ننهٔ غربتیم هستی.
مسعود با چشمانی دریده و لحنی به شدت تحقیرآمیز گفت:
ــ تو چه خوش باوری بچه! اما من اون‌قدرام که فکر می کنی نامرد نیستم و نمی‌خوام در موردم فکرهای بی‌خودی بکنی! این که گفتم عاشق مادرت بودم هم شوخی کردم... یعنی فکر می کنی این‌قدر بدبخت بودم عاشق یه دختر دهاتی بشم که فکر و ذکرش یکی بدبخت‌تر از خودش بود؟! آه... حالمو به هم زدی بچه... از جات تکون نمی‌خوری تا بیام. می‌فهمی که؟! نمی‌خوای اون روی سگم بالا بیاد نه؟ پس بشین همین‌جا تا برگردم.
پیش از این‌که مسعود از در بیرون برود صدای زنگ گوشی‌اش بلند شد. شاهان برای لحظه‌ای درد و ترس را از یاد برد... می‌دانست بهداد است. مسعود نگاهی به صفحه گوشی کرد و با نفرت گفت:
ــ خفه شو!
تلفنش را خاموش کرد و از در بیرون رفت.
هیچ صدایی از هیچ کجا نمی‌آمد. سکوت وحشتناکی همه جا را پر کرده بود و شاهان از درد به خود می‌پیچید. ولی درد ناشی از لگد مسعود به پهلویش، کمترین عذاب او در آن لحظات بود.
می‌دانست، دیگر خوب می‌دانست مسعود برای سیگار

کشیدن بیرون نرفته است. از خودش خشمگین بود که چرا زودتر متوجه نشده... آهنگ صدای مسعود، دندان‌های زرد و پوسیده، لب‌های کبود، بیرون رفتن‌های پی در پی... همه این‌ها نشان از اعتیاد او داشت. مسعود معتاد بود، معتادی که به شدت به پول نیاز داشت و نیازش چنان مبرم بود که رفتاری این‌گونه با دخترش در پیش گرفته بود؛ و در آن ساعت از شب، در آن منطقه دور افتاده، چه کاری از شاهان برمی‌آمد؟

شاهان باز همان دخترک پنج ساله بود که به شدت از آن مرد می‌ترسید؛ و این بار حتی مادرش هم نبود تا سپر بلا شود و حمایتش کند. این بار هدف، خودِ شاهان بود چرا که مسعود فکر می‌کرد او پول کلانی دارد... دارد؟

تا آن لحظه حتی برای ثانیه‌ای به ارثیه پدربزرگ فکر نکرده بود. حالا هم نمی‌خواست فکرش را بکند؛ اما آن موقع که از درد و ترس آرام و قرار نداشت حاضر بود اگر پولی هست همه را یک جا به آن دیوانهٔ خطرناک بدهد تا برای همیشه از شرش رها شود.

سرِ جایش برگشت و چاقو را زیر پایش پنهان کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و دست‌ها را روی پهلویش فشرد. حس می‌کرد پوتین سخت و سنگین مسعود پهلویش را شکافته که دردش آرام نمی‌گیرد.

از شنیدن صدای باز شدن در، قلبش در سینه فرو ریخت و چشم‌هایش را گشود. مسعود وارد اتاق شد و مشکوک نگاهش کرد. حالت چشم‌هایش عادی نبود. آن مردمک‌های گشاد و سرخی بیش از حدِ سفیدی چشم‌ها به طرز کشنده‌ای هراس‌آور شده بود. در حالی که پاهایش را با سستی روی زمین می‌کشاند به شاهان نزدیک شد.

شاهان از جایش تکان نخورد، اگر حرکت می‌کرد مسعود چاقو را می‌دید. تنها توانست اندک شجاعتش را در نگاهش بریزد و خیره شود به رفتار تهوع آور مسعود.

مسعود سیگار روشن را گوشه لب گذاشت و با حرکتی سریع، کولهٔ شاهان را از کنار دستش برداشت. با خونسردی و صدایی کش‌دار گفت:

ــ ببینم این تو چی داری.

و کوله را زیر و رو کرد. هنوز سیگار گوشه لبش بود.

چشم‌هایش را تنگ کرده بود که دود آزارش ندهد و گفت:

ــ زِکی! نوهٔ یاور خان رو باش، همه وسایل سفرت همینه؟!

کیسه ساندویچ کوچک شاهان را بو کرد و گفت:

ــ این چیه؟ ساندویچ؟ مگه اردوی مدرسه می‌خواستی بری... یعنی از شهر هیچ سوغات موغاتی برای بابات نمی‌بردی؟!

شاهان حرف کنایه آمیز مسعود را درک نکرد و همچنان با نفرتی نفس گیر خیره مانده بود به خاکستر سیگار گوشه لبش که هر لحظه ممکن بود بیفتد. مسعود با صدای تو دماغی و چندش آور ادامه داد:

ــ یعنی حتی یه موبایل هم نداری؟! جیب میباتو خالی کن ببینم.

شاهان کُند و مطیعانه جیب‌های خالی مانتواش را نشان داد و پس از آن، جوری که چاقو از زیر پایش بیرون نیاید کمی بلند شد و جیب‌های شلوارش را خالی کرد. فقط کیف پول بافتنی کوچکی داشت که یکی دیگر از هدایای عفت بود. آن را جلوی پای مسعود انداخت. مسعود پوزخندی زد و کیف را از روی زمین برداشت. زیپ کوچکش را باز کرد و با دیدن اندک پولی که در کیف بود خنده زشتی به لب آورد و گفت:

ــ نکنه تو هم مثل بقیه سرکوهی‌ها پولاتو توی متکا قایم می‌کنی؟!

با گفتن این حرف، پول‌ها را در جیب شلوارش گذاشت و کیف بافتنی را به صورت شاهان پرت کرد. شاهان همه تلاشش را می‌کرد تا جلوی به هم خوردن دندان‌هایش را بگیرد. با صدایی که از شدت خشم و ترس لرزان شده بود، گفت:

ــ بهت که گفتم پول‌هام پیش خودم نیست.

ــ آره... گفتی. ولی من که مثل تو و ننه‌ت هالو هفت شنبه نیستم! ولی... پس حالا باید دوباره به این بچه دهاتیه بزنگیم... عاشقته، آره؟! اُه اُه چه شود... به هم نمی‌رسین‌ها... نمی‌شه، یعنی نمی‌شه که بشه!

و در حالی که پوزخند کریه بر لبش بود گوشی موبایل را از جیب بیرون آورد، اما قبل از این که روشنش کند گفت:

ــ ببین منو!

شاهان سرش را بالا آورد تا بتواند به چشم‌های مسعود نگاه کند. از دیدن نگاه او حس کرد خون در بدنش منجمد شد.

ــ می‌خوام زنگ بزنم به این پسر دهاتی... می‌دونی که باید دختر خوبی باشی و ساکت بمونی، آره؟ اگه یه وقت چیزی بگی... حرفی، نشونی‌ای، ردی، چیزی؛ اون روی سگم بالا می‌آدا... یادت که نرفته. فهمیدی؟

شاهان فقط با بیزاری نگاهش کرد و واکنشی نشان نداد.

مسعود ناگهان عربده کشید:

ــ پرسیدم فهمیدی؟

شاهان همه توانش را جمع کرد تا سرش را به نشان فهمیدن تکان بدهد.

ــ آره، این جوری خوبه!

با گفتن این حرف یک نخ سیگار از بسته‌ای که در جیب

پیراهنش بود بیرون کشید، آن را با سیگار قبلی روشن کرد و سیگار تمام شده را به گوشه‌ای از اتاق انداخت که فرش نداشت. دکمه‌ای روی گوشی موبایل فشرد و صبر کرد گوشی شماره‌گیری کند. پیدا بود با اولین زنگ، تماس برقرار شد.
شاهان فقط صدای مسعود را می‌شنید:
ــ الو... اِ؟ این جوری‌هاس؟ خوبه، خوشم اومد صاف رفتی سرِ اصل مطلب. پسر جون می‌دونی من کی‌ام؟... نه دیگه، نشد. از این حرفا بزنی معامله‌مون نمی‌شه. خوب شروع کردی ولی حالا داری می‌زنی جاده خاکی... بابات پیشِته پسر؟... این‌قدر سر و صدا نکن، گوشی رو بده میر فرهان، ما زبون همو بهتر می‌فهمیم. تو انگار آتیشت خیلی تنده!
من و بابا جانت رفقای قدیمی هستیم... الو... خوشم اومد، پس هنوز این‌قدر خرفت نشدی که رقیب عشقی قدیمیتو فراموش کنی... آره، دختره پیش منه، می‌بینم خیلی نگرانشی، خب حقم داری. پدری دیگه... پرسیدن داره؟ این دختره چقدر برات ارزش داره؟... اون پیرمرد ناقص‌العقل چقدر براش گذاشته، همون‌قدر بسه! ... فکر کردی همه مثل طایفه خودتون الاغ تشریف دارن؟! زمین به چه دردم می‌خوره؟ پول نقد می‌آری دخترتو می‌گیری... من سرِ این جزئیات چک و چونه نمی‌زنم، ایناش به خودت مربوطه.
تا صبح وقت داری پنج میلیارد جور کنی... انگاری توی

دهاتتون سینما اومده که فیلم میلم زیاد می‌بینی آره؟... باشه. می‌گذارم صداشو بشنوی که بفهمی من به اندازه تو (...) نیستم.

مسعود به شاهان نزدیک شد. نگاهی هشدار دهنده به او کرد و گفت:

ــ بیا سلام کن بدونه زنده‌ای!

و با این حرف گوشی موبایل را روی گوش شاهان گذاشت. آن سوی خط، میر فرهان با صدایی به غایت نگران گفت:

ــ شاهان جانم خوبی دخترم؟

با شنیدن صدای میر فرهان خان بغض سنگینی راه گلوی شاهان را بست. فقط توانست بگوید:

ــ سلام عمو جون.

و قطره‌های اشک پشت سر هم روی گونه‌اش چکید. میر فرهان به تندی گفت:

ــ اصلا نترس، من هر طور...

مسعود گوشی را روی گوش خودش گذاشت و با همان خنده نفرت‌انگیز گفت:

ــ خوبه، همین کارو بکن. هر طور شده این پولو جور کن. الان دیگه گوشیمو خاموش می‌کنم، صبح بهت زنگ می‌زنم می‌گم پولو کجا بیاری... می‌دونی که توی شناسنامه شاهان جونت دخترِ منه و منم اختیارشو دارم! پس سراغ پلیس مُلیس نرو که

پای خودت گیر می‌افته.

این را گفت و تماس را قطع کرد.

حالا شاهان می‌فهمید منظور مسعود از آن حرف‌ها چیست و عذاب این دانستن خارج از تحملش بود. مسعود وانمود می‌کرد شاهان دخترِ میر فرهان است... چنین چیزی غیر ممکن بود. شاهان ایمان داشت مادرش پاک‌دامن‌ترین زن دنیا بوده و این تهمت بزرگ فقط زاییده فکر مسموم و پلید مردی مثل مسعود است. از خشم و درد می‌لرزید و حس می‌کرد جریان خون در بدنش متوقف شده. نمی‌توانست درست نفس بکشد و قلبش چنان می‌تپید که انگار می‌خواست از دهانش بیرون بیاید. با نفسی بریده گفت:

ــ تو کثافت حق نداری به مامان توهین کنی.

ــ نه بابا! توهین؟! تو که از چیزی خبر نداری پس خفه خون بگیر و بشین سرِ جات؛ اما اگه دوست داری می‌تونم قبل از خواب برات یه قصه تعریف کنم که زودتر خوابت ببره...

می‌خوای بشنوی؟ به دردت می‌خوره‌ها.

مسعود که هنوز سرپا ایستاده بود به طرف رختخواب‌های نامرتب گوشه اتاق رفت. پتویی برداشت، آن را روی سرِ شاهان پرت کرد و گفت:

ــ اینم بنداز روت که این‌قدر سگ لرز نزنی... انگار رو ویبره گذاشتنت!

شاهان با نفرت پتوی کثیف را کناری انداخت و گفت:
ــ توی همه زندگیم آدمی به کثافتی تو ندیدم... چطور می‌تونی با دختر خودت این‌طوری رفتار کنی؟
مسعود دوباره سرِ جای قبلش روی زمین نشست و به در تکیه داد. پاهایش را دراز کرد و گفت:
ــ خنگه... می‌گم تو دخترِ من نیستی. چطوری باید بهت بگم که حالیت بشه؟! قصه‌ای که می‌خوام برات بگم همینه دیگه... باید بگم یه جورایی ازت خوشم می‌آد و دلم نمی‌خواد تا آخرِ عمرت توی شَپَروت زندگی کنی. برای همین راستشو بهت می‌گم. من هیچ‌وقت عاشق ننه‌ت نبودم! آخه خودت بگو؛ اصلا می‌شه عاشق زنی شد که اسمش دردانه باشه؟! هه... چقدرم که دردانه بود! باباش عین یه دستمال گُهی انداختش دور... فقط من اینو دیر فهمیدم.
وقتی با مامان جونت آشنا شدم، می‌دونستم عاشق مرتیکه‌ایه که سنِ باباشو داره و یارو هم زن و بچه داره، ولی دیدم یه دونه بچهٔ یه دهاتی خرپوله و قیافه‌شم... اِی بدک نیست. گفتم جهنمِ و ضرر. می‌گیرمش تا هم اون عاقبت به خیر بشه و هم خودم. ولی از همون اول باهاش اتمام حجت کردم که دورِ میر فرهانو خط بکشه، اونم گفت اصلا برای همین داره شوهر می‌کنه! گفتم به درک؛ اما بابای خُل و چِلِش توی محضر گفت دیگه دختری به اسم دردانه نداره و رفت که رفت.

گفتم یه مدت بگذره عقلش سرِ جاش می‌آد و هم می‌آد سراغ دخترش، هم دامادشو می‌ذاره رو سرش! که نشد. منم که نمی‌تونستم هِی بشینم جلوی اون آینهٔ دق و آب‌غوره گرفتناشو ببینم... قبل از این که ببرمتون آمریکا؛ یه روز که از سفر برگشتم دیدم اون مرتیکه تو خونهٔ منه، میر فرهانو می‌گم. سرِتو درد نیارم که چی شد و چی کردیم ولی یه ماه نگذشته کاشف به عمل اومد مامان جونت حامله‌س! ببین... یه سال زن من بود و از بچه مچه هیچ خبری نبود اون وقت این...

شاهان دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید:

ــ خفه شو کثافت!

ــ صداتو بیار پایین اعصابمو به هم می‌ریزی.

اما شاهان هیچ کنترلی روی رفتارش نداشت. همچنان فریاد می‌زد و خودش هم نمی‌فهمید میان جیغ و فریاد و گریه چه حرف‌هایی از دهانش بیرون می‌آید. مسعود با شنیدن فحش‌های او دیوانه شد و مثل یک هیولای وحشی شاهان را زیر مشت و لگد گرفت و حرف‌های رکیکی به او، دردانه و میر فرهان نسبت داد که شاهان جز کلمات اول، دیگر هیچ نشنید و از حال رفت. آن چاقو هرگز به کارش نیامد.

***

میر فرهان خان گوشی موبایل را در دست‌هایش فشرد و زیر

لب گفت:

ــ نامردِ حروم‌زاده!

بهداد با رنگ پریده از شدت خشمی ویرانگر خیره در نگاه میر فرهان پرسید:

ــ چقدر؟

میر فرهان دست‌هایش را روی میز کارش ستون بدن کرد، انگار پشتش از باری تحمل ناپذیر خم شده بود و زیر لب گفت:

ــ پنج میلیارد نقد، تا فردا صبح!

و با دیدن بهداد که قصد خارج شدن از اتاق را داشت بلافاصله پرسید:

ــ کجا می‌ری؟

بهداد بی‌قرار و عاصی گفت:

ــ می‌رم پیداش کنم. اونا یه جایی نزدیک همین جان.

ــ صبر کن... وقت نداریم همه دور و برِ بهارستان رو بگردیم اونم توی این تاریکی. مسعود دیوانه‌ست ولی احمق نیست که ماشینشو کنار جاده پارک کرده باشه.

بهداد قدمی به سوی پدرش برداشت و با صدایی که هر لحظه بلندتر می‌شد گفت:

ــ انتظار داری چه‌کار کنم؟ تا صبح منتظر تلفنش بشینم؟ ما همه این خونه رو بچلونیم صد میلیون نقد ازش در نمی‌آد. اگرم این پول توی جیبم بود فکر می‌کنی می‌رفتم و دودستی تقدیمش می‌کردم اونم شاهانو صحیح و سالم بهمون پس می‌داد؟!

ــ آروم باش پسرم. نباید کار نسنجیده‌ای بکنیم.

بهداد فریاد زد:

ــ آروم باشم؟! آروم باشم؟ اونم وقتی جون شاهان در خطره؟!

ـ فکر می‌کنی من نگران اون طفل معصوم نیستم؟! نمی‌دونم اون بی‌شرف چه مزخرفاتی داره بهش می‌گه؟ من بهتر از تو می‌دونم شاهان توی چه وضعیه ولی باید حساب شده اقدام کنیم. به هر حال اون می‌دونه اگه یه تارِ مو از شاهان کم بشه یه قرون هم گیرش نمی‌آد.

بهداد قدم دیگری به پدرش نزدیک شد، این‌قدر که صورتش روبه‌روی چهره میر فرهان قرار گرفت و با صدایی لرزان از خشمی جان‌فرسا گفت:

ـ به من بگو اون آدمی هست که بلایی سر شاهان بیاره؟

میر فرهان خان تاب نگاه پسرش را نیاورد و گفت:

ـ مشکل اینجاست که اون فکر می‌کنه شاهان... بچهٔ خودش نیست... هر کاری از این دیوانه برمی‌آد. ولی... کاری نمی‌کنه که گیر بیفته.

بهداد با هر دو دستش چنگ در موهایش زد. ثانیه‌ای بعد فریاد کشید:

ـ مرتضی!

و با گام‌هایی بلند و خشم‌آگین از اتاق خارج شد، در حالی که همچنان نام مرتضی را فریاد می‌زد. میر فرهان به دنبال بهداد از اتاق خارج شد.

مرتضی سراسیمه از آشپزخانه بیرون آمد و پشت سرِ او زینت و خالهٔ پیرش با چهره‌ای ترسیده زل زدند به بهداد که مانند

حیوانی درنده و زخم خورده به سوی مرتضی می‌آمد.

ــ همین حالا ماشینو بردار و برو هر کسی رو که می‌تونی خبر کن. هر کسی که توی این ده ماشین داره یا اسب یا گاری، هر چی که راه بره... راه می‌افتی و وجب به وجب دور و اطراف بهارستان رو می گردی دنبال یه پاترول سیاه... خودم از جاده قدیم می‌رم.

مرتضی آماده به خدمت گفت:

ــ رو چِشَم بهداد خان. پاترولو که پیدا کردم چه‌کار کنم؟

بهداد از در بیرون می‌رفت که با فریاد گفت:

ــ زنگ می‌زنی به من.

با رفتن بهداد، میر فرهان به سوی گوشی تلفن رفت و شماره پاسگاه پلیس بهارستان را گرفت.

ساعت از سه صبح گذشته بود که چراغ زرد رنگ بنزین ماشین بهداد روشن شد. بهداد بی‌اهمیت به آن، جلوی خانه‌ای روستایی نگه داشت و از ماشین پیاده شد. بی‌توجه به صاحب‌خانه که ممکن بود در آن تاریکی او را نشناسند و جای دزد بگیرنش، با لگد درِ طویله را باز کرد و چون اثری از پاترول سیاه ندید دوباره به ماشین برگشت و در کوره راه خاکی تاریک به جلو راند.

از هیچ خانه‌ای نمی گذشت. تک تک خانه‌هایی را که در مسیر بهارستان بودند با دقت نگاه می کرد. خانه‌هایی که حیاط

داشتند و درونش از بیرون پیدا نبود از ماشین پیاده می‌شد، از دیوار بالا می‌رفت و داخل حیاط را نگاه می‌کرد و بعد خانه‌ای دیگر و باز خانه‌ای دیگر اما بی‌نتیجه. همه ساعاتی که با حالی خراب و اعصابی به هم ریخته، هر گوشه از روستا را زیر چرخ‌های ماشین می‌آورد با خود حرف می‌زد و به خود ناسزا می‌گفت که چطور به آن پاترول سیاهی که در تعقیبش بود بی‌اعتنا مانده بود... باید می‌فهمید. باید خیلی زودتر می‌فهمید ارثیه شاهان لاشخورهای زیادی را دورش می‌کشاند. چطور نفهمیده بود مسعود از طریق او شاهان را پیدا کرده و حالا شاهان در دست‌های بی‌رحم او است؛ اما به خود می‌گفت؛ بهارستان بزرگ‌تر از تهران نیست... پیداش می‌کنم، تا صبح نشده پیداش می‌کنم.

***

به سختی چشم‌هایش را باز کرد. تنش از سرما و دردی غیر قابل تحمل خشک شده بود. سرش، بازوانش، پاهایش، همه جای تنش دردی طاقت‌فرسا داشت، ولی در کمر و زیرِ دلش دردی بود که جان به لبش می‌رساند. حس می‌کرد دستی ناپیدا با چاقویی کند همه اعضای درونی‌اش را از هم می‌درد. حس می‌کرد دارد می‌میرد. این لحظه‌های آخر عمر کوتاهش را باید در اتاقی متعفن و نیمه تاریک در سرما و تنهایی سپری می‌کرد، اما خوب که نگاه کرد دید تنها نیست. غریبه‌ای بالای

سرش نشسته بود و سیگار می کشید.
مسعود با دیدن به هوش آمدن شاهان به تندی گفت:
ــ نمیری دختر... تا صبح طاقت بیار، نمی‌ذارم همین جور مُفتی از دست بری... فکر نمی کردم این‌قدر لاجون باشی که با دو تا لگد پس بیفتی... چشاتو باز کن... بگو چی می خوای؟ چه کارت کنم؟!
شاهان نالهٔ ضعیفی کرد، خواست نام بهداد را به زبان بیاورد، تنها کسی که می‌دانست نجاتش می‌دهد، ولی نتوانست.
حرکت فک و لب‌هایش بسیار دردناک بود. می‌توانست خون خشکیده روی صورتش را حس کند. ناله دیگری از میان لب‌های ترک خورده و خون آلودش بیرون آمد و دوباره از هوش رفت.
مسعود نگاهی به ساعت کرد؛ سه و ده دقیقه صبح بود.
نمی‌دانست چه کار باید بکند تا شاهان زنده بماند. رمیده و وحشت‌زده بالا سرش ایستاد و گفت:
ــ حق نداری این طوری بمیری... نمی‌ذارم مفت و مسلم از چنگم دربری.
به تندی از درِ اتاق بیرون رفت و در فضای تاریک و سرمازده شب، نگاهی به دور و بر انداخت. تا نزدیک‌ترین خانهٔ روستایی دست کم ده دقیقه راه بود.
نمی‌توانست ریسک کند و ماشین را به جاده ببرد. با حدس

این‌که شاید کسی در ترمینال او را همراه شاهان دیده باشد و معمولا روستاییان ماشین پاترول نداشتند و بودن این ماشین می‌توانست جلب توجه کند؛ آن را کنار خانه پارک کرده و تا جایی که امکان داشت رویش را پوشانده بود. پوشاندن ماشین با تیر و تخته و هر آنچه که دستش آمده بود کار آسانی نبود که یک بار دیگر انجامش دهد. آن ماشین باید پنهان می‌ماند تا صبح که با پول از آنجا می‌رفت... اگر دختر زنده می‌ماند، باید که زنده می‌ماند!

پیاده سمت نزدیک‌ترین خانه راه افتاد. سرخی آتش سیگارش در شب تاریک می‌درخشید و دود سیگار با بخار دهانش درهم می‌آمیخت و در فضا پخش می‌شد. پس از دقایقی نفس‌گیر پشت درِ اولین خانه رسید. سیگار نیمه‌اش را کناری انداخت و شتاب‌آلود در را کوفت... باز هم و باز هم...

چراغی در خانه روشن شد و پس از آن صدایی با لهجه روستایی مردی که پرسید:

ــ کیه این وقت شب؟

مسعود به صدایش لحنی از نگرانی و غصه داد و بلند گفت:

ــ به خاطر خدا کمکم کنید... دخترم داره می‌میره!

در باز شد و چهره خواب آلودهٔ مردی میان‌سال جلوی درآمد که باز پرسید:

ــ کیه؟ این وقت شب اینجا چی می‌خوای؟

مسعود اشک به چشم آورد و گفت:

ــ دخترم داره از دستم می‌ره... حالش خوب نیست کمکم کنید.

مرد روستایی با چهره‌ای مضطرب و ناراحت گفت:

ــ بندهٔ خدا من که طبیب نیستم... وسیله هم ندارم که بیام ببرمش شهر... کاری از دستم برنمی‌آد.

مسعود با حالت زاری التماس کرد:

ــ به زنت بگو بیاد بالای سرش... خونریزی داره، نمی‌دونم چه‌کارش کنم... دستم به هیچ جا بند نیست تا صبح که ماشین بیاد ببرمش بیمارستان.

مرد روستایی نگران و مردد نگاهی به موهای خاکستری مسعود و چهره خیس از اشکش انداخت و دستپاچه گفت:

ــ همین‌جا بمون ببینم چه‌کار می‌شه کرد... یا خدا به دادمون برس.

دقیقه‌ای طول کشید تا مرد همراه زنی که چادر نخی گل‌دار روی سر و صورتش کشیده بود بیرون آمد و در حالی که کت کلفتش را می‌پوشید، گفت:

ــ خونه‌ت کجاست؟ چه بلایی سرش اومده؟

مسعود میان گریه گفت:

ــ شوهر نامردش زده لت و پارش کرده... اومدم که با خودم ببرمش تهران ولی گیر افتادم.

و رو به زنِ چادر به سر گفت:

ــ خواهر جان دستم به دامنت... هر کاری می‌تونی بکن من جز این بچه هیچ کسی رو توی این دنیا ندارم.

زن با صدایی آرام زیر لب گفت:

ــ توکلت به خدا باشه، ایشالله که خوب می‌شه.

هنوز از خانه دور نشده بودند که پسر نوجوانی در را باز کرد و بلند گفت:

ــ آقا جون می‌خوای منم بیام؟

مرد روستایی به طرف پسر برگشت و گفت:

ــ نه. تو مراقب بچه‌ها باش ما حالا برمی‌گردیم.
و با گفتن این حرف، چراغ دستی باتری‌ای را که همراهش آورده بود روشن کرد و کنار مسعود با قدم‌های تند راه افتاد.
زن چادر به سر، دو قدم عقب‌تر، پشت سرشان می‌آمد.
میان راه مسعود یک ریز ناله و زاری می‌کرد و به داماد نامردش فحش می‌داد که چطور دلش آمده آن بلا را سرِ تازه عروسش دربیاورد و سؤال‌های مردِ روستایی را که درباره خانه و نام دامادش می‌پرسید بی‌جواب می‌گذاشت.
زن پتو را از روی شاهان کنار زد و ناگهان چنگ به صورتش کشید و گفت:
ــ وای خاک بر سرم... این دختر داره می‌میره!
مسعود روی زمین زانو زد و با هق هق گریه گفت:
ــ خواهرم یه کاری بکن... هر کاری می‌تونی بکن تا صبح زنده بمونه... صبح ماشین می‌آد ببریمش بیمارستان.
زن روستایی با درماندگی گفت:
ــ این دختر همه خون بدنش رفته... من چه‌کارش کنم؟!
ــ تو خودت زنی می‌تونی یه کاریش بکنی... فقط چند ساعت!
زن با پریشانی سرش را تکان داد و گفت:
ــ اینو باید برسونیش درمونگاه، دوا دکتر می‌خواد... حالا شماها برید بیرون تا ببینم.
شوهر زن بازوی مسعود را گرفت و از زمین بلندش کرد.

درحالی که می کوشید دلداری‌اش بدهد او را از درِ اتاق بیرون برد تا زنش را با شاهان تنها بگذارد. مسعود به آسانی راضی به رفتن نمی‌شد اما بالاخره مجبور شد همراه مرد از اتاق بیرون برود، در حالی که با نگرانی به شاهان نیمه جان و بیهوش نگاه می کرد.

بیرون خانه، مرد روستایی سیگاری روشن کرد و گفت:

ــ اینجا خونهٔ نعمته... شماها اینجا چه کار می کنید؟

مسعود لحظه‌ای به هوای روشن کردن سیگار و زدودن اشک از چهره‌اش تأمل کرد، سپس گفت:

ــ نعمت نمی‌شناسم... سرِ شبی دخترم زنگ زد و با حال زار بهم گفت خودمو برسونم اینجا.

ــ ها... سرِ شب دیدم چراغ خانه روشنه... چطوری اومدی تا اینجا؟

ــ با کرایه... چه غلطی کردم ماشینو نگه نداشتم، به خوابم هم نمی‌دیدم جگر گوشه‌م به این حال و روز افتاده باشه وگرنه...

و سعی کرد طوری بایستد که مردِ روستایی پشتش به انبوه تیر و تخته‌های روی ماشینش باشد. مرد با دلسوزی برادرانه دلداری‌اش می‌داد و درپی راهی بود که هر چه زودتر دختر را به درمانگاه روستا برسانند. اصرار می کرد همان لحظه سراغ همسایهٔ دیگری بروند که وانت داشت و از او کمک بخواهند، اما مسعود نگه‌اش داشت و گفت:

ــ بذار ببینیم خواهرمون چه‌کار می‌کنه... شاید بتونه کمکش کنه که تا صبح طاقت بیاره... صبح ماشین می‌آد و می‌بریمش تهران.

پیرمرد روستایی با ناراحتی سر تکان داد ولی چیز دیگری نگفت و در سکوت پک عمیقی به سیگارش زد.

داخل خانه، زن روستایی دست و پایش را گم کرده بود و هیچ نمی‌دانست چه‌کار باید بکند. تنها کاری که به ذهنش می‌رسید پاک کردن خون‌ها از سر و صورت شاهان بود و انداختن ملحفه و پتوهای بیشتر روی دل و کمرش. همین‌قدر فهمیده بود که حال بدِ شاهان از ضربه‌های هولناکی است که به پهلو و شکمش اصابت کرده، زیر لب تند تند نامردی را که به این روزش انداخته بود نفرین می‌کرد و نمی‌دانست چه کند تا درد دختر بیچاره را اندکی آرام کند.

شاهان از تماس دستمال مرطوب با پوست دردناک صورتش چشم‌هایش را گشود. نمی‌توانست به درستی چهره زن را ببیند ولی یک آن فکر کرد او را می‌شناسد. خاطره مبهمی از پیرزنی روستایی جایی در ذهنش بیدار شد... پیرزن خیاطی که نامش... نامش ننه عذرا بود... از میان لب‌های شکافته‌اش نالید... ننه عذرا؟

زن با شنیدن صدای شاهان جانی تازه گرفت. به تندی گوشش را نزدیک دهان شاهان برد و گفت:

ــ چی جونم؟ چی گفتی؟

ــ ننه عذرا...

ــ ها... ننه عذرا کیه؟ خونه‌ش کجاست؟ اگه این دور و بره بگو بیاریمش اینجا... چه‌کارش داری؟ به خودم بگو... اون شوهر نامردت که به این روز انداخته تو رو کدوم گوری رفته؟

بخشی از ذهن شاهان هوشیار شد. آن زن غریبه بود، ولی آنجا چه می‌کرد؟ هر که بود فرستاده‌ای بود از جانب خدا... شاید هنوز راه نجاتی بود... همه توانش را به یاری گرفت، نگاه سوزانش را به چهره تار زن دوخت و با ضعیف‌ترین صدا گفت:

ــ میر فرهان خانو می‌شناسی؟ بهداد...

ــ آره که می‌شناسم... چی شده؟ بگو چه‌کار کنم؟

ــ بهدادو خبر کن.

ــ الان به بابات می‌گم بره دنبالشون.

شاهان با آخرین توانش پرِ چادر زن را گرفت. زن که هنوز بلند نشده بود، برگشت و گفت:

ــ جونم؟ چی؟

ــ به اون نگو... بابام کتکم زده... من... شوهر ندارم.

شاهان برای گفتن این حرف‌ها همه نیرویش را صرف کرد. دیگر رمقی در بدنش نماند و یک‌بار دیگر چشم‌هایش روی هم افتاد.

زن از ترس به خود لرزید. نمی‌فهمید حرف‌های آن دختر بی‌نوا

هذیان بود یا واقعیت! با ترس و پریشانی نگاهی به دور و بر انداخت. با حس زنانه‌اش دریافت آنجا محال است خانه و زندگی یک زن باشد، وانگهی، چراغ این خانه مدت‌های مدید خاموش بود و فقط از غروب روز پیش دیده بود چراغ روشن است و کسی به این خانه آمده. دلش شور افتاد. اگر این مرد دختر خودش را به این روز انداخته بود پس با او و بچه‌هایش چه می‌کرد.

از شاهان فاصله گرفت. فکر کرد همان لحظه دست شوهرش را بگیرد و هر چه سریع‌تر از آن خانه دور شود. به آن مرد غریبه می‌گفت کاری برای دختر از دستش برنمی‌آید و جانش خلاص!

اما به چهره کبود، زخمی و خون‌آلود شاهان که نگاه کرد دلش به رحم آمد. شرط انسانیت نبود آن موجود مفلوک را به آن حال رها کند تا بمیرد... اما چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ چطور می‌توانست شوهرش را از واقعیت باخبر کند جوری که آن نامرد متوجه نشود؟

چنان ترسیده بود که نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند و راه چاره‌ای بیابد. باز با دست‌های لرزان، دستمال نم‌دار را دور لب‌های شاهان کشید و شروع کرد زیر لب دعا خواندن.

دقیقه‌ای گذشت که ناگهان فکری به سرش زد. دستمال را روی زمین انداخت، رویش را با چادر پوشاند و قبل از گشودن

در، زیر لب دعایی خواند و به خودش و به سوی شاهان فوت کرد. آب دهانش را قورت داد و در را باز کرد.

ــ حاجی...

مسعود جلوتر از حاجی به زن نزدیک شد و با نگرانی پرسید:

ــ چی شد؟ به هوش اومد؟ حرفی زد؟

زن با صدایی لرزان گفت:

ــ نه هنوز. حالش خیلی بده... حاجی، بی‌زحمت یه تُک پا برید خونه از توی اشکاف یه... چیز بیارید...

حاجی بی‌تاب گفت:

ــ چی؟

زن من‌من کنان گفت:

ــ چیز دیگه... گوشتو بیار جلو...

مسعود با نگاهی مشکوک گفت:

ــ لازم نیست حاجی بیشتر از این تو زحمت بیفته... شما خودت یه کاریش بکن دیگه چیزی به صبح نمونده.

حاجی با تعجب رو به مسعود گفت:

ــ تو دیگه چه دل گنده‌ای داری مرد! دخترت داره از دست می‌ره اون وقت با من تعارف می کنی؟!

و رو به زنش گفت:

ــ بگو از توی اشکاف چی بیارم گوشم با شماست.

و گوشش را نزدیک دهان زن برد. مسعود براق شده حالت

چهره حاجی را زیر نظر گرفت. زن حاجی چیزی در گوش شوهرش پچ‌پچ کرد و چشم‌های حاجی گشاد شد. زن برای رد گم کنی به تندی گفت:

ــ همه‌شو بیار! از توی گنجهٔ قند و چایی هم اون قوطی سفیده رو که توش گل گاو زبونه بیار... دردشو آروم می کنه.

حاجی حیران و سرگردان نگاهی به زنش کرد و ناخودآگاه دو بار سرش را تکان داد. زیر لب گفت:

ــ من نمی‌تونم پیداش کنم... بیا خودت با هم بریم و زودی برگردیم.

مسعود پوزخندی زد و گفت:

ــ لازم نیست! هر دوتون همین‌جا مهمون من باشید.

حاجی با شنیدن لحن متغیر مسعود احساس خطر کرد و گفت:

ــ تا شما یه سیگار بکشی رفتیم و اومدیم... جون دخترت درخطره!

مسعود خنده کریهش را به لب آورد و گفت:

ــ راضی به زحمت نیستم حاجی... به زنت بگو بره تو و یه کاری بکنه دخترم زنده بمونه، خودتم همین‌جا پیش خودم بمون.

و رو به زن گفت:

ــ برو تو و به حرف‌های دخترم توجه نکن. هذیون می گه...

حالیش نیست چی به چیه... برو تو.

و بلندتر داد زد:

ــ گفتم برو تو!

زن خودش را داخل اتاق انداخت و پشت سرش مسعود در را به هم کوفت. با نفس حبس شده در سینه، گوش به در چسباند تا حرف‌های شوهرش را با آن غریبه بشنود.

بیرون در، مسعود و مرد روستایی با فاصلهٔ کمی از یکدیگر ایستاده بودند. مرد به مسعود گفت:

ــ چه خیالی تو سرته آقا؟ چرا نمی‌ذاری زنم به دخترت کمک کنه؟

ــ نمی‌ذارم؟! پس برای چی این وقت نصفه شبی اومدم با خواهش و گریه زاری آوردمتون بالای سرش؟

ــ پس چرا نمی‌ذاری بریم چیزایی رو که می‌خواد از خونه بیاریم... حتمی لازمه که باید بیاریم دیگه.

ــ دست تو و زنت درد نکنه که می‌خواین کمک کنید ولی تا صبح همین‌جا بمونید خیال من راحت‌تره!

ــ فکر کردی نفهمیدم خودت این بلا رو سر این بدبخت آوردی و حالام توی خونهٔ نعمت قایم شدی؟ از هم‌دستای نعمتی، آره؟

ــ ببین حاجی... ازت کمک خواستم، تو و زنت هم اومدین، خیلی هم ممنون... ولی حالا دیگه خفه شو و دو ساعت دهنتو

بسته نگه دار تا من به کارم برسم بعدش هر کاری دوست داشتی بکن.

مرد روستایی با دقت مسعود را برانداز کرد؛ پیرتر از خودش بود. حال عادی نداشت و نشئه بود... می‌توانست به راحتی از پس او بربیاید، ولی اگر مسلح بود چه؟ جان زنش به خطر می‌افتاد... باید فکری اساسی می‌کرد. بهتر بود او را عصبانی نمی‌کرد تا خدا کمکش کند... ساکت ماند و نگاهی به جاده تاریک انداخت.

قدمی به درِ خانه نزدیک شد و در حالی که چشم از نگاه دریدهٔ مسعود برنمی‌داشت؛ روی زمین و پشت به درِ خانه چمباتمه زد و سیگار تازه‌ای گیراند.

در ذهنش همه راه‌های فرار را مرور می‌کرد... راهی نبود! زنش در خانه حبس شده بود و خودش در فاصلهٔ یک قدمی مسعود گیر افتاده بود. باید به طریقی می‌فهمید مسعود اسلحه دارد یا نه... یاد شنیده‌هایش درباره دستگیری نعمت افتاد... می‌گفتند وقتی نعمت را گرفتند اسلحه داشته. پس این مرد هم حتما مسلح بود... اگر از دوستان نعمت نبود پس در آن خانه چه می‌کرد؟!

در همین فکرها بود که روشنایی چراغ ماشینی را از دوردست دید. مسعود به تندی به مرد روستایی گفت:

ــ چراغتو خاموش کن.

و خودش به سرعت سیگار روشن حاجی را از دستش بیرون کشید و زیر پا له کرد. حاجی وانمود کرد کلید چراغ را پیدا نمی‌کند و به این بهانه چراغ را تکان می‌داد.
مسعود با خشونت لگد محکمی به ران مرد زد و دست به سوی چراغ برد. مرد با جهشی ناگهانی روی سرِ مسعود پرید و با همه قدرت ضربه‌های مشت محکمش را به سر و روی او کوفت. مسعود تعادلش به هم خورد و روی زمین غلتید.
همزمان می‌خواست هم چراغ را خاموش کند و هم از پس ضربه‌های بی‌امان مرد برباید... هر لحظه که می‌گذشت نور چراغ‌های ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.
وقتی مسعود بالاخره توانست چراغ را خاموش کند و با سر و روی خاک‌آلود و به هم ریخته با مردِ روستایی گلاویز شود؛ ماشین در نزدیکی‌اشان ایستاد و در یک چشم به هم زدن بهداد از ماشین بیرون پرید و به سوی آن دو شتافت.
در ابتدا بهداد مسعود را نشناخت و فقط به قصد جدا کردن آن دو از ماشین پیاده شده بود، اما وقتی صدای جیغ زن را از داخل خانه شنید و در پی آن جملات جسته گریخته مرد روستایی را درباره دختری که داشت می‌مرد؛ با حرکتی سریع ساعدش را دور گردن مسعود حلقه کرد جوری که راه نفسش بند آمد و در حالی که او را که برای نفس کشیدن دست و پا می‌زد با خود به سوی خانه می‌کشاند نگاهی به اطراف

انداخت.

با یک نگاه توانست حجم ماشین پنهان شده را تشخیص بدهد. لگد محکمی به در زد و آن را چهارطاق گشود.

چشمش که به بدن مچاله شده شاهان روی زمین افتاد فقط یک مشت به گیجگاه مسعود زد. ضربه دستش چنان بود که در دم مسعود بیهوش شد و روی زمین افتاد.

لحظه‌ای بی‌حرکت بالای سرِ شاهان ایستاد. گوشش پر از صدای شیون زن بود که می‌گفت:

ــ داره می‌میره... باید برسونیش درمونگاه.

نخواست ثانیه‌ای هدر برود. می‌دانست باک خالی از بنزین ماشینش او را به بیمارستان شهر که هیچ؛ تا درمانگاه ده هم نمی‌رساند. به تندی به سوی ماشین پنهان شده مسعود رفت، در حالی که به مرد روستایی که آماده کمک بود گفت:

ــ دست و پاش رو ببند و چشم ازش برندار.

سپس گوشی موبایلش را در دستان مرد انداخت و گفت:

ــ زنگ بزن نیروی انتظامی.

و خودش سمت ماشین مسعود دوید. با همه قدرت تیر و تخته و آشغال‌های روی ماشین را کنار زد. درهای ماشین قفل بودند. به مسعود نزدیک شد و با خشونت جیب‌هایش را گشت. سوئیچ را برداشت و ماشین را نزدیک درِ خانه آورد.

ثانیه‌ای بعد، شاهان روی صندلی جلوی ماشین که تا آخر

خواباندە شده بود؛ پیچیده در چندین پتو و ملحفه بیهوش افتاده بود و بهداد ماشین مسعود را با سرعتی سرسام‌آور به سوی بیمارستان می‌راند.

***

به درستی نمی‌دانست چه مدت روی تخت بیمارستان افتاده بود؛ چند روز یا فقط چند ساعت؟ تنها این را به یاد می‌آورد که در تمام طول آن مدت؛ هر بار که چشم باز کرده بود، بهداد کنارش بود... هر بار؛ و گاهی هم میر فرهان خان... پس دیگر در امان بود.

اگر تکان نمی‌خورد درد کمتری حس می‌کرد. فهمیده بود یک دنده‌اش ترک برداشته و جراحت لبش جوری است که نمی‌تواند دهانش را به آسانی باز کند نه برای خوردن، نه برای حرف زدن و نه برای خندیدن، اصلا نمی‌توانست بخندد.

دلیلی برای خندیدن نداشت... نه بعد از شبی که پشت سر گذاشته بود؛ به اندازهٔ یک عمر با خنده فاصله گرفته بود.

ــ درد داری؟ می‌خوای دکتر رو صدا کنم؟

صدای بهداد نزدیک بود؛ بسیار نزدیک، مثل همهٔ ساعت‌های گذشته.

ــ نه. بهترم.

با گذشت هر ثانیه، بیدارتر می‌شد و بهتر می‌فهمید چقدر خوشبخت است که کنارش بهداد بود و هست. بی‌رمق و کم

جان زیر لب گفت:

ــ بهداد؟

بهداد فقط نگاهش کرد.

ــ نمی‌دونم... نمی‌دونم چطوری باید ازت تشکر کنم!

ــ معذرت خواهی رو ترجیح می‌دم!

شاهان نای جواب دادن نداشت. طرف راست لبش به تبسمی لرزید.

ــ اگه با خودم می‌اومدی هیچ‌کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد.

ــ ولی اون بالاخره می‌اومد... پیدام می‌کرد، نه؟

ــ نمی‌تونست حتی نزدیکت بشه.

بهداد نگاه دردمند شاهان را دید و سایه ترس را در نگاهش خواند. برای این‌که به خودش مسلط شود از روی صندلی کنار تخت بیمارستان بلند شد و سمت پنجره کوچک اتاق رفت.

نفسی کشید و گفت:

ــ بعد از اینم نمی‌تونه نزدیکت بشه... خلاف‌هاش این‌قدر سنگین هست که تا آخر عمرش توی زندان بمونه.

شاهان نالید:

ــ ازش متنفرم!

ــ حق داری. موجود نفرت انگیزی بود.

ــ بود؟!

ــ بعد از این نیست. برای تو وجود نداره.

ــ کاش می‌تونستم به اندازهٔ تو مطمئن باشم!
ــ نمی‌تونی؟ پس سعی کن به اندازهٔ من عاقل باشی. اگر اینم نمی‌تونی پس حداقل از این به بعد به حرف من گوش کن!
آهنگ حرف‌های بهداد پر از مهر بود و شاهان کم‌جان‌تر از آن بود که جوابش را بدهد، فقط توانست چشم‌هایش را روی هم بگذارد و زیر لب بگوید:
ــ خیلی بی‌شعوری!
بهداد محبت نهفته در این جمله را شنید! نزدیک تخت آمد و گفت:
ــ شوخی کردم... نه زیاد! ولی فراموش کن و راحت بخواب. من همین جا می‌مونم.
خانم پرستار که تازه به اتاق آمده بود با شنیدن حرف بهداد گفت:
ــ نه دیگه، امشب نمی‌تونید اینجا بمونید. ساعت ملاقات تموم شده و مطمئن باشید تا فردا صبح که برمی‌گردید مریضتون بیدار نمی‌شه.

***

شاهان خودش را از آغوش پر مهر عفت بیرون کشید و با چشمانی اشک‌آلود پرسید:

ــ هانیه کجاست؟

عفت اشک‌هایش را با پرِ چادر مشکی پاک کرد و گفت:

ــ آقا بهداد برد بگردونش. گفت یه دقیقه ما تنها باشیم بهتره.

شاهان فهمید بهداد نخواسته هانیه او را با آن سر و صورت کبود و باندپیچی ببیند. نشسته روی تخت بیمارستان، دست‌های گرم عفت را در دست‌های خود گرفت و گفت:

ــ چطوری اومدین اینجا؟

ــ آقا بهداد زنگ زد به آقا داییم و همه چیزو تعریف کرد. گفت هر طور می‌تونیم خودمونو برسونیم اینجا، می‌خواست خودش بیاد دنبالمون که آقا داییم نگذاشت. با اتوبوس اومدیم... اگه بدونی هانیه چقدر خوشحال بود که می‌آد پیشِ تو... بیچاره آقا داییم این‌قدر ناراحت شد که چرا خودش تو رو نرسونده بهارستان که نگو... خدا رو شکر که هر طور بود به خیر گذشت. آقا بهداد می‌گفت پلیس از خیلی وقت پیش دنبال بابات بوده.

شاهان میان حرف عفت پرید و گفت:

ــ نگو بابام! اون کثافت لیاقت این اسم رو نداره!

ــ می‌دونم قربونت برم، می‌دونم چی می‌گی... حالا لابد توی

زندان می‌ره پیش شوهر من! هر چند... آقا بهداد می گفت کتک زدن تو و اخاذی و قاچاق مواد مخدر کمترین جرمش بوده.

شاهان که احساس ضعف می کرد؛ دست‌های عفت را رها کرد، به سختی دوباره روی تخت دراز کشید و گفت:

ــ عفت جان بیا راجع به یه چیز دیگه حرف بزنیم... اینجا می‌مونی، آره؟

عفت با محبتی عمیق پتو را تا زیر چانه او بالا کشید و گفت:

ــ فکر کنم اگرم بخوایم بریم آقا بهداد نذاره... ما هم که قصد رفتن نداریم. برای عید کجا باشیم بهتر از اینجا! ببین، همون شد که خودت گفتی؛ من شدم سرجهازیت!

نگاه شاهان و عفت در هم گره خورد. عفت می‌فهمید که شاهان متوجه منظور او شده است. شاهان بود که نگاهش را از عفت گرفت و در حالی که با لبه پتو بازی می کرد، زیر لب گفت:

ــ فکر می کنی درست باشه؟ یعنی... منظورم اینه که... قرار بود من زنِ برادرش باشم.

ــ قرار بود ولی قسمت نبود! کجا می‌خوای مردی بهتر از بهداد پیدا کنی؟ خودتم خوب می‌دونی که شماها برای هم ساخته شدین... اگه بدونی وقتی با آقا داییم حرف می‌زد چه حالی داشت... می گفت دکترا گفتن جدا از مشت و لگدهای اون

بی‌وجدان، اون وضعیتت بیشتر به خاطر وضع روحیت بوده. یه نفس التماس می‌کرد ما خودمونو زودتر برسونیم. می‌گفت اگه ما باشیم تو زودتر احساس امنیت می‌کنی... ببین چقدر دوستت داره. خودتم معلومه دوستش داری؛ نمی‌خوای به روی خودت بیاری اما به جون عزیزت که من از چشمات می‌خونم!

شاهان لبخند کوچکی به لب آورد و چیزی نگفت.

به هر لحظه سه روز گذشته فکر کرد، به این که در تمام این لحظات؛ بهداد برای ثانیه‌ای تنهایش نگذاشته بود، از همان لحظاتی که فکر می‌کرد واپسین دقایق زندگی‌اش است، وقتی چشم باز کرد و دید روی تخت بیمارستان افتاده و تنها نقطه گرم بدنش، دستی است که در دست بهداد قرار دارد، وقتی لحظاتی که تحت تأثیر داروی مسکن، ذهن از کار افتاده‌اش فقط نام بهداد را تکرار می‌کرد و او را نزدیک خود می‌خواست؛ وقتی تنها او بود که می‌دانست بودن عفت چقدر آرام و شادمانش می‌کند و خیلی چیزهای دیگر؛ مگر می‌شد احساسی نباشد و در چشمانش دیده نشود؟!

صدای عفت او را به خود آورد:

ــ میر فرهان خان چی می‌گه؟

چهره میر فرهان خان عزیز پیش چشمش آمد که چطور اشک می‌ریخت و از سلامت شاهان خدا را شاکر بود و آن حرفی که

زد؛ جمله‌ای که مهر تأییدی بود بر باورهای شاهان نسبت به دردانه؛ مادرش! «جان و دلم، حرف‌های اون ملعون درباره من و مادرت رو که باور نکردی، نه؟» پرسیدن نداشت.

برای شاهان جای سرِ سوزنی شک و تردید نبود که مادرش با اعتقاداتی که داشت؛ در سرتاسرِ زندگی لحظه‌ای از راه درست خارج نشده بود و همان باورها را به دخترش نیز آموخته بود، جز این نمی‌توانست باشد؛ و با چشمانی اشک‌بار به میر فرهان خان گفته بود «ای کاش واقعا پدرم بودید!» میر فرهان خان با عشقی ناگفتنی پیشانی شاهان را بوسیده و با خنده گفته بود؛ «در اون صورت سرِ بهداد بی کلاه می‌موند!»

شاهان با خنده‌ای فرو خورده حرف‌های میر فرهان را برای عفت بازگو کرد.

عفت با حظی مخصوص نگاهش کرد و گفت:

ــ پس لابد همین امروز و فردا حرف دلشو بهت می گه.

شاهان که به دلیل چسب روی زخم لبش نمی‌توانست راحت بخندد، با دهان بسته خندید و گفت:

ــ توی این چند روز هر بار که اومده پیشم منتظر بودم بگه، اما از همه چیز حرف می‌زنه جز اون حرفی که باید بگه!

ــ خب سخته براش... تو باید یه جوری کارشو آسون کنی!

ــ یعنی چه‌کار کنم؟

ــ چه می‌دونم... بی‌خود باهاش جدل نکن. ساکت بشین تا

اونم راحت حرفشو بزنه.

ــ آخه یه چیزایی می گه که نمی‌تونم جوابشو ندم!

ــ حالا اگه جواب ندی که دور از جونت نمی‌میری... حرفاتو بذار برای بعدها. بیچاره هم مغروره هم خجالتی! روش نمی‌شه صاف توی چشمات نگاه کنه و ازت خواستگاری کنه دیگه... این دفعه تا دیدی شروع کرد به حرف زدن اصلا نگاش نکن، این‌طوری راحت‌تره! شایدم دوست نداره توی بیمارستان بهت بگه. لابد گذاشته برای فردا که مرخص بشی.

حرف‌های عفت و شاهان نیمه کاره ماند چون همان موقع درِ اتاق باز شد و میر فرهان خان با زیباترین دسته گل دنیا و جعبه بزرگی شکلات به آن‌ها پیوست.

***

شاهان در اتاق سابق خود در عمارت بهارستان روی تخت دراز کشیده و مدتی بود که به پرچانگی‌های زینت گوش می‌کرد. زینت ظرف چند دقیقه آنچه از لحظه رفتن او پس از مراسم بدشگون عقدکنانش رخ داده بود تا لحظه‌ای که دوباره به آن خانه بازگشته بود برایش تعریف کرد و شاهان را در جریان همه اتفاق‌های ماه‌های گذشته قرار داد.

از لحظه به لحظه پس از رفتن او به همراه بهداد تا وضع و حال بهرام و چگونگی ازدواجش با سپیده و حال بدِ میر فرهان خان و بهداد هنگام بی‌خبری از او و مُردن یاور خان و دزدی و

فرار شاهان دروغین گرفته تا خبرِ دستگیری‌اش سرِ مرز ترکیه و قرار محاکمه‌اش که آخرین خبر بود در چهار روزِ گذشته!

ــ ولی خدا رو شکر خانوم جون که بالاخره حق به حق‌دار رسید؛ اما من از همون اولشم می‌دونستما... اصلا تا اون دختره چشم دریده رو دیدم گفتم یا خدا تعجبات! محال ممکنه این دختره نوهٔ یاور خان باشه، اما بگما... معلوم بود از آمریکا اومده ولی حکما از جنوب شهرش بوده... اما مگه کسی به حرف من گوش کرد؟! میر فرهان خان که قلبش اون‌جور، بهداد خان که اصلا مگه می‌شد باهاش حرف زد؟ اصلا توی خونه بند نمی‌شد، یه پاش اینجا یکی تهران، بقیه هم که چه سود؟ اما خداییش خیلی جات خالی بودها... خدا شاهده این پنج ماه اگه بگی یکی توی این خونه یه بار خندیده، نخندیده! حتی عروسی آقا بهرام که از صد تا عزا بدتر بود... حالا می‌گم خانوم جون این دفعه اومدی که بمونی دیگه؟ حکما که می‌مونی... یا خدا، کی بشه رو پای خودت بیای توی این خونه نه رو دست این و اون! خانوم جون؟ این عفت و دخترشو از کجا گیر آوردی حالا؟ راس راسی این پنج ماه خونهٔ اینا بودی؟ آره خب... جای دیگه‌ای نداشتی بری که! اما این دختر وروجکش... ماشاالله از وقتی اومده تا حالا آتیشی سوزونده‌ها... خدا به مادرش ببخشدش، ولی حالا تا کی می‌خوان اینجا بمونن؟ شوهرش کجاس خب؟

شاهان خندید و گفت:

ــ زینت جان عفت و هانیه مثل خانواده من هستن، خواهش می‌کنم باهاشون مهربون باش.

ــ وا خانوم جون دیگه چه جوری مهربون باشم که نبودم؟ به اون شیطونکش که مته به مغزم می‌ذاره چیزی می‌گم؟ بهش چشم غره می‌رم؟ از سگ بهداد خان می‌ترسونمش یا یواشکی بشگونش می‌گیرم؟! چقدم که اون به این چیزا محل می‌ده... حالا نگفتی خانوم جون تا کی می‌مونن اینجا؟

ــ میر فرهان خان اصرار داره اینجا بمونن.

زینت پشت چشمی نازک کرد و با دهانی کج و آویزان گفت:

ــ آخی... آره خب، میر فرهان خان خیلی مهربون شده! این ورنپریده هم که همه‌ش از سر و کول خان بالا می‌ره... حالا یعنی خونهٔ تهرانشون چی پس؟ عفت خانوم راست می‌گه توی تهران خونه داره؟! حکما جنوب شهرشه خب! اما می‌گم خانوم جون بهداد خان هم یه جور دیگه شده‌ها... قبلنا کسی حق نداشت از یه فرسخی اسبش رد بشه حالا این بچه‌هه رو از روی اسب پایین نمی‌آره! یا خدا تعجبات! بهداد خان هم که دیگه چشمش به دهن شماست... اصلا از همون شبی که شما پیشش خوابیدی خودم فهمیدم...

ــ زینت جان می‌شه یه لیوان آب برام بیاری؟ باید قرصمو بخورم.

ــ هنوز وقتش نیست، الان می‌آرم... می گم خانوم جون اگه فردا روزی آقا بهرام و سپیده...

ــ زینت جان چند بار بگم درباره این موضوع حرف نزن لطفا.

ــ آهان آره خب، منم بودم دوست نداشتم دربارهٔ سپیده خانوم چیزی بشنوم، الان دیگه باید پنج ماهیش باشه دیگه.

شاهان دهان باز کرد تا هر طور هست مانع حرف زدن‌های بی‌وقفه زینت بشود که تقه‌ای به در خورد و بهداد وارد اتاق شد. زینت با دیدن بهداد سرش را پایین انداخت و با عجله از در بیرون رفت.

شاهان تکیه بر بالش‌های بزرگ و نرم داد و با لبخندی محجوبانه به بهداد نگاه کرد.

صدای خنده‌های هانیه که در باغ با مرغ و جوجه‌های خانه بازی می کرد از پنجره نیمه باز اتاق به گوش می‌رسید. هوای آخرین روزهای اسفند ماه رو به گرمی می‌رفت و بوی بهار در اتاق پیچیده بود.

بهداد حال شاهان را پرسید و در همان حال سمت پنجره اتاق رفت و آن را بست. زیر لب گفت:

ــ این زینت شعور نداره.

شاهان نه برای دفاع از زینت، بلکه بیشتر برای این که ساکت نماند، گفت:

ــ خودم گفتم پنجره رو باز کنه تا هوای اتاق عوض بشه.

بهداد تنها صندلی اتاق را نزدیک تخت شاهان کشید، رویش نشست و گفت:

ــ عوض شد!

اگر شاهان، شاهان هفتهٔ پیش بود حاضر بود سینه پهلو شود ولی ثابت کند که هنوز هوای اتاق عوض نشده، اما در آن لحظه، دهانش را بست و شروع کرد به بازی کردن با پایین موهای بافته‌اش!

همان‌طور که با موهایش بازی می‌کرد زیرچشمی بهداد را می‌پایید و دل توی دلش نبود که به حرف بیاید. ولی بهداد بدون هیچ حرفی کنار تختش نشسته بود و درحالی‌که یک دستش را پشت پشتی صندلی انداخته بود نگاه‌های کوتاه و عصبی به او می‌انداخت و ساکت بود! شاهان معذب بود و حس می‌کرد باید خودش موضوع صحبتی پیش بکشد. خیلی حرف‌ها برای گفتن داشت ولی با همه وجود دلش می‌خواست بهداد حرف بزند که نمی‌زد!

سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

ــ اینجا به هانیه خیلی داره خوش می‌گذره.

ــ همین‌جا می‌مونن.

شاهان با خوشحالی گفت:

ــ واقعا؟ عفت که به من چیزی نگفت!

ــ هیچی؟

شاهان سرش را به چپ و راست تکان داد. بهداد مکثی کرد و سپس گفت:

ــ میر فرهان خان هم بهت چیزی نگفت؟!

ــ درباره عفت؟

ــ نه!

قلب شاهان داشت از جا کنده می‌شد اما تلاش کرد عادی بپرسد:

ــ پس... درباره چی؟

بهداد از جایش بلند شد و سمت پنجره‌های اتاق رفت. پشتش به شاهان بود که گفت:

ــ درباره... پول‌هات!

ــ خب تو باید پول‌هامو بهم پس بدی!

بهداد برگشت و با خنده‌ای نهفته گفت:

ــ اول تو باید سیصد و پنجاه تومن منو پس بدی.

شاهان حس کرد کمی صورتش داغ شد. لبش را به دندان گرفت که نخندد و گفت:

ــ هیچی پول ندارم! همه‌ش پیش خودته.

ــ این‌طوری برات بهتره. دیگه جایی نمی‌تونی بری چون... من دیگه مواظب جیبم هستم!

شاهان همه تلاشش را کرد که نخندد و فقط زیر لب گفت:

ــ بی‌شعور!

بهداد حرفش را نشنیده گرفت و دوباره روی صندلی نشست، این بار نزدیک‌تر به تخت. نگاهش روی گل‌های پتو مانده بود که گفت:

ــ ارثیه پدربزرگتم که دست منه... تو عرضهٔ نگهداری ازش رو نداری!

شاهان با ناباوری به بهداد نگاه کرد و بی‌اختیار گفت:

ــ داری به من می گی بی عرضه؟!

بهداد با دیدن حالت دگرگون شده شاهان فهمید حرف نادرستی زده، پس با لحنی آشتی جویانه پرسید:

ــ قرص‌هاتو خوردی؟

شاهان دهان باز کرد بگوید به تو مربوط نیست اما به موقع دهانش را بست، نیم نفس کوتاهی کشید و سعی کرد با آرامش بگوید:

ــ هنوز وقتش نشده.

بهداد با دست موهایش را به عقب سر برد و گفت:

ــ باید... می خوام راجع به... موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

نفس شاهان در سینه حبس شد. در دل آرزو کرد تپش دیوانه‌وار قلبش از روی پیراهن کرکی صورتی‌ای که به تن داشت دیده نشود! می‌دانست وقتش است، همان لحظه‌ای که چندین روز برای سر رسیدنش ثانیه‌شماری کرده بود...

بهداد می خواست بگوید. یاد حرف‌های عفت افتاد... نباید به

چشم‌هایش نگاه می‌کرد... بدون این که متوجه باشد دستش که تا لحظه‌ای پیش با پایین موهایش بازی می‌کرد روی موها بی‌حرکت مانده، نگاهش را به پنجره دوخت... به لکه‌های سفید ابرهایی که در آسمان آبی در حرکت بودند و به آرامی از قاب پنجره می‌گذشتند... و فکر کرد حالا باید بشنود.

ــ مثل این که حواست به من نیست... باشه بعدا.

شاهان به تندی گفت:

ــ چرا، چرا... دارم گوش می‌کنم!

ــ نه... بهتره یه کم استراحت کنی.

ــ خسته شدم از بس استراحت کردم! چی می‌خواستی بگی؟

ــ می‌خواستم درباره... بهرام باهات حرف بزنم.

شاهان از شنیدن نام بهرام رنگ باخت و فراموش کرد منتظر شنیدن حرف‌های دیگری بوده. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

ــ مجبورم بشنوم؟!

بهداد یک‌بار دیگر کلافه و عصبی دستش را میان موهایش برد و آرام گفت:

ــ من، ازت خواهش می‌کنم.

شاهان می‌دانست به زبان آوردن عبارت «خواهش می‌کنم» برای بهداد اصلا آسان نیست! ساکت ماند و جوری نگاهش کرد که بهداد تاب دیدنش را نیاورد و چشم‌هایش را برای

لحظه‌ای پایین انداخت. با آرامشی که برای شاهان تازگی داشت، گفت:

ــ می‌تونی ببخشیش؟

ــ باید بتونم؟!

شاهان طوری این جمله را به زبان آورد که انگار نمی‌توانست حتی شنیدن این حرف را از طرف بهداد باور کند. بهداد به چشم‌های او خیره شد و ناباوری و غم سنگین نگاهش را فهمید.

ــ خودش هم گفت... اگه می‌تونی!

ــ نه! نه بهداد نمی‌تونم. نمی‌خوام بتونم. می‌تونم بهش فکر نکنم، می‌تونم جایی که اون هست نباشم، می‌تونم هرگز حرفشو نزنم اما می‌دونی بخشیدنش یعنی چی؟ یعنی مثل خودش یک ثانیه چشممو ببندم و وقتی بازش می‌کنم بشم یه آدم دیگه! نه. نمی‌تونم. همین؛ اما، تعجب می‌کنم از تو... تو خودت اونجا بودی... همه چیز رو دیدی... یادت رفته بهداد؟

بهداد فقط کم و بیش نامحسوس سرش را به چپ و راست تکان داد و هیچ نگفت. می‌دانست حق با شاهان است.

خودش هم نمی‌توانست این بدی را به برادرش ببخشد؛ شاهان که جای خود داشت.

در دل به خود ناسزا می‌گفت که چرا به جای گفتن همه آنچه می‌خواست بگوید یک‌باره موضوع بهرام را پیش کشیده بود.

البته که این را هم یک روزی می‌گفت... ولی یک روز دیگر، یا اصلا... ای کاش از میر فرهان خان خواسته بود پیغام بهرام را به او بدهد... ولی برای افسوس خوردن دیر بود!

ــ می‌فهمم که عصبانی هستی... حق هم داری. شاید بهتر باشه به خودت زمان بدی.

ــ بله عصبانی هستم. با همه وجودم عصبانی هستم... عصبانی از بهرام، از اون دختر قاتل، از مسعود... از این همه بدی. حالا با اون قاتل چه‌کار می‌کنن؟

ــ اونم پروندهٔ سنگینی داره. جعل هویت، دزدی، قتل و قصد خروج غیرقانونی از مرز... ولی برای قتل پدربزرگت قصاص می‌شه.

شاهان با شنیدن واژهٔ قصاص به خود لرزید. معنی آن را به خوبی می‌دانست. این را هم می‌دانست همه چیز بسته به تصمیم خودش دارد.

-تو دیدیش؟ بعد از دستگیری؟

ــ نه. وکیل دنبال کارهاست.

ــ من... من دفترمو می‌خوام، با همهٔ عکس‌ها و نامهٔ مامان. وکیل می‌تونه اینا رو ازش پس بگیره؟

ــ باهاش صحبت می‌کنم.

ــ بگو... بهش بگه اگه دفترمو پس بده از شکایتم می‌گذرم!

تعجب و ناباوری در نگاه بهداد نشست وقتی گفت:

ــ یعنی می‌بخشیش؟

ــ نه. نه به هیچ وجه؛ اما نمی‌خوام بمیره. مردنش... قصاص شدنش چیزی رو عوض نمی‌کنه. ولی دلم می‌خواد... آرزو می‌کنم این‌قدر زنده بمونه تا فقط یک شب به بدی اونچه که من پشت سر گذاشتم داشته باشه.

ــ این چیزی رو عوض می‌کنه؟!

ــ برای من دیگه نه ولی برای خودش چرا... مطمئنم.

ــ و این‌طوری خشمت آروم می‌گیره؟

دقیقه‌ای به سکوت گذشت. شاهان پاسخ این سؤال را نمی‌دانست. یک بار دیگر؛ برای هزارمین بار به آن روز برگشت. چهرهٔ دختر پیش چشمش آمد... «باید می‌دونستی یه روز دستت رو می‌شه.» و باز چهرهٔ بهرام، صدای بهرام و...
شاهان چشمانش را بست. بی‌اختیار گوشهٔ ملحفهٔ تخت را در مشت فشرد و ضربان قلبش شدت گرفت. وقتی چشم‌هایش را گشود خشم و استیصال نگاهش را تار کرده بود. بهداد این نگاهش را دوست نداشت.
ــ از این کینه و عصبانیت فاصله بگیر، زشتت می‌کنه.
شاهان سرش را پایین انداخت. بعد از مکثی طولانی، آرام گفت:
ــ هیچ‌وقت با آبرنگ نقاشی کردی؟
ــ نه!
ــ ولی حتما دیدی... می‌دونی قلم شور چیه؟
بهداد در سکوت منتظر شنیدن ادامه حرف‌هایش ماند.
ــ اول که می‌خوای نقاشی شروع کنی؛ یه لیوان آب تمیز می‌ذاری کنار دستت. هر بار که رنگ تازه‌ای روی کاغذ می‌ذاری قلمتو توی اون آب می‌شوری... اول رنگ آب زلال و شفافه، بعد یه ذره آبی، یه ذره زرد، قرمز، سیاه... یه دفعه نگاه می‌کنی می‌بینی آبِ توی لیوان چرک و کدر شده، دیگه اصلا زلال نیست... حس می‌کنم... من اون لیوان آبم.

ــ نه. اشتباه می‌کنی. تو می‌تونی اون کاغذ نقاشی باشی.
ــ این‌طور فکر می‌کنی؟
ــ مطمئنم.
ــ اما تو خودت یه عمر با خشم و کینه زندگی کردی!
ــ و یه عمر در اشتباه بودم. برای همین ازت می‌خوام بارِ سنگین دشمنی و کینه رو بندازی روی دوش کسی که باعثش بوده... این بار، برای تو سنگینه، خیلی سنگین. از پسِش برنمی‌آی. با بخشیدن کسانی که آزارت دادن می‌تونی قلم موی نقاشیتو توی قلم شور اون‌ها بشوری!
بهداد با گفتن این حرف از روی صندلی بلند شد و باز از روی عادت سمت پنجره اتاق رفت، انگار در فضای بسته راحت نبود، انگار با نزدیک شدن به پنجره‌ها می‌توانست بهتر نفس بکشد.
به هانیه نگاه کرد که تلاش می‌کرد مرغ و جوجه‌ها را به سوی لانه‌اشان کیش کند و موفق نمی‌شد. از نگاه کردن به بازی بچه در باغ خسته نمی‌شد... از فکر این‌که روزی بچه‌های خودش... خودشان، زیر پنجرهٔ همین اتاق بازی و سر و صدا کنند لبخندی روی لبش نشست. باید زودتر حرفش را می‌گفت! بعدها فرصت داشت... فرصت داشتند هر قدر لازم بود دربارهٔ بخشش و کینه توزی با هم بحث کنند ولی برای حالا دیگر بس بود!

رویش را از پنجره برگرداند، اما نخواست به شاهان نگاه کند. با قدم‌های آهسته به طرف میز توالت اتاق رفت. نگاهی به وسایل روی آن انداخت. شیشهٔ عطر نویی روی میز بود. شیشه را برداشت، درِ آن را باز کرد و بویید.

ــ عطر خودت بهتره!

ــ زینت گفت برادرت اونو خورد کرد!

بهداد فهمید شاهان به عمد نام بهرام را به زبان نمی‌آورد. همچنان به شاهان نگاه نمی‌کرد وقتی گفت:

ــ اگه بخوای من یه شیشه ازش دارم... می‌تونم بهت قرض بدم!

انگار نه انگار که شاهان تا لحظه‌ای پیش از خشمی فلج کننده می‌لرزید، چون با حیرتی بی‌اندازه گفت:

ــ تو؟! عطر منو داری؟

ــ آره!

ــ ولی... یعنی... چطوری... یعنی کی بوشو فهمیدی؟!

بهداد خیره در چشمان شاهان گفت:

ــ از همون روزی که از حموم آوردمت بیرون... موهات هنوز بوشو می‌داد.

رنگ شاهان پرید، بعد بلافاصله سرخ شد و گفت:

ــ حموم؟ ولی زینت گفت... اون... تو... منو...

نتوانست جمله‌اش را کامل کند. نتوانست به چشمان بهداد

نگاه کند. اصلا نتوانست نفس بکشد. تنها کاری که توانست بکند این بود که با یک حرکت روی رختخواب سُر خورد و پتو را روی سرش کشید.

با شنیدن صدای خندهٔ بهداد از تهِ دل فریاد زد:

ــ برو بیرون... برو!

***

همه اهل خانه در تکاپوی خانه تکانی و مراسم شب عید بودند. حال شاهان روز به روز بهتر می‌شد و دیگر می‌توانست به راحتی از اتاقش بیرون بیاید و حتی در کنار میر فرهان خان و عفت چند قدمی در باغ قدم بزند. شعف و شادمانی از چهره میر فرهان خان می‌بارید وقتی دست در دست هانیه کنار شاهان و عفت قدم می‌زد و از هر دری با آن‌ها سخن می گفت. حرفی از رفتن شاهان نبود. هر چه بود برنامه‌ها و نقشه‌هایی برای زندگی آینده او بود به همراه عفت و هانیه.

به دستور میر فرهان خان یکی از اتاق‌های طبقه پایین خانه برای عفت و دخترش آماده شده بود و حتی میر فرهان گفتگوی طولانی با آقا دایی داشت برای کسب اجازه از او جهت ماندن خواهرزاده‌اش در روستا تا هر زمان که بخواهد. گفته بود اگر عفت بخواهد می‌تواند طلاقش را بگیرد و کمکش کند تا زندگی تازه‌ای آغاز کند و در غیر این صورت، آن‌ها باید تا برگشتن شوهرش در بهارستان بمانند. گفته بود

شاهان به آن‌ها نیاز دارد و خودش هم دلش برای سر و صدای بچه تنگ شده. گفته بود هانیه در روستا زندگی به مراتب بهتری دارد تا در تهران و دور از معلمش!
ماندن در روستا و نزدیک شاهان آرزوی عفت بود. آنجا می‌توانست با حمایت میر فرهان خان و البته آقا دایی فکر درستی برای آینده خود و دخترش بکند، اما می‌دانست همه چیز بستگی به آینده شاهان دارد.
و شاهان همچنان منتظر شنیدن حرفی از جانب بهداد بود! هر روز که می‌گذشت شاهان کمتر به بهرام می‌اندیشید. از فکر این‌که اگر آن اتفاق‌ها نیفتاده بود حالا او همسر بهرام بود دچار سردرگمی و حیرتی بی‌اندازه می‌شد. در این‌که آن روزها بهرام را دوست داشت هیچ شکی نداشت. بله دوستش داشت ولی وقتی خوب به احساسات آن روزها نگاه می‌کرد می‌دید آن حس، بیشتر نیاز بود تا دوست داشتن. آن روزها شاهان به بودن با بهرام و ماندن در کنار میر فرهان خان نیاز داشت.
به گونه‌ای مبهم فکر می‌کرد آن روزها پدربزرگش را هم بسیار دوست داشت، ولی نمی‌توانست بیش از آن زندگی‌اش را به پای او بریزد. بهرام کمکش می‌کرد تا از زندگی یک‌نواخت و کسالت‌باری که در سبزان داشت دور شود و البته که با بهرام شاد بود. با او به اندازه همه روزهای گذشته زندگی‌اش خوش بود و می‌خندید، ولی حالا فکر می‌کرد آیا خنده، همه آن

چیزی بود که می‌خواست؟!

نه... مسلما که نه! شاهان امروز برای زندگی‌اش دنیایی برنامه داشت. هزار و یک نقشه داشت برای زندگی در روستا... با ثروتی که از پدر بزرگ به او رسیده بود چه کارها که نمی‌توانست بکند. کارهایی به جز کاشت و برداشت محصول. البته آن هم به جای خود ولی شاهان به ساخت مجتمعی روان درمانی و آسایشگاهی مجهز می‌اندیشید!

وقتی از رویاهایش برای عمویش حرف زد؛ میر فرهان خان متفکرانه لبخندی به لب آورد و گفت:

ــ خب... این یه برنامه یک ساله و دو ساله نیست... صحبت یه زندگیه! بهتره با بهداد وارد مذاکره بشی!

اما بهداد وارد مذاکره نمی‌شد! با گفتن این که «تا خودت به تعادل روانی نرسی نمی‌تونی به آسایشگاه فکر کنی.» دیگ خشم شاهان را جوش می‌آورد و مذاکره شروع نشده تمام می‌شد! و یک بار وقتی تهدید توخالی شاهان عصبانی را شنید که از برگشتن به تهران می‌گفت؛ شرط گذاشت وقتی او بتواند یک ماه تمام هر روز یک بشقاب سبزی خوردن از زمین‌های خودش بگیرد و سرِ میز بگذارد، بهداد ارثیه او را به نامش خواهد زد.

از فردای آن روز، کارِ شاهان و عفت شد کاشتن نعنا و ریحان و تره و تربچه در قطعه زمینی که روزگاری نه چندان دور،

برکه‌ای در آنجا بود!

سال نو در ساعت دو و چهل و سه دقیقه صبح تحویل می‌شد. سفره هفت‌سینی که در عمارت بهارستان چیده شده بود، بزرگ‌ترین و زیباترین سفره هفت‌سینی بود که شاهان به عمرش می‌دید؛ اما در ساعت یازده شب، همه اهل خانه به اتاق‌هایشان رفته بودند برای استراحتی کوتاه تا قبل سال تحویل. شاهان ولی دلش نمی‌خواست شادترین لحظاتش را با خوابیدن حرام کند.

با وجود این که هنوز کبودی‌های پهلو و پاهایش کامل خوب نشده بود، اما حمام کرده بود و پوشیده در لباس‌های نویی که یکی از ده‌ها هدیه میر فرهان خان بود، کنار سفره هفت‌سین جلوی شومینه نشسته بود و هدایای خانواده را با کاغذ کادوهای زیبا بسته‌بندی می‌کرد. صبح همان روز با عفت و هانیه، همراه مرتضی راننده میر فرهان خان به شهر رفته و برای تک تک اعضای خانواده هدیه خریده بود. دستمال گردن میر فرهان خان، پیراهن زینت، کفش‌های راحتی خالهٔ زینت، کیف رودوشی عفت، عروسک هانیه و حتی پیراهن‌های علیقلی و مرتضی را قبلا بسته‌بندی کرده بود.

حالا مانده بود اودکلن خوش بویی را که برای بهداد گرفته بود همراه چاقوی سویسی همه کاره‌اش یک جا کادوپیچ کند یا جداگانه!

در همین موقع درِ خانه باز شد و بهداد با سر و روی خیس از باران در حالی که جنبنده کوچکی را زیر پلیورش گرفته بود داخل آمد و با دیدن شاهان که کنار شومینه بیدار و تنها نشسته بود جا خورد. شاهان هم انتظار دیدن او را در آن ساعت نداشت. فکر می‌کرد بهداد هم مثل بقیه به اتاق خودش رفته بود و زودتر از سال تحویل پایین نمی‌آید. با این حال لبخندی به لب آورد و دستمالی سمتش گرفت تا چهره خیس از بارانش را خشک کند. در همان لحظه متوجه تکان‌های زیر پلیور او شد. با چشمانی گرد شده از تعجب و کمی ترسیده پرسید:

ــ اون چیه؟!

بهداد که صورتش را خشک کرده بود با خنده‌ای فرو خورده گفت:

ــ اگه خواب بودی بهتر بود. می‌خواستم سال تحویل ببینیش ولی حالا... بیا، عیدت مبارک!

و با گفتن این حرف، توله سگ عروسک شکل بی‌نهایت ملوسی را از زیر پلیورش بیرون آورد و به طرف شاهان گرفت. شاهان با دیدن توله سگ عروسکی چنان از خود بی‌خود شد که کم مانده بود با جیغ و فریادهای از سرِ خوشحالی و هیجان همه اهل خانه را بیدار کند. برای گرفتن هدیه‌اش به تندی سرپا ایستاد و با این حرکت، چاقوی سویسی‌ای که قرار بود

هدیه بهداد باشد از دامنش روی زمین افتاد. شاهان متوجه نشد و با هر دو دست توله سگ را گرفت و انگار بچهٔ نوزادی دستش داده بود آن را در آغوش گرفت و محبت بارانش کرد! بهداد که چنین واکنشی را از سوی شاهان پیش‌بینی کرده بود، با نیم لبخندی بر لب، نگاهی به بسته‌های کادوپیچ کوچک و بزرگ روی زمین انداخت و چشمش به چاقوی قرمز رنگ افتاد. میان ابراز احساسات پر سر و صدای شاهان به توله سگ، پرسید:

ــ این چاقو مال کیه؟!

شاهان که توله سگ نازنین را با دو دست بالا گرفته بود تا به چشم‌هایش نگاه کند، به تندی گفت:

ــ مال تو... اما الان نگاش نکن! یه دقیقه صبر کن.

تلاش کرد ابراز احساساتش به سگ را کنترل کند. دوباره سر جایش روی زمین نشست و در حالی که سعی می‌کرد پنجه توله سگ را از موهای پریشانش جدا کند، با خنده‌ای محجوبانه گفت:

-البته این کادوی اصلیت نیست... تازه می‌خواستم کاغذ کادو بپیچم... باشه سرِ سال تحویل بهت بدم.

ــ من کادوی تو رو الان دادم.

شاهان توله سگ را کنار دامنش گذاشت تا برای خودش بازی کند و گفت:

ـ پس یه دقیقه روتو اونور کن... هر وقت گفتم برگرد!
بهداد دست دراز کرد و سگ را از کنار دامن شاهان برداشت.
روی مبلی نزدیک به آتش نشست و با سرخوشی گفت:

ــ نگاه نمی‌کنم... اسمشو چی می‌خوای بذاری؟
شاهان مجبور شد کمی برگردد تا بهداد جعبه اودکلن را نبیند. در حالی که گوشه‌های کاغذ را تا می‌کرد، گفت:
ــ بچهٔ فندقه دیگه... اسمشو می‌ذارم نخود.
ــ برای یه سگ نگهبان اسم به درد نخوریه!
ــ نه که فندق خیلی به درد بخوره.
ــ به رنگش می‌آد.
ــ اینم به اندازه‌ش می‌آد.
ــ یه ماه دیگه به اندازه‌ش نمی‌آد!
شاهان جواب تند و تیزی که سر زبان داشت فرو خورد. لحظه‌ای چشمش را بست و نفس عمیقی کشید. هیچ دلش نمی‌خواست بهترین فرصت به دست آمده را از دست بدهد! نمی‌خواست اجازه دهد بگومگویی احمقانه حال خوشش را خراب کند. بهداد دید و فهمید! لبخند موذیانه‌ای به لب آورد و در سکوت به نوازش کردن توله سگ مشغول شد.
سکوت میانشان را فقط صدای سوختن هیزم‌های داخل شومینه و صدای قرچ‌قرچ چسب و کاغذ پر می‌کرد. بهداد به شاهان نگاه کرد که سرش را پایین انداخته بود و حواسش به کارش بود. از دیدن حلقه‌های زیبای موی او که در پرتو آتش تلألویی درخشان داشت و رنگ سفید پوست مخملی صورتش که از حرارت آتش، سرخی دلپذیری پیدا کرده بود نفسش

گرفت.

پیش از این، در سرتاسر عمرش هرگز چنین احساسی را تجربه نکرده بود. هرگز کسی را تا به این حد نخواسته بود و هرگز فکر نمی‌کرد روزی برسد که نتواند بدون بودن چنین کسی به فردا فکر کند. شاهان برای او هوا بود، خاک بود و آب بود برای زنده ماندن. دیگر نمی‌توانست صبر کند. نه حتی یک لحظه دیگر... باید می‌گفت!

فکر کرد در همان حالی که نگاهش نمی‌کند و سرش به کار خودش است و کسی نیست و کسی نمی‌آید، بهترین زمان است برای گفتن. چنگ در موهای نم‌دارش کشید و گفت:

ــ شاهان؟

چیزی در قلب شاهان فرو ریخت. دست‌هایش روی بسته نیمه کادوپیچ ماند و با نگاهی سوزان سر از روی کارش بلند کرد و گفت:

ــ بله؟

بهداد نفس کوتاهی کشید و به تندی گفت:

ــ تموم نشد؟!

حالت نگاه شاهان تغییر کرد و گفت:

ــ نه هنوز!

و دوباره مشغول شد.

بهداد سخت در عذاب بود و از خودش عصبانی که چرا

نمی‌تواند همان یک جمله را به زبان بیاورد. همه جملاتی که از پیش در ذهن آماده کرده بود دور از دسترسش بودند وقتی شاهان آن همه نزدیک بود و در دسترس! تنها حرفی را که به ذهنش آمد بی‌فکر دوباره به زبان آورد:

ــ دوست داری اینجا زندگی کنیم یا سبزان؟!

شاهان جوری که انگار نتیجه تصمیمی پیش پا افتاده را اعلام می‌کند، به راحتی گفت:

ــ خب معلومه که اینجا.

و هنوز جمله تمام نشده بود که تازه متوجه معنی سؤال بهداد شد!

بهداد که به نظر می‌رسید بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود، با خیال آسوده نفس راحتی کشید، توله سگ را روی زمین گذاشت، سرپا ایستاد و بدون نگاه به شاهان گفت:

ــ خب پس می‌مونه صحبت سرِ جزئیات!

شاهان با دستانی بی‌حرکت، چهره‌ای متحیر و چانه‌ای آویزان گفت:

ــ یعنی صحبت سرِ کلیات تموم شد؟!

بهداد که برای نخندیدن گوشه سبیلش را می‌جوید، گفت:

ــ مگر این که تو بخوای چیزی اضافه کنی.

شاهان لرزش دلش را احساس کرد و خود را وا داشت به کارش ادامه دهد، در همان حال گفت:

ــ نه دیگه... همه گفتنی‌ها رو تو گفتی!

بهداد فکر کرد فقط یک کار ناتمام دیگر باقی مانده... از جیب شلوار جینش شیء کوچکی بیرون آورد و به شاهان نزدیک شد. روی دو زانو نشست و آن را سمت شاهان گرفت و گفت:

ــ پس این پیش تو باشه!

شاهان با دیدن انگشتر جواهر نشانی که متعلق به مادر بهداد بود، بی‌اختیار گفت:

ــ وای نه!

بهداد خندید. همان خنده‌ای که فقط و فقط مخصوص خودش بود. با نگاهی لبریز از عشق به شاهان گفت:

ــ لازم نیست دستت کنی، فقط گمش نکن... قول می‌دم این بدترین قسمتش باشه.

شاهان با اشکی در چشم و لبخند شیرینی بر لب، انگشتر را از بهداد گرفت و گفت:

ــ قولت رو باور می‌کنم.

و سرانجام این همان لحظه بود... لحظه‌ای که شاهان بیدار، هوشیار و نزدیک بود.

اما دقیقه‌ای نگذشت که رایحه دلپذیر اسپند در خانه پیچید و زینت در حالی که منقل کوچکی در دست داشت با چشمانی اشک‌بار سمتشان آمد و میان خنده و گریه گفت:

ــ مبارکا خانوم جون، بالاخره عروس این خونه شدی.

بهداد نگاهی غیظ‌آلود به زینت انداخت و میان خندهٔ شاهان زیر لب گفت:

-باید به فکر یه سرگرمیِ دیگه برای زینت باشیم!

و روی مبل نشست.

***

هدیهٔ میر فرهان خان به شاهان، جعبهٔ دردانه بود که به او برگرداند و این بار کلید جعبه نزد خودِ شاهان بود.

شاهان آن جعبه را همچون جان عزیزی دست گرفت و نگاهش کرد. این که چقدر جای دردانه کنار سفره هفت‌سین خالی بود فقط او می‌دانست و میر فرهان خان که در آن لحظه، خوشی و سعادت از چشمانش می‌بارید و اگر جای پسر دیگرش هم سرِ سفره خالی نبود دیگر هیچ غصه‌ای در دنیا نداشت.

بهداد هم مانند عفت، بی‌صبرانه منتظر دیدن داخل جعبه بود. صندوقچه‌ای که به گفته میر فرهان، بیست و سه سال، راز او و دردانه را درون خود نگاه داشته بود.

قطره اشک درشتی از روی گونهٔ شاهان سُر خورد و روی نگین‌های فیروزه جعبه چوبی افتاد. شاهان به گذشته رفت. گذشته‌ای نه چندان دور، دَه ماه پیش، نه، پیش‌تر. روزی که مادرش با نگاهی بی‌جان و دستی لرزان، آن جعبه را در دست‌هایش گذاشت و پس از آن، هرگز نتوانست کلمه‌ای به

زبان بیاورد... به روزی فکر کرد که خودش با حالی زار، جعبه را به میر فرهان داد و گفت؛ این جعبه پیش شما امانت... به روزی که بهداد کلید جعبه را به او داد.

شاهان فکر کرد سالی که پشت سر گذاشت، سالی سرنوشت‌ساز بود برایش. سالی که هر لحظه‌اش برای او شادی و غمی به همراه داشت... ثانیه‌ای چهره بهرام پیش چشمش آمد و همچون بخاری گذرا محو شد، چرا که در پس آن، نگاه سوزان بهداد به روح و جانش می‌نشست. جای او نیز سرِ سفره هفت‌سین خالی بود در کنار خانواده‌اش. شاهان می‌دانست روزی باز خواهد گشت؛ اما تا آن روز...

دیگر می‌دانست روزی که بهرام برگردد، روزی که مسعود از زندان آزاد شود و روز و روزهایی که هر اتفاق ناگواری در زندگی‌اش رخ بدهد؛ او دیگر تنها نیست و هرگز پس از آن هم تنها نخواهد ماند. نگاهش را از چشمان مردی گرفت که به او معنای واقعی عشق را آموخته بود و به عفت نگاه کرد... عفت نازنین که پیش از آن لحظه، هرگز او را این چنین زیبا ندیده بود.

بدون گفتن حرفی از کنار سفره هفت‌سین بلند شد و به سوی اتاقش در طبقهٔ بالا رفت. وقتی برگشت کلید صندوقچه را در مشتش می‌فشرد.

تا لحظه‌ای دیگر می‌توانست جعبه را باز کند و پس از مدت‌ها

کنجکاوی شدید، درون جعبه را ببیند... جعبه‌ای که این همه سال راز بزرگی در خود داشت... می‌توانست سرانجام مادرش را بفهمد، آن‌طور که واقعا بود... پیش از آن که مادر شود، پیش از مسعود... آن جعبه، آرزوی دردانه را در خود داشت؛ حتما این‌طور بود!

یک‌بار دیگر جعبه را دست گرفت و نگاه میر فرهان خان را دید، اما یک‌باره حس کرد نمی‌خواهد آن جعبه را باز کند. آن جعبه، صندوقچهٔ اسرار میر فرهان و دردانه بود... لبخندی سرشار از محبت و سپاس به لب آورد و با عشقی عمیق به چشم‌های تابناک میر فرهان نگاه کرد. کلید را سمت او گرفت و گفت:

ــ سال نوی شما هم مبارک!

نگاه میر فرهان مملو از عشق و سپاس بود وقتی کلید را از دست گرم شاهان گرفت و با همه وجود عروسش را در آغوش فشرد.

در اولین روز سال نو، شاهان غرق در شعف و شادمانی بودن در کنار خانواده‌اش، چنان خوشبخت و سعادتمند بود که می‌دانست به پاکیِ زلال‌ترین آب‌ها است... چنان خوشبختی را با تک تک سلول‌های بدنش حس می‌کرد که هیچ جایی برای کینه و خشم نداشت و می‌دانست با بخشیدن همه آن‌هایی که برای زمانی کوتاه، شادی‌هایش را گرفته بودند بارِ

سنگین تلخی و اندوه را روی شانهٔ خود آن‌ها می‌انداخت. بله. می‌دانست در کنار عزیزانش و کسی که از این پس بودنش با بودن او معنا می‌گرفت؛ جایی برای غصه و کینه وجود نداشت.

افسانه نیک پور

مهر ۱۳۹۴

نیویورک